دانلود
کتاب

# هنوز هم من

نویسنده : جوجو مویز

# جوجو مویز

پرفروش ترین های از

به نام خداوند جان و خرد

# هنوز هم من

جوجو مویز

فریبا جعفری نمینی

**به ساسیکای عزیزم**

**جوراب‌های راه‌راهت را با افتخار بپوش!**

ابتدا خود را بشناس و آنگاه که خود را شناختی، آن‌گونه که می‌خواهی خود را بیارای!

اپیکتتوس

# 1

دیدن سبیل مرد به یادم آورد که دیگر در انگستان نیستم: سبیلی پرپشت و خاکستری که لب بالای او را به‌طورکامل زیر خود پنهان کرده بود، سبیلی روستایی، یک سبیل گاوچرانی، از آن‌هایی که پشت لب کابوی‌ها دیده می‌شود، یک جاروی مینیاتوری که پشت لب را کامل می‌پوشاند. شما که هرگز این سبیل‌ها را در زادگاه خود نمی‌بینید، ازاین‌رو من هم نمی‌توانستم چشم از سبیل مرد بردارم.

«خانم؟»

من در زادگاهم فقط یک مرد را با چنین سبیلی دیده بودم، آقای نیلور[1]، معلم ریاضی‌مان! همیشه مقداری خرده بیسکویت روی سبیل آقای نیلور دیده می‌شد که عادت داشتیم در ساعت ریاضی آن‌ها را بشماریم.

«خانم؟»

«اوه، معذرت می‌خواهم، بله؟»

مرد یونیفرم‌پوش با اشارهٔ انگشت کوتاه و پهنش به من فهماند که جلو بروم. او حتی سرش را از روی صفحه نمایشگر کامپیوترش هم بلند نکرد. جلو رفتم و در برابر باجه منتظر ماندم. قطرهٔ درشتی از عرق به‌آرامی روی تیرهٔ پشتم به پایین سُر خورد. مرد دستش را بالا آورد و چهار انگشت فربه خود را در هوا تکان داد. لحظاتی به او خیره ماندم و سرانجام دریافتم منظورش این است که پاسپورتم را به دستش بدهم.

«اسم؟»

پاسخ دادم: «آنجا نوشته است.»

«لطفا اسمتان خانم؟!»

«لوئیزا الیزابت کلارک»[2] سپس درحالی‌که از بالای پیشخوان به او

نگاه می‌کردم، ادامه دادم: «البته من هیچ‌وقت از اسم الیزابت استفاده نمی‌کنم، چون مادرم پس از نام‌گذاری من متوجه شد که مخفف این اسم لولیزی می‌شود و اگر به‌سرعت گفته شود، چیزی شبیه به لونسی3 می‌شود که اصلا خوب نیست؛ اما پدرم می‌گوید که این نام برای من مناسب است و به من می‌آید. البته من دیوانه نیستم؛ اما همه که این را نمی‌دانند و ممکن است دچار سوءتفاهم شوند، مثلا شما که نمی‌خواهید یک مجنون وارد کشورتان شود، این‌طور نیست؟ هه!» احساس می‌کردم انعکاس صدایم از روی صفحه شیشه‌ای مضطرب شنیده می‌شود.

مرد برای اولین‌بار به من نگاه کرد. چهارشانه بود و نگاه خیره‌اش می‌توانست آدم را میخکوب کند. لبخند نمی‌زد و منتظر ماند تا لبخند من هم از روی چهره‌ام محو شود.

گفتم: «متأسفم، من کنار افرادی که یونیفرم بر تن دارند استرس پیدا می‌کنم.»

به پشت‌سرم نگاه کردم، در بخش مهاجرت فرودگاه، پشت‌سر من صف دراز مارگونه‌ای تشکیل شده بود که یک‌بار به دور خود می‌پیچید، یک دریای ناآرام از انسان‌ها! گفتم: «راستش برای من ایستادن در چنین صفی کمی عجیب است. من تابه‌حال صفی این‌قدر طولانی ندیده‌ام. احساس می‌کنم در صف رسیدن به بابانوئل هستم تا

عیدی‌ای را که می‌خواهم به او بگویم.»

«دستانتان را روی اسکنر بگذارید.»

«همیشه همین اندازه است؟»

اخم کرد: «چی؟ اسکنر؟»

«نه، صف!»

اما مرد دیگر به حرف‌های من توجهی نداشت و با دقت به صفحه اسکنر خیره شده بود و من هم دستم را روی پَد اسکنر محکم نگه داشته بودم؛ اما در همان لحظه تلفنم صدایی کرد، مادرم برایم پیامک فرستاده بود.

مادر: ـ رسیدی؟

خواستم با آن دستم که آزاد بود پاسخش را تایپ کنم که ناگهان مرد بی‌درنگ به‌سمتم چرخید: «خانم شما اجازه ندارید در این قسمت از تلفن همراه استفاده کنید.»

«نه، فقط مادرم است. می‌خواهد بداند که من رسیده‌ام یا نه.» سپس تلاش کردم درحالی‌که تلفن همراهم را از دیدرس دیگران مخفی می‌کنم، ایموجی را که انگشت شستش را بالا گرفته است برای مادرم بفرستم.

«هدف از سفر؟»

ـ این دیگر چیست؟ جواب مادرم به‌سرعت رسید. او سریع‌تر از اردکی که روی آب شنا می‌کند تایپ می‌کرد و پیامک‌هایش حتی سریع‌تر از حرف‌زدن می‌رسیدند.

ـ تو که می‌دانی تلفن من قدیمی است و این علامت‌های مسخره را نشان نمی‌دهد. معنی این چیست؟ علامت خطر است؟ لوئیزا تو را به خدا به من خبر بده که سلامت هستی یا نه!

«خانم! هدف از سفر؟» سبیل مرد با حالت عصبی می‌لرزید و این‌بار با کلماتی شمرده اضافه کرد: «شما برای چه به ایالات متحده سفر کرده‌اید خانم؟»

«من یک کار جدید اینجا پیدا کردم.»

«چه‌کاری؟»

«من پیش یک خانواده در نیویورک کار خواهم کرد، در سنترال پارک.»

برای یک لحظه ابروهای مرد با حیرت به اندازهٔ یک میلیمتر بالا رفت. او آدرس را از روی فرم من خواند و پرسید: «چه نوع کاری؟»

«کمی پیچیده است؛ اما می‌توان گفت من به‌عنوان یک همدم استخدام شده‌ام.»

«همدم؟!»

«یک چیزی شبیه به همین! راستش من پیش از این هم برای یک مرد با همین عنوان کار کرده‌ام. من همدمش بودم، علاوه‌براین داروهایش را به او می‌دادم، او را برای گردش بیرون می‌بردم و به او غذا می‌دادم. این کار به عجیبی نامش نیست، به هرحال این مرد نمی‌توانست دست‌هایش را حرکت بدهد. راستش آخرین کار من پایان خوشی نداشت، چون شما خیلی زود با کسی که دارید از او مراقبت می‌کنید احساس نزدیکی می‌کنید و خب ویل، اسم این مرد ویل بود، مرد بی‌نظیری بود و ما... خب می‌دانید ما عاشق هم شدیم.» می‌خواستم مانع از ریختن اشک‌هایم شوم اما خیلی دیر شده بود و ریزش بی‌امان و آشنای اشک‌ها را روی صورتم حس می‌کردم. با عجله اشک‌هایم را پاک کردم: «بنابراین گمان می‌کنم این‌بار هم کارم همین باشد. البته به استثنای عشق و همین‌طور غذا دادن.»

افسر مهاجرت به من خیره مانده بود. تلاش کردم لبخند بزنم: «درواقع من معمولا زمانی که در مورد کار حرف می‌زنم گریه نمی‌کنم، می‌خواهم بگویم با وجود اسمی که دارم، مجنون نیستم. هه! اما من دوستش داشتم. او هم من را دوست داشت؛ اما او... خب، او تصمیم گرفت به زندگی‌اش خاتمه دهد و این‌طوری شد که فکر کردم باید یک شروع تازه داشته باشم.» شرم‌آور بود، اشک‌ها بی‌وقفه و بی‌قرار از چشمانم

بیرون می‌ریختند. به نظر نمی‌رسید بتوانم کنترلشان کنم و به‌طورکل در این شرایط انگار کنترل چیزی در اختیار من نبود: «متأسفم، باید به دلیل خستگی باشد. ایستادن و توضیح دادن در مورد شغلت در ساعت دو صبح عادی نیست، هست؟ به‌علاوه من واقعا در این مدت درباره او با کسی حرف نزده بودم. منظورم این است که من اصلا... الان یک نامزد دارم. اوه، او محشر است. کارش امدادرسانی است و خدای من، خیلی جذاب است. همه چیز او عالی است. می‌دانید، آن‌قدر خوب است که انگار در لاتاری یک نامزد برنده شده باشید، نیست؟ فکرش را بکن، یک امدادرسان جذاب!»

شروع کردم به گشتن داخل کیفم تا شاید یک دستمال‌کاغذی پیدا کنم؛ اما این کار داخل کیف شلوغم چندان آسان نبود. پس از چند لحظه زمانی که سرانجام ناامید شدم، سرم را بالا آوردم و دیدم که مرد یک بسته دستمال‌کاغذی را به‌طرف من دراز کرده است: «ممنونم! می‌گفتم، من یک دوست دارم اسمش ناتان است و اهل نیوزلند است، دوستم را می‌گویم. او اینجا کار می‌کند و به من کمک کرد تا این کار را پیدا کنم. من واقعا نمی‌دانم برای این شغل چه باید بکنم؟ غیر از اینکه کارم مراقبت از همسر یک مرد ثروتمند است، زنی که ظاهرا افسردگی دارد؛ اما این‌بار دیگر تصمیم گرفتم که همان‌طوری زندگی کنم که ویل از من خواسته بود، چون پیش از این به‌خوبی

متوجه نشده بودم که او چه چیزی از من خواسته بود و کارم به فرودگاه ختم شد... ـ ناگهان سکوت کردم و در جایم خشکم زد: «نه، نه اینکه کار در فرودگاه چیز بدی باشد، نه اصلا! من مطمئنم کار در بخش مهاجرت فرودگاه کار مهمی است، یک کار خیلی مهم! اما من نقشهٔ دیگری دارم. من آمده‌ام اینجا تا چیزهای تازه را امتحان کنم. با خودم قرار گذاشتم تا هر دو هفته یک‌بار یک کار تازه را امتحان کنم و حالا آماده‌ام.»

«آمادهٔ چی؟»

«آمادهٔ چیزهای تازه! ویل همیشه می‌گفت من خودم را از تجربیات جدید محروم می‌کنم. پس برنامه من برای آینده این است: چیزهای تازه را امتحان کن.»

افسر پروندهٔ من را مطالعه کرد: «شما بخش آدرس را درست پر نکردید. این بخش به یک کد پُستی نیاز دارد.»

او فرم را به‌طرف من هُل داد. من کد را از روی برگه‌ای که چاپ کرده بودم نگاه کردم و پُر کردن فرم را با انگشتان لرزان شروع کردم، در همان حال به‌سمت چپم نگاهی انداختم، صفی که من در آن قرار داشتم کم‌کم بی‌قرارتر می‌شد. جلوی صف کناری یک خانواده چینی بودند و دو افسر از آن‌ها سؤال و جواب می‌کردند و وقتی زن شروع به

اعتراض کرد، آن‌ها اعضای این خانواده را به اتاق کناری هدایت کردند. ناگهان به‌شدت احساس تنهایی کردم.

مأمور مهاجرت نیم‌نگاهی به مردمی که در انتظار بودند انداخت و ناگهان مهر را روی پاسپورت من کوبید: «موفق باشید، لوئیزا کلارک!»

من به او خیره ماندم: «همین؟!»

«بله، همین!»

لبخند زدم: «اوه ممنون، شما واقعا مهربان هستید. منظورم این است وقتی که برای اولین‌بار از یک طرف دنیا به طرف دیگر آن می‌روی همه چیز خیلی عجیب‌غریب است؛ اما اکنون احساس می‌کنم من با اولین فرد جدید مهربان در این طرف دنیا ملاقات کردم و...»

«خانم شما باید همین الان اینجا را ترک کنید!»

«آه، البته. متأسفم!»

مدارکم را از روی پیشخوان جمع کردم و دسته‌ای از موهای خیس از عرقم را از روی صورتم کنار زدم و آمادهٔ رفتن شدم.

«خانم؟!»

درحالی‌که با حیرت به مرد نگاه می‌کردم و از اینکه شاید چیزی اشتباه شده باشد ترسیده بودم، گفتم: «بله؟»

«مراقب باشید؟»

«مراقب چی؟»

مرد بدون اینکه سرش را از روی نمایشگر رایانه‌اش بلند کند پاسخ داد: «مراقب چیزهای تازه!»

—

ناتان همان‌طورکه قول داده بود آنجا در انتظار من بود. فکری آزاردهنده و عجیب درون سرم می‌چرخید و می‌گفت که او نخواهد آمد؛ اما او آنجا بود و دست بزرگش را از بالای سر تمام کسانی که پیرامونش ایستاده بودند برای من تکان می‌داد. وقتی نزدیک شدم، با دست دیگرش مردم را کنار زد و به‌طرف من شتافت. لبخندی بزرگ بر چهره‌اش نشسته بود و من را با یک دست در آغوش گرفت و از روی زمین بلند کرد: «لو!»

خوشحال بودم که برای لحظاتی چهره‌اش پشت‌سر من قرار گرفت و می‌توانستم احساسات ناشی از صحبت‌کردن در مورد ویل و خستگی ناشی از هفت ساعت پرواز پرفرازونشیب با هواپیما را از چهره‌ام پاک کنم. «به نیویورک خوش آمدی کوچولو! می‌بینم که ترجیح دادی در سفر هم پیراهن بپوشی، هان؟!»

او دستم را در دست گرفته بود و می‌خندید. من پیراهن طرح ببری

مدل سال‌های 1970 خود را با دست مرتب کردم و در همان حال فکر کردم احتمالا در این لباس شبیه به ژاکلین کندی در سال‌هایی شدم که اوناسیس از معروف‌ترین شخصیت‌های زمان در امریکا بود. البته اگر ژاکلین کندی هم مانند من نیمی از قهوهٔ مجانی هواپیما را روی پیراهنش ریخته بود. «چقدر خوبه که می‌بینمت!»

ناتان چمدانم را با یک دست طوری بلند کرد که انگار درون آن را با پَر پُر کرده‌اند و به راه افتاد. «بزن بریم! آقای جی خودرواش را به من داده است، ترافیک اینجا وحشتناک است اما نترس به‌موقع می‌رسیم.»

—

خودروی آقای گاپنیک4 براق و سیاه و به‌اندازه یک اتوبوس بود و نشان می‌داد که قیمتش شش‌رقمی است. ناتان چمدان‌های من را در صندوق عقب خودرو گذاشت. من با کشیدن یک آه بلند درون خودرو نشستم و بی‌درنگ سراغ گوشی‌ام رفتم. با یک پاسخ کوتاه جواب چهارده پیامک مادرم را دادم و به او گفتم که رسیده‌ام و فردا به او تلفن می‌کنم. سپس به سام جواب دادم که برایم نوشته بود دلش برایم تنگ شده است و در کنارش سه ضربدر گذاشته بود.

ناتان درحالی‌که می‌نشست، نیم‌نگاهی به من انداخت، اشاره‌ای به

گوشی‌ام کرد و پرسید: «حالش چطور است؟»

پاسخ دادم: «خیلی خوب، متشکرم.» بعد چند ضربدر دیگر به متن پیامکی که نوشته بودم اضافه کردم تا مطمئن شوم که کم نگذاشتم.

«از آمدنت به اینجا خیلی ناراحت نبود؟»

شانه‌ای بالا انداختم و پاسخ دادم: «فکر می‌کرد نیاز دارم به اینجا بیایم.»

«همهٔ ما همین فکر را می‌کنیم. فقط کمی طول می‌کشد تا راه خود را پیدا کنی، همین!»

گوشی‌ام را پایین گذاشتم، به پشتی صندلی‌ام تکیه دادم و به تصاویر ناآشنایی خیره شدم که در بزرگ‌راه از برابر چشمانم می‌گذشتند: تایرفروشی مایلو5، باشگاه ورزشی ریچی6، آمبولانس‌ها و کامیون‌های باربری، خانه‌های فرسوده و کهنه، زمین‌های بسکتبال و راننده‌هایی که فنجان‌های پلاستیکی قهوه بزرگ‌تر از اندازهٔ عادی را در دست گرفته بودند.

«کارَت از فردا شروع می‌شود، چیزی هست که دوست داشته باشی امروز انجام بدهی؟ من فکر کردم بهتر است کمی بخوابی و بعد هم ناهار بخوریم. تو باید در اولین تعطیلات آخر هفته‌ات در نیویورک غذاخوری‌های اینجا را امتحان کنی!»

«عالیه!»

«آن‌ها تا فرداشب از حومهٔ شهر برنمی‌گردند. هفته گذشته کمی بگومگو داشتند، وقتی خوب خوابیدی همه چیز را برایت تعریف می‌کنم.»

من به او خیره شدم: «اینجا که ماجرایی در انتظار من نیست، هست؟»

«نه، هیچی نیست؛ فقط ماجراهایی که در خانهٔ هر مولتی‌میلیونری به وجود می‌آید.»

«او، منظورم آن خانم است، مهربان هست؟»

«او عالی است. کمی سرسخت است... اما عالی است، حرف ندارد!»

این بیشترین توصیفی بود که شما احتمالا می‌توانستید از ناتان در مورد کسی بشنوید. او سکوت کرد ـ ناتان هرگز در غیبت‌کردن مهارت نداشت و من در برابر هوای لطیفی که از تهویهٔ هوای خودروی مرسدس بنز جی‌ال‌اس7 به من می‌وزید راست نشستم و تلاش کردم در برابر امواج خوابی که نزدیک بود من را با خود ببرند ایستادگی کنم و تسلیم‌شان نشوم. افکارم به‌سوی سام کشیده شدند که اکنون چند هزار مایل دورتر در خواب بود، به ترینا8 و تام9 فکر کردم، همین‌طور به آپارتمان کوچکم در لندن!

ناگهان صدای ناتان رشتهٔ افکارم را برید: «بفرمایید، رسیدیم.»

من به‌زحمت پلک‌هایم را که گرم خواب شده بودند باز و نگاه کردم، در برابرم پل بروکلین مانند رشته‌ای از انوار درخشان، هیجان‌انگیز، براق و زیبا دیده می‌شد. آن‌قدر آن را از تلویزیون دیده بودم که به‌زحمت می‌توانستم باور کنم که تابه‌حال آن را از نزدیک ندیده‌ام.

روی صندلی راست نشستم و مبهوت به منظرهٔ معروف‌ترین کلان‌شهر دنیا خیره ماندم.

«این منظره هرگز کهنه نمی‌شود. می‌بینی؟ اینجا خیلی بزرگ‌تر از استورتفولد[10] است، این‌طور نیست؟»

به‌سمت ناتان بازگشتم و به او خیره شدم، انگار اولین‌بار بود که به این موضوع فکر می‌کردم، اینجا خانهٔ جدید من بود.

—

ناتان درحالی‌که چمدان‌های من را روی سنگ مرمر لابی می‌کشید گفت: «سلام آشوک[11]، چطوری؟» و در همان حال مراقب بود چرخ‌های کهنهٔ چمدانم سنگ‌های سفید و سیاه مرمر کف سالن را که با نوارهای برنزی از هم جدا شده بودند خط نیندازند. صدای قدم‌های من در فضای غارمانند سالن طنین می‌انداخت. آنجا درست شبیه به ورودی یک هتل بسیار لوکس و تا اندازه‌ای قدیمی بود: آسانسوری با

در برنجی صیقلی، کفپوشی از موکت قرمز و طلایی و جایگاهی برای پذیرش که کمی تاریک‌تر از آن بود که بتوان در آن راحت نشست. فضا آکنده از بوی موم زنبورعسل، کفش واکس خورده و پول بود.

«من خوبم مرد! ایشون کی هستند؟»

«این لوئیزاست، از این به بعد برای خانم جی کار می‌کند.»

دربانِ یونیفرم‌پوش از پشت میز خود بیرون آمد و دستش را به‌سمت من دراز کرد تا دستم را بفشارد. لبخندی بزرگ روی لب داشت و به نظر می‌رسید هیچ چیز از چشمان درشت او دور نخواهد ماند.

«از دیدارتان خوشوقتم آشوک!»

«شما از بریتانیا آمده‌اید؟ پسرعموی من هم در لندن زندگی می‌کند، جایی به نام کروی‌دان12، شما آنجا را می‌شناسید؟ یا هرجایی که نزدیکش باشد؟ او مردی بی‌نظیر است، از آن مردهای خیلی خوب!»

من گفتم: «من واقعا کروئیدون13ـ نام محله را با تلفظ درستش ادا کردم ـ را نمی‌شناسم.» اما همین که دیدم چهره‌اش با ناامیدی درهم شد، ادامه دادم: «اما دفعهٔ بعد که به لندن رفتم دنبالش خواهم رفت.»

«به لیوری14 خوش آمدی لوئیزا. هرچیزی که نیاز داشتی یا اگر خواستی چیزی بدانی، کافی است به من خبر بدهی، من هفت روز

هفته و بیست‌وچهارساعته اینجا هستم.»

ناتان گفت: «او شوخی نمی‌کند. گاهی فکر می‌کنم او پشت همین میز می‌خوابد.» و در همان حال دکمهٔ بالابر آسانسور با درهای خاکستری ملایم را که در پشت لابی قرار داشت فشار داد.

آشوک گفت: «من سه بچه زیر پنج سال دارم مرد، باور کن بودن در اینجا موجب می‌شود تا عقلم سالم بماند، گرچه در مورد همسرم نمی‌توانم همین نظر را داشته باشم.» و خندید؛ سپس ادامه داد: «جدی می‌گویم خانم لوئیزا، هرچیزی که نیاز داشته باشید من در اختیار شما هستم.»

همان‌طورکه در آسانسور خدمات بسته می‌شد، من زمزمه کردم: «منظورش مواد مخدر، روسپی‌خانه‌ها و خانه‌های ناامن در نیویورک بود؟»

ناتان گفت: «نه منظورش بلیت‌های تئاتر، فهرست رستوران‌ها و بهترین مکان‌ها برای خشک‌شویی لباس بود. خدای من، اینجا خیابان پنجم است. شما در لندن در مورد نیویورک چه چیزهایی شنیده‌اید؟»

—

محل اقامت خانوادهٔ گاپنیک یک آپارتمان در طبقهٔ دوم در عمارت لیوری بود که به سبک گوتیک با آجرهای قرمز در هفت‌هزار فوت‌مربع

ساخته شده بود. در این بخش از نیویورک به‌ندرت می‌شد چنین آپارتمان‌هایی یافت؛ اما این خانهٔ اجدادی خانوادهٔ گاپنیک بود که نسل‌اندرنسل به افراد ثروتمند این خانواده به ارث رسیده بود. ناتان به من گفت که اینجا، لیوری، به تقلید از ساختمان معروف داکوتا ساخته شده است و یکی از قدیمی‌ترین خانه‌ها در محلات شمال شرقی نیویورک به شمار می‌آید و هیچ‌کس نمی‌تواند بدون تصویب یک هیئت از ساکنان که به‌شدت در برابر تغییرات مقاومت می‌کنند، خانه‌ای را بخرد یا بفروشد. درحالی‌که ساکنان آپارتمان‌های پرزرق‌وبرق سراسر پارک را افرادی تشکیل می‌دادند که تازه به ثروت رسیده بودند ـ کسانی مانند میلیاردرهای روسیه، خوانندگان پاپ، فروشنده‌های فولاد چینی و میلیاردرهای دنیای تکنولوژی ـ و رستوران‌ها، سالن‌های ورزشی، مراکز مراقبت از کودکان و استخرهای بی‌نهایت لوکس و مدرن داشتند، ساکنان لیوری همه قدیمی بودند و همه چیز در اینجا نیز درست مانند خودشان قدیمی و اصیل بود.

این آپارتمان‌ها نسل به نسل منتقل می‌شدند، ازاین‌رو ساکنانش آموخته بودند با سیستم لوله‌کشی دههٔ 1930 کنار آیند و در برابر مبارزه طولانی برای اجازه تغییر همه چیز پایداری و مؤدبانه دگرگونی تمام خانه‌ها و سازه‌های اطرافشان را تحمل کنند.

همان‌طورکه در مسیر خود جلو می‌رفتیم، با دیدن کف پوشیده از

پارکت، سقف‌های بلند و پرده‌های بلند دراپه به‌زحمت می‌توانستم عظمت و شکوه این خانهٔ دوبلکس قدیمی را نادیده بگیرم. ما به قسمت مخصوص اسکان کارکنان وارد شدیم که در طبقه دوم در انتهای یک راهرو بلند و باریک قرار داشت. ساختمان‌های جدیدتر یا بازسازی‌شده محلی برای اسکان کارکنان نداشتند و مستخدم‌ها و پرستارهای بچه‌ها سپیده‌دم با قطار از کوئینز یا نیوجرسی به آنجا می‌آمدند و پس از تاریکی به خانه بازمی‌گشتند؛ اما خانواده گاپنیک از زمانی که این ساختمان برای اولین‌بار ساخته شده بود این اتاق‌های کوچک را برای کارکنان خانه در اختیار داشتند. آن‌ها نمی‌توانستند این خانه را بازسازی کنند یا بفروشند، ازاین‌رو این اتاق‌ها را برای اعضای خانه یا انباری استفاده می‌کردند.

ناتان درحالی‌که در را باز می‌کرد و چمدانم را داخل اتاق می‌گذاشت گفت: «همین جاست!»

وسعت اتاق من چیزی در حدود دوازده فوت در دوازده فوت بود، با یک تخت دونفره، یک تلویزیون، یک گنجه، یک کمد لباس، یک مبل کوچک که روکشی از پارچه بژ داشت و در گوشه‌ای از اتاق جا گرفته بود و پارچهٔ شل و افتاده‌اش در نشیمنگاه نشان می‌داد که مدت زمان زیادی به صاحب قبلی‌اش خدمت کرده است. پنجره کوچکی روی یکی از دیوارها احتمالا به‌سمت جنوب باز می‌شد یا شمال یا شرق!

سخت بود بگویم، زیرا یک دیوار تقریبا شش‌فوتی از آجر، دیوار پشتی یک ساختمان، به اندازه قد من در برابرم قرار داشت و امکان نداشت آسمان را ببینم مگر اینکه صورتم را به شیشه فشار می‌دادم و گردنم را کج می‌کردم.

یک آشپزخانه کوچک هم در کنار راهرو بود که من، ناتان و یکی از مستخدمان خانه که اتاقش وسط راهرو بود باید آن را با هم به‌طورمشترک استفاده می‌کردیم.

روی تختخواب من چند بلوز سه‌دگمهٔ سبز تیره و چیزی دیده می‌شد که شبیه به یک شلوار مشکی از یک پارچهٔ ارزان‌قیمت براق بود.

یکی از بلوزهای سه‌دگمه را برداشتم و درحالی‌که آن را وارسی می‌کردم پرسیدم: «آن‌ها در مورد لباس فرم چیزی به تو گفته بودند؟»

«سخت نگیر، این فقط بلوز و شلوار ساده است. گاپنیک‌ها فکر می‌کنند به این شکل کار ساده‌تر می‌شود و همه کارکنان را به‌راحتی تشخیص می‌دهند.»

«آره، این‌طوری همه شبیه گلف‌بازهای حرفه‌ای خواهیم بود!»

به حمام کوچک اتاق نگاهی انداختم؛ دیوارها با کاشی‌های ارزان‌قیمت قهوه‌ای پوشیده شده بود و در میان آن یک دست‌شویی بسیار کوچک و قدیمی، از آن‌هایی که فقط می‌شد در فیلم‌های دهۀ 1940 دید، در

کنار یک دوش قرار داشت. یک قالب صابون با پوشش کاغذی روی دست‌شویی بود و در گوشهٔ حمام هم یک تله برای سوسک به چشم می‌خورد.

ناتان گفت: «می‌دانم که چندان جالب به نظر نمی‌رسد؛ اما این اتاق با استانداردهای منهتن خوب به شمار می‌آید. البته می‌دانم که قدیمی است؛ اما خانم جی گفت ما می‌توانیم آن را رنگ کنیم، چند لامپ اضافی بخریم و سری به فروشگاه کریت و بارل15 بزنیم و...»

گفتم: «نه خوب است، دوستش دارم!» احساس کردم صدایم می‌لرزد؛ اما ادامه دادم: «خب، سرانجام من در نیویورک هستم ناتان، من واقعا اینجا هستم!»

ناتان به من لبخند زد و گفت: «آره، واقعا اینجا هستی، در نیویورک!»

—

توانستم به اندازه کافی بیدار بمانم، آن‌قدر که چمدان‌هایم را باز کنم، غذایی را بخورم که از بیرون خریده بودیم و به تمام 859 کانال تلویزیونی که از تلویزیون کوچک من پخش می‌شد نگاهی بیندازم، کانال‌هایی که به نظر می‌رسید بیشتر آن‌ها درحقیقت یک چیز را نشان می‌دهند، فوتبال امریکایی، آگهی محصولاتی برای مشکلات گوارشی یا خبرهایی جنجالی از جرایمی که حتی تصورشان هم برای

من دشوار بود و بعد بیهوش شدم. ساعت 4:45 صبح بود که سرحال و قبراق بیدار شدم. برای چند لحظه به خاطر نمی‌آوردم کجا هستم و از شنیدن صدای غریب یک آژیر از دوردست گیج شده بودم، بعد با صدای دنده عقب یک کامیون و نوری که روی پنجره افتاد به یاد آوردم که در نیویورک از خواب بیدار شده‌ام و ناگهان باز هیجان من را دربر گرفت.

لپ‌تاپم را از کیفم بیرون آوردم و یک پیام به سام دادم.

ـ تو آنجا هستی؟

منتظر ماندم؛ اما جوابی از او نرسید. گفته بود که دوباره سر کارش برمی‌گردد و شاید هم به دلیل اختلاف زمانی که بین ما بود نمی‌توانست پاسخ دهد. لپ‌تاپم را پایین تختخواب گذاشتم و تلاش کردم دوباره بخوابم. ترینا می‌گفت من وقتی کم می‌خوابم شبیه یک اسب افسرده می‌شوم؛ اما صدای ناآشنای یک شهر غریب و آژیرهایی که مدام به گوش می‌رسید اجازه نمی‌داد به خواب بروم و ساعت شش بود که از تختخواب بیرون آمدم و درحالی‌که تلاش می‌کردم ریزش آب از لوله‌ای را نادیده بگیرم که به دوش متصل بود، حمام کردم. سپس لباس پوشیدم، یک شلوار جین، با تی‌شرتی آستین کوتاه که روی آن تصویری از مجسمه آزادی دیده می‌شد و برای خوردن قهوه از اتاق بیرون رفتم.

در امتداد راهرو پرسه می‌زدم و تلاش می‌کردم محل آشپزخانه کارکنان را که دیروز ناتان به من نشان داده بود به یاد آورم. شانسی دری را باز کردم و با زنی روبه‌رو شدم که به من خیره ماند؛ او میان‌سال و قوی‌هیکل بود و موهایش به سبک ستاره‌های فیلم‌های دهۀ 1930 حلقه‌حلقه به دور صورتش ریخته بود. چشمان زیبا و تیره‌رنگی داشت؛ اما گوشه‌های دهانش با دو خط کوچک به‌سمت پایین کشیده شده بود و به او حالتی می‌داد که احساس می‌شد همیشه از چیزی ناراضی است.

«آآآ... صبح‌به‌خیر!»

زن به من خیره مانده بود.

«من... من لوئیزا هستم، کارمند جدید! دستیار... دستیار خانم گاپنیک...!»

«او خانم گاپنیک نیست.» زن این را گفت بدون اینکه برای توضیح کلمه‌ای به آن اضافه کند.

«شما باید...» درون مغز خسته و گیج از تفاوت ساعت بین انگلستان و امریکا می‌گشتم تا شاید نام این زن را در جایی ثبت کرده باشم. به خودم گفتم ای بابا فکر کن! اما هیچ فایده‌ای نداشت «خیلی متأسفم. مغز من امروز مثل یک شوربا درهم است، فکر کنم به سبب خستگی

پرواز باشد.»

«اسم من ایلاریا16ست.»

«آه، البته ایلاریا، همین بود. پوزش می‌خواهم!» دستم را برای دست دادن جلو بردم؛ اما او هیچ واکنشی نشان نداد.

«من می‌دانم تو کی هستی!»

«آه... شما می‌دانید که ناتان کجا شیر نگه می‌دارد؟ من فقط می‌خواستم یک فنجان قهوه برای خودم درست کنم.»

«ناتان شیر نمی‌نوشد.»

«واقعا؟ اما او به نوشیدن شیر عادت دارد.»

«فکر می‌کنی من به تو دروغ می‌گویم؟»

«نه منظورم این نبود!»

او به‌سمت چپ چرخید و به کابینت دیواری‌ای اشاره کرد که اندازه‌اش نصف کابینت دیگران و حتی کمی دور از دسترس بود: «این مال توست!» سپس در یخچال را باز کرد تا بطری آب‌میوه‌اش را درون یخچال بگذارد که من متوجه یک بطری کاملا پُر دولیتری شیر در قفسه او شدم. او در یخچال را بست و با نگاهی تحقیرآمیز برای لحظاتی به من خیره شد. «آقای گاپنیک ساعت 6:30 در خانه خواهند

بود، لباس یونیفرمت را بپوش تا بتوانی با ایشان ملاقات کنی.»

سپس درحالی‌که دمپایی‌هایش تق‌تق صدا می‌کردند لخ‌لخ‌کنان در راهرو به راه افتاد.

از پشت‌سرش با صدای بلند گفتم: «از دیدنتان خوشحال شدم! مطمئن هستم دوست‌های خوبی برای هم می‌شویم.»

برای لحظه‌ای به در یخچال خیره شدم؛ سپس تصمیم گرفتم برای خریدن شیر بیرون بروم، احتمالا برای بیرون رفتن و خریدن شیر خیلی هم زود نبود، علاوه‌براین من در نیویورک بودم، شهری که خواب ندارد!

—

ممکن است شهر نیویورک همیشه بیدار باشد اما لیوری در سکوت مطلق غرق شده بود، سکوتی به سنگینی خواب مغناطیسی! من در امتداد راهرو جلو رفتم، به‌آرامی در را پشت‌سرم بستم و برای هشتمین‌بار بررسی کردم تا مطمئن شوم که کیف پول و کلیدهایم را همراهم آورده‌ام. درک می‌کردم که اکنون ساعات ابتدایی روز است؛ اما ساکنان در خواب این ساختمان نیز باید درک می‌کردند که ساعت بدن من به ساعت جایی که از آنجا آمده‌ام نزدیک‌تر است تا ساعت نیویورک!

نوک پا در راهرو راه می‌رفتم و پُرزهای بلند فرش نوک پایم را در خود

فرو می‌بلعید که ناگهان از داخل یکی از آپارتمان‌ها سگی شروع به پارس کرد، پارسی خشمگین و اعتراض‌آلود؛ سپس صدایی سال‌خورده سر سگ فریادی زد و کلماتی را گفت که نتوانستم چیزی از آن‌ها بفهمم. با عجله عقب‌نشینی کردم، نمی‌خواستم مسبب بیدارشدن ساکنان باشم، ازاین‌رو به‌جای پایین رفتن از پله‌های اصلی، به‌سمت آسانسور خدمات رفتم.

هیچ‌کس در لابی نبود، بنابراین به‌راحتی وارد خیابان شدم. به‌سمت راست رفتم و ناگهان در موجی از صدا و نور غرق شدم طوری که حس کردم ناچارم برای لحظه‌ای بایستم و خودم را در این شهر شلوغ پیدا کنم. در برابرم سنترال پارک قرار داشت، آن‌قدر وسیع و گسترده که حس کردم تا بیکران ادامه دارد. در سمت چپم در پیاده‌روهای خیابان تقریبا هیچ جایی برای راه رفتن نبود و مردانی با شلوارهای پیش‌بنددار مشغول خالی‌کردن جعبه‌ها از درون وَن‌های بزرگی بودند که درشان از یک‌طرف باز بود و یک پلیس با دست‌های گره‌زده روی سینه در کنارشان ایستاده بود. یک دستگاه جارو برقی مخصوصِ خیابان وزوزکنان عبور کرد. یک راننده تاکسی سرش را از پنجره خودرو بیرون آورده و مشغول گفت‌وگو با مردی بود. به دور خودم می‌چرخیدم و با حیرت به این همه شگفتی خیره شده بودم، ارابه‌هایی که اسب‌ها آن‌ها را می‌کشیدند، تاکسی‌های زرد معروف

نیویورک، آسمان‌خراش‌هایی که بی‌اندازه بلند بودند! همان‌طورکه خیره به اطراف نگاه می‌کردم دو مسافر خسته که دست کودکان خود را در دست گرفته بودند و چمدان‌های خود را روی زمین می‌کشیدند و در دستشان لیوان بزرگی قهوهٔ کف‌دار دیده می‌شد من را کنار زدند و عبور کردند، احتمالا آن‌ها نیز خستهٔ پرواز بودند و شاید مسیری دورتر از آنچه من برای رسیدن به اینجا پیموده بودم طی کرده بودند. منهتن من را دربر گرفته بود، عظیم، باشکوه و درخشان!

خستگی سفر من با دیدن اولین انوار خورشید تبخیر شد و به هوا رفت. نفسی عمیق کشیدم و خود را برای یک شروع تازه آماده کردم، ناگهان دریافتم که دارم می‌خندم و نمی‌توانستم مانع خندیدنم شوم. هشت کوچه جلو رفتم بدون اینکه حتی یک مغازهٔ کوچک ببینم، بنابراین به‌طرف خیابان مدیسون چرخیدم و از برابر فروشگاه‌های عظیم لوکس با ویترین‌های بزرگ شیشه‌ای عبور کردم که همه تعطیل بودند؛ درهای کشویی همهٔ رستوران‌ها روی هم بسته و قفل شده بود، انگار پلک‌هایشان را برهم گذاشته و خوابیده بودند. گاهی از برابر هتل‌هایی عبور می‌کردم که در برابرشان دربان‌هایی با چهره‌های عبوس ایستاده بودند، چهره‌هایی که نشان می‌داد امکان ندارد من را به داخل راه دهند.

پنج کوچه دیگر جلو رفتم؛ به‌تدریج متوجه می‌شدم که این منطقه از

آن جاهایی نیست که بشود به‌راحتی از مغازه‌ها برای تهیهٔ مایحتاج روزانه خرید کرد. دیدن فیلم‌های سینمایی هالیوود باعث شده بود نیویورک را شهری تصور کنم که در هر گوشه از آن رستوران‌هایی با گارسون‌های مرتب و تمیز و سرآشپزهایی با کلاه مخصوص دیده می‌شود؛ اما اکنون به نظر می‌رسید یک بشقاب املت و یک فنجان چای در این شهر، بسیار دور از دسترس و در پشت درهای بسته هستند. بیشتر افرادی که در خیابان بودند یا مانند خود من مسافر و غریبه بودند یا افرادی سحرخیز که در لباس‌های تنگ و براق ورزشی درحالی‌که هدفون بر گوش داشتند تلاش می‌کردند از بین کارتن‌خواب‌ها بدوند و ورزش کنند، کارتن خواب‌ها، مردان بی‌خانمانی که در هر قدم با چهره‌هایی چروکیده و آلوده به سرب خیابان به دیگران خیره می‌شدند. سرانجام به یک کافی‌شاپ بزرگ رسیدم، از آن کافی‌شاپ‌های زنجیره‌ای که به نظر می‌رسید نیمی از مردم سحرخیز نیویورک در آن دور هم جمع می‌شوند یا مشغول گوشی‌های خود هستند یا در حال غذا دادن به بچه‌های کوچکشان و گوش دادن موسیقی‌های شادند که از بلندگوهای دیواری رستوران پخش می‌شد.

من کاپوچینو و کیک مافین سفارش دادم و پیش از اینکه بتوانم چیزی اضافه کنم، فروشنده مافین را برای من گرم و قطعه‌قطعه کرد و مقدار زیادی کرهٔ آب‌شده روی آن ریخت، در تمام این مدت هم

مشغول گفت‌وگو با همکارش درباره یک بازی بیسبال بود.

صورت‌حساب را پرداخت کردم، نشستم و کاغذ بسته‌بندی مافین را باز کردم و یک گاز بزرگ به آن زدم. حتی بدون گرسنگی بسیار زیاد ناشی از خستگی پرواز هم این خوشمزه‌ترین چیزی بود که تابه‌حال خورده بودم.

در یک صندلی کنار پنجره نشسته بودم و منهتن را در اولین ساعات صبح، در خیابانی تماشا می‌کردم که تازه یک ساعت یا کمی بیشتر بود که از خواب بیدار شده بود. دهانم به‌تناوب با مزهٔ عالی مافین همراه با کره یا طعم غلیظ قهوه داغ پُر می‌شد و احساس خوش آن به من سوخت لازم برای یک گفت‌وگوی دلنشین و شاد با خودم را می‌داد. من الان در نیویورک هستم و دارم یک قهوهٔ نیویورکی در کافی‌شاپ نیویورکی می‌نوشم! من الان در خیابان‌های نیویورک قدم می‌زنم! درست مثل مگ رایان[17]! یا دایان کیتون[18]! خدای من، من واقعا در نیویورک هستم! تازه داشتم متوجه تمام آن چیزهایی می‌شدم که دو سال پیش ناتان برای من توضیح می‌داد، در آن چند دقیقه درحالی‌که دهانم آکنده از یک طعم خوشایند و تازه بود و قاب چشمانم با تصاویر ناآشنای خیابان‌های نیویورک پُر شده بود، حضورم را به شکلی کاملا واقعی در نیویورک حس کردم. اکنون دیگر به‌طورکامل در این شهر بزرگ بودم، تمام حواسم با محرک‌های این شهر شلوغ تحریک می‌شد

و خود را برای تمام چیزهای تازه و ناآشنا آماده می‌دیدم. من درست در همان جایی از جهان بودم که احتمالا باید باشم.

حس خوشی تمام وجودم را دربر گرفته بود؛ اما ناگهان دو زن در میز کناری شروع به دعوا کردند. آن‌ها به هم حمله‌ور شدند، یکدیگر را کتک می‌زدند و خرده‌های کیک و قطرات قهوه در هوا در پرواز بودند. فروشنده‌ها تلاش کردند آن دو را از هم جدا کنند و من خرده‌های کیک را از روی لباسم پاک کردم، کیفم را قاپیدم و به این نتیجه رسیدم که احتمالا لازم است خود را هرچه سریع‌تر به ساختمان آرام لیوری برسانم.

# 2

زمانی که به ساختمان بازگشتم، آشوک تعداد زیادی روزنامه بسته‌بندی‌شده را روی زمین قرار داده بود. او با دیدن من راست ایستاد، لبخندی زد و گفت: «خانم لوئیزا، صبح‌به‌خیر! اولین صبحتان در نیویورک چطور بود؟»

«حیرت‌آور، متشکرم!»

«لابد وقتی در خیابان راه می‌رفتید ترانهٔ "بگذار رودخانه برود" را زمزمه می‌کردید؟»

آهنگ قدم‌هایم را کُند کردم، متوقف شدم و پرسیدم: «شما از کجا می‌دانید؟»

«هرکسی که برای اولین‌بار به منهتن می‌آید این کار را می‌کند. خدای من، من حتی هنوز هم برخی صبح‌ها این کار را می‌کنم، عین ملانی گریفیت19!»

لبخند زدم و گفتم: «انگار این اطراف فروشگاه‌های مواد غذایی وجود ندارد، این‌طور نیست؟ من مجبور شدم یک‌میلیون مایل برای پیدا کردن یک فنجان قهوه راه بروم و هنوز هم اصلا نمی‌دانم شیر را باید از کجا خرید!»

«خانم لوئیزا باید به من می‌گفتید،» و با دست به پشت میز خود اشاره کرد و افزود: «دنبالم بیایید!» سپس در یک اتاق تاریک را باز و من را به داخل آن راهنمایی کرد. اتاقی درهم و شلوغ که به‌شدت با دیوارهای خارجی مرمر و برنجی خود متضاد به نظر می‌رسید. روی یک میز یک‌سری نمایشگر دوربین‌های امنیتی قرار داشتند و بالای همهٔ آن‌ها هم یک تلویزیون قدیمی دیده می‌شد. روی میز علاوه‌بر سربرگ‌های بزرگ و دفترهای سررسید، یک لیوان بزرگ قهوه و تعدادی

عکس هم دیده می‌شد که در آن بچه‌هایی بشاش با دهان‌های بی‌دندانشان به دوربین می‌خندیدند. پشت در یک یخچال متعلق به عهد بوق هم دیده می‌شد. «شیر همین جاست! این را بگیرید، می‌توانید بعدا برای من بیاوریدش!»

«همهٔ دربان‌ها این کار را می‌کنند؟»

«هیچ دربانی این کار را نمی‌کند؛ اما لیوری با همه جا فرق دارد.»

«پس افراد اینجا کجا خرید می‌کنند؟»

او چهره‌اش را درهم کشید و گفت: «خانم لوئیزا مردم این ساختمان خرید نمی‌کنند. آن‌ها حتی در مورد خرید فکر هم نمی‌کنند. سوگند می‌خورم نیمی از آن‌ها فکر می‌کنند مواد غذایی با جادو می‌آید، پخته می‌شود و روی میز در برابر آن‌ها قرار می‌گیرد.» او نگاهی به پشت‌سرش کرد، صدایش را پایین آورد و ادامه داد: «حاضرم شرط ببندم که هشتاد درصد زنانی که در این ساختمان زندگی می‌کنند ظرف پنج سال گذشته حتی یک‌بار هم غذا نپخته‌اند.»

آشوک وقتی دید به او خیره ماندم، شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «زندگی ثروتمندان با زندگی من و شما فرق دارد خانم لوئیزا و زندگی ثروتمندان نیویورک... خب، زندگی آن‌ها با همهٔ دنیا فرق می‌کند.»

بطری شیر را از او گرفتم.

«هرچه لازم داشتید از همین جا بردارید، لازم نیست بیرون بروید.»

می‌خواستم از آشوک درباره ایلاریا و خانم گاپنیک بپرسم که ظاهرا خانم گاپنیک نبود؛ اما او از من دور شده و به‌طرف راهرو رفته بود.

«صبح‌به‌خیر خانم ده ویت[20]!»

پیرزن ریزنقشی آنجا ایستاده و به روزنامه‌های نیویورک تایمز و وال‌استریت ژورنال که آشوک هنوز از بسته‌بندی خارج نکرده بود، خیره شده بود و گفت: «این روزنامه‌ها اینجا روی زمین چه‌کار می‌کنند؟» با اینکه تازه صبح زود بود زن طوری لباس پوشیده بود که انگار برای رفتن به مهمانی عروسی آماده شده است. او یک پالتوی بلند صورتی شاه‌توتی و کلاه قرمز بدون لبهٔ شیک پوشیده بود و یک عینک آفتابی بزرگ صورت کوچک و چروکیده‌اش را پوشانده بود. در پایین پای زن، سگ پاگ کوچکی ایستاده بود که با چشمان ورقلمبیده‌اش به من زل زده بود یا دست‌کم من تصور می‌کردم که به من زل زده است، اطمینان از این موضوع سخت بود، زیرا به نظر می‌رسید هریک از چشم‌هایش به یک طرف نگاه می‌کنند. خم شدم تا به آشوک کمک کنم بسته‌های روزنامه را از سر راه زن بردارد؛ اما به‌محض اینکه جلو رفتم سگی که در کنار زن بود خود را با یک غرش وحشیانه به‌سمت من پرت کرد. برای اینکه خود را نجات بدهم از جا پریدم و در آخرین لحظه درحالی‌که نفس سگ را روی پایم حس

می‌کردم و نزدیک بود روی روزنامه‌های نیویورک تایمز سقوط کنم، خودم را از دسترس او دور کردم.

«اوه، خدای من!» صدای بی‌حوصله و مغرور پیرزن به گوش رسید که با بدخلقی غر زد: «تو سگم را ناراحت کردی!»

هنوز هم روی پوست پایم احساس ناخوشایندی داشتم.

«آشوک، لطفا این بسته‌ها را تا زمانی که برمی‌گردیم از اینجا بردار. من ناچارم هر روز بارها و بارها به آقای اُویتز21 بگویم که این ساختمان در حال نابودی است. درضمن، من یک کیسه زباله بیرون آپارتمانم گذاشتم، آن را از آنجا بردار و بیرون ببر وگرنه بوی این گل‌های لیلی پژمرده تمام راهرو را بر خواهد داشت. نمی‌دانم کی این گل‌ها را برای هدیه می‌فرستند، انگار مراسم ترحیم است. بیا دین مارتین22!»

آشوک دستش را روی لبهٔ کلاهش گذاشت، آن را خم کرد و گفت: «مطمئن باشید خانم ده ویت.» سپس تا زمانی که زن از ما دور شد منتظر ماند، آنگاه به‌سمت من چرخید و نگاهی به پایم انداخت.

«این سگ واقعا داشت من را گاز می‌گرفت.»

«آره، این دین مارتین است. بهتر است سر راهش قرار نگیرید، او بداخلاق‌ترین ساکن این ساختمان است.» آشوک به‌سمت بسته‌های

روزنامه خم شد و آخرین آن‌ها را کنار میزش قرار داد؛ سپس کنار رفت تا راه را برای رفتن من باز کند و در همان حال گفت: «خودت را بابت این‌ها نگران نکن خانم لوئیزا، خودت آن بالا به حد کافی از این نوع برخوردها خواهی داشت. روز خوبی داشته باشید.»

و پیش از اینکه فرصت داشته باشم از آشوک بپرسم منظورش چیست، رفت.

—

باقی روز به‌سرعت گذشت. من بیشتر ساعات صبح را صرف مرتب کردن اتاق کوچکم کردم، حمام را تمیز کردم و عکس‌های سام، پدر و مادر، ترینا و تام را روی گنجه گذاشتم تا بتوانم آنجا را بیشتر مانند خانهٔ خودم حس کنم. سپس ناتان من را به یک غذاخوری در نزدیکی میدان کلمبوس23 برد. در آنجا یک بشقاب بزرگ به اندازهٔ یک تایر خودرو به ما غذا دادند و همچنین یک قهوهٔ بسیار غلیظ، طوری که وقتی رستوران را ترک می‌کردیم احساس می‌کردم دستانم دارند می‌لرزند. در راه بازگشت ناتان تمام مکان‌هایی را که ممکن بود برای من مفید باشند به من نشان داد؛ «این کافی‌شاپ تا ساعات آخر شب هم باز است، این کامیونِ غذای سیار فلافل‌های بی‌نظیر دارد، این ای‌تی‌ام24 برای گرفتن پول نقد خیلی امن است...» مغزم با تصاویر جدید، اطلاعات تازه و غذاهای جدید سرگیجه گرفته بود. بعدازظهر

ناگهان احساس کردم درست مانند نیمه‌شب به‌شدت خوابم می‌آید و ناتان من را به خانه برد. از اینکه خانه خلوت بود و می‌توانستم به‌جای پله‌ها از آسانسور خدمات استفاده کنم احساس خوبی داشتم، اصلا دلم نمی‌خواست با این قیافهٔ خسته و خواب‌آلود دیده شوم.

درحالی‌که کفش‌هایم را از پا درمی‌آوردم تا وارد شوم، ناتان توصیه کرد: «بیشتر از یک ساعت نخواب وگرنه چرخهٔ خوابت دوباره به هم می‌خورد و شب خوابت نخواهد برد.»

«گاپنیک‌ها چه زمانی می‌آیند؟» صدای من خواب‌آلود و شل شنیده می‌شد.

«معمولا حدود ساعت شش می‌رسند. الان ساعت سه است و وقت کافی برای خوابیدن داری، برو و چند دقیقه‌ای چشمانت را روی هم بگذار، وقتی بیدار شدی احساس می‌کنی از نو متولد شده‌ای.»

ناتان در را بست و من خود را روی تخت انداختم. تقریبا خوابم برده بود که ناگهان به یاد آوردم هنوز با سام حرف نزده‌ام و اگر بخوابم احتمالا دیگر فرصت نخواهم کرد با او صحبت کنم. خواب‌آلود خود را به لپ‌تاپم رساندم و آن را باز کردم.

در اَپ مسنجر تایپ کردم: آنجایی؟

چند دقیقه بعد با صدای ترکیدن حباب، تصویر سام قاب لپ‌تاپم را پر

کرد. او آنجا بود، در واگن، هیکل بزرگ و درشتش را به‌سمت صفحه نمایش جلو آورد و هر دو مثل احمق‌ها خندیدیم.

«هی، چطوری خوشگله؟!»

گفتم: «خوب!» سپس خندیدم و ادامه دادم: «الان می‌توانم اتاقم را بهت نشان دهم، البته آن‌قدر کوچک است که وقتی لپ‌تاپم را بچرخانم احتمالا به در و دیوار خواهد خورد.» بعد لپ‌تاپ را گرداندم تا بتواند اتاق‌خواب باشکوهم را به‌طورکامل ببیند.

«به نظر من که خوب است. اندازهٔ خود توست!»

به پنجره خاکستری پشت‌سر سام نگاه کردم. می‌توانستم آنجا را دقیقا همان‌طورکه بود تصور کنم، باران روی سقف واگن می‌کوبید، شیشه‌ها با بخاری غلیظ پوشیده شده بودند و بوی چوب مرطوب به مشام می‌رسید. در بیرون مرغ‌ها زیر یک چرخ‌دستی پناه گرفته بودند و بدنشان را به یکدیگر چسبانده بودند تا از چکه‌های آب در امان بمانند. سام به من نگاه می‌کرد و من اشکی را که در چشمانم حلقه زده بود پاک کردم، ناگهان آرزو کردم کاش کمی آرایش کرده بودم.

پرسیدم: «کارَت را شروع کردی؟»

«آره، آن‌ها فکر می‌کنند بهتر است کارم را شروع کنم؛ اما تا یک هفتهٔ دیگر کارهای سنگین را انجام نخواهم داد، چون ممکن است بخیه‌ها

باز شوند.» او به‌طورغریزی دستش را روی شکمش گذاشت، همان جایی که درست چند هفته قبل گلوله‌ای به آن اصابت کرده و نزدیک بود او را بکشد اما توانست رابطه ما را هم نزدیک‌تر کند. با به یاد آوردن این خاطرات چیزی در درونم شکست.

پیش از اینکه بتوانم خودم را کنترل کنم گفتم: «دلم می‌خواست اینجا بودی!»

«من هم همین‌طور؛ اما تو در اولین روز ماجراجویی خودت هستی، همه چیز به‌زودی برای تو بسیار عالی خواهد شد و یک سال دیگر تو در همین جا می‌نشینی و...»

وسط حرفش پریدم و گفتم: «نه، اینجا نه، در خانهٔ تو که آن را تمام کرده‌ای!»

او گفت: «بسیار خب، در خانهٔ من که تمامش کرده‌ام می‌نشینیم و به صفحهٔ گوشی تو نگاه می‌کنیم و من مخفیانه فکر می‌کنم، اوه خدایا، لوئیزا می‌خواهد دوباره در مورد خاطراتش از نیویورک حرف بزند.»

«برایم نامه می‌نویسی؟ نامه‌های عاشقانه، پر از اشتیاق و ناله و اشک از دوری من؟»

«آه لو، می‌دانی که من واقعا اهل نوشتن نیستم؛ اما تلفن خواهم کرد. من فقط چهار هفته دیگر در آنجا خواهم بود.»

گفتم: «درسته!» در گلویم انقباض بغض را حس می‌کردم. «باشه. بهتر است من چرتی بزنم.»

او گفت: «من هم همین‌طور، تا زمانی که بخوابم به تو فکر خواهم کرد.»

«راستی؟ مثل رمان‌های عاشقانه؟»

«این کارها به من نمی‌آید لو،» و کمی مکث کرد؛ سپس ادامه داد: «تو خیلی زیبا به نظر می‌رسی... به‌طورسرگیجه‌آوری زیبا به نظر می‌رسی.»

«من خودم هم احساس سرگیجه می‌کنم. احساس می‌کنم واقعا واقعا خسته هستم و درعین‌حال می‌خواهم از شدت اشتیاق منفجر شوم و این کمی گیج‌کننده است.» دستم را روی صفحه نمایشگر قرار دادم و سام بی‌درنگ دستش را روی دست من گذاشت. می‌توانستم نرمی پوست او را روی دستم تصور کنم.

«دوستت دارم.» هنوز گفتن این جمله برایم دشوار و عجیب بود.

«من هم همین‌طور. دلم می‌خواهد به صفحهٔ نمایشگر نزدیک شوم و برایت بوسه بفرستم؛ اما گمان می‌کنم با این کار فقط بتوانی موهای دماغم را بهتر ببینی و تنها حاصلش احساس انزجار از من باشد.»

کامپیوترم را خاموش کردم، لبخند زدم و فقط در عرض چند ثانیه به

خواب رفتم.

—

کسی در راهرو جیغ می‌زد. من از خواب پریدم، پیشانی‌ام از عرق پوشیده شده بود و تقریبا اطمینان داشتم که دارم خواب می‌بینم؛ اما وقتی در بسترم نشستم و باز صدای فریادهای زن را شنیدم، متوجه شدم که خواب نیست. هزاران فکر گوناگون در سرم می‌چرخید و همه تیترهای خبری که در مورد جرایم در نیویورک خوانده بودم به مغزم هجوم آوردند. باید به پلیس زنگ بزنم، شماره‌اش چی بود؟ 999، همان چیزی که در انگلستان هم هست؟ جست‌وجو در مغز ترسیده و خسته‌ام نتیجهٔ چندانی نداشت.

ناگهان صدایی از راهرو شنیدم.

«چرا من باید این کار را بکنم؟ چرا من باید آنجا بنشینم و لبخند بزنم درحالی‌که این جادوگران دارند به من توهین می‌کنند؟ تو حتی نیمی از آنچه را که آن‌ها می‌گویند نمی‌شنوی! درست مثل این است که گوش‌هایت را با پنبه پر کردی!»

«عزیزم، لطفا آرام باش. الان وقتش نیست!»

«هیچ‌وقت وقتش نیست! اما همیشه یک کسی هست! من باید آپارتمان خودم را بخرم تا جایی برای بحث کردن با تو داشته باشم!»

«اصلا نمی‌فهمم چرا این موضع این‌قدر تو را آشفته کرده است؟»

«واقعا نمی‌فهمی؟»

چیزی روی کف چوبی به‌شدت خرد شد. من دیگر کاملا بیدار بودم و قلبم به‌شدت می‌تپید.

سکوتی سنگین برقرار شد.

«لابد حالا می‌خواهی به من بگویی این چیزی که شکست یک میراث خانوادگی بود؟»

برای مدتی سکوت حکمفرما شد.

«خب بله، بله بود.»

هق‌هق خفیف گریه به گوش رسید. «من اهمیتی نمی‌دهم! من اهمیتی نمی‌دهم! من دارم در این پیشینهٔ خانوادگی تو خفه می‌شوم! می‌شنوی؟ خفه!»

«اگنس، عزیزم. در راهرو نه. بیا دیگر. می‌توانیم بعد راجع به آن بحث کنیم.»

من در لبه تختم خیلی ساکت نشستم.

هق‌هق خفیف بیشتر شد و بعد سکوت برقرار شد. منتظر شدم. سپس ایستادم و پاورچین تا پشت در رفتم و گوشم را به آن چسباندم. هیچ

صدایی شنیده نمی‌شد. به ساعت نگاه کردم، 4:46 بود.

صورتم را شستم و سریع یونیفرمم را پوشیدم. موهایم را شانه زدم؛ سپس بی‌سروصدا از اتاقم خارج شدم و به‌طرف گوشه راهرو راه افتادم.

بی‌درنگ متوقف شدم.

جلوتر در راهروی کنار آشپزخانه یک زن جوان به شکل جنین به خودش پیچیده بود. مردی مسن دستان خود را دور او حلقه کرده بود. مرد تقریبا نشسته بود، یکی از زانوهایش را خم و پای دیگر را دراز کرده بود، انگار زن جوان را گرفته و وزنش باعث شده بود به زمین بیفتد. نمی‌توانستم صورت زن را ببینم؛ اما یک پای بلند و باریکش بدون هیچ ظرافتی از یک پیراهن آبی تیره بیرون زده و دسته‌ای از موهای بلوند صورتش را پوشانده بود. چنان دست مرد را محکم در دست گرفته بود که بند انگشتانش سفید شده بود.

خیره مانده بودم، آب دهانم را قورت دادم، او بالا را نگاه کرد و من را دید. من آقای گاپنیک را شناختم. خواستم خودم را معرفی کنم.

اما او به‌آرامی گفت: «الان نه. ممنون.»

صدایم در گلویم گیر کرد، به‌سرعت به اتاقم برگشتم و در را بستم.

صدای ضربان قلبم در گوشم چنان بلند بود که مطمئن بودم آن‌ها

می‌توانند آن را بشنوند.

—

تا یک ساعت بعد به تلویزیون خیره شده بودم بدون اینکه چیزی ببینم. تصویری از آن آدم‌های به‌هم‌پیچیده درون سرم حک شده بود. فکر کردم به ناتان پیامک دهم اما مطمئن نبودم.

چه می‌خواستم بگویم؛ درعوض ساعت 5:55 از اتاقم بیرون آمدم. بی‌اختیار از بین درهای تو در تو خانه پیش می‌رفتم. از میان اتاق ناهارخوری وسیع گذشتم؛ سپس از برابر اتاقی که به نظر یک اتاق مهمان بسیار بزرگ بود عبور کردم و آنگاه از برابر دو در بسته رد شدم و به‌طرف زمزمه‌ای که شنیده می‌شد جلو رفتم و درنهایت در آستانه یک اتاق‌نشیمن بزرگ ایستادم.

آقای گاپنیک روی صندلی کنار پنجره پشت تلفن بود، آستین‌های پیراهن آبی کم‌رنگش را بالا زده و یک دستش را پشت‌سرش تکیه داده بود. او با حرکتی به من فهماند وارد شوم، هنوز در حال صحبت با تلفن بود. سمت چپ من یک خانم مو بلوند ـ احتمالا خانم گاپنیک؟ ـ روی یک مبل عتیقه قرمزرنگ نشسته و با ناآرامی روی یک آیفون ضرب گرفته بود.

ظاهرا لباس‌هایش را عوض کرده بود و من برای لحظه‌ای گیج شدم.

با بلاتکلیفی منتظر ماندم تا اینکه آقای گاپنیک با کمی اخم تماس تلفنی خود را تمام کرد و ایستاد. گامی دیگر به‌طرف او برداشتم تا مجبور نباشد جلو بیاید و با او دست دادم. دستانش نرم و قوی بودند. زن جوان به ضربه‌زدن روی تلفن ادامه داد.

آقای گاپنیک گفت: «لوئیزا خوشحالم که صحیح و سالم اینجا رسیدی. امیدوارم هرچیزی که احتیاج داری را اینجا داشته باشی.»

این جمله را مانند کسانی گفت که انتظار ندارند چیزی ازشان درخواست کنید.

«همه چیز دوست‌داشتنی است، متشکرم.»

«این دختر من تابیتاست، تابیتا25، تب؟»

دختر یک دست خود را بلند کرد و قبل از اینکه مجدد سرگرم گوشی خود شود، لبخند زد.

«لطفا اگنس را که برای دیدار با شما اینجا نیست معذور بدارید. او یک ساعت است که به خواب رفته است. سردرد بدی داشت، تعطیلات آخر هفته طولانی‌ای بود.»

کلافگی مبهمی در چهره‌اش حس می‌شد که لحظه‌ای بعد از بین رفت. رفتارش به‌هیچ‌وجه شبیه آنچه من کمتر از دو ساعت قبل دیده بودم

نبود.

او لبخند زد. «بنابراین... امشب شما آزاد هستید که هر کاری مایلید انجام دهید و از فردا صبح اگنس را هرجا که خواست برود همراهی خواهید کرد. "دستیار" عنوان رسمی شماست و شما با او خواهید بود تا او را در هرآنچه احتیاج دارد در روز انجام دهد کمک کنید. برنامهٔ روزانهٔ اگنس برنامهٔ فشرده‌ای است و من از دستیارم خواسته‌ام که شما را در جریان برنامهٔ هفتگی خانواده قرار دهد، درصورتی‌که در یکی از برنامه‌ها تغییری به وجود آید شما را از طریق ایمیل باخبر خواهیم کرد. بهتر است هر شب حدود ساعت 10 شب ایمیلتان را بررسی کنید، این زمانی است که ما به‌طورمعمول تغییرهای دیرهنگام را اعلام می‌کنیم. فردا بقیه افراد تیم را ملاقات خواهید کرد.»

«عالی است، متشکرم.» توجهم به کلمه «تیم» جلب شد و بازیکنان فوتبالی را تصور کردم که داخل آپارتمان در حال دویدن هستند.

تابیتا طوری که انگار من آنجا حضور ندارم پرسید: «پدر برای شام چی داریم؟»

«من نمی‌دانم عزیزم. فکر کردم گفتی که برای شام بیرون می‌روی.»

«مطمئن نیستم امشب بتوانم به شهر برگردم. ممکن است اینجا بمانم.»

«هرطور که می‌خواهی. فقط مطمئن شو که ایلاریا خبر دارد. لوئیزا، شما سؤالی دارید؟»

تلاش کردم چیز مفیدی برای گفتن پیدا کنم.

«اوه، مامان به من گفت از شما بپرسم که آیا آن نقاشی کوچک را پیدا کردید، میرو.»

«عزیزم من دوباره وارد این ماجرا نمی‌شوم. این نقاشی به اینجا تعلق دارد.»

«اما مامان گفت که او انتخابش کرده و دلش برای آن تنگ شده است. شما که هرگز از آن خوشتان نمی‌آمد.»

«مسئله این نیست.»

وزن خود را بین پاهایم تغییر دادم، مطمئن نبودم که من را مرخص کرده‌اند یا نه.

«اما مسئله همین است پدر. مامان واقعا آن را دوست دارد درحالی‌که شما حتی به آن اهمیت نمی‌دهید.»

«ارزش آن هشتادهزار دلار است.»

«مامان به پول توجهی ندارد.»

«ممکن است بعد راجع به این مسئله بحث کنیم؟»

«بعد سرتان شلوغ خواهد شد. من به مادر قول داده‌ام که این مشکل را حل کنم.»

من پنهانی یک گام به عقب برداشتم.

«چیزی برای حل کردن وجود ندارد. این توافق هجده ماه پیش انجام و همه چیز همان موقع تمام شد.»

«اوه عزیزم، آنجا هستی. حالت بهتر است؟»

نگاهم به اطراف چرخید. زنی که تازه وارد اتاق شده بود، زیبایی خیره‌کننده‌ای داشت. صورتش آرایش نداشت و موهای بلوند کم‌رنگش با گرهی شل در پشت سرش جمع شده بود.

گونه‌های برجسته او کمی کک‌مک داشت و شکل چشمانش پیشینهٔ اسلاوی او را نشان می‌داد.

حدس می‌زدم که او حدودا هم‌سن من باشد. او پابرهنه به‌طرف آقای گاپنیک قدم برداشت و او را بوسید. «خیلی بهترم، ممنون.»

آقای گاپنیک گفت: «این لوئیزاست.»

او به من رو کرد و گفت: «حامی جدید من!»

آقای گاپنیک گفت: «دستیار جدیدت.»

«سلام لوئیزا.» او دست ظریفش را بالا آورد و با من دست داد. احساس کردم با چشمانش در حال بررسی من است. انگار می‌خواست چیزی را بفهمد؛ سپس لبخند زد و من هم بی‌اختیار لبخند زدم.

«ایلاریا اتاق شما را خوب مرتب کرده است؟» صدای او نرم بود و آهنگ اروپای شرقی داشت.

«بی‌نقص است. متشکرم.»

«بی‌نقص؟ اوه، تو خیلی راحت راضی می‌شوی. آن اتاق مانند یک کمد جاروست. هرچیزی را که دوست نداری به ما بگو تا آن را درست کنیم. نه، عزیزم؟»

تابیتا پرسید: «تو خودت قبلا در اتاقی کوچک‌تر از آن زندگی نمی‌کردی؟» او حتی سرش را از روی گوشی خودش بلند هم نکرد. «مطمئنم بابا به من گفت که تو تقریبا با پانزده مهاجر دیگر هم‌اتاق بودی.»

«تب!» صدای آقای گاپنیک یک هشدار ملایم بود.

اگنس نفسی کشید و سرش را بلند کرد. «درواقع اتاق من کوچک‌تر بود؛ اما دخترانی که با آن‌ها هم‌اتاق بودم خیلی خوب بودند، ازاین‌رو هیچ مشکلی نبود. اگر مردم خوب برخورد کنند و مؤدب باشند، می‌توان هرچیزی را تحمل کرد، این‌طور فکر نمی‌کنید، لوئیزا؟»

من به روی خودم نیاوردم و گفتم: «بله»

ایلاریا وارد اتاق شد و گلویش را صاف کرد. او همان بلوز سه دکمه و شلوار تیره را با یک پیش‌بند سفید به تن داشت و به من نگاه نکرد. «شام آماده است آقای گاپنیک.»

«ایلاریا عزیزم، برای من هم شام هست؟» تابیتا دستش را پشت مبل گذاشت. « فکر می کنم شب پیش شما بمانم.»

بیان ایلاریا هنگام صحبت با تابیتا گرمی و صمیمیت خاصی داشت و انگار فرد دیگری در مقابل من ظاهر شده بود. «البته خانم تابیتا. من همیشه روزهای یکشنبه محض احتیاط بیشتر غذا درست می‌کنم.»

اگنس وسط اتاق ایستاد. یک لحظه فکر کردم که از وحشت و اضطراب ماتش برده است. «پس من می‌خواهم لوئیزا هم با ما غذا بخورد.»

سکوتی کوتاه برقرار شد.

تابیتا گفت: «لوئیزا ؟»

«بله، خوب است او را بیشتر بشناسیم. لوئیزا، برای امشب برنامه‌ای داری؟»

با لکنت جواب دادم: «ا....م، نه.»

«پس با ما شام می‌خوری. ایلاریا، گفتی که بیشتر غذا درست کردی، بله؟»

ایلاریا مستقیم به آقای گاپنیک نگاه کرد که ظاهرا چیزی در گوشی تلفنش او را کاملا مشغول خود کرده بود.

تابیتا پس از لحظه‌ای گفت:«اگنس، تو نمی‌دانی که ما با کارکنان غذا نمی‌خوریم؟»

«این"ما" چه کسی است؟ من نمی‌دانستم که قانونی وجود دارد.» اگنس دستش را بالا برد و حلقه ازدواجش را با آرامشی تعمدی بررسی کرد: «عزیزم، فراموش کردی به من کتاب قانون را بدهی؟»

تابیتا گفت: «با احترام و درحالی‌که مطمئنم لوئیزا کاملا مصاحب خوشایندی است؛ اما حد و مرزهایی وجود دارد و وجودشان برای همه مفید است.»

«من خوشحالم که هر کاری شما بخواهید انجام دهم...» و ادامه دادم: «اما نمی‌خواهم باعث هیچ...»

«خب، با احترام، تابیتا من می‌خواهم لوئیزا شام را با من بخورد. او دستیار جدید من است و قرار است که ما هر روز را با هم سپری کنیم، بنابراین در اینکه بخواهم کمی بیشتر او را بشناسم مشکلی نمی‌بینم.»

آقای گاپنیک گفت: «مشکلی وجود ندارد.»

«بابا...»

«مشکلی نیست تب. ایلاریا، می‌توانی میز را برای چهار نفر بچینی؟ متشکرم.»

چشم‌های ایلاریا گشاد شد. به من نگاه کرد و دهانش به خطی نازک بدل شد که خبر از خشمی سرکوب شده می داد، انگار من این سلسله‌مراتب خانوادگی را طراحی کرده بودم؛ سپس در اتاق ناهارخوری ناپدید شد، جایی که صدای به هم خوردن محکم کارد و چنگال و ظرف‌های بلوری از آن به گوش می‌رسید.

اگنس نفسی کوتاه کشید، موهایش را عقب زد و لبخندی ظریف و توطئه‌گرانه تحویل من داد.

آقای گاپنیک پس از دقیقه‌ای گفت: «بیایید برویم. لوئیزا، نوشیدنی می‌خورید؟»

—

شامی بی‌صدا و رنج‌آور بود. من جدا از یونیفرمم که یادآور جایگاهم بود، مجذوب میز قرمز از چوب ماهون، کارد و چنگال‌های نقره سنگین و لیوان‌های کریستال شده بودم. آقای گاپنیک بیشتر ساکت بود و دوبار هم ناپدید شد تا جواب تلفن‌هایی را بدهد که از دفترش می‌شد. تابیتا با گوشی تلفن همراه خود مشغول و مدام در حال

خواندن بود و بدین‌ترتیب از برقراری ارتباط با دیگران امتناع می‌کرد. ایلاریا هم فقط در ابتدا مرغ را با سس قرمز و تزیین کامل آورد و در آخر با قیافه گرفته ظرف‌ها را جمع کرد و به گفته مادرم انگار که کتک خورده بود.

شاید فقط من متوجه صدای بلند و سنگین ناشی از گذاشتن بشقاب جلویم و صدای فین‌فینی شدم که هربار ایلاریا از کنار صندلی من رد می‌شد از خود درمی‌آورد.

اگنس به‌ندرت چیزی به او می‌گفت، روبه‌روی من نشسته بود و با سرحالی گفت‌وگو می‌کرد، انگار من دوست صمیمی‌اش بودم و هر چند وقت یک‌بار هم به شوهرش نگاه می‌کرد.

او گفت: «پس این اولین‌بار است که در نیویورک هستی. دیگر چه جاهایی بودی؟»

«ا....م... جاهای زیادی نرفته‌ام. دو سال پیش فقط با یک کوله‌پشتی دور اروپا سفر کردم و قبل از آن... موریس و سوئیس را دیدم.»

«امریکا خیلی متفاوت است. من فکر می‌کنم هر ایالت یک احساس منحصربه‌فرد برای ما اروپایی‌ها دارد. من با لئونارد فقط به چند جا رفتم؛ اما کاملا مثل این بود که به کشورهای مختلف سفر کرده‌ایم. آیا تو از اینکه اینجا هستی هیجان‌زده‌ای؟»

گفتم: «خیلی‌خیلی. من مصمم هستم از تمام موقعیت‌هایی که در نیویورک هست استفاده کنم.»

تابیتا به کنایه اما با شیرینی گفت: «به نظر می‌رسد شبیه توست اگنس.»

اگنس او را نادیده گرفت و چشم از من برنداشت. چشمانش به‌طور هیپنوتیزم‌کننده‌ای زیبا بودند، چشم‌هایی بادامی و زیبا که در گوشه‌ها کمی به‌طرف بالا کشیده می‌شدند. برای بار دوم مجبور شدم به خودم یادآوری کنم دهانم را که با حیرت باز مانده بود، ببندم.

«درباره خانواده‌ات برایم بگو. برادر داری؟ خواهر؟»

در حدی که می‌توانستم راجع به خانواده‌ام توضیح دادم تا بیشتر شبیه والتون‌ها به نظر برسند نه آدام‌ها.

«و خواهرت در حال حاضر در آپارتمان تو در لندن با پسرش زندگی می‌کند؟ آیا او برای دیدن تو می‌آید؟ پدر و مادرت چطور؟ آن‌ها دلشان برایت تنگ نمی‌شود؟»

من به پدرم هنگام جدایی فکر کردم که گفت: «برای برگشتن عجله نکن لو! ما داریم اتاق‌خواب قدیمی تو را به جکوزی تبدیل می‌کنیم!»

«آه بله، خیلی زیاد.»

«مادر من وقتی کراکوف را ترک کردم دو هفته گریه کرد. نامزد داری؟»

«بله، اسمش سام است. او یک امدادرسان است.»

«یک امدادرسان! مثل یک دکتر؟ چقدر دوست‌داشتنی. لطفا به من عکس او را نشان بده. دوست دارم عکس او را ببینم.»

گوشی خود را از جیبم بیرون آوردم و گشتم تا عکس مورد علاقه‌ام از سام را پیدا کنم، او روی تراس خانهٔ من با یونیفرم سبز تیره‌اش نشسته بود. تازه کارش را تمام کرده بود و در حال نوشیدن یک لیوان چای، با خوشحالی به من لبخند می‌زد. خورشید داشت پشت او غروب می‌کرد، من می‌توانستم دقیقا آن روز و احساسی را که داشتم به یاد بیاورم، چایم داشت روی لبه طاقچه پشت‌سرم خنک می‌شد و سام صبورانه منتظر بود تا من پشت‌سرهم عکس بگیرم.

«خیلی خوش‌تیپ است! او هم به نیویورک می‌آید؟»

«ا....م، نه. راستش اوضاع کمی پیچیده است، او دارد خانه‌ای برای خودش می‌سازد، آن‌هم به‌تنهایی! علاوه‌براین، خب کار خودش را هم در آنجا دارد.»

چشم‌های اگنس گشاد شد. «اما او باید بیاید و اینجا در کنار تو باشد! شما نمی‌توانید در کشورهای مختلف زندگی کنید! چطور می‌توانی مردی را دوست داشته باشی که اینجا در کنارت نباشد؟ من که

نمی‌توانم از لئونارد دور باشم. من حتی دوست ندارم او به سفر دوروزه کاری برود.»

تابیتا گفت: «بله، به گمانم لازم است مطمئن باشی که هرگز بیش از حد از تو دور نمی‌شود.»

آقای گاپنیک نخست به بالا نگاه کرد؛ سپس نگاهش بین همسر و دخترش چرخید اما چیزی نگفت.

اگنس درحالی‌که دستمال سفره را روی پایش قرار می‌داد گفت: «با این‌حال لندن خیلی دور نیست و عشق، عشق است. درست نیست، لئونارد؟»

لئونارد گفت: «قطعا همین‌طور است.» و چهره‌اش به سبب لبخند اگنس کمی ملایم شد. اگنس یک دستش را دراز کرد و دست او را نوازش کرد و من به‌سرعت به بشقابم نگاه کردم.

اتاق برای لحظه‌ای در سکوت فرو رفت.

«راستش فکر می‌کنم به خانه برگردم. به نظر می‌رسد کمی احساس تهوع دارم.»

تابیتا با صدای بلند صندلی خود را به عقب هل داد، دستمال سفره خود را روی بشقابش انداخت که بی‌درنگ در سس قرمز خیس شد و

من هم مجبور شدم با تمایل شدیدم برای نجات دادن دستمال مبارزه کنم.

او ایستاد و گونه پدرش را بوسید. آقای گاپنیک دست آزادش را بالا برد و بازوی تابیتا را به نشانه علاقه لمس کرد.

تابیتا گفت: «من با شما در طول هفته صحبت خواهم کرد بابا.» و رویش را به‌سمت میز برگرداند و گفت: «لوئیزا... اگنس.»

سپس کمی سرش را خم و اتاق را ترک کرد.

اگنس رفتن او را تماشا کرد و احتمالا چیزی زیرلب گفت؛ اما ایلاریا با چنان شدتی شروع به جمع‌آوری بشقاب، کارد و چنگال من کرد که سخت می‌شد بین تق‌وتوق ظرف‌ها چیزی فهمید.

با رفتن تابیتا انگار حالت جنگجویانهٔ اگنس هم از بین رفت. ناگهان به نظر رسید در صندلی‌اش فرو رفته باشد، شانه‌هایش ناگهان خمیده شدند و فرورفتگی استخوان زیر گردنش با خم شدن سرش روی آن پیدا شد. بلند شدم: «فکر می‌کنم دیگر بهتر است به اتاقم برگردم. خیلی ممنونم برای شام، خوشمزه بود.»

هیچ‌کس اعتراض نکرد. بازوی آقای گاپنیک در امتداد میز قرمز به‌راحتی دراز شده بود و انگشتانش دست همسرش را لمس می‌کردند. او بدون اینکه به من نگاه کند گفت: «صبح شما را می‌بینیم

لوئیزا.»

اگنس به همسرش خیره شده بود و صورتش محزون بود. من از ناهارخوری بیرون آمدم، با سرعت از کنار در آشپزخانه گذشتم تا خنجرهای نامرئی که حس می‌کردم ایلاریا از آشپزخانه به‌سمت من پرتاپ می‌کند فرصت برخورد به من را نداشته باشند.

—

یک ساعت بعد ناتان یک پیامک فرستاد. او با دوستانش در بروکلین در حال خوردن نوشیدنی بود.

ـ خب شنیدم که عین ققنوس سالم از داخل آتش بیرون آمده‌ای. حالت خوب است؟

توانی برایم نمانده بود تا جوابی برای شوخ‌طبعی او بیابم یا از او بپرسم که اصلا از کجا خبردار شده است.

ـ کمی که آن‌ها را بشناسی همه چیز ساده‌تر می‌شود. قول می‌دهم.

پاسخ دادم: ـ صبح می‌بینمت. برای یک لحظه با گیجی از خودم پرسیدم که من اصلا برای چی لپ‌تاپم را باز کرده بودم؟ پاسخ قانع‌کننده‌ای برای خودم نیافتم و به خوابی سنگین فرو رفتم.

—

آن شب خواب ویل را دیدم. من به‌ندرت او را در خواب می‌دیدم؛ اما هربار دیدنش در خواب برایم درد و اندوه زیادی به همراه می‌آورد. در روزهای نخست به‌قدری دل‌تنگ او بودم که احساس می‌کردم با فقدانش انگار بخشی از قلبم را از دست داده‌ام؛ اما وقتی با سام آشنا شدم، این رؤیاها متوقف شدند. ولی آن شب باز خوابش را دیدم، در ساعات اول صبح، آن‌قدر واضح که انگار درست روبه‌روی من ایستاده است. او در صندلی عقب خودرویی نشسته بود، یک لیموزین سیاه گران‌قیمت، مانند خودروی آقای گاپنیک و من او را از آن‌طرف خیابان دیدم. از اینکه می‌دیدم نمرده است خوشحال بودم، او جایی نرفته بود و من در خواب به‌طورغریزی می‌دانستم که نباید بگذارم او جایی برود. این وظیفه من بود که او را متوقف کنم.

اما هربار که تلاش می‌کردم از جاده شلوغ عبور کنم، به نظر می‌رسید خط دیگری از خودروها جلوی من ظاهر می‌شوند و غرش‌کنان از کنارم می‌گذرند تا من نتوانم به او برسم، صدای موتور خودروها صدایم را که اسم ویل را فریاد می‌زدم در خود خفه می‌کرد. او همان جا بود؛ اما دور از دسترس، دور از دست‌های مشتاق من، با همان پوست کاراملی رنگ و کشیده و لبخند محوی که بر گوشهٔ لبش می‌درخشید، چیزی به راننده گفت که نتوانستم بشنوم. خودرو به راه افتاد و در آخرین دقیقه ویل نگاهش به من افتاد، چشمانش فقط کمی گشاد شدند و من

بیدار شدم، عرق‌کرده درحالی‌که لحاف دور پاهایم گره خورده بود.

# 3

مجبورم با عجله بنویسم چون خانم جی درس پیانو دارد؛ اما تلاش می‌کنم هر روز به تو ایمیل بزنم تا دست‌کم احساس کنم داریم با هم صحبت می‌کنیم. دلم برایت تنگ شده است. لطفا جواب بده. می‌دانم که گفته بودی از ایمیل متنفری؛ اما فقط به خاطر من، لطفا. باید این لطفا را با مجسم کردن چهرهٔ من در حال التماس بخوانی! یا بهتر از آن، می‌توانی برای من نامه بنویسی، نامهٔ واقعی!!

دوستت دارم،

ال. ××××

«خب، صبح‌به‌خیر!»

یک مرد سیاه‌پوست بسیار قوی‌هیکل با لباس ورزشی در برابرم ایستاده و دستانش را روی کمرش گذاشته بود. خشکم زد، چندبار پلک زدم، در راهروی آشپزخانه درحالی ایستاده بودم که تی‌شرت و شلوار گشادم تنم بود و فکر می‌کردم آیا خوابم و اگر در را ببندم و

دوباره باز کنم او هنوز آنجا خواهد بود یا نه؟

«شما باید خانم لوئیزا باشید؟» یک دست بزرگ به‌سمتم دراز شد، دستم را گرفت و آن‌قدر مشتاقانه تکان داد که بی‌اختیار من هم به بالا و پایین حرکت کردم. به ساعتم نگاه کردم. نه اشتباه نکرده بودم، واقعا 6:15 بود.

«من جورج هستم، مربی ورزش خانم گاپنیک. شنیدم که شما هم با ما بیرون می‌آیید. مشتاقانه منتظر هستم!»

بعد از چند ساعت پرتب‌وتاب از خواب بیدار شده بودم و تلاش می‌کردم رؤیاهای درهمی را که دیده بودم از خود دور کنم. از روی عادت و بدون فکر، مانند زامبی‌ای که دنبال کافئین است راهرو را تلوتلوخوران طی کردم.

جورج گفت: «خب لوئیزا! باید آب بدنمان را حفظ کنیم، نیست؟!» سپس دو بطری آب از یخچال برداشت و جست‌وخیزکنان به پایین راهرو رفت.

من برای خودم یک قهوه ریختم و درحالی‌که آنجا ایستاده بودم و آن را می‌نوشیدم، ناتان وارد شد، لباس پوشیده بود و عطر و بوی بعد از اصلاح را می‌داد. نگاهی به من انداخت.

گفتم: «همین الان جورج را دیدم.»

ناتان گفت: «در دنیا هیچ چیز نیست که او در مورد بدن و ماهیچه‌هایش نداند، کفش ورزشی که آوردی، نه؟»

«اوهوم!» جرعه‌ای قهوه نوشیدم؛ اما ناتان منتظر بود و به من نگاه می‌کرد. گفتم: «ناتان کسی چیزی در مورد دویدن به من نگفته بود. من دونده نیستم. منظورم این است که من اصلا ورزش نمی‌کنم، از آن آدم‌هایی هستم که روی مبل راحتی لنگر انداختم. تو این را می‌دانی.»

ناتان برای خود یک قهوه تلخ ریخت و قوری را دوباره سر جایش گذاشت.

«به‌علاوه، من اوایل امسال از بالای ساختمان آپارتمانم سقوط کردم. یادت هست؟ تمام بدنم داغون شده بود.»

فقط اکنون که زمان نسبتا زیادی از آن روز گذشته بود می‌توانستم درباره آن شب شوخی کنم، اما آن شب، شب وحشتناکی بود، وقتی که هنوز عزادار ویل بودم، یک شب با حال خرابی که داشتم از پشت نرده‌های خانه‌ام در لندن لیز خورده و سقوط کرده بودم و دردهای شدید و ناگهانی بالای رانم یادگاری آن شب بود.

«اما الان که حالت خوب است. تو دستیار خانم جی هستی. کارَت این است که همیشه در کنار او باشی رفیق. اگر او می‌خواهد که تو بدوی، باید بدوی.» او یک جرعه از قهوه‌اش چشید و اضافه کرد: «آه، قیافهٔ

ترسیده به خودت نگیر. از این کار خوشت خواهد آمد، فقط چند هفتهٔ دیگر، هم متناسب خواهی شد و هم بدنت حسابی ورزیده می‌شود، همهٔ مردم در این شهر این کار را می‌کنند.»

«ساعت 6:15 صبح است.»

«آقای گاپنیک از پنج صبح شروع می‌کند. ما همین الان فیزیوتراپی او را تمام کردیم. خانم جی دوست دارد کمی بیشتر در تختخوابش بماند.»

«کی باید برای دویدن برویم؟»

«بیست دقیقه به هفت. آن‌ها را در راهرو اصلی پیدا می‌کنی. خب بعدا می‌بینمت!» او یک دستش را بلند کرد و رفت.

صبح اگنس حتی زیباتر از شب به نظر می‌رسید. هیچ آرایشی بر چهره نداشت، موهایش را ساده در عقب جمع کرده بود و در لباس ورزشی‌اش، غیررسمی اما هنوز هم جذاب بود؛ درست همان‌طورکه سلبریتی‌ها در اوقات فراغتشان دیده می‌شوند. اگنس مانند یک اسب مسابقه پالومینوی که عینک آفتابی به چشم داشته باشد یک دستش را با ظرافت به نشانه سلام بالا آورد، انگار هنوز برای سخن گفتن خیلی زود بود. من فقط یک شلوارک و یک تی‌شرت بدون آستین به تن کرده بودم که به من ظاهری شبیه یک کارگر فربه داده بود.

«صبح‌به‌خیر خانم جی. آماده‌اید؟!» جورج کنار ما ظاهر شد و یک بطری آب به اگنس داد.

اگنس هم به نشانه جواب سرش را تکان داد.

«شما آماده‌اید خانم لوئیزا؟ ما امروز فقط چهار مایل می‌دویم. خانم جی می‌خواهد تمرین‌های بیشتری برای شکمش انجام دهد. شما که نرمش کرده‌اید، این‌طور نیست؟»

«ا....م، من...» من بطری آب نداشتم اما راه افتادیم.

—

من این عبارت را شنیده بودم که مثل اسب می‌دود اما تا زمانی که جورج را ندیده بودم هرگز واقعا نمی‌دانستم چه معنایی دارد. او از پایین راهرو با سرعتی شروع به دویدن کرد که به نظر می‌رسید چهل مایل در ساعت باشد و درست زمانی که فکر کردم برای راه رفتن از روی پله‌ها سرعتمان را پایین می‌آوریم، او در را باز نگه داشت تا ما با حداکثر سرعت به پایین چهار پله‌ای بدویم که ما را به طبقه همکف می‌برد. اندکی بعد وسط لابی بودیم، با سرعت از کنار آشوک گذشتیم و من فقط توانستم صدای خفه سلام‌کردنش را بشنوم.

خدای من، اما برای این کارها خیلی زود است. من با بی‌حالی آن دو را که بی‌هیچ زحمتی با قدم‌های موزون و مرتب چون دو اسب

کالسکه می‌دویدند دنبال می‌کردم و با هر برخورد پایم روی زمین، استخوان ساقم می‌سوخت و ناچار بودم از عابرانی که با عجله توی شکمم می‌آمدند عذرخواهی کنم و از سر راهشان کنار بروم. پاتریک، دوست پسر پیشین من، عاشق دویدن بود و می‌گفت این کار مثل کلم بروکلی است، خوشمزه نیست اما لازم است. با این‌حال راستش را بخواهید به نظر من زندگی کوتاه‌تر از آن است که بخواهید این‌قدر به خود سختی بدهید!

به خودم گفتم: «اوه، بیا دیگه، از غر زدن دست بردار تو می‌توانی. این اولین لحظه بله گفتنت به چیزهای تازه است. تو در حال دویدن در نیویورک هستی! تو یک آدم کاملا جدید شدی!» در طی چند قدم باشکوه بعدی که برداشتم این گفته را تقریبا باور کردم. رفت‌وآمد آدم‌ها قطع شد، چراغ راهنمایی قرمز شد و ما در حاشیه پیاده‌رو متوقف شدیم. جورج و اگنس به‌سبکی روی پنجه پایشان بالا و پایین می‌پریدند، من هم پشتشان بدون اینکه دیده شوم ایستاده بودم. سپس از خیابان عبور کردیم و وارد سنترال پارک شدیم. آسفالت زیر پایمان ناپدید شد و درحالی‌که وارد این واحه سرسبز در قلب نیویورک می‌شدیم، صدای رفت‌وآمدها محو شد. هنوز کمتر از یک مایل ندویده بودیم که متوجه شدم گفتن بله به چیزهای جدید در این مورد چندان هم ایده خوبی نیست. با وجود اینکه حالا به‌جای دویدن در حال راه

رفتن بودم، بریده‌بریده نفس می‌کشیدم و کمرم که به سبب سقوط از بلندی آسیب زیادی دیده بود، با سوزش‌های شدید اعتراض خود را نشان می‌داد. بیشترین فاصله‌ای که در این سال‌ها دویده بودم ده‌دوازده متری بود که برای اتوبوسی دویدم که داشت راه می‌افتاد و من آن را از دست دادم. متوجه شدم درحالی‌که من نمی‌توانستم نفس بکشم جورج و اگنس در حال دویدن صحبت می‌کردند.

یاد یکی از دوستان پدرم افتادم که هنگام دویدن حمله قلبی کرد. پدر همیشه از او به‌عنوان مثالی روشن برای اینکه ورزش برای ما بد است، استفاده می‌کرد. احساس می‌کردم همین الان آن‌قدر سرفه می‌کنم تا یکی از ریه‌هایم از دهانم به وسط پارک پرت شود. بهتر نبود برای اگنس توضیح می‌دادم که صدمه دیده‌ام؟

جورج به‌طرف من برگشت و درحالی‌که عقب‌عقب می‌دوید پرسید: «حال شما آن پشت خوب است خانم لوئیزا؟»

من با لبخند برای او دست تکان دادم و گفتم: «عالی است!»

همیشه دوست داشتم سنترال پارک را ببینم اما نه به این شکل. فکر کردم چه می‌شود اگر در روز اول کارم بیفتم و بمیرم. چگونه پیکرم را به خانه برمی‌گردانند؟ سپس درحالی‌که از برابر دو فردی که دوان‌دوان در برابرم ظاهر شده بودند فرار می‌کردم در دل شروع به دعا کردم:

خدایا لطفا، یک کاری بکن، یک بلایی نازل کن! به‌شدت آرزو می‌کردم بر سر آن دو که به‌راحتی و در آرامش جلوی من در حال دویدن بودند بلایی بیاید. خدایا فقط یکی از آن‌ها سقوط کند. نمی‌خواهم پایش بشکند، فقط کمی پیچ بخورد. نه از آن بلاهای جدی‌ها، نه! یکی از آن آسیب‌های کوچک، از آن‌هایی که کاری می‌کند فقط بیست‌وچهار ساعت روی کاناپه بخوابی و تلویزیون نگاه کنی!

آن‌ها داشتند از من دور می‌شدند و دیگر نمی‌توانستم کاری کنم. این چه نوع پارکی است که در آن تپه وجود دارد؟ خب اگر دیگر ندوم چه می‌شود؟ آقای گاپنیک از دست من عصبانی می‌شود که به همسرش نچسبیده بودم؟ اگنس متوجه می‌شود که من به‌جای یک حامی، یک زن انگلیسی کوتولهٔ چاق و احمق هستم و بعد آن‌ها یک دختر لاغر و باریک تیتیش‌مامانی که لباس‌های ورزشی شیک‌تری دارد استخدام می‌کنند؟

در همین موقع پیرمردی در حال دویدن از من جلو زد. او سرش را به عقب برگرداند و نگاهی به من انداخت، سپس به گام‌شمار خود نگاهی انداخت و درحالی‌که به‌چابکی روی پنجه‌های پایش می‌دوید و هدفون به گوش داشت به راهش ادامه داد. او دست‌کم هفتادوپنج‌ساله بود.

«ای بابا!» او را که با سرعت از من دور می‌شد با نگاه بدرقه کردم.

سپس ناگهان از گوشهٔ چشم کالسکه‌ای را دیدم که اسبی آن را می‌کشید و داشت از من جلو می‌زد. تا زمانی که به کنار راننده برسم به‌زور دویدم. «هی، هی، ممکن است من را تا جایی که آن دو نفر در حال دویدن هستند برسانی؟!»

«کدام دو نفر؟»

من به دو پیکر کوچک در فاصله‌ای دور اشاره کردم. او با دقت به‌سمت آن‌ها نگریست؛ سپس شانه‌ای بالا انداخت. از کالسکه بالا رفتم و درحالی‌که او اسبش را با ضربهٔ آرام شلاق وادار می‌کرد با سرعت بیشتری به جلو بتازد، من در پشت او سرم را پایین آوردم تا دیده نشوم. همان‌طورکه پشت‌سر او دولا شده بودم به خود می‌گفتم، کالسکه‌سواری، بازهم یک تجربهٔ تازهٔ نیویورکی که واقعا برایش برنامه‌ریزی نکرده بودم. ما به اگنس و جورج نزدیک شدیم و من به شانهٔ راننده زدم تا بگذارد من پیاده شوم. این فاصله می‌توانست فقط حدود پانصد متر باشد؛ اما دست‌کم من را کمی به آن‌ها نزدیک‌تر کرد. سرانجام توانستم به پایین بپرم.

راننده گفت: «چهل دلار!»

«چی؟»

«چهل دلار!»

«اما تو فقط پانصد متر من را جلوتر بردی.»

«هزینه‌اش همین قدر است، خانم.»

اگنس و جورج هنوز غرق در گفت‌وگو بودند. من دو اسکناس بیست‌دلاری از جیبم درآوردم و آن‌ها را به‌طرف او انداختم؛ سپس پشت کالسکه سرم را پایین انداختم و به‌آرامی شروع به دویدن کردم، درست به‌موقع، برای اینکه جورج همان موقع برگشت و من را نگاه کرد. من بازهم برای او دست تکان دادم، طوری که انگار در تمام این مدت پشت‌سر آن‌ها بوده‌ام.

—

جورج سرانجام دلش برای من سوخت. داشتم به‌سختی راه می‌رفتم که من را دید، اگنس داشت تمرینات کششی انجام می‌داد. پاهای بلندش را مانند فلامینگوها که مفصل‌های دوتایی دارند دراز می‌کرد. جورج گفت: «خانم لوئیزا! شماحالتان خوب است؟»

با خودم فکر کردم، خدا را شکر که سرانجام پرسید. به دلیل رفتن دانه‌های درشت عرق درون چشمانم نمی‌توانستم به‌خوبی ببینم. درحالی‌که دستم را روی زانوهایم قرار داده بودم و قفسهٔ سینه‌ام به‌شدت بالا و پایین می‌رفت، متوقف شدم.

«مشکلی برایتان پیش آمده؟ کمی برافروخته به نظر می‌رسید؟»

بریده‌بریده گفتم:«کمی؟... تقریبا... در حال... مرگم!... مشکل... کمر.»

«شما آسیب‌دیدگی دارید؟ باید می‌گفتید!»

درحالی‌که چشمانم را با دستم پاک می‌کردم که البته باعث شد بیش از پیش بسوزند، گفتم:«نمی‌خواستم... هیچ قسمتی را از دست بدهم!»

«در کجا آسیب‌دیدگی دارید؟»

«سمت چپ... شکستگی... هشت ماه پیش.»

او دست‌هایش را روی کمرم گذاشت؛ سپس پای چپم را به عقب و جلو حرکت داد تا بتواند چرخش آن را احساس کند. کوشیدم از درد به خود نپیچم.

«می‌دانید، من فکر می‌کنم امروز بیشتر از این نباید بدوید.»

«اما من...»

«نه، شما باید برگردید خانم لوئیزا.»

«آه، حالا که اصرار دارید باشد. چه ناامیدکننده!»

«ما در آپارتمان شما را ملاقات خواهیم کرد.» او آن‌قدر شدید به پشت من زد که تقریبا داشتم با صورت روی زمین می‌افتادم. سپس با دست‌تکان‌دادن‌های بسیار شاد از من دور شد و آن‌ها رفتند.

چهل‌وپنج دقیقه بعد درحالی‌که لنگ‌لنگان وارد می‌شدم آشوک پرسید: «خوش گذشت خانم لوئیزا؟»

این کوتاه‌ترین زمان ممکن برای برگشتن کسی بود که در سنترال پارک گم شده است. من تی‌شرت خیس از عرقم را از پشتم عقب کشیدم و گفتم:«عالی بود. خیلی لذت بردم.»

وقتی وارد آپارتمان شدم دریافتم جورج و اگنس بیست دقیقه زودتر از من به خانه برگشته‌اند.

—

آقای گاپنیک پیش از این به من گفته بود که اگنس برنامهٔ شلوغی دارد اما با توجه به اینکه او شغل یا فرزندی نداشت، درواقع پرمشغله‌ترین کسی بود که تابه‌حال در زندگی‌ام دیده بودم. پس از اینکه جورج رفت، نیم ساعتی برای خوردن صبحانه وقت داشتیم. میز صبحانه برای اگنس با املت سفیدهٔ تخم‌مرغ، بعضی انواع توت‌ها و یک قوری نقره‌ای قهوه چیده شده بود و من به‌سرعت مافینی را بلعیدم که نانان برای من در آشپزخانه کارکنان گذاشته بود. پس از آن ما نیم ساعت در اتاق مطالعهٔ آقای گاپنیک بودیم تا همراه با دستیار آقای گاپنیک، مایکل، رویدادهایی را مشخص کنیم که اگنس در آن هفته مایل به حضور در آن‌ها نبود.

دفتر آقای گاپنیک هر آنچه مردانه بودن را به یاد می‌آورد در خود داشت. دیوارهای چوبی تیره با قفسه‌هایی پر از کتاب پوشیده شده بودند. ما دور یک میز روی صندلی‌های سنگین پارچه‌ای نشسته بودیم. پشت‌سر ما میز کار بیش از حد بزرگ آقای گاپنیک یک‌سری تلفن و دفترچه‌های سیمی بزرگ را روی خود جا داده بود و مایکل هر چند لحظه یک‌بار از ایلاریا تقاضا می‌کرد که بازهم از قهوه‌های خوشمزه‌اش بیاورد و او درحالی‌که فقط به مایکل لبخند می‌زد خواسته‌اش را اجابت می‌کرد.

ما موضوعات احتمالی جلسه بنیاد خیریهٔ گاپنیک‌ها، یک شام خیریه در روز چهارشنبه، یک ناهار یادبود و یک مراسم پذیرایی در روز پنجشنبه، یک نمایشگاه هنری و یک کنسرت در اپرای متروپولیتن در مرکز لینکلن در روز جمعه را مرور کردیم. مایکل درحالی‌که به‌دقت به تبلت خود می‌نگریست گفت: «پس هفتهٔ آرامی خواهیم داشت.»

دفتر برنامهٔ روزانهٔ اگنس نشان می‌داد که برنامهٔ او از ساعت 10 با قرار آرایشگاه آغاز خواهد شد (این قرار آرایشگاه سه‌بار در هفته تکرار می‌شد)؛ سپس قرار دندان‌پزشکی (تمیز کردن ماهانه دندان‌ها)، ناهار با همکاران سابق و قرار ملاقات با دکوراتور داخلی داشت. او یک کلاس پیانو در ساعت 4 داشت (این کلاس دوبار در هفته برگزار می‌شد)، یک کلاس دوچرخه‌سواری (در سالن سرپوشیده) در ساعت

5:30 سپس برای صرف شام با آقای گاپنیک در یک رستوران در میدتاون بیرون می‌رفت. کار من در ساعت 6:30 بعدازظهر تمام می‌شد. به نظر می‌رسید چشم‌انداز آن روز اگنس را راضی کرده بود یا شاید هم به دلیل دویدن بود. او شلوار جین آبی تیره و یک بلوز سفید پوشیده بود که از یقهٔ آن آویزی با یک الماس بزرگ پیدا بود و با هر حرکت او موجی از عطری خوشبو به راه می‌افتاد. اگنس گفت: «همه چیز خوب به نظر می‌رسد. بسیار خب، من باید چند تلفن بزنم.» به نظر می‌رسید اطمینان دارد من باید بدانم پس از تلفن‌هایش کجا می‌توانم او را پیدا کنم.

مایکل هنگام رفتن او زمزمه کرد: «اگر نمی‌دانی او کجاست، در سالن اصلی منتظر بمان.» او لبخند صمیمانه‌ای زد، برای مدت کوتاهی حالت رسمی و اتوکشیده‌اش ناپدید شد و ادامه داد: «وقتی این کار را شروع کردم هیچ‌وقت نمی‌دانستم کجا باید آن‌ها را پیدا کنم. شغل ما این است که وقتی فکر می‌کنند به ما نیاز دارند، فوری جلویشان ظاهر شویم؛ اما درعین‌حال باید مراقب باشیم آن‌قدر جلوی دست‌وپایشان نباشیم که فکر کنند تا دست‌شویی نیز دنبالشان می‌کنیم.»

او احتمالا خیلی از من بزرگ‌تر نبود؛ اما شبیه یکی از آن آدم‌هایی بود که خوش‌تیپ، با کت‌وشلوار هماهنگ و کفش‌های کاملا واکس‌زده از شکم مادرشان بیرون آمده‌اند. البته داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که

احتمالا همه در نیویورک به غیر از من همین‌طور هستند. «چه مدت است اینجا کار می‌کنی؟»

«کمی بیشتر از یک سال. آن‌ها مجبور شدند مدیر روابط عمومی خودشان را اخراج کنند چون...» و کمی مکث کرد، به نظر می‌رسید برای گفتن تردید دارد. «خب، به دلیل داشتن نیروی تازه و جوان! پس از مدتی به این نتیجه رسیدند که یک دستیار برای هردوی آن‌ها کافی نیست. این شد که شما وارد شدید. پس خوش آمدی!» او دستش را در برابرم دراز نگه داشت.

من دستش را فشردم. «اینجا را دوست داری؟»

«عاشقشم. راستش نمی‌دانم که بیشتر از کدامشان خوشم می‌آید، خانم یا آقا؟» او لبخندی بزرگ زد که دندان‌هایش را نمایان کرد. «آقا یک مرد بسیار باهوش و خیلی خوش‌تیپ است و... خانم واقعا یک عروسک است.»

«آیا تو هم با آن‌ها برای دویدن می‌روی؟»

«دویدن؟ شوخی می‌کنی؟» او از انزجار بر خود لرزید. «من با عرق‌کردن میانهٔ خوبی ندارم. خب، من باید به وال‌استریت بروم.»

او یک کارت اعتباری به من داد. «برای شرایط اضطراری. اگنس اغلب فراموش می‌کند کارت‌های خود را همراهش بردارد. همه مخارج را آقا

مستقیم خودش پرداخت می‌کند.» سپس یک تبلت به من داد و نشانم داد که چگونه برای آن رمز عبور بگذارم. «تمام شماره‌های تماسی که نیاز داری اینجا هست و تمام کارهایی که باید در برنامهٔ روزانه انجام شود نیز در اینجا نوشته شده است.» او درحالی‌که روی صفحهٔ تبلت به‌سمت پایین می‌رفت گفت: «هرکسی رمز رنگی خود را دارد، نگاه کن، آقای گاپنیک آبی است، خانم گاپنیک قرمز و تابیتا زرد است. البته چون تابیتا دیگر در این خانه زندگی نمی‌کند لازم نیست برنامه‌اش را کنترل کنیم؛ اما خوب است بدانیم چه زمانی احتمالا در اینجا خواهد بود و اینکه آیا در برنامه‌های خانوادگی مشترک شرکت خواهد کرد یا نه. من برای تو یک ایمیل خصوصی درست کرده‌ام، این‌طوری اگر تغییری در برنامه‌ها به وجود آمد می‌توانیم با هم در ارتباط باشیم و آن را در جدول برنامه‌ها تغییر دهیم. تو باید همه چیز را در صفحه نمایش برنامه‌ها دوباره کنترل کنی، بی‌نظمی در برنامه‌ها تنها چیزی است که بی‌تردید آقا را از شدت عصبانیت دیوانه می‌کند.»

«بسیار خب!»

«پس تو باید هر روز صبح نامه‌های خانم را بگیری و بفهمی که مایل است در کدام برنامه شرکت کند. با من در ارتباط باش و هیچ نامه‌ای را دور نینداز، چون خانم به بعضی از آن‌ها نه خواهد گفت اما آقا او را وادار می‌کند در آن‌ها شرکت کند. پس آن‌ها را در دو ستون مجزا قرار

بده.»

«در روز چند دعوت‌نامه دریافت می‌کنیم؟»

«آه، خیلی زیاد! گاپنیک‌ها از افراد رده اول جامعه هستند و این یعنی اینکه آن‌ها به همهٔ مهمانی‌ها و برنامه‌ها دعوت می‌شوند و تقریبا در هیچ‌یک از آن‌ها شرکت نمی‌کنند. افراد رده دوم آن‌هایی هستند که آرزو می‌کنند به نیمی از این مهمانی‌ها دعوت شوند و در همهٔ مهمانی‌هایی که دعوت می‌شوند شرکت می‌کنند.»

«سومین رده چی؟»

«آه، آن‌ها مهمانان ناخوانده هستند که به همه جا می‌روند حتی برای افتتاحیهٔ یک کامیون فروش غذا. آن‌ها هیچ‌یک از برنامه‌های عمومی را از دست نخواهند داد.» او آهی کشید و افزود: «شرم‌آورند!»

من صفحات برنامه‌های روزانه را مرور می‌کردم و به برنامه‌های این هفته هم نگاهی انداختم که به نظر می‌رسید با طیفی از رنگ‌های رنگین‌کمان رنگ‌آمیزی شده‌اند.

درحالی‌که تلاش می‌کردم خیلی وحشت‌زده به نظر نرسم پرسیدم: «رنگ قهوه‌ای برای چیست؟»

«برای برنامه‌های فلیکس است، گربه.»

«گربه هم برنامهٔ روزانهٔ خودش را دارد؟»

«وقت آرایشگر، ویزیت دام‌پزشک، نوبت بهداشت دهان و دندان... چیزهایی شبیه به این! اوه، نه، او در این هفته با مربی رفتارش برنامه دارد، احتمالا بازهم روی آقای زیگلر26 خراب‌کاری کرده است.»

«و بنفش‌ها چی هستند؟»

مایکل صدایش را پایین آورد: «رنگ بنفش یعنی خانم گاپنیک سابق! در کنار هر رویدادی که رنگ بنفش را دیدی باید بدانی که خانم گاپنیک سابق در آن حضور خواهد داشت.» او قصد داشت چیز دیگری هم بگوید اما همان لحظه تلفنش زنگ زد. «بله، آقای گاپنیک... بله البته... بله، من همین الان آنجا خواهم بود.» او تلفن خود را در قابش گذاشت و رو به من ادامه داد: «بسیار خب، من باید بروم، به گروه ما خوش آمدی.»

پرسیدم: «چند تن در این گروه هستند؟» اما او درحالی‌که کتش را در دست گرفته بود دوان‌دوان از من دور شد.

«اولین رویداد بنفش بزرگ دو هفته دیگر است. باشه؟ من آن را برایت ایمیل خواهم کرد و لطفا زمانی که بیرون هستی لباس‌های معمولی بپوش وگرنه همه فکر می‌کنند برای فروشگاه هُل فودز27 کار می‌کنی.»

باقی روز به‌سرعت طی شد. بیست دقیقه بعد ما از ساختمان خارج شدیم و با یک خودروی براق مشکی بزرگ به یک سالن آرایشی رفتیم که فقط کمی دورتر بود. به‌شدت تلاش می‌کردم شبیه به افرادی به نظر برسم که عادت دارند سوار خودروهای بزرگ مشکی براقی شوند که تودوزی چرم بژ دارند. در طول مدتی که موی اگنس را شستند و پس از آن زنی آن را آرایش کرد که به نظر می‌رسید موهایش را خط‌کش گذاشته و بریده‌اند، من در انتهای سالن منتظر ماندم. یک ساعت بعد خودرو ما را به کلینیک دندان‌پزشکی برد، جایی که بازهم من مدت زیادی منتظر نشستم. هرجایی که می‌رفتیم محیط آکنده از سکوت و آرامش بود، انگار همهٔ این‌ها متعلق به دنیایی دیگر و بسیار دور از خیابان‌های شلوغ شهر نیویورک بودند. من یکی از لباس‌های مورد علاقه‌ام را پوشیده بودم، یک بلوز آبی تیره با طرح‌های ریز لنگر روی آن و دامن مدادی راه‌راه؛ اما خیلی لازم نبود نگران سرووضعم باشم، زیرا هرجا که می‌رفتیم به‌طورکامل نادیده گرفته می‌شدم و تصور می‌کنم هر لباسی می‌پوشیدم فرقی نمی‌کرد، انگار روی پیشانی من علامت «دستیار» حک شده بود و کسی من را با فرد رده اول اشتباه نمی‌گرفت. خیلی زود متوجه شدم که سایر دستیاران در مدتی که باید منتظر می‌ماندند در خارج از ساختمان با تلفن همراه خود مشغول می‌شدند یا پرسه می‌زدند و با لباس‌هایی که از خشک‌شویی گرفته

بودند یا بیشتر با لیوانی قهوه برمی‌گشتند. نمی‌دانستم من هم باید برای اگنس قهوه بخرم یا با دقت از فهرست کارهایی که در برنامهٔ روزانه نوشته بودند پیروی کنم. بیشتر وقت‌ها نمی‌دانستم اصلا چرا آنجا هستم. به نظر می‌رسید همه چیز بدون من هم مثل ساعت کار می‌کرد. انگار من فقط یک زره انسانی بودم، یک مانع متحرک بین اگنس و جهان بیرون!

در تمام این مدت اگنس پریشان بود. گاه با تلفن همراه خود به لهستانی صحبت می‌کرد یا از من می‌خواست نکاتی را روی تبلتم یادداشت کنم: «از مایکل بپرس که کت و شلوار خاکستری لئونارد خشک‌شویی رفته یا نه، شاید بهتر باشد با خانم لویتسکی[28] در مورد لباس جیوانچی[29] من تماس بگیری. فکر می‌کنم از آخرین‌باری که آن را پوشیدم کمی لاغر شده‌ام و شاید او بتواند پیراهنم را یک اینچ کوچک‌تر کند.» اگنس از درون کیف بیش از حد بزرگ پرادای[30] خود یک بسته قرص بیرون آورد و دو قرص را در دهانش گذاشت. «آب؟!»

با عجله دور و برم را گشتم و در جیب چرمی یکی از درهای خودرو یک بطری آب پیدا کردم، در آن را باز کردم و به دست اگنس دادم. در همان لحظه خودرو متوقف شد.

«متشکرم!»

راننده مردی میان‌سال با غبغبی بزرگ و موهای پرپشت مشکی بود که با هر قدمش موج برمی‌داشت. او پیاده شد تا در را برای اگنس باز کند. وقتی اگنس در حال ورود به رستوران بود، دربان طوری با او سلام و احوالپرسی کرد که انگار یکی از دوستان قدیمی‌اش را دیده است. خواستم پیاده شوم و دنبال اگنس بروم که راننده در را روی من بست و من روی صندلی عقب خودرو باقی ماندم.

برای یک دقیقه روی صندلی خشکم زد، نمی‌دانستم آن موقع از من چه انتظاری دارند و باید چه‌کار بکنم.

برای مدتی خودم را با گوشی‌ام مشغول کردم، از پنجره بیرون را تماشا و به این فکر کردم که آیا می‌شود از مغازه‌های این حوالی ساندویچ خرید یا نه، سرانجام خسته شدم. به‌طرف صندلی جلو خم شدم و گفتم: «پدرم عادت داشت وقتی می‌خواست به دیدن دوستانش برود من و خواهرم در خودرو منتظر بمانیم؛ اما همیشه برایمان یک بستهٔ بزرگ چیپس و نوشابه می‌خرید تا در دوسه ساعتی که نبود سرگرم باشیم.» درحالی‌که با نوک انگشتانم روی زانوهایم ضرب گرفته بودم ادامه دادم: «ممکن است این روزها این کار بدرفتاری با کودکان محسوب شود، اما درحقیقت آن موقع با یک بسته چیپس بزرگ به ما خیلی خوش می‌گذشت، بهترین روز هفته برای ما همان روز بود.»

راننده چیزی نگفت.

من کمی جلوتر رفتم، اکنون صورتم فقط اندکی با راننده فاصله داشت.

«خب، توقف ما اینجا چه مدت طول می‌کشد؟»

«تا هروقت که خانم بخواهد.» نگاه او فقط برای لحظه‌ای در آینهٔ روبه‌رو با نگاه من تلاقی کرد.

«و شما تمام مدت در اینجا صبر می‌کنید؟»

«این کار من است!»

من لحظه‌ای صبر کردم، سپس دستم را به‌سمت صندلی جلو بردم.
«من لوئیزا هستم، دستیار جدید خانم گاپنیک.»

«از ملاقات شما خوشبختم!»

او به‌طرف من نچرخید و این آخرین حرفی بود که به من زد و بی‌درنگ یک سی‌دی را به داخل دستگاه پخش هُل داد.

«Estoy perdido» صدای یک خوانندهٔ زن اسپانیایی شنیده شد.
«Dónde está el baño?»

راننده تکرار کرد:«Ehs-TOY pehr-DEE-doh. DOHN-deh ehs-TA el BAH-neeo.»

به‌ناچار در طول یک ساعتی که آنجا منتظر ماندیم با تبلت خود را

سرگرم و تلاش کردم تمرین تلفظ لغات اسپانیایی راننده را نشنوم که همراه با خواننده‌های اسپانیایی می‌خواند. در این فکر بودم که آیا می‌توانم در این مدت کار مفیدی انجام دهم یا نه، ازاین‌رو به مایکل ایمیل زدم؛ اما تنها پاسخی که از او دریافت کردم این بود: «این وقت ناهار و استراحت توست عزیزم، از آن لذت ببر.»

خجالت کشیدم به او بگویم غذایی ندارم تا از آن لذت ببرم. گرمای درون خودرو، انتظار و خستگی موجب شد باز خواب‌آلودگی و خستگی پرواز که مانند یک جزر و مد به‌طورمتناوب بر من چیره می‌شد، سرم را گیج و منگ کند. سرم را به پنجره تکیه دادم و با خود گفتم: «طبیعی است که همه چیز در این روزهای ابتدایی برایم سخت بگذرد. همه زمانی که در دنیایی بیگانه با آنچه تجربه کرده‌اند روبه‌رو می‌شوند، احساس ترس و ناراحتی خواهند کرد و همه چیز را عجیب می‌بینند. برای همه بیرون آمدن از دایرهٔ امنشان کار آسانی نخواهد بود.»
این‌ها کلماتی بودند که در آخرین نامهٔ ویل خوانده بودم و انگار از جایی دور در سرم طنین می‌انداختند و بعد خواب من را در آغوش گرفت.

—

با صدای باز شدن در از خواب پریدم. اگنس داشت سوار خودرو می‌شد، صورتش از خشم سفید شده بود و آرواره‌هایش به هم کلید

سرگرم و تلاش کردم تمرین تلفظ لغات اسپانیایی راننده را نشنوم که همراه با خواننده‌های اسپانیایی می‌خواند. در این فکر بودم که آیا می‌توانم در این مدت کار مفیدی انجام دهم یا نه، ازاین‌رو به مایکل ایمیل زدم؛ اما تنها پاسخی که از او دریافت کردم این بود: «این وقت ناهار و استراحت توست عزیزم، از آن لذت ببر.»

خجالت کشیدم به او بگویم غذایی ندارم تا از آن لذت ببرم. گرمای درون خودرو، انتظار و خستگی موجب شد باز خواب‌آلودگی و خستگی پرواز که مانند یک جزر و مد به‌طورمتناوب بر من چیره می‌شد، سرم را گیج و منگ کند. سرم را به پنجره تکیه دادم و با خود گفتم: «طبیعی است که همه چیز در این روزهای ابتدایی برایم سخت بگذرد. همه زمانی که در دنیایی بیگانه با آنچه تجربه کرده‌اند روبه‌رو می‌شوند، احساس ترس و ناراحتی خواهند کرد و همه چیز را عجیب می‌بینند. برای همه بیرون آمدن از دایرهٔ امنشان کار آسانی نخواهد بود.»
این‌ها کلماتی بودند که در آخرین نامهٔ ویل خوانده بودم و انگار از جایی دور در سرم طنین می‌انداختند و بعد خواب من را در آغوش گرفت.

—

با صدای باز شدن در از خواب پریدم. اگنس داشت سوار خودرو می‌شد، صورتش از خشم سفید شده بود و آرواره‌هایش به هم کلید

شده بودند.

بی‌درنگ راست نشستم و پرسیدم: «همه چیز مرتب است؟» اما هیچ پاسخی نداد.

ما در سکوت حرکت کردیم. جوّ سنگین و بی‌تحرک درون خودرو به‌ناگاه به فضایی متشنج و پرتنش بدل شد. من باز دنبال یک بطری آب گشتم و آن را در برابر اگنس گرفتم.

«سیگار داری؟!»

«اوه... نه!»

«گری، تو سیگار داری؟»

«نه خانم؛ اما می‌توانیم جایی بایستیم و بخریم.»

می‌دیدم که دستش می‌لرزد. اگنس از درون کیفش قوطی قرص‌ها را بیرون آورد، من آب را به دستش دادم و درحالی‌که قرص‌ها را در دهانش می‌گذاشت اشکی را که در چشمانش حلقه بسته بود دیدم. خودرو در برابر یک دوئین رید[31] متوقف شد و لحظاتی طول کشید تا دریابم آن‌ها از من انتظار دارند برای خرید سیگار بروم. «چه نوع سیگاری بخرم؟ منظورم این است چه مارک سیگاری بخرم؟»

اگنس پاسخ داد: «مارلبورو لایت» سپس پلک‌هایش را روی هم

گذاشت.

از خودرو بیرون پریدم و با اینکه عضلات پاهایم هنوز از دوی صبحگاهی درد می‌کرد تا جایی که می‌توانستم به‌سرعت برای خرید یک بسته سیگار راه افتادم و در همان حال فکر کردم چقدر عجیب است که در این شهر سیگار را از داروخانه می‌خرند. وقتی به خودرو برگشتم، اگنس به زبان لهستانی در گوشی تلفن همراه خود فریاد می‌کشید. با آمدن من تماسش را پایان داد؛ سپس پنجره را باز و سیگاری روشن کرد و پُکی محکم به آن زد. او به من هم سیگار تعارف کرد و من سرم را به علامت نفی تکان دادم.

اگنس گفت: «به لئونارد چیزی نگو.» چهره‌اش آرام‌تر شده بود. «او از اینکه من سیگار بکشم متنفر است.»

ما چند دقیقه صبر کردیم، خودرو هنوز روشن بود و اگنس چنان با خشم و محکم به سیگارش پُک می‌زد که می‌ترسیدم ریه‌هایش آسیب ببینند. سپس سیگار را که تقریبا به ته رسیده بود از پنجره بیرون انداخت، لب‌هایش از خشمی درونی به هم فشرده شدند و دستش را برای گری تکان داد تا راه بیفتد.

—

برای مدت کوتاهی درحالی‌که اگنس درس پیانو می‌گرفت، آزاد بودم و

به همین دلیل به اتاق خودم رفتم. دلم می‌خواست کمی دراز بکشم؛ اما می‌ترسیدم پاهای متورم و خسته‌ام دیگر به من اجازهٔ برخاستن ندهند و از همین رو به‌جای اینکه دراز بکشم، پشت میز روی صندلی کوچک نشستم و یک ایمیل سریع و کوتاه برای سام فرستادم و بعد برنامه چند روز آینده را بررسی کردم.

در همان حال که مشغول بررسی برنامه‌هایم بودم صدای موسیقی در آپارتمان پیچید، نخست کمی سرد و در حال میزان‌شدن بود؛ اما بعد بسیار زیبا و با ریتمی دل‌انگیز ادامه یافت! بی‌اختیار دست از کار کشیدم، گوش دادم و به این فکر کردم که چگونه انسان می‌تواند نوایی به این شگفت‌انگیزی خلق کند. چشمانم را بستم و اجازه دادم این موسیقی زیبا در درونم جریان یابد. شبی را به یاد آوردم که همراه با ویل به کنسرت رفته بودم و برای نخستین‌بار درونم با جهان شگفت‌انگیز موسیقی آشنا شد. تأثیر موسیقی زنده خیلی بیشتر از صدای تک‌بُعدی و ضبط‌شدهٔ آن است. در موسیقی زنده احساسی است که به روح آدمی تلنگر می‌زند و تمام حواس او را تحت تأثیر خود قرار می‌دهد، احساسی که از عمق وجود نوازنده نشئت گرفته است. نواختن اگنس بخشی از وجود او را نشان می‌داد که به نظر می‌رسید او در زندگی روزمرهٔ خود آن را از تمام جهان مخفی نگه داشته است. بخشی حساس، شیرین و دوست‌داشتنی! اگر ویل اینجا

بود از این موسیقی لذت زیادی می‌برد، این فکر خودم را نیز غافل‌گیر کرد. درست در لحظهٔ اوج موسیقی، ناگهان ایلاریا جاروبرقی را روشن کرد. او هم‌زمان با صدای کرکنندهٔ جاروبرقی، مبل‌های سنگین را با صدای بلند به حرکت درمی‌آورد.

نواختن موسیقی متوقف شد.

تلفن من با لرزشی به من فهماند که پیامکی رسیده است.

«لطفا به او بگو که جاروبرقی را خاموش کند!»

من از روی تختخوابم پایین پریدم و در طول آپارتمان با قدم‌های تند و با عجله جلو رفتم تا اینکه ایلاریا را پیدا کردم. او درست پشت در اتاق مطالعهٔ اگنس در حال جاروکردن بود، سرش را به زیر انداخته بود و هم‌زمان دستهٔ جارو را به‌شدت به جلو و عقب حرکت می‌داد. آب دهانم را فرو دادم. چیزی در ایلاریا وجود داشت که موجب می‌شد من پیش از اینکه با او رو در رو شوم، کمی تردید کنم، حتی با وجود اینکه او در دایرهٔ کارکنان اینجا در رده‌ای پایین‌تر از من قرار داشت.

«ایلاریا!»

او هنوز داشت جارو می‌کرد.

مجبور شدم برای اینکه توجه او را جلب کنم در برابرش بایستم.

«ایلاریا!» او با پاشنهٔ پا دکمهٔ خاموش جاروبرقی را فشار داد و به من

خیره شد. «خانم گاپنیک می‌خواهند اگر ممکن است در ساعت دیگری خانه را جارو کنید، چون صدای جارو مانع از آن می‌شود که ایشان صدای پیانوی خود را بشنوند.»

ایلاریا با صدای بلند، آن‌قدر که اگنس بتواند صدای او را از پشت در بشنود، گفت: «آها، ایشان نگفتند پس من چه زمانی باید خانه را تمیز کنم؟»

پاسخ دادم: «آآآ... احتمالا هر موقع دیگر در طول روز غیر از این چهل دقیقهٔ خاص!»

ایلاریا با خشم دوشاخه را از پریز بیرون کشید و درحالی‌که جاروبرقی را با سروصدا روی کف سالن می‌کشید از آنجا دور شد و در همان حال با چنان کینه‌ای به من نگاه کرد که بی‌اختیار قدمی به عقب برداشتم. مدت کوتاهی سکوت برقرار شد؛ سپس بار دیگر صدای موسیقی به گوش رسید.

بیست دقیقه بعد زمانی که اگنس سرانجام از اتاق بیرون آمد، به‌سوی من نگاه کرد و لبخند زد.

—

هفته اول مانند برق و باد گذشت و من در تمام روزهای آن چون روز اول، فقط اگنس را تماشا و بررسی می‌کردم. کار من درست مانند

مادری بود که تازه بچه‌دار شده و تمام حواسش به این است که نشانه‌های نوزاد خود را بشناسد و به‌موقع نیازهای او را برطرف کند. الان اگنس باید بیرون برود؟ الان دلش چه می‌خواهد؟ من الان باید کجا باشم؟ من هر روز صبح با اگنس و جورج حدود یک مایل می‌دویدم. هنگام رفتن من پشت‌سرشان بودم و دویدن آن دو را تماشا می‌کردم و زمان برگشتن آن‌ها پشت‌سر من می‌دویدند. ساعت‌های زیادی در سالن می‌نشستم و وقت می‌گذراندم، ساعاتی که بیشتر افراد در حال کارکردن بودند و به‌سرعت از برابر من می‌گذشتند، من هم طوری خودم را سرگرم تبلت نشان می‌دادم که انگار در حال انجام کارهای مهمی هستم.

مایکل هر روز به من سر می‌زد و به‌طورخلاصه من را در جریان تمام خبرها قرار می‌داد. به نظر می‌رسید تمام زندگی او در دویدن بین آپارتمان و دفتر آقای گاپنیک در وال‌استریت خلاصه شده است؛ درحالی‌که همیشه یکی از تلفن‌های همراه خود را با شانه روی گوشش نگه داشته بود و در دست دیگرش هم لباس‌هایی که از خشک‌شویی گرفته بود یا لیوانی قهوه دیده می‌شد. مایکل همیشه خوش‌برخورد و دوست‌داشتنی بود و هنگام صحبت با من هیچ‌وقت بدون لبخند دیده نمی‌شد؛ اما با تمام این‌ها اصلا معلوم نبود که درنهایت از من خوشش می‌آید یا نه!

من ناتان را به‌ندرت می‌دیدم. به نظر می‌رسید او تا هر زمانی که برنامهٔ کاری آقای گاپنیک طول بکشد در اختیار اوست و حتی گاهی تا ساعت پنج صبح هم کار می‌کرد و با وجود اینکه دیگران ساعت هفت بعدازظهر دفتر را ترک می‌کردند او در کنار آقای گاپنیک بود تا در صورت لزوم به او کمک کند. ناتان کارش را این‌گونه توصیف می‌کرد: «من برای آن کاری که بلد هستم استخدام نشده‌ام، من برای این استخدام شده‌ام تا هر کاری که از دستم برمی‌آید انجام دهم.» او گاهی اوقات همراه با آقای گاپنیک ناپدید می‌شد و من می‌دانستم آن‌ها شب را در جایی دیگر که می‌تواند حتی سان‌فرانسیسکو یا شیکاگو باشد سر خواهند کرد. آقای گاپنیک مبتلا به نوعی آرتریت بود که کنترلش بسیار دشوار به نظر می‌رسید و ازاین‌رو ناتان در طی روز چندین‌بار او را برای شنا یا ورزش همراهی می‌کرد. افزون‌بر اینکه رژیم غذایی او نیز اهمیت زیادی داشت و باید در طی روز چندین‌بار داروهای ضدالتهاب و مسکن مصرف می‌کرد.

به‌جز ناتان، جورج، مربی بدن‌سازی که هر روز صبح به آپارتمان می‌آمد، افرادی که در طول هفته در آپارتمان کار می‌کردند بدین قرار بودند:

نظافتچی‌ها. ظاهرا بین آنچه آن‌ها انجام می‌دادند و کار ایلاریا به‌عنوان خانه‌دار، تفاوت‌هایی وجود داشت و آن‌ها نظافت واقعی را بر

عهده داشتند. نظافتچی‌ها یک گروه متشکل از سه زن یونیفرم‌پوش و یک مرد بودند که آن‌ها را در خانه راهنمایی می‌کرد. آن‌ها به‌جز مواقعی که آهسته و خلاصه با یکدیگر مشورت می‌کردند، دیگر حرف نمی‌زدند. در دست هریک یک جعبه بزرگ از مواد شویندهٔ سازگار با محیط‌زیست دیده می‌شد و پس از سه ساعت کار، خانه را ترک می‌کردند.

گلفروش. او هر صبح دوشنبه با یک وَن وارد می‌شد و انبوهی گل می‌آورد. سپس گل‌ها را در فواصل معین در نقاط مهم و حساس خانه قرار می‌داد. بعضی از گلدان‌ها آن‌قدر بزرگ بودند که باید دو تن آن‌ها را حمل می‌کردند. آن‌ها باید کفش خود را جلوی در از پا بیرون می‌آوردند.

باغبان. بله، شوخی نمی‌کنم. من هم نخست از اینکه برای آپارتمانی در طبقهٔ دوم باغبان استخدام کرده‌اند شوکه شدم تا زمانی که کشف کردم بالکن‌های وسیع پشت ساختمان با گلدان‌های درختان مینیاتوری و گل تزیین شده‌اند. باغبان به این درختان آب می‌داد، هرس‌شان می‌کرد، کود می‌داد و بعد به همان بی‌سروصدایی که آمده بود ناپدید می‌شد. با مراقبت‌های او بالکن به مکانی بسیار زیبا تبدیل شده بود که البته به‌جز من هیچ‌کس به آنجا سر نمی‌زد.

مربی حیوان خانگی. یک زن ریزنقش ژاپنی که چهره‌ای شبیه پرنده‌ها

داشت. او ساعت ده صبح جمعه در خانه ظاهر می‌شد، مدت یک ساعت یا بیشتر فلیکس را تماشا می‌کرد؛ سپس غذا، محل ادرار و جای خواب او را بررسی می‌کرد و به ایلاریا توضیحاتی در مورد رفتار فلیکس می‌داد، یعنی اینکه باید برای او چه‌کارهایی انجام دهد یا اسباب‌بازی‌های مورد نیاز فلیکس چه هستند. فلیکس تمام مدتی که زن ژاپنی آنجا بود او را نادیده می‌گرفت.

گروه مواد غذایی. آن‌ها دوبار در هفته می‌آمدند و با خود جعبه‌های بزرگی حاوی مواد غذایی تازه می‌آوردند که تحت نظارت ایلاریا به آشپزخانه تحویل داده می‌شد. یک‌بار اتفاقی صورت‌حساب یک روز این گروه را دیدم، هزینه‌ای که برای این چند جعبه پرداخت می‌شد از خرج چند ماه خانوادهٔ من هم بیشتر بود.

تازه این‌ها بدون محاسبهٔ مانیکوریست، متخصص زیبایی، معلم پیانو، مردی که برای شستن و تعمیر خودروها می‌آمد و کسانی بود که تعمیرات جزئی مثل عوض کردن لامپ‌های سوخته یا تعمیر سیستم تهویه هوا را انجام می‌دادند. در کنار همه این‌ها زنی لاغراندام بود که همراه با کیسه‌های خرید زیادی از فروشگاه‌های برگدورف گودمن32 یا ساکس33 به‌سراغ اگنس می‌آمد و درحالی‌که اگنس لباس‌هایی را که خریده بود می‌پوشید، با چشمان تنگ‌کرده به او خیره می‌شد و اظهارنظر می‌کرد: «نه... نه، نه نه عزیزم... آره این عالی است عزیزم! با

این خیلی دوست‌داشتنی شدی... این با همان کیف پرادایی که هفتهٔ پیش نشانت دادم عالی خواهد شد. خب، حالا برای مهمانی این هفته چه‌کار باید بکنیم؟»

همچنین زنی هم برای شستن پرده‌ها می‌آمد و مردی که با دستگاهی شبیه به چمن‌زن، پارکت سالن‌ها را واکس می‌زد و چند تن دیگر! خیلی زود عادت کردم افرادی را در این خانه ببینم که نمی‌دانستم کی هستند و برای چی به این خانه می‌آیند. در طول دو هفته اول اقامتم در این خانه متوجه شدم در روز به‌ندرت زمانی وجود دارد که افراد حاضر در خانه کمتر از پنج تن باشند.

به نظر من این خانه فقط نام خانه داشت و در اصل هیچ چیز آن به خانه‌ای که یک خانواده در آن زندگی می‌کنند شبیه نبود. درحقیقت این آپارتمان بیشتر شبیه به محل کار من، ناتان، ایلاریا و یک گروه بی‌انتها از پیمانکاران، کارکنان و مستخدمان بود که از طلوع خورشید تا اواخر شب در آن رفت‌وآمد می‌کردند. حتی گاهی اوقات پس از شام نیز تعدادی از کارمندان آقای گاپنیک با لباس‌های رسمی در انتظار او بودند و همراه با او در دفتر کارش ساعاتی در مورد تماس‌هایی صحبت می‌کردند که باید با دی سی یا توکیو گرفته می‌شد. به نظر نمی‌رسید کار آقای گاپنیک هرگز پایان یابد و به غیر از زمان‌هایی که با ناتان می‌گذشت، مدام در حال کار بود. حتی هنگام

شام نیز دو تلفن همراهش روی میز چوب ماهون قرمز قرار داشتند و هرازگاهی صدای لرزش آن‌ها به گوش می‌رسید و نشان می‌داد که پیامک تازه‌ای رسیده است.

متوجه شده بودم که برخی اوقات اگنس وسط روز به اتاق تعویض لباس می‌رود، احتمالا تنها مکانی که می‌توانست به‌راحتی تنها باشد و خود را از نظرها مخفی نگه دارد. با خود فکر می‌کردم که در چه ساعاتی از روز می‌توان اینجا را به‌راستی خانه نامید؟!

نتیجه گرفتم به همین دلیل است که آن‌ها هر تعطیلات آخر هفته به خارج از شهر می‌روند و خود را از دسترس دیگران دور می‌کنند؛ اما درعین‌حال هم فکر می‌کردم حتما در ویلایشان هم کارمندانی دارند.

ناتان برایم توضیح داد: «نه آنجا هیچ کارمندی نیست. این یکی از آن معدود چیزهایی است که اگنس به همسرش تحمیل کرده است. او شرط گذاشته است که تعطیلات آخر هفته را مانند زندگی گذشته اگنس حفظ کنند. آن‌ها یک ویلای کوچک در یک محلهٔ متوسط در ساحل دارند، سه اتاق‌خواب و یک حمام بدون خدمه!» ناتان سرش را تکان داد و افزود: «بنابراین هیچ برنامه‌ای هم برای مهمانی دادن و مهمانی رفتن نخواهند داشت. می‌بینی، او احمق نیست.»

—

«سلام چطوری؟»

سام یونیفرم پوشیده بود. من در ذهنم روزها را محاسبه کردم و به این نتیجه رسیدم که باید اکنون سام سر کارش برگشته باشد و احتمالا تازه از محل کارش به خانه آمده است. او دستی به موهایش کشید و کمی جلوتر آمد. انگار نمی‌تواست من را از طریق تصویر بی‌کیفیت نمایشگر خوب ببیند. از زمانی که سام را در لندن ترک کرده بودم، هربار که می‌خواستم با او حرف بزنم، صدایی درون سرم می‌گفت که سرانجام با این مرد می‌خواهی چه‌کار کنی؟ رابطه‌تان تا کجا پیش خواهد رفت؟

«پس کارَت را شروع کردی؟»

«آره» سام آهی کشید و ادامه داد: «البته اولین روز کاری خیلی خوبی نداشتم.»

«چرا؟»

«دانا34 استعفا کرد.»

نمی‌توانستم حیرتم را پنهان کنم؛ دانا، دختری زُک، خون‌سرد و بامزه بود که مدت‌ها همکار سام بود. گروه آن‌ها خیلی راحت و خوب با هم کار می‌کردند و کارشان به‌نوعی مکمل یکدیگر بود، درست مانند یین و یانگ! دانا مغز متفکر گروه و کسی بود که می‌توانست در مواقع

اضطراری به‌خوبی سام را آرام کند. تصور سام در حال کار کردن بدون دانا غیرممکن به نظر می‌رسید. «چی؟ چرا؟»

«پدرش سرطان دارد، پیشرفته و درمان‌نشدنی. دانا می‌خواهد در روزهای آخر عمر پدرش با او باشد.»

«اوه خدای من، طفلک دانا، طفلک پدرش!»

«آره، خیلی سخت است؛ حالا باید صبر کنم و ببینم آن‌ها قصد دارند چه کسی را برای کار با من بفرستند. به دلیل موضوعات انضباطی فکر نکنم که یک تازه‌کار را برای من بفرستند، بنابراین حدس می‌زنم کسی را از یک ناحیه دیگر بیاورند.»

از زمانی که من و سام با هم آشنا شده بودیم کمیته انضباطی دوبار سام را احضار کرده و دست‌کم یکی از این موارد به سبب من بوده است و به همین دلیل یک‌بار دیگر احساس گناه کردم. «جای دانا خیلی خالی خواهد بود.»

«آره!» او کمی درمانده به نظر می‌رسید، دوست داشتم می‌توانستم از درون نمایشگر پا به آن‌سوی دنیا بگذارم و بتوانم او را دل‌داری دهم.

سام گفت: «دانا بود که من را نجات داد.»

سام عادت نداشت احساساتی باشد و جملات احساسی و دراماتیک

بگوید. به همین دلیل هم می‌دانستم که همین جملهٔ کوتاه نشان می‌دهد که تا چه اندازه گرفته و ناراحت است. من هنوز هم آن شب را با هجوم موجی از ترس و وحشت به یاد می‌آوردم: از زخم ناشی از شلیک گلوله به بدن سام خون به بیرون فوران می‌کرد و کف آمبولانس از خون پوشیده شده بود. دانا آرام، جدی و توانا دستور می‌داد چه‌کارهایی باید بشود. او تمام کارهایی را که لازم بود برای سام انجام دهد به ترتیب و مرتب انجام داد تا اینکه سرانجام کمک‌های پزشکی از راه رسید. من هنوز هم می‌توانستم ترس را با مزهٔ خون و فلز در دهانم و گرمای ناخوشایند خون سام روی دستانم حس کنم. بی‌اختیار لرزیدم و تلاش کردم این تصاویر را از ذهنم پاک کنم. شاید بهتر بود دانا برود، دلم نمی‌خواست سام تحت حمایت فرد دیگری باشد و قدرت خود را از دست بدهد. سام و دانا فقط یک گروه دونفره بودند. دو دوست خوب که هیچ‌کدام هرگز پشت دیگری را خالی نکرده بود و هرکس دیگری که به‌جای دانا می‌آمد هم می‌توانست پس از مدتی همین رابطه را با سام برقرار کند.

«دانا کی می‌رود؟»

«هفته بعد. با توجه به شرایط خانوادگی‌اش شرایط را برای او آسان‌تر گرفتند.» سام یک‌بار دیگر آه کشید. «بگذریم، خبرهای خوبی هم دارم. مادرت من را برای روز یکشنبه ناهار دعوت کرده است. ظاهرا ناهار

رست بیف با تمام مخلفاتش داریم! اوه، خواهرت از من خواسته است سری به آپارتمانت بزنم، این‌طور به من نگاه نکن، او از من خواست اگر می‌توانم رادیاتور اتاق‌ها را هواگیری کنم.»

«خیلی خوب شد، همانی که می‌خواستم! تو داری از اعضای خانوادهٔ ما می‌شوی. خانوادهٔ من درست مثل کاسهٔ عسل است، وارد که شوی دیگر بیرون آمدن از آن دشوار خواهد بود.»

«رفتن به خانه‌تان بدون اینکه تو آنجا باشی برایم عجیب است.»

«شاید من هم سری به شما زدم.»

سام تلاش کرد لبخند بزند اما شکست خورد.

پرسیدم: «چی شده؟»

«هیچ چی!»

«بگو!»

«نمی‌دانم... فقط احساس می‌کنم هم‌زمان هر دو زن مورد علاقه‌ام را از دست داده‌ام.»

گرهی از بغض در گلویم شکل گرفت. می‌دانستم که سام پیش از این نیز زنی را که بسیار دوستش داشته از دست داده است؛ خواهرش که دو سال پیش از سرطان درگذشته بود. «سام، تو... تو من را از دست

ندا...»

«ولش کن! نباید چنین چیزی می‌گفتم.»

«من هنوز مال تو هستم، فقط برای یک مدت دور از هم زندگی خواهیم کرد.»

او گونه‌هایش را از باد پر کرد و نفسش را با صدا بیرون داد. «انتظار نداشتم که دوری تو این‌قدر برایم سخت باشد.»

«الان نمی‌دانم باید خوشحال باشم یا غمگین؟!»

«نگران نباش، خوب می‌شوم، فقط امروز روز سختی برایم بود.»

برای لحظه‌ای آرام نشستم و تماشایش کردم. «خب بگذار به تو بگویم چه‌کار باید بکنی، باشه؟ اول برو و به مرغ‌ها غذا بده، چون می‌دانم هربار که به آن‌ها نگاه می‌کنی آرام می‌شوی و طبیعت و چشم‌انداز نزدیک خانه‌ات هم برای آرام‌شدن بسیار خوب است.»

او کمی صاف‌تر نشست و گفت: «بعد چی؟»

«بعد یکی از آن سس‌های واقعا بولونیایی را که بلدی درست کن، همراه بیکن و مخلفات، چون بعد از خوردن یک اسپاگتی بلونز واقعا عالی امکان ندارد که بتوانی هنوز هم غمگین باشی.»

«خب تا اینجا شد مرغ‌ها و سس، دیگر چی؟»

«و بعد تلویزیون را روشن کن و یک فیلم واقعا خوب برای دیدن پیدا کن، از آن فیلم‌هایی که می‌توانی در آن غرق شوی و خودت را فراموش کنی. یادت باشد، شوی تلویزیونی نه، آگهی هم نه، فقط فیلم سینمایی!»

«نه، خوشم آمد، برنامهٔ روان‌شناسی لوئیزا کلارک!»

«و...» کمی فکر کردم، به نظر می‌رسید سام هنوز هم به دلداری بیشتری نیاز دارد، پس ادامه دادم: «و یادت باشد که فقط کمی بیش از سه هفته تا زمانی که یکدیگر را ببینیم باقی مانده است و این یعنی...»

من تا جایی که می‌توانستم لب‌هایم را غنچه کردم و به نمایشگر زل زدم که متأسفانه ایلاریا دقیقا همان لحظه را برای بردن ملحفه‌ها برای شست‌وشو انتخاب و در اتاقم را باز کرد. ایلاریا در آستانهٔ در ایستاده بود، یک دسته حوله روی دستش بود و با چهره یخ‌زده به قیافهٔ من با آن لب‌های غنچه و مردی که از درون نمایشگر به من خیره شده بود نگاه می‌کرد. این حالت مسخره فقط یک لحظه طول کشید؛ سپس ایلاریا به‌سرعت در را بست و غرغرکنان رفت.

«چی شد؟» سام سر جایش راست نشسته بود و تلاش می‌کرد خودش را به‌سمت راست بکشد تا شاید چیز بیشتری ببیند. «آنجا چه

«و بعد تلویزیون را روشن کن و یک فیلم واقعا خوب برای دیدن پیدا کن، از آن فیلم‌هایی که می‌توانی در آن غرق شوی و خودت را فراموش کنی. یادت باشد، شوی تلویزیونی نه، آگهی هم نه، فقط فیلم سینمایی!»

«نه، خوشم آمد، برنامهٔ روان‌شناسی لوئیزا کلارک!»

«و...» کمی فکر کردم، به نظر می‌رسید سام هنوز هم به دلداری بیشتری نیاز دارد، پس ادامه دادم: «و یادت باشد که فقط کمی بیش از سه هفته تا زمانی که یکدیگر را ببینیم باقی مانده است و این یعنی...»

من تا جایی که می‌توانستم لب‌هایم را غنچه کردم و به نمایشگر زل زدم که متأسفانه ایلاریا دقیقا همان لحظه را برای بردن ملحفه‌ها برای شست‌وشو انتخاب و در اتاقم را باز کرد. ایلاریا در آستانهٔ در ایستاده بود، یک دسته حوله روی دستش بود و با چهره یخ‌زده به قیافهٔ من با آن لب‌های غنچه و مردی که از درون نمایشگر به من خیره شده بود نگاه می‌کرد. این حالت مسخره فقط یک لحظه طول کشید؛ سپس ایلاریا به‌سرعت در را بست و غرغرکنان رفت.

«چی شد؟» سام سر جایش راست نشسته بود و تلاش می‌کرد خودش را به‌سمت راست بکشد تا شاید چیز بیشتری ببیند. «آنجا چه

خبر است؟»

من با لب‌ولوچه آویزان گفتم: «خدای من، خانه‌دار خانه بود.»

سام روی صندلی خود افتاده بود و درحالی‌که دستش را روی بخیه‌هایش گذاشته بود تا مبادا از هم باز شوند، به‌شدت می‌خندید.

«نخند... نمی‌دانی که، او از من متنفر است.»

او با خندهٔ شدیدتری گفت: «حالا دلیل بهتری برایش دارد.»

«خدا به دادم برسد.» کمی در همان حال ماندم؛ اما دیدن سام که به‌شدت می‌خندید موجب شد من هم آرام‌آرام بخندم، فکرکردم خجالت‌زده شدن من به قیمت خندیدن و شاد شدن سام معاملهٔ بدی هم نیست.

سام با لبخند به من گفت: «خب لو، موفق شدی، توانستی من را از دلتنگی و ناراحتی بیرون آوری.»

—

ایلاریا تا دو روز پس از آن ماجرا با من صحبت نکرد. هربار وارد اتاقی می‌شدم که او هم در آنجا بود، بی‌درنگ از اتاق بیرون می‌رفت یا رویش را از من برمی‌گرداند و خود را مشغول کاری نشان می‌داد.

# 4

سلام، دختر کوچولوی بوگندو

(آره دخترجان، تو اگر یک حسابدار خبره هم باشی باز برای خواهرت همین خواهی بود!!)

خوبم ممنون. کارفرمای من اگنس تقریبا هم‌سنم است و این واقعا عالی است. یکی از مهم‌ترین مزیت‌های او این است که من را با خود به مکان‌هایی می‌برد که باورت نمی‌شود. شب گذشته من با اگنس به یک مهمانی رقص رفتم، آن هم با پیراهنی که قیمتش به اندازهٔ یک ماه حقوق من است. باور کن احساس می‌کردم سیندرلا هستم، البته به‌استثنای اینکه خواهر من هم مهربان است و هم زیبا!

خوشحالم که تام از مدرسه جدیدش راضی است. نگران نقاشی‌هایی که روی دیوار می‌کشد نباش همیشه می‌توانیم دیوارها را نقاشی کنیم. مادر می‌گوید این نشانه خلاقیت تام است. برای مادر این موضوع

بسیار مهم است، می‌دانستی که مادر پدر را راضی کرده است تا به یک مدرسهٔ شبانه برای فن بیان برود؟ نمی‌دانم از کجا این فکر به سر پدر افتاده بود که منظور مادر این بوده است که روش‌های تانترایی را بیاموزد، خدا می‌داند که او کجا در مورد آن خوانده بود. من وانمود کردم مادر پیش از این با من در این مورد حرف زده است و بی‌تردید منظورش همین بوده است و به همین دلیل هم کمی احساس گناه می‌کنم، چون پدرم را مجبور کرد تا در یک اتاق پر از غریبه‌ها برنامه اجرا کند.

بازهم برای من از خودت و ماجراهای خانه‌مان بنویس، به‌خصوص از قرارهای تازه‌ات!!!

دلم برات تنگ شده است،

لو×××

با توجه به برنامهٔ روزانهٔ اگنس می‌شد دریافت که این هفته برنامه‌های اجتماعی بسیاری در نیویورک برگزار می‌شود؛ اما بدون تردید مهمانی شام بنیاد خیریه نیل و فلورانس استرانگر35 از همه مهم‌تر بود. مهمان‌ها همه در این مهمانی لباس‌هایی به رنگ زرد می‌پوشیدند و عکس‌های آن در همهٔ نشریات از نیویورک پست گرفته تا هارپر بازار به چاپ می‌رسید. قیمت بلیت برای هر میز کمی کمتر از

سی‌هزار دلار بود. من همهٔ این‌ها را می‌دانستم چون باید در مورد هر برنامه‌ای که اگنس قصد داشت در آن شرکت کند تحقیق می‌کردم. علاوه‌براین می‌دانستم که این مهمانی از آن مهمانی‌هایی است که شرکت در آن برای اگنس بسیار مهم بود. من این نکته را به سبب تدارکات خیلی زیادی که اگنس برای این مهمانی در نظر گرفته بود (مانیکوریست، آرایشگر، ماساژور، ورزش بیشتر صبحگاهی همراه با جورج) و به دلیل سطح استرس بسیار بالای او دریافته بودم. اگنس در تمام روز مضطرب بود، نمی‌توانست نرمش‌هایی را که جرج به او می‌داد انجام دهد و به همین دلیل سر او فریاد می‌کشید. تحمل اگنس این روزها غیرممکن به نظر می‌رسید؛ اما جورج که در آرامش روی بودا را هم سفید کرده بود، به‌آرامی می‌گفت که همه چیز خوب است و به‌راستی هم در دور بازگشت میزان آندورفین آن‌قدر بالا رفته بود که حال اگنس بهتر به نظر می‌رسید. وقتی جورج آنجا را ترک می‌کرد به من چشمک زد، یعنی همه چیز همان‌طوری است که او پیش‌بینی کرده بود.

آقای گاپنیک شاید برای پاسخ به بعضی از تماس‌های اضطراری برای ناهار به خانه آمد؛ اما اگنس خود را در اتاق تعویض لباس پنهان و در را قفل کرد. من لباس‌هایی را که از خشک‌شویی آمده بود از آشوک تحویل گرفتم، وقت دندان‌پزشکی اگنس را لغو کردم؛ سپس درحالی‌که

مطمئن نبودم چه باید بکنم در سالن نشستم. وقتی آقای گاپنیک در اتاق را باز کرد، صدای خفه اگنس را شنیدم:

«من نمی‌خواهم بروم.»

ادامهٔ سخنان اگنس هرچه بود، آقای گاپنیک را در خانه نگه داشت.

کاری برای انجام دادن نداشتم و ناتان نیز در خانه نبود تا بتوانم با او صحبت کنم. مایکل درحالی‌که به اطراف چشم می‌گرداند، در برابرم پدیدار شد.

مایکل گفت: «هنوز اینجاست؟ ردیاب من از کار افتاده است!»

«ردیاب؟»

«بله، ردیابی که در تلفن همراه او کار می‌کند، این تنها راهی است که می‌توانم او را در نیمی از مواقعی که پیدایش نیست بیابم.»

«در اتاق تعویض لباس خانم هستند.» نمی‌دانستم چیز دیگری باید اضافه کنم و آیا می‌توانم به مایکل اعتماد کنم یا نه! اما نادیده‌گرفتن صداهایی که از اتاق می‌آمد و هر لحظه هم بلندتر می‌شد دشوار بود. من اضافه کردم: «فکر می‌کنم خانم گاپنیک خیلی مشتاق رفتن به مهمانی امشب نیستند.»

مایکل سری تکان داد و گفت: «یکی از آن بنفش‌های بزرگی که من به

تو گفته بودم.»

بی‌درنگ به یاد آوردم، خانم گاپنیک سابق!

«این شب بزرگ خانم گاپنیک سابق است و اگنس هم این را می‌داند. همهٔ دشمنان جدی اگنس آنجا هستند و رفتار هیچ‌کدامشان با او دوستانه نخواهد بود.»

گفتم: «آه، حالا می‌توانم موضوع را به‌خوبی درک کنم.»

«آقای گاپنیک از بانیان این خیریه است و ازاین‌رو نمی‌تواند در این مراسم حضور نداشته باشد، علاوه‌براین او یکی از دوستان قدیمی استراگرهاست. این یکی از سخت‌ترین شب‌های تقویم است، سال گذشته که یک افتضاح کامل بود.»

«چرا؟»

«آه، اگنس عین یک بره به کشتارگاه رفت.» مایکل با ناراحتی سرش را تکان داد و افزود: «فکر می‌کرد دوستان جدیدی در این مهمانی پیدا خواهد کرد؛ اما بعدها شنیدم که آن‌ها حسابی او را سوزانده بودند.»

من شانه‌ای بالا انداختم و پرسیدم: «نمی‌شود آقای گاپنیک خودش تنها به این مهمانی برود؟»

«آه عزیزم، تو اصلا نمی‌توانی تصورش را هم بکنی که این مهمانی‌ها

چقدر مهم هستند. نه نه، او باید برود. او باید یک لبخند بزرگ روی صورتش داشته باشد و در عکس‌هایی که گرفته می‌شود دیده شود. اکنون این کار وظیفهٔ اوست و خودش هم به‌خوبی این را می‌داند؛ اما خب، این کار چندان هم ساده نخواهد بود.»

صداها اوج می‌گرفتند و من اکنون صدای آن‌ها را به‌خوبی می‌شنیدم، سخنان اعتراض‌آمیز اگنس و بعد صدای نرم‌تر آقای گاپنیک همراه با خواهش و آوردن دلایل معقول!

مایکل نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «من به دفتر برمی‌گردم. لطفی به من می‌کنی؟ هروقت اینجا را ترک کرد به من خبر بده، من در جدولم پنجاه‌وهشت کار برای او دارم که پیش از ساعت 3 بعدازظهر باید انجام شوند. ممنون!»

برای مدت کوتاهی نشستم، تلاش می‌کردم صدای جروبحثی را که از انتهای راهرو می‌آمد نشنوم. خود را مشغول تماشای جدول برنامه‌ها کردم تا شاید بتوانم کاری مفید برای انجام پیدا کنم. فلیکس خرامان از برابرم گذشت، دم خود را شبیه به یک علامت سؤال بالا نگه داشته بود و بدون توجه به رفتارهای آزاردهنده‌ای که انسان‌های دور و برش داشتند، آرام‌آرام دور شد. سپس ناگهان در باز شد و آقای گاپنیک من را دید. «آه لوئیزا. می‌توانی برای یک لحظه بیای داخل؟»

من در حالتی بین راه رفتن و دویدن به‌سمت او رفتم، دویدن با وجود اسپاسم عضلانی دردناک پاهای خسته از دویدن صبحگاهی راحت نبود.

«می‌خواستم بدانم آیا امشب وقتت آزاد است؟»

«آزاد؟»

«برای رفتن به یک مهمانی، مهمانی شام خیریه!»

«اوه... حتما!» می‌دانستم ساعاتی که در پیش رو دارم ساعات عادی و خوشایندی نخواهند بود؛ اما دست‌کم از بودن در کنار ایلاریا راحت‌تر بود. می‌توانستم چند فیلم در تبلتم دانلود و در خودرو تماشا کنم.

آقای گاپنیک رو به اگنس که به نظر می‌رسید نزدیک است اشک‌هایش جاری شوند گفت: «خوب است؟چی فکر می‌کنی عزیزم؟»

«می‌شود او کنار من بنشیند؟»

آقای گاپنیک گفت: «ترتیبش را خواهم داد.»

اگنس نفسی عمیق کشید و گفت: «خب پس من هم خواهم آمد.»

با حیرت به آن‌ها نگاه می‌کردم: «من کنار...»

«بسیار خب!» آقای گاپنیک نگاهی به تلفن همراه خود انداخت و

ادامه داد: «من واقعا باید بروم، در سالن اصلی مهمانی می‌بینمت. ساعت 7:30. اگر بتوانم از این کنفرانس زودتر بیرون بیایم به شما اطلاع خواهم داد.» آقای گاپنیک جلو رفت و چهره ظریف اگنس را در میان دو دست خود گرفت.

«خوبی؟»

«خوبم.»

«دوستت دارم. خیلی!» و بوسه‌ای بر دست‌های اگنس زد و به‌سرعت اتاق را ترک کرد.

اگنس نفس عمیق دیگری کشید، دستان خود را روی زانوهایش گذاشت؛ سپس نگاهش به‌سمت من جلب شد. «تو پیراهن رسمی زرد داری؟»

من به او خیره مانده بودم. «آآآآه... نه! راستش من اصلا لباس رسمی ندارم.»

اگنس نگاهی به سرتاپای من انداخت، به نظر می‌رسید در این فکر است که آیا می‌تواند یکی از لباس‌هایش را به من بدهد؛ اما پاسخ این سؤال برای هردوی ما کاملا روشن بود. «به گری زنگ برن. باید با هم به فروشگاه ساکز برویم.»

—

نیم ساعت بعد من در میان یک اتاق تعویض لباس ایستاده بودم و دو فروشنده تلاش می‌کردند با زور اندام نه‌چندان متناسب من را در یک پیراهن به رنگ کره بدون نمک جا بدهند.

اگنس که به من خیره شده بود اخم کرد. «بیشتر به درد مجلس عروسی می‌خورد، علاوه‌براین در قسمت کمر چاق نشانش می‌دهد.»

«چون واقعا کمر من چاق است!»

«ما جوراب‌شلواری‌های اصلاحی بسیار خوبی داریم که می‌تواند این مشکل را برطرف کند خانم گاپنیک.»

با عجله گفتم: «اوه، من مطمئن نیستم که بخواهم...»

اگنس گفت: «لباسی دارید که دامنش از کمر چین داشته باشد.» او همان‌طورکه مکرر به تلفن همراهش نگاه می‌کرد ادامه داد: «این مدل دامن‌ها پهلوهای او را می‌پوشانند و قدش را بلندتر نشان می‌دهند. علاوه‌براین، مشکل قدش هم هست؛ می‌خواهم قد دامن با قد لوئیزا متناسب باشد، چون برای کوتاه کردن دامن وقت نداریم.»

«مهمانی چه زمانی شروع خواهد شد.»

«ما باید ساعت 7:30 آنجا باشیم.»

«ما می‌توانیم قد لباس را درست کنیم و به‌موقع آن را به شما تحویل دهیم، من تری را با تاکسی به خانه‌تان می‌فرستم تا سر ساعت شش لباس را به شما تحویل دهد.»

«درضمن، رنگ گرم‌تری می‌خواهم، چیزی شبیه به زرد آفتابگردانی... و بهتر است کمی هم سنگ‌دوزی داشته باشد.»

فروشنده‌ها پیراهن‌ها را یکی‌یکی به‌زور تن من می‌کردند و من بیشتر از اینکه دلم برای خودم بسوزد برای آن‌ها می‌سوخت. نمی‌دانم اصلا تابه‌حال با اندامی مانند اندام من با چربی اضافی در پهلوها مواجه شده بودند یا نه؛ اما به هرحال فروشنده‌های این فروشگاه مؤدب‌تر از آن بودند که بخواهند این‌ها را به یادم آورند و به‌جای آن مکرر یادآوری می‌کردند که لباس‌های زیر بسیار خوبی دارند که می‌توانند من را لاغرتر نشان دهند.

«این یکی عالی است!» سرانجام اگنس اعلام کرد. «من فکر می‌کنم این لباس بی‌نظیر است، تو چی فکر می‌کنی لوئیزا؟ حتی قد دامنش هم کاملا برای تو اندازه است.»

به بازتاب تصویر خودم در آینه خیره شدم. اطمینان نداشتم کسی که از آینه به من نگاه می‌کند خودم باشم. به لطف لباس‌های زیری که به من داده شده بود چربی‌های دور کمرم ناپدید شده بودند، دامن بلند

من داده شده بود چربی‌های دور کمرم ناپدید شده بودند، دامن بلند پیراهن، قدم را بسیار بلندتر نشان می‌داد و رنگ زرد گرم آن به پوستم درخششی زیبا داده بود. در چنین شرایطی این واقعیت که من نمی‌توانستم به‌راحتی نفس بکشم بی‌اهمیت به نظر می‌رسید.

«می‌گویم موهایت را بالای سرت جمع کنند و یک جفت گوشواره هم این لباس را تکمیل خواهد کرد.»

یکی از فروشنده‌ها گفت: «این لباس بیست درصد تخفیف دارد، پیراهن‌های زرد پس از مهمانی استراگرها چندان خریدار ندارند.»

نفسی از سر آسودگی کشیدم، بیست درصد تخفیف می‌توانست خیلی از قیمت این پیراهن کم کند؛ سپس به برچسب قیمت نگاه کردم. قیمت فروش پس از تخفیف: 2575 دلار! به اندازهٔ یک ماه حقوق من!

فکر می‌کنم اگنس متوجه چهره رنگ‌پریدهٔ من شد، زیرا با دست یکی از فروشنده‌ها را فرا خواند و گفت: «لباس را از تنش بیرون بیاورید.» سپس رو به من افزود: «کفشی داری که با این لباس جور باشد؟ همین بالا فروشگاه کفش است، اگر کفش نداری می‌توانیم به آنجا هم سری بزنیم.»

«نه، نه نه، من کفش دارم، کفش زیاد دارم.» فکر کردم که کفش

پاشنه بلند طلایی‌ام برای این لباس مناسب خواهد بود و اصلا دلم نمی‌خواست مبلغ صورت‌حساب از این هم بالاتر برود.

دوباره به داخل اتاق رختکن رفتم و لباس را با دقت زیاد از تن بیرون آوردم و در همان حال صدای اگنس را شنیدم که با فروشنده‌ها صحبت می‌کرد و یک کیف و چند گوشواره را هم به خریدمان اضافه کرد. درنهایت هم اگنس نگاهی رضایتمندانه به همهٔ آن‌ها انداخت و گفت: «بسیار خب! صورت‌حساب را به حساب من بفرست.»

«مطمئنا خانم گاپنیک!»

من بسته‌های خرید را برداشتم و به اگنس که در برابر صندوق ایستاده بود ملحق شدم. همان‌طورکه به‌سمت خودرو می‌رفتیم آهسته گفتم: «می‌خواهید لباس را با دقت بیشتری بپوشم؟»

او با نگاه استفهام‌آمیزی به من خیره شد.

«منظورم این است طوری آن را بپوشم که خراب نشود.»

اگنس هنوز هم با همان نگاه به من می‌نگریست.

صدایم را پایین آوردم و گفتم: «ما در خانه‌مان موقع پوشیدن لباس اتیکت آن را داخلش قرار می‌دهیم، این‌طوری می‌توان آن را به فروشگاه پس داد. می‌دانید، اگر پیراهن لک نشده باشد و خیلی بوی سیگار ندهد می‌توان آن را پس داد، البته برای بو می‌توان از

سیگار ندهد می‌توان آن را پس داد، البته برای بو می‌توان از اسپری‌های بوگیر هم استفاده کرد.»

«لباس را پس بدهیم؟»

سرم را به‌شدت تکان دادم. «به فروشگاه!»

من بسته‌ها را به گری دادم و اگنس درحالی‌که وارد خودرو می‌شد گفت: «چرا باید این کار را بکنیم؟» گری داشت بسته‌ها را درون صندوق عقب می‌گذاشت. «لطفا این قیافهٔ وحشت‌زده را به خود نگیر لوئیزا! فکر می‌کنی من نمی‌فهمم تو چه احساسی داری؟ من وقتی که تازه به اینجا آمده بودم هیچ چیز نداشتم. من و دوستانم لباس‌های همدیگر را می‌پوشیدیم؛ اما امشب تو باید کنار من باشی، نمی‌توانی با لباس یونیفرمت به این مهمانی بیایی. یادت باشد که امشب تو دستیار من نیستی و من خوشحالم که این پیراهن را برایت خریده‌ام.»

«بسیار خب!»

«می‌خواهم یادت باشد که تو امشب دستیار من نیستی، می‌فهمی؟ این نکته بسیار مهم است.»

سرم را تکان دادم و به بسته‌های بزرگ خرید روی صندلی پشت نگاه انداختم. ما در ترافیک سنگین منهتن به‌آرامی پیش می‌رفتیم.

«لئونارد می‌گوید تو از مردی مراقبت می‌کردی که مرده است!

«بله، نامش ویل بود!»

«او می‌گوید تو خیلی رازدار هستی.»

«تلاش می‌کنم.»

«و همچنین اینکه تو هیچ‌کس را اینجا نمی‌شناسی.»

«فقط ناتان»

اگنس کمی فکر کرد وگفت: «ناتان؟ فکر می‌کنم او مرد خوبی است.»

«واقعا هست.»

اگنس درحالی‌که ناخن‌هایش را برانداز می‌کرد پرسید: «تو زبان لهستانی بلدی؟»

پاسخ دادم: «نه!» اما به‌سرعت اضافه کردم: «اما شاید بتوانم یاد بگیرم، اگر شما...»

«می‌دانی که چه چیزی برای من دشوار است لوئیزا؟»

سرم را به علامت نفی تکان دادم.

«اینکه نمی‌دانم می‌توانم به چه کسی...» و خاموش شد، به نظر می‌رسید در مورد آنچه می‌خواهد بگوید تردید دارد؛ سپس ظاهرا

نظرش تغییر کرد و ادامه داد: «امشب تو دوست من خواهی بود. لئونارد... او نمی‌تواند این کار را برای من انجام دهد، او همیشه در حال صحبت با مردان است؛ اما تو با من می‌مانی، درست کنار من، باشه؟»

«هرطورکه شما بخواهید.»

«اگر کسی از تو چیزی پرسید، خواهی گفت که از دوستان قدیمی من هستی، از زمانی که من در انگلستان زندگی می‌کردم، ما... ما دوستان هم‌مدرسه‌ای هستیم، خب؟ تو امشب دستیار من نیستی.»

«فهمیدم، از دوران مدرسه!»

به نظر می‌رسید که اکنون آرام‌تر شده است. او سرش را تکان داد، به صندلی‌اش تکیه کرد و در تمام طول راه بازگشت به آپارتمان دیگر چیزی نگفت.

---

هتل نیویورک پالاس36 محل برگزاری مهمانی شام بنیاد خیریه استراگر بیش از اندازه مجلل بود، آن‌قدر که حتی تقریبا خنده‌دار به نظر می‌رسید، چیزی شبیه به قلعهٔ پریان با یک باغ بزرگ و پنجره‌های آرک‌دار و فراش‌هایی که شلوارهای گشاد چین‌دار ابریشمی زرد بر تن داشتند. به نظر می‌رسید صاحبان این هتل در تمام اروپا به راه افتادند

و از هر تزیین زیبایی در هر هتل قدیمی یادداشت برداشته‌اند و همه را در این هتل در کنار هم قرار داده‌اند، مثل گلدان‌های زینتی عظیم، لابی سنگ مرمر، مجسمه‌های باستانی و مطلا... سپس روی همهٔ این‌ها گرد جادوی والت دیزنی پاشیدند و به‌عنوان خلاقیت خود به نمایش گذاشته‌اند. تنها چیزی که این هتل کم داشت این بود که در ورودی آن یک کدوحلوایی طلایی و یک لنگه کفش بلوری باشد.
همان‌طورکه از پله‌ها بالا می‌رفتیم به ورودی هتل نگاهی انداختم و درخشش چراغ‌های بی‌شمار روی دریایی از پیراهن‌های زرد درخشان تقریبا چشمانم را زد، از این همه زرق‌وبرق بی‌مورد خنده‌ام گرفت؛ اما اگنس آن‌قدر مضطرب بود که جرئت خندیدن نداشتم، علاوه‌براین لباس‌هایی که پوشیده بودم آن‌چنان بدنم را می‌فشردند که حس می‌کردم ممکن است خندیدن موجب شود تمام درزهای لباس روی تنم جر بخورند.

گری ما را بیرون از ورودی اصلی پیاده کرد و خودرو را به یک منطقهٔ باز برد که با لیموزین‌های بزرگ سیاه پوشیده شده بود. ما از برابر سیل جمعیت تماشاچیانی که در پیاده‌رو تجمع شده بودند عبور کردیم.
مردی کت‌های ما را گرفت و برای اولین‌بار توانستم پیراهن اگنس را بر تنش ببینم.

او در این لباس شگفت‌آور به نظر می‌رسید. لباس او یک لباس رسمی

معمولی مانند من یا بیشتر مهمان‌ها نبود. او بلوزی به رنگ زرد نئونی با والان‌هایی پرحجم و بزرگ روی شانه‌ها که تا کنار سرش ادامه می‌یافت و یک دامن تنگ و بسیار بلند پوشیده بود که تا کف زمین می‌رسید. موهایش محکم و صاف به عقب سرش کشیده شده بودند و دو گوشواره از الماس درشت و نتراشیدهٔ زرد در گوش‌هایش می‌رقصیدند، ترکیبی که بسیار زیبا به نظر می‌رسید؛ اما من با کمی اضطراب دریافتم که برای این هتل با تزیینات قدیمی و سبک این مهمانی، بیش از اندازه مدرن و زیادی به نظر می‌رسد.

هرجا که اگنس قدم برمی‌داشت سر حاضرین به‌سویش می‌چرخید و ابروان زنانی که چشمانشان با دقت زیادی آرایش شده بود با تحقیر بالا می‌رفت.

اگنس آشکارا آنان را نادیده می‌گرفت، چشمانش مدام به اطراف می‌چرخید تا همسرش را پیدا کند و به نظر می‌رسید تا زمانی که دست او به دور بازویش گره نخورد، آرام نخواهد گرفت. هربار که من آن دو را با هم می‌دیدم درمی‌یافتم وقتی آقای گاپنیک در کنار اگنس قدم برمی‌دارد، اگنس به‌وضوح آرامش و اعتمادبه‌نفس بسیار بیشتری دارد.

من گفتم: «لباستان شگفت‌انگیز است.»

اگنس به من نگاه کرد، انگار تازه به یاد آورده بود که من هم آنجا هستم. ناگهان نور یک فلاش به ما خورد و من دیدم که عکاسان به‌سمت ما آمدند، قدمی به عقب برداشتم تا فضا را به اگنس بدهم؛ اما مرد به‌سمت من آمد. «شما هم لطفا، خانم! عالیه، لبخند بزنید.» اگنس لبخند زد و باز به من نگاه کرد، انگار می‌خواست اطمینان یابد که من هنوز هم در کنارش هستم و ترکش نکرده‌ام.

سپس آقای گاپنیک ظاهر شد. کمی خشک و ناراحت راه می‌رفت، ناتان به من گفته بود که آقای گاپنیک هفته بدی داشته است. او همسرش را بوسید و در گوشش چیزی زمزمه کرد که موجب شد لبخند زیبایی روی چهرهٔ اگنس بنشیند، یک لبخند کاملا بی‌آلایش و طبیعی! دست آن‌ها در هم قلاب شد و به راه افتادند. در آن لحظه متوجه شدم که دو فرد می‌توانند در همه چیز با هم تفاوت داشته باشند و از دو دنیای متفاوت باشند؛ اما با این‌حال چیزی در درونشان وجود داشته باشد که این دو دنیا را به هم نزدیک کند و آن‌ها بتوانند با وجود تمام اختلاف‌هایی که دارند از بودن با هم لذت ببرند و عاشقانه یکدیگر را دوست بدارند. این تفکرات باعث شد ناگهان دلم به‌شدت برای سام تنگ شود. امکان نداشت بتوانم او را در چنین جایی تصور کنم، آن هم با لباس رسمی و کراوات، چون سام از این‌جور جاها متنفر بود.

«اسمتان، لطفا؟» یک عکاس ناگهان در کنار من ظاهر شد.

«آآآآ... لوئیزا کلارک فیلدینگ!» شاید این اسم فقط به این دلیل به ذهنم رسید که در آن لحظه داشتم به سام فکر می‌کردم؛ اما به هرحال آن را با غلیظ‌ترین و اشرافی‌ترین لهجه ادا کردم و ادامه دادم: «از بریتانیا!»

«خانم گاپنیک، آقای گاپنیک! لطفا اینجا!» من از برابر عکاس‌ها کنار رفتم و در میان جمعیت گم شدم تا آن‌ها به‌راحتی بتوانند عکس‌های دونفره از آن دو بگیرند. کمی بعد متوجه شدم که چشمان آقای گاپنیک در اطراف به‌دنبال من می‌گردد، نگاه او در لابی روی من ثابت ماند و آن دو به‌سمت من آمدند.

او اگنس را به‌طرف من هدایت کرد. «عزیزم، من باید با برخی از آشنایان صحبت کنم. آیا می‌توانم شما را برای مدت کوتاهی تنها بگذارم؟»

گفتم: «البته، آقای گاپنیک!» درست مانند اینکه هر روز این محبت را در حق او انجام می‌دادم.

اگنس هنوز دست همسرش را رها نکرده بود. «زود برمی‌گردی؟»

«من باید با وین رایت و میلر صحبت کنم، به آن‌ها قول داده‌ام ده دقیقه با آن‌ها در مورد اوراق قرضه حرف بزنم.»

اگنس سرش را به علامت موافقت تکان داد؛ اما حالت چهره‌اش بی‌میلی و ناراحتی‌اش را نشان می‌داد. به‌محض اینکه اگنس در لابی به راه افتاد، آقای گاپنیک به‌طرف من خم شد و زمزمه کرد: «مضطرب است، اجازه نده بیش از اندازه بنوشد.»

«بله، آقای گاپنیک.»

او سرش را تکان داد و درحالی‌که به فکر عمیقی فرو رفته بود با نگاه همسرش را بدرقه کرد؛ سپس رویش را به‌طرف من برگرداند، لبخندی زد و گفت: «شما امروز خیلی زیبا به نظر می‌رسید!» و بعد ما را تنها گذاشت.

—

اتاق رقص پر از مهمان بود، دریایی از امواج زرد و سیاه! من دستبندی با مهره‌های زرد و سیاه که دختر ویل، لیلی، پیش از اینکه انگلستان را ترک کنم به من داده بود، به دستم بود و پنهانی با خود می‌اندیشیدم که چقدر دلم می‌خواست می‌توانستم جوراب‌های بلند راه‌راه طرح زنبوری خودم را هم بپوشم. به نظر نمی‌رسید هیچ‌یک از این زنان در طول زندگی خود از انتخاب لباس لذت ببرند.

اولین چیزی که با دیدن آن‌ها به ذهنم رسید این بود که چقدر لاغر هستند، میله‌هایی که به دورشان پارچه‌های زیبا پیچیده شده بود.

زنان در استورتفولد در این سن اغلب کمی چاق‌تر بودند و با پوشیدن کت‌هایی که کمی بلند بود چربی‌های اضافی خود را مخفی می‌کردند (نمی‌دانم در چنین سنی این کت‌ها می‌توانند کمکی به من بکنند یا نه؟) و برای اینکه به خود برسند گهگاه ریملی جدید می‌خرند یا هر شش هفته موهایشان را کوتاه می‌کنند. در زادگاه من اینکه زنان زیاد به خودشان برسند به‌نوعی مشکوک به نظر می‌رسد یا وسواسی بیمارگونه است که به درمان نیاز دارد. زنان سرزمین من در این سن‌وسال به چیزهای دیگری اهمیت می‌دهند و دیگر زمان زیادی برای این همه مراقبت از خود برایشان باقی نمی‌ماند.

اما به نظر می‌رسید زنانی که در این سالن رقص بودند تمام وقتشان به رسیدگی از خودشان می‌گذرد. هیچ مویی در این سالن نبود که بی‌نقص رنگ یا آرایش نشده باشد و هیچ بازویی نبود که با کمک تمرینات دقیق روزانه کشیده و محکم به نظر نرسد. سن‌وسال این زنان نامعلوم به نظر می‌رسید (صورت همهٔ آن‌ها آن‌قدر با بوتاکس و پرکننده‌ها تغییر کرده بود که در هر سنی شبیه به هم به نظر می‌رسیدند)؛ اما حتی آن‌هایی هم که می‌شد حدس زد مسن‌تر از سایرین هستند هیچ چربی اضافه‌ای نداشتند و افتادگی‌ای در پوستشان مشهود نبود. اکنون می‌توانستم معنای حضور تقریبا هرروزهٔ مربی بدن‌سازی، متخصص زیبایی، آرایشگر و مانیکوریست را در خانهٔ

گاپنیک‌ها دریابم، اگنس به همهٔ این‌ها نیاز داشت تا بتواند میان این زنان حضور یابد و خود را مانند آن‌ها ببیند.

اگنس به‌آرامی در میان جمعیت حرکت می‌کرد، سرش بالا بود و لبخند می‌زد. دوستان همسرش در مسیر به او خوشامد می‌گفتند و چند کلمه‌ای با او گفت‌وگو می‌کردند؛ اما تقریبا همهٔ آن‌ها مرد بودند و مردان تنها کسانی بودند که به او لبخند می‌زدند و زنان با اینکه آن‌قدر بی‌ادب نبودند که از مسیر حرکت او دور شوند، اما به‌محض نزدیک شدن اگنس روی خود را برمی‌گرداندند و ناگهانی خود را مشغول کاری می‌کردند تا ناچار نباشند با او ارتباط برقرار کنند. همان‌طورکه پشت‌سر اگنس راه می‌رفتم حس می‌کردم این زنان هم حضور او را نادیده می‌گیرند و هم احساس می‌کنند وجودش در میان آنان به‌نوعی تجاوز به حریم خاص آن‌ها محسوب می‌شود.

«عصربه‌خیر!» صدایی در گوشم طنین انداخت.

به عقب برگشتم و نگاه کردم. ویل ترابنور کنار من ایستاده بود.

از اینکه اتاق خیلی شلوغ بود خوشحال بودم، چون آن‌چنان از جا پریدم که تقریبا روی مردی که کنارم بود افتادم. مرد به‌طورغریزی دستش را جلو آورد تا مانع سقوط من شود و پس از او ده‌ها دست پوشیده در آستین کت‌های شیک به‌طرفم دراز شدند و موجی از چهره‌های متبسم و نگران به‌سوی من چرخید. درحالی‌که از آن‌ها تشکر و عذرخواهی می‌کردم تازه متوجه اشتباه خودم شدم، این مرد ویل نبود؛ اما همان موها با همان رنگ و همان مدل و پوستی کاراملی به همان اندازه درخشان داشت. مرد بی‌تردید صدای جیغ کوتاه من را شنیده بود، زیرا بی‌درنگ گفت: «متأسفم، نمی‌خواستم شما را بترسانم.»

«من؟ نه نه!» دستم را روی گونه‌ام گذاشتم، چشمانم روی چهرهٔ او میخکوب شده بود. «فقط شما خیلی شبیه به کسی هستید که می‌شناسم، یعنی می‌شناختم.» می‌دانستم گونه‌هایم سرخ شده‌اند. فوران خون از درون قلبم به داخل شریان‌هایم و صعود آن را به چهره‌ام حس می‌کردم.

«شما حالتان خوب است؟»

«خوبم، اوه خدای من... خوبم!» احساس حماقت می‌کردم و اطمینان داشتم چهره‌ام نیز این را به‌خوبی نشان می‌دهد.

«شما بریتانیایی هستید؟»

«شما نیستید؟!»

«حتی نیویورکی هم نیستم، من اهل بوستون هستم، جاشوا ویلیام رایان سوم.» او دست خود را به‌طرف من دراز کرد.

«شما حتی هم نام او هم هستید.»

«متوجه نشدم، چی؟»

دستش را گرفتم، اکنون او را از نزدیک‌تر می‌دیدم و متوجه شدم که او کاملا شبیه ویل نیست. چشمانش قهوه‌ای تیره بودند و ابروهای پرپشت تیره داشت که نزدیک به چشمانش دیده می‌شدند؛ اما شباهت‌های این دو من را کاملا آشفته کرده بود. به‌زحمت نگاهم را از او برگرداندم و متوجه شدم که هنوز دستش را در دستم گرفته‌ام.
«متأسفم! من کمی...»

«اجازه بدهید یک نوشیدنی برایتان بیاورم.»

«من نمی‌توانم، منظورم این است که باید با... با دوستم در آنجا باشم.»

او به‌سمت اگنس نگاه کرد. «پس من برای هر دوی شما نوشیدنی خواهم آورد. شما به دوست خود ملحق شوید... پیدا کردن شما خیلی

خواهم آورد. شما به دوست خود ملحق شوید... پیدا کردن شما خیلی آسان است.» او لبخند زد و رفت. تلاش کردم به دور شدن او خیره نشوم و خود را به اگنس رساندم.

همان‌طورکه به اگنس نزدیک می‌شدم متوجه شدم همسر مردی که در حال صحبت با اگنس بود او را به‌سمت خود کشید و اگنس که می‌خواست حرفی بزند با یک کت رسمی که به او پشت کرده بود مواجه شد. عضلات صورت اگنس منقبض شدند، او بسیار رنگ‌پریده به نظر می‌رسید.

«متأسفم. داخل جمعیت گیر افتاده بودم.»

اگنس با زمزمه اما خشم گفت: «من لباس خوبی انتخاب نکرده‌ام، این‌طور نیست؟» و درحالی‌که لب‌هایش را به هم فشار می‌داد ادامه داد: «من اشتباهی بزرگ مرتکب شدم.»

اگنس سرانجام متوجه اشتباه خود شده بود. او در دریایی از پیراهن‌های رسمی بیش از حد روشن به نظر می‌رسید و بیش از اینکه آوانگارد دیده شود، خودنما و عامی دیده می‌شد. «چه‌کار باید بکنم؟ این فاجعه است، من باید لباسم را عوض کنم.»

با یک حساب سرانگشتی می‌توانستم حدس بزنم که حتی اگر در مسیر اصلا ترافیک نباشد، در بهترین حالت، رفتن، تعویض لباس و

برگشتن اگنس دست‌کم یک ساعت طول می‌کشید و تازه احتمال اینکه در خانه پشیمان شود و دیگر به مهمانی برنگردد هم بسیار زیاد بود.

«نه! هیچ فاجعه‌ای در کار نیست، اصلا! فقط...» کمی مکث کردم؛ سپس ادامه دادم: «می‌دانید، با لباسی مانند این، شما باید رفتارتان را عوض کنید.»

«چی؟»

«لازم نیست همه مانند هم لباس بپوشند. شما این لباس را خریده‌اید چون دوستش دارید، پس آن را مال خود کنید. سرتان را بالا بگیرید و طوری رفتار کنید انگار که همه پچ‌پچ‌های اطرافتان را می‌شنوید و از نظرتان فقط یک مشت چرندیات هستند.»

اگنس به من خیره شد.

«یک‌بار یکی از دوستانم این را به من یاد داد، مردی که من برایش کار می‌کردم. او به من گفت جوراب راه‌راهت را با غرور بپوش.»

«چی را با غرور بپوش؟»

«او... خب، او به من گفت که این طبیعی است که من با دیگران فرق داشته باشم، حتی متفاوت بودن خوب هم هست. اگنس نگاه کن! تو

صدبرابر از تمام زنانی که اینجا هستند بهتری، تو جذاب هستی، زیبا هستی و لباست بیش از لباس دیگران جلب توجه می‌کند. این رفتار توست که نشان می‌دهد دیگران چگونه باید در مورد تو فکر کنند، می‌توانی خجالت بکشی و طوری رفتار کنی که انگار در این جمع یک وصلهٔ ناجور هستی یا به آن‌ها نشان دهی که یک جواهر در میان تعداد زیادی خرمهره هستی! به آن‌ها نشان بده که می‌خواهی خودت باشی، لباسی که می‌پوشی مال توست و همانی را خواهی پوشید که دوست داری.»

او با دقت به من خیره شده بود. «تو این‌طوری فکر می‌کنی؟»

«آه بله!»

او نفسی عمیق کشید. «حق با توست. من می‌خواهم یک جواهر باشم در میان تعدادی خرمهره!» او شانه‌هایش را راست کرد.

در همان لحظه جاشوا به ما نزدیک شد، در دستش سه نوشیدنی دیده می‌شد و یکی از آن‌ها را به من داد.

«متشکرم.» و لیوان را از او گرفتم.

او دست آزادش را به‌سمت اگنس دراز کرد. «جاشوا ویلیام رایان سوم.»

«واقعا باید خودت را این‌طوری معرفی کنی؟»

با شنیدن سخنان من هر دوی آن‌ها به من خیره شدند.

بی‌درنگ متوجه شدم که باید قبل از اینکه افکارم را با صدای بلند بیان کنم کمی بیشتر فکر کنم و به همین دلیل اضافه کردم: «فکر نکنم جز در فیلم‌های تاریخی کسی خودش را این‌طوری معرفی کند!»

«بسیار خب! شما می‌توانید من را جاش صدا بزنید.»

خندیدم و گفتم: «منم لوئیزا کلارک هستم، لوئیزا کلارکِ اول!»

جاش در جواب من فقط کمی چشمانش را تنگ‌تر کرد.

«خانم لئونارد گاپنیک دوم!» اگنس لبخند زد و ادامه داد: «گرچه احتمالا شما این را می‌دانستید.»

«بله، درحقیقت تمام شهر از شما حرف می‌زنند.» کلمات او می‌توانستند برای اگنس بسیار برخورنده باشند؛ اما او آن‌ها را با صداقت و گرمی بیان می‌کرد، ازاین‌رو زمانی که من به شانه‌های اگنس نگاه انداختم دیدم که هنوز آرام و برافراشته هستند.

جاش به ما گفت که با عمه‌اش به اینجا آمده است، زیرا شوهرعمه‌اش در سفر بود و عمه‌اش دوست نداشت تنها در این مهمانی شرکت کند. جاش برای شرکت اوراق بهادار کار می‌کرد، مشاور مالی مدیران بود و در مورد هزینه‌های سرمایه‌گذاری و چگونگی مدیریت خطر در

سرمایه‌گذاری به آن‌ها مشورت می‌داد. او گفت که در سرمایه‌گذاری شرکت‌ها تخصص دارد.

گفتم: «من یک کلمه هم از این چیزهایی که گفتید سر درنیاوردم.»

خندید و گفت: «خیلی از روزها خودم هم ازشان سر درنمی‌آورم.»

جاش از بوستون به نیویورک نقل‌مکان کرده بود و در آپارتمانی در سوهو37 زندگی می‌کرد که خودش می‌گفت قد یک لانه موش است. او پس از آمدن به نیویورک پنج پاوند چاق شده بود، زیرا رستوران‌های داون تاون عالی بودند. حرف‌های زیاد دیگری هم زد که من آن‌ها را به یاد نمی‌آورم، چون بیشتر از اینکه به حرف‌هایش گوش بدهم محو تماشایش شده بودم.

«و شما چی، خانم لوئیزا کلارک اول؟ چه‌کار می‌کنید؟»

«من...»

«لوئیزا دوست من است و از انگلستان فقط برای دیدن من آمده است.»

«عالی است، از نیویورک خوشت آمده است؟»

گفتم: «عاشقش هستم، هربار که از خانه بیرون می‌روم فقط محو تماشای اطراف می‌شوم.»

«و مهمانی مشهور زرد از اولین تعاملات اجتماعی شما در نیویورک است. خب، خانم لئونارد گاپنیک دوم از شما کمتر از این هم انتظار نمی‌رفت.»

شب به‌سرعت می‌گذشت. هنگام شام من بین اگنس و یک مرد نشستم که تنها گفت‌وگوی بین ما ردوبدل کردن نام‌مان بود. طبق دستورات آقای گاپنیک تلاش می‌کردم اگنس بیش از حد ننوشد و به‌محض اینکه دیدم او متوجه نیست، محتویات لیوان پر او را در لیوان خالی خودم خالی کردم و وقتی سرم را بالا آوردم با لبخند محو آقای گاپنیک که کارم را تأیید کرد مواجه شدم. با این‌حال اگنس دیگر بیش از حد معمول حرف می‌زد و صدایش بلندتر شده بود. کمی زیادی می‌خندید و حرکاتش دیگر آن ظرافت پیشین را نداشتند. من زیرچشمی به زنان دیگری که دور میز نشسته بودند نگاهی انداختم. تمام مردانی که در اطراف اگنس بودند بیش از چهل سال داشتند و همهٔ زنان به اگنس و این مردان خیره شده بودند و به هم نگاه‌های معنادار می‌انداختند که نشان می‌داد در مجلس‌های زنانه پشت‌سر اگنس چه چیزهای وحشتناکی گفته می‌شود.

کاری از دست آقای گاپنیک برنمی‌آمد. او دورتر از ما نشسته بود و نمی‌توانست خودش را به همسرش برساند و با وجود اینکه گاهی با اضطراب به همسرش نگاهی می‌انداخت، با خون‌سردی لبخند می‌زد،

دست کسانی را می‌فشرد که به او خوشامد می‌گفتند و با دوستانش گپ می‌زد، طوری که تصور می‌کردی در حال حاضر آرام‌ترین مرد در این جهان است.

«او کجاست؟»

من به‌سوی اگنس خم شدم تا صدای او را واضح‌تر بشنوم.

«همسر سابق لئونارد. او کجاست؟ باید پیدایش کنی لوئیزا. تا زمانی که ندانم کجای میز نشسته است نمی‌توانم آرام باشم. می‌دانم که همین جاست. می‌توانم احساسش کنم.»

بنفش بزرگ!

«از روی فهرست مهمان‌ها پیدایش می‌کنم.» این را گفتم و بی‌درنگ از پشت میز بلند شدم.

در برابر تابلوی بزرگ چاپی که در ورودی اتاق ناهارخوری وصل شده بود ایستادم. در آنجا نزدیک به هشتصد اسم وجود داشت و من حتی نمی‌دانستم که همسر اول آقای گاپنیک هنوز هم گاپنیک نامیده می‌شود یا خیر. زیر لب ناسزایی گفتم و فوری متوجه شدم که جاش پشت‌سرم است.

«دنبال کسی می‌گردی؟»

صدایم را پایین آوردم و گفتم: «باید صندلی خانم اول آقای گاپنیک را پیدا کنم. آیا می‌دانید که او هنوز با نام قدیمی‌اش، گاپنیک، خوانده می‌شود یا نه؟ اگنس می‌خواهد... باید بداند که او کجاست.»

جاش اخم کرده بود.

اضافه کردم: «کمی استرس دارد.»

«من نمی‌دانم؛ اما احتمالا عمه‌ام باید بداند او کجا نشسته است. او همه را می‌شناسد. همین جا صبر کن!»

جاش چند دقیقهٔ بعد برگشت.

او گفت: «او هنوز هم گاپنیک نامیده می‌شود. عمه نانسی فکر می‌کند او را نزدیک میز حراج دیده است.» جاش انگشت مانیکورشده‌اش را روی فهرست اسامی کشید و سرانجام او را یافت: «آنجا. میز شمارهٔ 144. من همین الان از آنجا آمدم و زنی را دیدم که با مشخصاتی که عمه‌ام داد مطابقت می‌کرد، حدودا پنجاه‌ساله با موهای تیره و یک مشخصهٔ بسیار مهم‌تر، او یکی از آن کیف‌های شنل بسیار گران‌قیمت را در کنارش دارد. آن‌ها تا جایی که توانسته‌اند صندلی او را دورتر از صندلی اگنس قرار داده‌اند.»

گفتم: «اوه، خدا را شکر، این‌طوری خیلی بهتر است. خیال اگنس راحت خواهد شد.»

جاش گفت: «من اصلا اگنس را سرزنش نمی‌کنم، زن‌های اعیان نیویورک می‌توانند بسیار ترسناک باشند، خیلی دلم می‌خواهد بدانم که آیا در جامعه انگلیسی هم زنان تا این اندازه ترسناک هستند یا نه؟!»

«جامعه انگلیسی؟ آه، نمی‌دانم، من خیلی اهل رفت‌وآمد در این نوع مهمانی‌ها و برنامه‌ها نیستم.»

«من هم همین‌طور. صادقانه بگویم، اغلب آن‌قدر از کار زیاد خسته می‌شوم که بیشتر روزها تنها کاری که می‌توانم انجام دهم این است که از بیرون غذا سفارش دهم، تو چی لوئیزا؟»

«آآآآ...» ناگهان نگاهم به تلفنم افتاد و با عجله گفتم: «خدای من، من باید به‌سراغ اگنس بروم.»

«آیا می‌توانم پیش از رفتن تو را ببینم؟ شمارهٔ میزتان چیست؟»

من بدون اینکه به دلیل پرسش او فکر کنم، گفتم: «32»

«خوب است، پس بعدا می‌بینمت!» تقریبا مبهوت و میخکوب لبخند جاش شده بودم، او ادامه داد: «راستش تو خیلی زیبا هستی!» او کمی به‌سمت من خم شد، صدایش را پایین آورد و در گوشم زمزمه کرد: «درواقع من پیراهن تو را به دوستت ترجیح می‌دهم، امشب از خودت با این پیراهن عکس گرفته‌ای؟»

«عکس؟!»

«اینجا را نگاه کن!» جاش دست خود را بالا برد و پیش از اینکه متوجه شوم چه‌کار دارد می‌کند عکسی دونفره گرفت. «عالی شد. شماره‌ات را به من بده تا این عکس را برایت بفرستم.»

«واقعا شمارهٔ من را فقط برای این می‌خواهی که عکس خودت را با من برایم بفرستی؟»

«داری من را به این متهم می‌کنی که انگیزهٔ دیگری دارم؟» جاش خندید و ادامه داد: «خیلی خب، پس من این عکس را برای خودم نگه می‌دارم. یک یادگاری از زیباترین دختر اینجا. مگر اینکه بخواهی آن را حذف کنی. بفرمایید، اگر می‌خواهی خودت آن را حذف کن!» سپس تلفن خود به‌سمت من گرفت.

من به آن نگاهی انداختم و انگشتم را روی دکمه حرکت دادم، اما پیش از اینکه آن را لمس کنم، دستم را کنار کشیدم. «به نظرم بی‌ادبانه است که عکس کسی را که برای اولین‌بار است ملاقاتش کرده‌ای حذف کنی. اما، آآآآ... متشکرم بابت تمام کمک‌هایی که برای پیدا کردن صندلی و این‌ها کردی.»

«باعث افتخار من است.»

ما هر دو خندیدیم و من پیش از اینکه جاش بتواند چیز بیشتری بگوید به‌سمت اگنس در کنار میز غذا شتافتم.

—

من خبرهای خوب را در اختیار اگنس گذاشتم و او با صدایی که دیگران هم می‌توانستند بشنوند آهی طولانی کشید. سپس کمی از ماهی‌ام را خوردم که دیگر سرد شده بود و شروع به تجزیه‌تحلیل جاش در ذهنم کردم. به خودم گفتم احمق نباش او ویل نیست! صدایش او نیست، ابروهایش او نیست و حتی امریکایی است؛ اما هنوز هم چیزهایی در جاش بود که من را به‌شدت به یاد ویل می‌انداخت: اعتمادبه‌نفس بالا همراه با هوش سرشار، حس شوخ‌طبعی، حاضرجوابی‌هایش در برابر هرچه به او می‌گفتم و نگاهش که موجب می‌شد قلبم در سینه‌ام بریزد. به پشت‌سرم نگاه کردم؛ اما به یاد آوردم که از جاش نپرسیدم کجا نشسته است.

«لوئیزا؟»

به‌سمت راست نگاه کردم، اگنس به من خیره شده بود.

«باید برم دست‌شویی!»

یک دقیقه طول کشید تا متوجه شوم این یعنی من هم باید به دست‌شویی بروم.

ما به‌آرامی از بین میزهایی که خانم‌های اعیان نیویورکی پشت آن‌ها نشسته بودند عبور کردیم و من تلاش کردم چشمانم دورتادور اتاق را در جست‌وجوی جاش زیر و رو نکنند. همه چشم‌ها دنبال اگنس بود، هم به سبب رنگ خیره‌کنندهٔ لباسش و هم به دلیل جذابیت خاصی که داشت، درست مانند یک مغناطیس، چیزی که ناخودآگاه همه را متوجه خود می‌کرد. او با گردن افراشته و غرور راه می‌رفت، درست عین یک ملکه!

به‌محض اینکه وارد دست‌شویی خانم‌ها شدیم، او با یک دست وزن خود را روی یکی از پیشخوان‌ها در گوشهٔ دست‌شویی انداخت و با دست دیگرش به من اشاره کرد تا برایش سیگاری ببرم. «خدای من! این شب لعنتی تمام نمی‌شود. اگر هرچه زودتر از اینجا نرویم من دق خواهم کرد.»

# 6

صبح روز بعد جورج نیامد. هیچ‌کس چیزی به من نگفته بود و من با لباس ورزشی و چشم‌های پف‌کرده و تار تا ساعت 7:30 در سالن

نشستم تا سرانجام به این نتیجه رسیدم که برنامهٔ ورزشی با جورج لغو شده است.

اگنس تا ساعت 9 در بستر ماند؛ سپس در پیامکی از من خواست باقی قرارهایش در طول روز را لغو کنم و اواسط صبح به من گفت که دوست دارد کمی در اطراف دریاچه پیاده‌روی کند. باد به‌نسبت شدیدی می‌وزید و ما شال‌هایمان را زیر چانه‌هایمان گره زده و دست‌هایمان را درون جیب‌هایمان کرده بودیم. من تمام شب به چهرهٔ جاش فکر می‌کردم. هنوز هم با دیدن او خود را آشفته حس می‌کردم و نمی‌توانستم از فکر کردن به او خودداری کنم. درحالی‌که همپای اگنس قدم می‌زدم با خود می‌اندیشیدم که چند تن در سراسر دنیا هستند که چهره‌شان شبیه ویل است؟ ابروهای جاش پرپشت‌تر بود، چشمانش رنگی متفاوت داشت و به‌طورقطع لهجه‌اش هم با ویل فرق می‌کرد؛ اما بازهم من را به یاد او می‌انداخت.

صدای اگنس افکارم را برید: «می‌دانی، قدیما زمانی که می‌خواستم در کنار دوستانم باشم چه می‌کردم؟» او نگاهی به من انداخت و ادامه داد: «ما به یک رستوران ژاپنی در نزدیکی پارک گرامرسی[38] می‌رفتیم، نودل می‌خوردیم و حرف می‌زدیم، حرف، حرف، حرف!»

«پس بزن بریم.»

«کجا؟»

«به همان رستوران ژاپنی که می‌گویی، سر راه می‌توانیم دوستانت را هم جمع کنیم.»

برای لحظه‌ای برقی از امید در چهره‌اش درخشید؛ اما به‌سرعت جای خود را به اندوه و ناامیدی داد. «الان نمی‌توانم. همه چیز فرق کرده است.»

«مجبور نیستیم با خودروی گری برویم. می‌توانیم تاکسی بگیریم، منظورم این است که می‌توانی ساده لباس بپوشی و مثل گذشته رفتار کنی. خوش می‌گذرد.»

«گفتم که همه چیز فرق کرده است.» او نگاهی به من انداخت و ادامه داد: «من همهٔ این راه‌ها را امتحان کرده‌ام لوئیزا. دلم می‌خواست می‌توانستم بازهم با آن‌ها در ارتباط باشم؛ اما دوستان من کنجکاو هستند، آن‌ها می‌خواهند همه چیز را در مورد زندگی من بدانند و وقتی به آن‌ها حقیقت را می‌گویم رفتارشان با من... عجیب‌غریب می‌شود.»

«عجیب‌غریب؟»

«آره؛ می‌دانی، زمانی بود که ما در همه چیز یکسان بودیم؛ اما حالا آن‌ها می‌گویند من هرگز نمی‌توانم درکشان کنم و مشکلات آن‌ها را

بفهمم. انگار چون پولدار هستم هیچ مشکلی نباید داشته باشم. رفتارشان با من عجیب است، انگار من آدم نیستم یا از دنیای دیگری آمده‌ام. انگار تمام چیزهای خوبی که من دارم به‌نوعی توهین به آن‌هاست. ما دیگر حرف مشترکی با هم نداریم، تو فکر می‌کنی من می‌توانم در مورد رفتار بد خانه‌دار خانه‌ام برای کسی که خودش خانه‌ای ندارد درددل کنم؟»

او ایستاد، به دوردست خیره شد و انگار که خاطره‌ای را در دوردست می‌دید گفت: «وقتی تازه با لئونارد ازدواج کرده بودم او مقداری پول به‌عنوان کادوی عروسی به من داد. تصمیم گرفتم مقداری از این پول را به بهترین دوستم پائولا بدهم. می‌دانستم که او مشکلات زیادی در زندگی دارد، بنابراین ده‌هزار دلار به او دادم تا هم بدهی‌هایش را بپردازد و هم برای خودش یک زندگی تازه را شروع کند.» اگنس نگاهش را از دوردست گرفت و به من دوخت و ادامه داد: «ابتدا خیلی خوشحال بود. من هم خوشحال بودم! توانسته بودم برای دوست عزیزم کاری انجام دهم تا او نیز مانند من دیگر نگران آینده نباشد.» صدای او پر از خشم شده بود. «اما بعد... او دیگر نخواست من را ببیند. رفتارش فرق کرده بود. وانمود می‌کرد مشغله‌های زیادی دارد و نمی‌تواند من را ببیند. کم‌کم حس کردم از من متنفر است، باور می‌کنی؟ او به دلیل اینکه به او کمک کرده بودم از من نفرت داشت،

چون هر زمان من را می‌دید احساس می‌کرد به من مدیون است و همین حالِ او را بد می‌کرد. او مغرور بود، خیلی مغرور! او دوست نداشت با این حس که به من مدیون است زندگی کند، پس من را از زندگی‌اش حذف کرد. من تمام دوستانم را برای پول از دست دادم.»

پس از مدتی سکوت وقتی متوجه شدم اگنس در انتظار پاسخ من است، گفتم: «همه مردم دنیا مشکل دارند، فرقی ندارد که کی باشی.»

اگنس خود را کنار کشید تا به کودک نوپایی اجازهٔ عبور دهد و نگاهش کودک را مدتی دنبال کرد. سپس پرسید: «سیگار داری؟»

اکنون دیگر با خواسته‌های او آشنا بودم، بسته‌ای سیگار از کوله‌پشتی‌ام بیرون آوردم و به او دادم. نمی‌دانستم اینکه او را به کشیدن سیگار تشویق می‌کنم کار خوبی است یا نه؛ اما به هرحال او رئیس من بود. اگنس پک محکمی به سیگارش زد و ستونی از دود چهرهٔ او را در خود گرفت.

«همه مردم دنیا مشکل دارند،» او سخنان من را به‌آرامی تکرار کرد؛ سپس ادامه داد: «لوئیزا کلارک، تو چه مشکلی داری؟»

«من دلم برای نامزدم تنگ شده است.» طوری این را گفتم که انگار می‌خواستم به خودم اثبات کنم تنها مشکلم همین است. «جدا از این، باقی چیزها خوب است. من واقعا خوشحالم که اینجا هستم، در

نیویورک... این عالی است.»

اگنس سرش را تکان داد. «من هم عاشق اینجا بودم، نیویورک! این شهر همیشه چیزی تازه برای دیدن دارد. همیشه هیجان‌انگیز است؛ اما حالا من فقط...» او باقی سخنانش را قورت داد و برای لحظه‌ای تصور کردم چشمانش پر از اشک است؛ اما لحظه‌ای بعد وقتی بار دیگر صورتش از پشت دود سیگار بیرون آمد، آرام به نظر می‌رسید.

«تو متوجه شده‌ای که او از من متنفر است؟»

«کی؟»

«ایلاریای جادوگر. او خانه‌دار زن قبلی لئونارد بود و الان لئونارد دلش نمی‌آید او را اخراج کند، این است که من در دست این عجوزه گیر کرده‌ام.»

«ممکن است کم‌کم به این نتیجه برسد که بهتر است به زندگی با تو عادت کند.»

«او ممکن است کم‌کم به این نتیجه برسد که بهتر است آرسنیک در غذای من بریزد. نمی‌بینی با چه تنفری به من نگاه می‌کند. آرزویش مرگ من است. تو چطور می‌توانی با کسی زندگی کنی که آرزو می‌کند بمیری؟»

من خودم نیز خیلی از ایلاریا می‌ترسیدم؛ اما این چیزی نبود که بخواهم به آن اعتراف کنم. «قبلا پیش کسی کار می‌کردم که مطمئن بودم از من متنفر است؛ اما به‌تدریج متوجه شدم خشم او هیچ ارتباطی به من نداشت. او فقط از زندگی خودش متنفر بود و وقتی هردوی ما یکدیگر را شناختیم، فهمیدیم که می‌توانیم با هم خوب باشیم.»

«آیا او تابه‌حال به‌طورتصادفی بهترین پیراهن تو را از بین برده است؟ یا برای شستن لباس‌های زیرت از مادهٔ شوینده‌ای استفاده کرده است که تمام بدنت جوش بزند و به خارش بیفتد؟»

«اوه نه!»

«یا شده برایت غذایی را آماده کند که پنجاه‌بار به او گفته‌ای که دوست نداری و کاری کند تا یک زن غرغرو به نظر برسی؟ یا پشت‌سرت داستان‌هایی درباره تو سرهم کرده است تا در نظر دیگران یک فاحشه به نظر بیایی؟»

دهانم مانند دهان یک ماهی قرمز باز مانده بود. دهانم را بستم و سرم را تکان دادم.

او دسته‌ای از موهایش را از روی چهره‌اش کنار زد و ادامه داد: «من لئونارد را دوست دارم لوئیزا؛ اما بودن در زندگی او غیرممکن است.

زندگی من با این روش غیرممکن است...» او بازهم خود را باخته بود.

ما ایستادیم و مشغول تماشای مردمی شدیم که در مسیر ما راه می‌رفتند: اسکیت‌سوارها، بچه‌هایی که بازی می‌کردند، یک زوج جوان بازو در بازوی هم و دو افسر جدی پلیس! دمای هوا کاهش یافته بود و من زیر کت نازکم می‌لرزیدم.

او آهی کشید. «بسیار خب، بیا به خانه برگردیم و ببینیم امروز این جادوگر کدام‌یک از لباس‌های مورد علاقهٔ من را نابود کرده است.»

گفتم: «نه! بیا برویم نودل بخوریم، دست‌کم خودمان دوتا که می‌توانیم برویم.»

—

با یک تاکسی به پارک گرامرسی رفتیم و در برابر مکانی با سنگ‌های قهوه‌ای در خیابانی تاریک متوقف شدیم. این مکان آن‌قدر کثیف و درهم به نظر می‌رسید که اطمینان داشتم می‌توان با خوردن غذاهای آن به انواع مشکلات روده‌ای مبتلا شد؛ اما اگنس شاداب‌تر به نظر می‌رسید و تقریبا به‌محض رسیدن درحالی‌که من هنوز مشغول پرداختن کرایهٔ تاکسی بودم، با عجله به‌سمت پله‌ها رفت. وقتی به ورودی تاریک رستوران وارد شدیم، یک زن ژاپنی از درون آشپزخانه بیرون پرید، به‌سرعت خود را به اگنس رساند و او را محکم در آغوش

گرفت، انگار که سال‌ها دوستان قدیمی یکدیگر بودند. سپس زن دست‌های اگنس را در دستان خود گرفت و پرسید که کجا بوده است و چرا دیگر پیدایش نیست. اگنس سربسته پاسخ داد که ازدواج کرده است، سرش شلوغ است، از محل سکونت قبلی‌اش نقل‌مکان کرده است و از این دست اطلاعاتی که هیچ جزئیاتی را برای زن روشن نمی‌کرد. من متوجه شدم اگنس حلقهٔ عروسی در دست دارد؛ اما نه آن حلقه‌ای که یک الماس درشت روی آن خودنمایی می‌کرد، الماسی که در همان نگاه اول میزان ثروت صاحب خود را لو می‌داد.

زمانی که من و اگنس روی صندلی رستوران نشستیم، من زنی کاملا متفاوت را در برابر خود دیدم؛ او زنی بامزه، پرتحرک و پرسروصدا بود که به تمام اطرافیانش انرژی می‌داد، برای اولین‌بار زنی را دیدم که آقای گاپنیک عاشقش شده بود.

همان‌طورکه کاسه‌های سفالی مملو از سوپ رشتهٔ رمن را به‌سمت خود می‌کشیدیم، پرسیدم: «اولین‌بار کجا همدیگر را دیدید؟»

«من و لئونارد؟ من فیزیوتراپ او بودم.» اگنس سکوت کرد و با دقت به من خیره شد، انگار درانتظار واکنش خاصی از جانب من بود و چون هیچ نشانهٔ بدی از من ندید، سر خود را پایین انداخت و ادامه داد: «من برای شرکتی کار می‌کردم که فیزیوتراپ‌ها را برای کار به خانه‌ها می‌فرستاد. آندره یکی از همکاران من بود که کارش را هم

خیلی خوب انجام می‌داد. او فیزیوتراپ لئونارد بود؛ اما یک روز بیمار شد و از من خواست به‌جایش بروم. آن روز با خودم فکر کردم آه، بازهم یکی از آن آدم‌های وال‌استریت! می‌دانی، بیشترشان مزخرفند! جواب سلام تو را نمی‌دهند، با تو حرف نمی‌زنند و حتی تو را آدم حساب نمی‌کنند؛ اما لئونارد مهربان بود. با من دست داد و از من پرسید میل دارم یک فنجان چای انگلیسی بنوشم یا نه. از کارم خیلی راضی بود و تعریف کرد. آن روزها درد زیادی داشت و مفاصلش ورم کرده بودند. این پیش از آمدن ناتان بود. راستش استخدام ناتان ایدهٔ من بود برای اینکه بتوانیم لئونارد را متناسب و سالم نگه داریم. به هرحال من واقعا تلاش کردم کارم را خوب انجام دهم، چون او واقعا مرد خوبی به نظر می‌رسید و او هم بسیار راضی بود. او از من خواست که اگر می‌توانم هفتهٔ بعد هم برای فیزیوتراپی او بروم. آندره خیلی خوشحال نبود؛ اما این درخواست لئونارد بود، من چه می‌توانستم بکنم. پس از آن من دوبار در هفته به آپارتمان او می‌رفتم و کار فیزیوتراپی‌اش را انجام می‌دادم. گاهی زمانی که لئونارد وقت داشت از من می‌پرسید که آیا دوست دارم چای انگلیسی بنوشم. بعد با هم چای می‌نوشیدیم و حرف می‌زدیم. کم‌کم حس کردم دارم عاشق این مرد می‌شوم و... خب سخت بود. می‌دانستم که عاشق چنین مردی شدن اصلا درست نیست. احساس بدی داشتم مثل...»

«مثل اینکه پزشکی عاشق بیمارش شود یا معلمی عاشق شاگردش!»

«دقیقا» اگنس مکثی کرد و لقمهٔ بزرگی در دهانش گذاشت. این اولین‌باری بود که می‌دیدم واقعا غذا می‌خورد. او کمی لقمه‌اش را جوید و پس از فرو دادن آن، ادامه داد: «اما من نمی‌توانستم از فکر این مرد بیرون بیایم. او بسیار غمگین، حساس و همین‌طور بسیار تنها بود! دست آخر به این نتیجه رسیدم که باید به آندره بگویم که به‌جای من به خانهٔ لئونارد برود. دیگر نمی‌توانستم به این کار ادامه دهم.»

من دست از غذا خوردن کشیده بودم و با اشتیاق به داستان اگنس گوش می‌دادم. «و بعد چه شد؟»

«لئونارد به خانهٔ من آمد! فکرش را بکن، به محلهٔ کوییز! نمی‌دانم چطور اما آدرسم را پیدا کرده بود و زمانی که من و دوستانم در پایین خانه مشغول سیگارکشیدن بودیم با آن خودروی شیکش در برابر خانهٔ ما ایستاد و به من گفت که باید با هم حرف بزنیم.»

«مثل فیلم زن زیبا!»

«آره، درست همان‌طور! من به خودروی او نزدیک شدم. لئونارد خیلی عصبانی بود. از من پرسید که آیا رفتار بدی با من داشته است یا بی‌ادبی کرده است. من فقط سرم را تکان دادم؛ سپس پرسید که چرا نمی‌خواهم به خانهٔ او بروم و کارم را انجام دهم. او گفت نمی‌خواهد

آندره برایش کار کند، همان موقع من مثل احمق‌ها شروع کردم به گریه کردن!»

متوجه شدم که باز در چشمان اگنس اشک حلقه زده است.

«من وسط روز و وسط خیابان درحالی‌که دوستانم در حال تماشای من بودند، گریه می‌کردم. به لئونارد گفتم که نمی‌توانم دلیل نیامدنم را بگویم؛ اما او دست‌بردار نبود. مرتب می‌پرسید که چه اتفاقی افتاده است، کسی از اهالی خانه با من بدرفتاری کرده یا حقوقم کم است. سرانجام هم کلافه شدم و گفتم چون دوستش دارم، خیلی دوستش دارم و این اصلا خوب نیست، این بسیار غیرحرفه‌ای است و من نمی‌توانم به این کار ادامه دهم. لئونارد برای یک لحظه به من خیره ماند، چیزی نگفت، هیچ چیز، فقط به خودروی خود برگشت و راننده او را به خانه برگرداند. من با خودم فکر کردم آه، نه؛ من دیگر نه این مرد را خواهم دید و نه کارم را! صبح روز بعد خیلی مضطرب بودم، خیلی! باور کن لوئیزا معده‌ام از شدت اضطراب درد گرفته بود.»

«چون فکر می‌کردی آقای گاپنیک حتما به رئیست شکایت کرده است؟!»

«دقیقا همین؛ اما می‌دانی چه اتفاقی افتاد؟»

«چی؟»

«یک سبد بزرگ رز قرمز در انتظارم بود. بزرگ‌ترین سبد گلی که تا آن موقع دیده بودم، گل‌های زیبای مخملی که می‌خواستی تمام روز لمس‌شان کنی و عطرشان اتاق را پُر کرده بود. هیچ نامی روی سبد گل نبود؛ اما می دانستم که کار کیست. از فردای آن روز من هر روز یک سبد گل رز قرمز جدید دریافت می‌کردم. آپارتمان ما پر از گل سرخ شده بود و دوستانم می‌گفتند از بوی گل خسته شده‌اند.» او شروع به خندیدن کرد و باز ادامه داد: «تا اینکه یک‌بار دیگر به خانهٔ من آمد، این بار از من خواست که سوار خودروی او شوم و به راننده دستور داد مسیری طولانی را برود. او به من گفت که بار قبل بدون اینکه عشق را تجربه کند ازدواج کرده است و این‌بار می‌خواهد عشق حرفِ اول زندگی‌اش باشد و از من خواستگاری کرد.»

با حیرت پرسیدم: «به همین سادگی؟!»

«بله، او گفت می‌داند برای من بسیار پیر است، اندامش با آرتریت از شکل افتاده و یک‌بار هم پیش از من ازدواج کرده است؛ اما هر کاری می‌کند تا من را خوشبخت کند. من اطمینان داشتم که می‌خواهم برای همیشه با او زندگی کنم و به همین دلیل همان لحظه به او جواب مثبت دادم. می‌دانی، ما هر دو از اینکه می‌توانیم با هم شاد باشیم اطمینان داشتیم. می‌دانستیم که با وجود تمام تفاوت‌هایی که در زندگی ما وجود دارد روح‌هایی شبیه به یکدیگر داریم، ما

می‌توانستیم ساعت‌ها با هم حرف بزنیم از همه چیز، زندگی‌مان، امیدها و رؤیاهایمان!»

گفتم: «این عاشقانه‌ترین داستان عاشقانه‌ای است که تاکنون شنیده‌ام.»

«و او به قولی که داده بود پایبند ماند. لئونارد هر کاری می‌کند تا من را خوشبخت کند. ما با هم خوشبختیم، خیلی خوشبخت!» اما ناگهان غم بر چهرهٔ اگنس سایه انداخت. «اما دخترش از من نفرت دارد. همسر سابقش هم از من متنفر است و بابت همه چیز من را سرزنش می‌کند، حتی به سبب اینکه خودش نتوانسته است به همسرش عشق ببخشد.»

نمی‌دانستم چه بگویم.

«و هر هفته من باید به این برنامه‌های مسخره برای جمع‌آوری کمک‌های خیریه و مهمانی‌های کوکتل بروم و با لبخند وانمود کنم که نمی‌دانم آن‌ها درباره من چه می‌گویند. این زنان دربارهٔ من طوری حرف می‌زنند که انگار من یک آشغال خیابانی هستم؛ اما آن‌ها من را نمی‌شناسند. من به چهار زبان صحبت می‌کنم، پیانو می‌زنم و چند دیپلم تخصصی برای فیزیوتراپی دارم، درحالی‌که همسر سابق او فقط یک زبان بلد است، می‌دانی چه زبانی؟ زبان زنان اعیان نیویورک!

سخت است وانمود کنی که از هیچ‌کدام از این‌ها ناراحت نمی‌شوی یا اینکه اصلا برایت مهم نیست، می‌دانی؟»

امیدوارانه گفتم: «مردم تغییر می‌کنند، فقط زمان خواهد برد.»

«نه، فکر نمی‌کنم چنین چیزی امکان‌پذیر باشد.» چهرهٔ اگنس نشان می‌داد که نمی‌تواند در این مورد امیدی داشته باشد؛ سپس شانه‌ای بالا انداخت و ادامه داد: «خوشبینانه‌ترین حالت این است که فکر کنیم بیشتر آن‌ها خیلی پیر هستند و شاید برخی از آن‌ها به‌زودی بمیرند.»

—

بعدازظهر وقتی اگنس خواست چرت بزند و ایلاریا در طبقه پایین مشغول کار بود با سام تماس گرفتم. افکارم هنوز درگیر رویدادهای شب گذشته و همچنین درددل‌های اگنس بود. احساس می‌کردم رابطه‌ام با اگنس کمی بهتر شده است. زمانی که از پیاده‌روی به خانه برمی‌گشتیم او به من گفت: «احساس می‌کنم تو بیشتر از اینکه دستیارم باشی دوستم هستی! خیلی خوب است که آدم کسی را داشته باشد که بتواند به او اعتماد کند.»

سام گفت: «عکس‌هایی که برایم فرستاده بودی دیدم.» به وقت لندن شب بود و جیک، برادرزادهٔ سام، نیز در خانهٔ او بود و می‌توانستم

صدای موسیقی نواختن او را بشنوم. سام دهان خود را به گوشی نزدیک‌تر کرد و گفت: «تو خیلی زیبا بودی.»

«دیگر امکان ندارد بتوانم چنین لباسی را در کل زندگی‌ام بپوشم؛ اما دیشب همه چیز شگفت‌انگیز بود؛ غذا، موسیقی، سالن رقص... و عجیب‌تر از همه این آدم‌ها هستند که هیچ‌کدام از این شگفتی‌ها را در کنارشان نمی‌بینند و متوجه‌شان نمی‌شوند. باورت نمی‌شود، در این هتل یک دیوار پوشیده از گل‌های نسترن و چراغ‌های ریز افسانه‌ای وجود داشت، یک دیوار خیلی‌خیلی بزرگ! همین‌طور خوشمزه‌ترین پودینگ شکلات دنیا با کرم فوندانت و پرهایی که با شکلات سفید درست شده بودند، روی آن را هم با ترافل‌های رنگی تزیین کرده بودند. باورت می‌شود که هیچ زنی این دسر عالی را نخورد، حتی یک نفر! من درحالی‌که از کنار میزها رد می‌شدم همه را نگاه کردم. وسوسه شده بودم چند تا از این ترافل‌های زیبا را درون کیفم بیندازم و بیاورم؛ اما ترسیدم آب شوند. شرط می‌بندم که همهٔ این دسرها را دور می‌اندازند، آه. هر میز یک دکوراسیون مخصوص به خودش داشت که با میزهای دیگر تفاوت می‌کرد و همه هم از پرهای زرد ساخته شده بودند، هرکدام به شکل یک پرنده، میز ما به شکل جغد بود.»

«به نظر شبی استثنایی بوده، با کسی هم آشنا شدی؟»

پیش از اینکه پاسخ دهم، ناخودآگاه برای لحظاتی مکث کردم؛ سپس

من‌من‌کنان گفتم: «اوه... فقط یک نفر... جاش! زمانی که ما منتظر بودیم آقای گاپنیک برگردد او، من و اگنس را همراهی می‌کرد.»

سام پس از مکثی طولانی گفت: «عالیه!»

تلاش کردم فوری مسیر حرف را عوض کنم و به همین دلیل با عجله شروع به صحبت کردم: «می‌دانی بهترین چیز در اینجا چیست؟ اینکه هیچ‌وقت لازم نیست نگران این باشی که چطوری باید به خانه برگردی، چون همیشه خودرویی دم در هرجایی که رفتی حاضر و آماده است. راننده حتی زمانی که این‌ها به مغازه می‌روند هم بیرون در منتظر می‌ماند یا آن‌قدر دور و اطراف ساختمان می‌چرخد تا از خرید برگردند. بعد بیرون می‌آید و تمام بسته‌های خرید را از دست ما می‌گیرد و ما فقط سوار خودرو می‌شویم، همین! دیگر از سوار شدن به اتوبوس‌هایی که مردم پایت را لگد می‌کنند و شلوغی متروها خبری نیست.»

«یک زندگی عالی، آره؟ انگار دیگر دلت نمی‌خواهد به خانه برگردی.»

«آه نه، این زندگی من نیست من فقط کنارش هستم و دارم تماشا می‌کنم؛ اما دیدنش از نزدیک جالب است.»

«من باید بروم لو، به جیک قول داده‌ام او را برای خوردن پیتزا بیرون ببرم.»

«اما... اما ما که هنوز حرف نزدیم، از خودت برایم بگو!»

«باشد برای بعد! جیک گرسنه است.»

«بسیار خب!» با صدای بلند ادامه دادم: «از طرف من به او سلام برسان!»

«باشه!»

گفتم: «دوستت دارم.»

«من هم همین‌طور.»

«یک هفته بیشتر نمانده است! دارم روزشماری می‌کنم.»

«باید برم!»

وقتی گوشی را پایین آوردم، احساس عجیب‌غریبی داشتم. درک نمی‌کردم چه اتفاقی افتاد. من در کنار تختخوابم نشسته بودم. بعد به کارت‌ویزیت جاش نگاه کردم. او پیش از اینکه مهمانی را ترک کنیم کارتش را به من داد. کارت را به کف دستم فشار دادم و انگشتانم کارت را در خود فشردند.

جاش به من گفته بود که به من تلفن کن، می‌خواهم بعضی مکان‌های جالب نیویورک را نشانت دهم.

من کارت را گرفتم و مؤدبانه لبخند زدم. البته، البته لبخندی که هیچ معنایی نمی‌توانست داشته باشد.

# 7

کلبه فکس سه‌شنبه، 6 اکتبر

لوئیزای عزیز،

امیدوارم از فرصتی که در نیویورک برایت ایجاد شده است به‌خوبی لذت ببری. گمان می‌کنم لیلی برایت نامه می‌نویسد؛ اما بعد از آخرین گفت‌وگویمان داشتم کمدهایم را نگاه می‌کردم که بعضی از نامه‌های ویل را وقتی در نیویورک بود دیدم، فکر کردم ممکن است از خواندن آن‌ها لذت ببری؛ می‌دانی که او بسیار خوش‌سفر بود، ازاین‌رو فکر کردم احتمالا دوست داری قدم‌های او را دنبال کنی.

من چند نامه او را خواندم؛ هم دردناک بود و هم شیرین! می‌توانی آن‌ها را نگه داری تا اینکه باز در آینده یکدیگر را ببینیم.

با بهترین آرزوها

کامیلا ترانیور

نیویورک

12/06/2004

مادر عزیزم،

می‌خواستم تلفن کنم اما تفاوت ساعت واقعا اجازهٔ برنامه‌ریزی به من نمی‌دهد، بنابراین فکر کردم تو را با نوشتن نامه غافل‌گیر کنم. از آخرین نامه‌ای که برایت نوشتم زمان بسیار زیادی می‌گذرد، فکر می‌کنم در طول مدت اقامت کوتاهم در خوابگاه مدرسه بود. من واقعا نمی‌خواستم به مدرسه شبانه‌روزی بروم، این‌طور نیست؟

نیویورک شهری شگفت‌انگیز است. غیرممکن است در این شهر باشی و انرژی‌اش به تو منتقل نشود. اینجا من هر روز صبح ساعت 5:30 از خواب بلند می‌شوم. شرکت من در استون استریت39 قرار دارد. نایجل40 دفتری برای من تدارک دیده است، نه از آن لانه‌هایی که اسمش را دفتر می‌گذارند، نه، یک دفتر خوب با چشم‌اندازی به اقیانوس! همکارانم هم همه بچه‌های خوبی به نظر می‌رسند. به پدر بگو که روز شنبه با رئیسم و همسرش به اپرای دن روزنکاویلیر41 رفتم. می‌دانم که کمی بیش از اندازه است؛ اما خوشحال خواهید شد اگر بشنوید که من اجرای داستان ارتباطات خطرناک42 را دیدم. در

طول روز کارهای زیادی دارم؛ اما بیشتر شب‌ها کاری ندارم. بیشتر همکارانم ازدواج کرده‌اند و بچه‌های کوچک دارند، ازاین‌رو ناچارم شب‌ها در خیابان‌ها و رستوران‌ها پرسه بزنم...

اما بیشترین ساعاتم را یا در سالن ورزشی یا با دوستان قدیمی‌ام می‌گذرانم. بسیاری از شیپزمن به اینجا آمدند و تعداد کمی را هم از دوران مدرسه می‌شناسم. بله، دنیا خیلی کوچک است... هرچند بیشتر آن‌ها در اینجا خیلی تغییر کردند. آن‌ها سرسخت‌تر و حریص‌تر از من هستند. فکر می‌کنم این شهر هرچه را در درون انسان است نمایان‌تر می‌کند.

خب! امشب دختر هنری فارنسورث43 را به شام دعوت کردم. او را به یاد داری؟ رهبر کلوب اسب‌سواری استورتفولد بود، همانی که خودش را متخصص خرید می‌دانست. (با این‌حال خیلی امیدوار نباش، من فقط خواستم لطفی به هنری کرده باشم.) می‌خواهم او را به رستوران مورد علاقه‌ام در خیابان شرقی ببرم. استیک‌های آنجا حرف ندارد، خوشمزه، آبدار و به اندازهٔ یک لحاف است! امیدوار گیاهخوار نباشد، به نظر می‌رسد گیاهخواری اینجا مُد شده است و همه می‌خواهند طبق مد غذا بخورند.

اوه، راستی یکشنبه گذشته قطار اف را سوار شدم و همان‌طورکه پیشنهاد کرده بودی در انتهای پل بروکلین پیاده شدم تا بتوانم پیاده از

روی پل عبور کنم و این بهترین کاری است که در طول این مدتی که اینجا هستم انجام داده‌ام. پیاده‌روی روی پل بروکلین حس غریبی داشت، انگار به درون فیلم‌های وودی آلن سفر کردی...

به پدرم بگو هفته بعد به او تلفن می‌کنم و سگم را هم از طرف من محکم در آغوش بگیر.

دوستت دارم، ویل ×

---

به نظر می‌رسید خوردن یک کاسه رشته‌فرنگی ارزان رابطهٔ من با گاپنیک‌ها را به‌طورکامل تغییر داد. فکر می‌کنم توانستم به اگنس نزدیک‌تر شوم تا بتوانم او را در زندگی جدیدش بیشتر کمک کنم. او به کسی احتیاج داشت تا بتواند به او اعتماد کند. انرژی عجیب‌غریب نیویورک به من هم منتقل شده بود و به این معنی بود که هر روز صبح زود سرحال و قبراق از خواب بیدار می‌شدم و از بستر بیرون می‌پریدم، کاری که پس از مراقبت از ویل دیگر هرگز انجام نداده بودم. این کارم باعث شده بود که ایلاریا چپ‌چپ به من نگاه کند و ناتان تصور کند احتمالا مواد مخدر استفاده می‌کنم.

اما درک رفتارم ساده بود. من می‌خواستم در کارم خوب باشم. می‌خواستم از زمانم در نیویورک بیشترین استفاده را ببرم و از افرادی

که با آن‌ها کار می‌کردم بیشترین چیزها را بیاموزم. من می‌خواستم شیرهٔ هر روز زندگی‌ام را بکشم و از آن لذت ببرم. این نامهٔ ویل را بارها و بارها خواندم، هربار صدای او را در ذهنم می‌شنیدم و از هم‌ذات‌پنداری با او احساس عجیب‌غریبی داشتم، تازه‌واردی در نیویورک!

من نوع زندگی‌ام را در نیویورک تغییر دادم و تلاش کردم در این بازی در سطحی بالاتر بازی کنم. هر روز صبح با اگنس و جورج به پیاده‌روی می‌رفتم و حتی طولی نکشید که موفق شدم کل مسیر را بدون نیاز به استراحت تمام کنم. تلاش کردم تمام مکان‌هایی را بشناسم که اگنس به‌طورمعمول به آنجاها می‌رفت و آنچه احتمالا بدان نیاز پیدا می‌کرد با خود داشته باشم. اکنون می‌دانستم دوست دارد با خود چه ببرد، چه لباس‌هایی را ترجیح می‌دهد و از چه غذاهایی خوشش می‌آید. پیش از اینکه اگنس از اتاقش خارج شود، من در راهرو آماده بودم. آب، سیگار یا آب‌میوهٔ طبیعی همیشه در دسترس داشتم و حتی پیش از اینکه اگنس خود بداند که چه می‌خواهد، آن‌ها را در اختیارش قرار می‌دادم.

اوقاتی که اگنس مجبور بود برای ناهار به جایی برود که احتمالا خانم‌های اعیان نیویورک در آن جمع بودند، از قبل جوک‌های دسته‌اولی را آماده می‌کردم تا بتوانم پیش از رفتن اعصاب او را تا

حدی آرام کنم و با روحیهٔ بهتری او را برای ناهار بفرستم. در طول مدت غذا هم مرتب برای او ویدئوهای خنده‌دار و عکس‌های بامزه می‌فرستادم تا بتوانم روحیه‌اش را در طول مدتی که در رستوران بود شاد نگه دارم. پس از ناهار نیز در خودرو آماده بودم تا وقتی با چشم‌های پر از اشک دربارهٔ آنچه این زنان به او گفته بودند یا بی‌محلی‌هایشان حرف می‌زد، با صبوری به درددل‌های او گوش دهم و با دلسوزی با او همراهی کنم: درست است، بله، باورنکردنی است، این زن‌های بی‌ادب درست مانند چوب خشک هستند و درون سینه‌شان قلبی باقی نمانده است.

من راه‌هایی را کشف کردم تا بتوانم به زندگی خشک و یکنواخت اگنس کمی تفریح و شادی اضافه کنم. ما هفته‌ای یک‌بار بدون اینکه در برنامهٔ روزانهٔ اگنس چیزی ثبت شده باشد، وسط روز به سینماهای میدان لینکلن می‌رفتیم و احمقانه‌ترین فیلم‌های کمدی را تماشا می‌کردیم و درحالی‌که با صدای بلند می‌خندیدیم، دهانمان را با ذرت بوداده پر می‌کردیم. ما یکدیگر را تشویق می‌کردیم برای خرید به بهترین بوتیک‌های خیابان مدیسون برویم و در آنجا زشت‌ترین و احمقانه‌ترین لباس‌ها را امتحان می‌کردیم، با قیافه جدی یکدیگر را در این لباس‌ها تحسین می‌کردیم و دست آخر از فروشنده می‌پرسیدیم که راستی سبز مغزپسته‌ای این لباس را ندارد. فروشنده‌ها که چشم از

کیف‌دستی هرمس44 اگنس برنمی‌داشتند، هر کاری می‌کردند تا رضایت ما را جلب کنند. یک‌بار هنگام استراحت ناهاری، اگنس آقای گاپنیک را متقاعد کرد به ما ملحق شود و ما یک شوی واقعی لباس از بدترین لباس‌هایی که ما را شبیه به دلقک‌ها می‌کرد در برابر او اجرا کردیم و او درحالی‌که لب‌هایش را به هم فشار می‌داد تا قهقهه نزند، با خنده به ما نگاه کرد. زمانی هم که ما را ترک می‌کرد گفت: «شما دو تا خیلی شیطان هستید.» سپس سرش را به‌آرامی تکان داد و رفت.

اما کار من فقط این نبود که روحیهٔ اگنس را بهتر کنم، من شناختن نیویورک را شروع کردم و درعوض او نیز بیش از پیش من را در خود جا داد. شناختن نیویورک، البته خارج از جوّی که اگنس در آن زندگی می‌کرد، برای من به‌عنوان یک غریبه کار چندان دشواری هم نبود، بیشتر مردم این شهر از هزاران فرسنگ دورتر به این شهر آمده بودند و نیویورک شهر مهاجران بود.

من دورتادور شهر می‌گشتم، کار می‌کردم، غذا سفارش می‌دادم و دست‌کم سه چیز یاد گرفته بودم که هنگام سفارش ساندویچ و قهوه من را مانند نیویورکی‌های اصیل نشان می‌داد. من تماشا می‌کردم و یاد می‌گرفتم.

این چیزهایی است که من در طول اولین ماه اقامتم در نیویورک در مورد نیویورکی‌ها آموختم:

1. در ساختمان ما هیچ‌کس با دیگری صحبت نمی‌کرد. گاپنیک‌ها با هیچ‌کس حرف نمی‌زدند به غیر از آشوک که با همه صحبت می‌کرد. دیگران حتی کلمه‌ای با یکدیگر گفت‌وگو نمی‌کردند. خانم پیر طبقه دوم، خانم ده ویت، تا آن زمان با زن و شوهری از کالیفرنیا که در پنت‌هاوس زندگی می‌کردند صحبت نکرده بود. این زن و شوهر در طبقه سوم زندگی می‌کردند و فقط زمانی می‌توانستی آن‌ها را ببینی که بینی خود را به صفحهٔ تلفن همراهشان چسباندند و در میکروفون آن به دیگران دستور می‌دهند و در حال عبور از راهرو هستند. حتی کودکان خانواده‌ای که در طبقه اول زندگی می‌کردند ـ مانکن‌های کوچکی که لباس‌هایی زیبا به تن داشتند و همیشه یک مستخدم فیلیپینی آن‌ها را همراهی می‌کرد ـ نه حرف می‌زدند و نه سلام می‌کردند، فقط چشمان خود را به فرش می‌دوختند و جلو می‌رفتند. یک‌بار که من به دخترک لبخند زدم، چشمانش از تعجب گشاد شد طوری که انگار چیزی بسیار مشکوک دیده است.

همهٔ ساکنان ساختمان لیوری بیرون از ساختمان یک‌راست سوار خودروهای سیاهی می‌شدند که رانندهٔ آن با صبوری در انتظارشان بود. خانم ده ویت تنها کسی بود که با دیگران صحبت نمی‌کرد؛ اما همیشه حرف می‌زد! او مدام با سگش دین مارتین در حال حرف‌زدن بود و در مورد «روس‌های بی‌سروپا» یا «چینی‌های مزخرف» در

ساختمان پشتی غر می‌زد که خودروهای خود را طوری پارک می‌کردند که موجب راهبندان می‌شدند. علاوه‌براین، هربار که آشوک را می‌دید با سروصدا در مورد مدیریت افتضاح ساختمان یا پیانوزدن اگنس شکایت می‌کرد.

2. درعوض در فروشگاه‌ها همه دوست دارند با شما صحبت کنند. فروشنده‌ها شما را در سراسر فروشگاه دنبال می‌کنند و سرشان را به‌طرفتان خم می‌کنند تا بهتر صدای شما را بشنوند. همه تلاش می‌کنند رضایت مشتریانشان را جلب کنند، همیشه بررسی می‌کنند که آیا راهی وجود دارد که بتوانند بهتر به مشتری کمک کنند یا نه.

همه فروشندگان نیویورک آرزو می‌کنند شما روز خوبی داشته باشید حتی اگر خریدتان از آن‌ها فقط یک آب‌پرتقال یا یک روزنامه باشد. ابتدا من با دیدن مهربانی و ادب آن‌ها تشویق می‌شدم و در پاسخشان می‌گفتم: «آه، شما هم روز خوبی داشته باشید!» و همهٔ آن‌ها با شنیدن این حرف یکه می‌خوردند، زیرا این کار در گفت‌وگوهای نیویورکی مرسوم نبود.

هیچ‌کس نیست که از ورودی خانه عبور کند و چند کلمه‌ای با آشوک حرف نزند؛ اما این گفت‌وگوها به سبب دوستی نیست، بلکه به‌واسطهٔ کار اوست. او کار خود را خوب بلد است. همیشه مراقب است و کنترل می‌کند تا همه چیز مرتب باشد و اگر مشکلی وجود داشته باشد

بی‌درنگ تذکر می‌دهد: «شما نمی‌توانید با روفرشی‌های خانه بیرون بروید، خانم لوئیزا!» در روزهای بارانی او می‌تواند مثل یک شعبده‌باز برای پیاده‌روی کوتاه شما یک چتر از آستین خود بیرون بکشد، همیشه دلار همراه خود دارد تا از پلیس‌های راهنمایی با احتیاط تشکر کند، به پیک‌های خشک‌شویی و فروشگاه‌های مواد غذایی انعام دهد و می‌تواند طوری سوت بزند و برای شما تاکسی خبر کند که فقط راننده و سگ‌ها صدای سوتش را بشنوند. به‌طورکلی او فقط دربان ساختمان نیست بلکه قلب تپندهٔ ساختمان است و با وجود او همه چیز در اطراف ساختمان راحت و منظم پیش می‌رود.

3. نیویورکی‌هایی که مانند ساکنین خانهٔ ما از لیموزین استفاده نمی‌کنند تند راه می‌روند. خیلی‌خیلی تند! پیاده‌روی در پیاده‌روهای نیویورک به معنای آن است که در موجی انسانی غوطه‌ور شوید و جلو بروید. همهٔ مردم در این پیاده‌روی دسته‌جمعی با هم هماهنگ هستند، انگار همه به حس‌گرهایی مجهزند که به‌طورخودکار مانع از آن می‌شود به هم برخورد کنند و این در حالی است که بیشتر آن‌ها یا در حال حرف‌زدن با تلفن‌های همراه خود هستند یا لیوانی بزرگ قهوه در دست گرفته‌اند. اگر پیش از ساعت هفت صبح بیرون بروید، دست‌کم نیمی از آن‌ها با لباس ورزشی در حال دویدن هستند. هر زمان که از سرعت قدم‌های من در پیاده‌روهای نیویورک کم می‌شود یا

زیر گوشم ناسزایی می‌شنوم که کسی بارم می‌کند یا فشار کیف فرد پشت‌سرم را درست روی کمرم حس می‌کنم. در همان روزهای ابتدایی حضورم در این شهر دریافتم که باید پوشیدن کفش‌هایی را که دوست داشتم کنار بگذارم ـ کفش‌هایی که با گل تزیین شده بودند، صندل‌های مدل گیشای ژاپنی یا چکمه‌هایی که پاشنهٔ ده‌سانتی داشتند ـ درعوض به پوشیدن کفش‌های تخت عادت کردم، کفشی که بتوان در روزهای تعطیل آخر هفته با آن مسافت زیادی را راه رفت بدون اینکه حتی آب داخلش برود.

روزهای اول گمان می‌کردم هر آخر هفته من و ناتان با هم بیرون خواهیم رفت و همه جای نیویورک را با هم کشف خواهیم کرد؛ اما به نظر می‌رسید ناتان در حال برقراری ارتباط‌های تازه با مردان نیویورکی است، کسانی که اصلا دوست نداشتند در مهمانی‌هایشان زنی حضور داشته باشد. علاوه‌براین، او ساعات زیادی را هم در سالن ورزشی سپری می‌کرد و این شد که ما بیش از یکی‌دو روز نتوانستیم با هم وقت بگذرانیم و زمانی که من به ناتان پیشنهاد کردم به موزه برویم او با لبخند گفت که برای خودش برنامهٔ دیگری در نظر گرفته است، بنابراین من به‌تنهایی ماجراجویی‌های خود را شروع کردم. من از میدتاون45 به منطقه میت پَکینگ46، گرینویچ ویلیج47 و سوهو رفتم. از خیابان‌های اصلی می‌رفتم و با کنجکاوی دنبال هرچیزی بودم

که برایم جالب به نظر می‌رسید و درحالی‌که نقشه‌ای در دست داشتم تلاش می‌کردم راه‌ها را یاد بگیرم و ترافیک آن منطقه را به یاد بسپارم. هر منطقه منهتن بافت و شکل متمایز و خاص خود را داشت، از ساختمان‌های بلند در میدتاون گرفته تا خیابان‌های سنگفرش و ناهموار اطراف کراسبی48، جایی که به نظر می‌رسد فقط مدل‌ها یا صاحبان صفحهٔ اینستاگرام مخصوص غذاهای سالم در آن حضور دارند و مرتب در حال گرفتن عکس هستند. من بی‌هدف راه می‌رفتم، نه جای خاصی را در نظر داشتم و نه فکر می‌کردم که باید در جایی خاص باشم. در بار رستوران‌ها سالاد می‌خوردم و آن‌هایی را انتخاب می‌کردم که گشنیز و لوبیای سیاه داشته باشند، چون هرگز این دو را با هم نخورده بودم. برای رفت‌وآمد از مترو استفاده می‌کردم. در دالان‌های طولانی و تاریک مترو تلاش می‌کردم در برابر دیوانه‌هایی که داستان‌های زیادی از آن‌ها شنیده بودم و در مترو پرسه می‌زدند مانند یک جهانگرد دیده نشوم و زمانی که سرانجام می‌توانستم از تاریکی زیرزمین‌ها بیرون بیایم و در روشنایی روز قدم بگذارم، ده دقیقه‌ای طول می‌کشید تا بتوانم ضربان تند قلبم را به حالت عادی برگردانم. من در سراسر پل بروکلین راه رفتم، درست همان‌طورکه ویل این کار را کرده بود. چشم‌انداز آب درخشان قلبم را از جا کند و با دیدن ترافیک زیر پاهایم وحشت پاهایم را سست کرد و آنگاه باز صدای ویل را در گوش ذهنم شنیدم «زندگی کن کلارک، با تمام وجود

زندگی کن!»

سرانجام وسط راه ایستادم و به سراسر رود در حاشیهٔ شرقی خیره شدم. در آن ارتفاع سرگیجه‌آور، حس می‌کردم در هوا معلق مانده‌ام، انگار به هیچ جایی متصل نیستم، آزاد در هوا! یک احساس تازه، چیزی که تاکنون تجربه‌اش نکرده بودم. در برابر فهرست کارهای جدیدی که می‌خواستم انجام دهم نشان می‌گذاشتم؛ اما خیلی زود دست از نشانه‌گذاری برداشتم، چون تقریبا همه چیز در آنجا تازه بود، پر از تجربیات نو!

در اولین ماجراجویی و پیاده‌روی‌ام در شهر این‌ها را دیدم:

مردی که با دوچرخه به‌زحمت از سربالایی بالا می‌رفت و در همان حال درون میکروفون ترانه می‌خواند و صدایش از بلندگو پخش می‌شد و چند تنی هم ایستاده او را تشویق می‌کردند.

چهار دختربچه در بین دو شیر آتش‌نشانی طناب‌بازی می‌کردند. آن‌ها دو طناب داشتند و هم‌زمان با حرکت طناب‌ها از رویشان می‌پریدند. من ایستادم و آن‌قدر برایشان کف زدم که سرانجام دخترها متوقف شدند و با خجالت لبخند زدند.

یک سگ داشت اسکیت‌بوردسواری می‌کرد. وقتی این موضوع را به خواهرم پیامک کردم، گفت احتمالا دارم خواب می‌بینم.

رابرت دنیرو را دیدم! یا دست‌کم فکر کنم که رابرت دنیرو بود. اوایل شب بود و من کمی احساس دلتنگی می‌کردم که ناگهان رابرت دنیرو را دیدم که از سمت خیابان اسپرینگ به داخل خیابان برادوی پیچید. پیش از اینکه بتوانم جلوی خودم را بگیرم با صدای بلند گفتم: «اوه، خدای من رابرت دنیرو!» اما او بدون اینکه رویش را برگرداند به راهش ادامه داد. نمی‌دانم او فکر کرد من دارم با خودم حرف می‌زنم یا اینکه همهٔ زنان وقتی او را می‌بینند نامش را فریاد می‌زنند و او به شنیدن نامش عادت دارد و اهمیتی به آن‌ها نمی‌دهد. به هرحال من فقط توانستم یک نظر او را ببینم و مطمئن نیستم که او خودِ رابرت دنیرو بود یا نه و وقتی بازهم این موضوع را برای خواهرم نوشتم، یک‌بار دیگر من را متهم کرد که در خواب راه می‌روم. خواستم حرفم را ثابت کنم، یک عکس گرفتم و برای او فرستادم؛ اما او پاسخ داد که این پَسِ کلهٔ هرکس دیگری هم می‌تواند باشد و گفت که نظرش را عوض کرده است و من در خواب راه نمی‌روم بلکه به کلی خُل شده‌ام.

دست‌کم این موضوع باعث شد کمتر برای خانه دلتنگ باشم.

دلم می‌خواست در مورد ماجراجویی‌هایم با سام حرف بزنم. می‌خواستم در نامه‌های زیبای دست‌نویس یا دست‌کم ایمیل‌های طولانی و پر از جزئیات همه چیز را به او بگویم تا بعدها بتوانیم چاپشان کنیم، نگهشان داریم و پنجاه سال بعد زمانی که سال‌های

زیادی از ازدواجمان گذشته است، آن‌ها را برای نوه‌هایمان بخوانیم؛ اما چند هفته اول آن‌قدر خسته بودم که تمام ایمیل‌هایم فقط حرف‌زدن در مورد خستگی بود.

«خیلی خسته‌ام. دلم برایت تنگ شده است.»

«من هم همین‌طور.»

«نه، من واقعا خیلی‌خیلی خسته‌ام، درست مثل تبلیغ تلویزیونی که آدمه در حال مسواک‌زدن می‌خوابد و همه جا پر از خمیردندان می‌شود.»

«خب، تازه شدی مثل من.»

تلاش می‌کردم به این موضوع فکر نکنم که سام چقدر دیر به دیر برایم ایمیل می‌فرستد. تلاش کردم به خودم یادآوری کنم که سام وظیفهٔ سختی دارد، وظیفهٔ او نجات جان انسان‌هاست و نمی‌تواند مانند من که کارم فقط منتظر ماندن در سالن مانیکور و دویدن در اطراف پارک مرکزی است وقت اضافی برای ایمیل‌زدن داشته باشد. سرپرست سام برنامهٔ کاری او را عوض کرده بود و او اکنون چهار شب در هفته کار می‌کرد و هنوز هم یک همکار دائمی برای او نفرستاده بودند. اگر این اتفاق می‌افتاد دست‌کم می‌توانستیم بیشتر با هم تلفنی حرف بزنیم؛ اما اکنون ساعات بیکاری من در عصر به‌طورمعمول درست همان

زمانی بود که شیفت کاری سام شروع می شد.

گاهی اوقات با ناراحتی احساس می‌کردم که به نظر می‌رسد سام دارد از من دور می‌شود، مثل این بود که سام رؤیایی بود که داشت فراموش می‌شد.

یک هفته، فقط یک هفته دیگر او را می‌دیدم و او می‌توانست به من قوت قلب دهد که تمام این‌ها فقط تصورات من هستند. فقط یک هفتهٔ دیگر!

زمان به‌دشواری می‌گذشت.

—

اگنس دوباره پیانو می‌نواخت. او هروقت خوشحال بود، ناراحت بود، ناراضی بود، عصبانی بود یا ناامید بود، پیانو می‌نواخت. در چنین مواقعی قطعه‌هایی پرسروصدا و مملو از احساسات را انتخاب می‌کرد، چشم‌هایش را می‌بست و درحالی‌که انگشتان بلندش روی کلیدهای پیانو بالا و پایین می‌رفتند، بدنش روی صندلی پیانو تاب می‌خورد. شب گذشته او یک قطعهٔ بسیار زیبا را برای نواختن انتخاب کرده بود و من همان‌طورکه از برابر اتاق‌نشیمن می‌گذشتم، برای لحظه‌ای دیدم که آقای گاپنیک در کنار اگنس نشسته است و نواختن او را تماشا می‌کند. اگنس کاملا در موسیقی غرق شده و با حرارت مشغول

نواختن بود؛ اما به‌راحتی می‌شد دریافت که این قطعه را فقط برای همسرش می‌نوازد و همچنین می‌شد دید که آقای گاپنیک از اینکه در کنار همسرش نشسته است و صفحهٔ نت‌ها را برای او ورق می‌زند تا چه اندازه لذت می‌برد.

من در حال مطالعه برنامهٔ هفته بودم و تا پنج‌شنبه (ناهار برای جمع‌آوری کمک‌های مالی برای کودکان سرطانی و ازدواج فیگارو) بیشتر جلو نرفته بودم که متوجه شدم در می‌زنند. ایلاریا با متخصص رفتارشناسی حیوانات بود ـ فلیکس دوباره در دفتر آقای گاپنیک خراب‌کاری کرده بود ـ ازاین‌رو به‌سمت راهرو رفتم و در را باز کردم.

خانم ده ویت در مقابل من ایستاده و عصای خود را طوری بالا برده بود که انگار همین الان آن را روی سر من فرود خواهد آورد، به‌طورغریزی و وحشت‌زده دستم را برای حفاظت سرم بالا بردم و چند ثانیه‌ای طول کشید تا دریابم که او عصای خود را برای ضربه زدن به در بالا برده است.

آرام دستم را پایین آوردم و گفتم: «می‌توانم کمکتان کنم؟»

«همین الان به او بگو که این قارقارک را خاموش کند.» چهره ریزنقش او از خشم سرخ شده بود.

«متأسفم؛ اما متوجه نشدم منظورتان چیست!»

«به اون مشت‌ومالچی یا هرچیز دیگر که هست بگو این صدای ناهنجار را که تا ته راهرو شنیده می‌شود قطع کند، همین الان!» خانم ده ویت یک کت سبز دهه هفتادی با رگه‌های باریک صورتی به سبک پوچچی و یک کلاه عمامه‌ای سبز زمردی پوشیده بود و با اینکه من با شنیدن توهین‌های او جا خورده بودم اما نمی‌توانستم از تحسین او خودداری کنم. «اوه، خانم گاپنیک متخصص فیزیوتراپی است و صدایی هم که می‌شنوید قطعه‌ای از آثار موتزارت است.»

«اگر حتی جراح استخوان هم باشد و قطعه‌ای از موسیقی بهشتی را هم بنوازد برای من فرقی نمی‌کند، به او بگو که دارد در آپارتمان زندگی می‌کند و باید برای همسایه‌های خودش احترام قائل باشد.»

دین مارتین در پایین پایم به من زل زده بود و از لای دندان‌هایش غرش می‌کرد، انگار می‌خواست موافقتش را با صاحب خود اعلام کند. قصد داشتم چیز دیگری بگویم؛ اما چشمان تابه‌تای سگ که نشان نمی‌داد دقیقا کدام‌یک به من نگاه می‌کنند تمرکزم را برهم زد، عاقبت حرفه‌ای‌ترین لبخندی که بلد بودم بر لب آوردم و گفتم: «من پیغام شما را به ایشان می‌رسانم خانم ده ویت.»

«منظورت چیست که پیغام من را به ایشان می‌رسانی، فقط ساکتش کن، همین الان! من با شنیدن صدای این پیانو دیوانه شده‌ام، روز، شب، همه وقت در حال نواختن پیانوست و این آپارتمان هیچ

ساعتی نیست که آرامش داشته باشد.»

«اما، انصاف داشته باشید، سگ شما هم همیشه در حال پار...»

«آن یکی زنش هم به همین اندازه بد بود. همیشه با دوستانش در حال ورور بودند، ور، ور، ور... خودروهای گنده‌شان هم تمام خیابان را بند می‌آورد. تعجبی نمی‌کنم که چرا این مرد با این زن جوان عروسی کرده است.»

«من مطمئن نیستم که آقای گاپنیک...»

«متخصص فیزیوتراپی، هان؟ پروردگارا، چه چیزهایی از خودشان می‌سازند، مثل این است که من بگویم من مذاکره‌کننده اصلی در سازمان ملل هستم.» او درحالی‌که دستمال را با نوک انگشتان خود روی چهره‌اش می‌زد، عرق را از روی صورتش پاک کرد.

درحالی‌که هنوز لبخند می‌زدم گفتم: «اما گمان می‌کنم یکی از افتخارات امریکا این است که در این کشور هرکسی می‌تواند به‌دنبال رؤیاهای خودش برود.»

چشمانش را تنگ کرد و به من خیره شد. تلاش کردم لبخندم را روی چهره‌ام حفظ کنم.

«تو اهل انگلستان هستی، نه؟»

«بله.» صدایم نرم‌تر شده بود و ادامه دادم: «چطور؟ در انگلستان فامیلی دارید خانم ده ویت؟»

«چرند نگو!» سپس به سرتاپای من نگاهی انداخت و ادامه داد: «فکر می‌کردم دختران انگلیسی خوش‌تیپ‌تر از این‌ها باشند!» با این حرف نگاهی تحقیرآمیز به من انداخت که بلوز سه دکمهٔ کارم را پوشیده بودم؛ سپس رویش را برگرداند و به‌سمت انتهای راهرو به راه افتاد، دین مارتین نیز درحالی‌که با نگاه خشم‌آلود به من می‌نگریست او را دنبال کرد.

—

درحالی‌که آهسته در را می‌بستم صدای اگنس را از پشت‌سرم شنیدم: «این پیرزن دیوانهٔ غرغرو چی می‌خواست که صدایش را در تمام راهرو بلند کرده بود؟» سپس بدون اینکه اجازه دهد حرف بزنم ادامه داد: «آه، تعجبی ندارد که هیچ‌کس برای دیدنش در خانهٔ او را نمی‌زند. درست عین کدوتنبل خشکیده است!»

سکوت کوتاهی برقرار شد؛ سپس من صدای ورق خوردن صفحه را شنیدم و به‌دنبال آن انگشتان اگنس روی کلیدهای پیانو فرود آمد تا نواختن قطعه‌ای هیجانی را آغاز کند. پای او آن‌چنان بر پدال پیانو فشرده می‌شد که احساس می‌کردم تمام کف چوبی خانه به لرزش

درآمده است.

وقتی در راهرو راه می‌رفتم تلاش کردم لبخندم را روی چهره‌ام نگه دارم و در همان حال ساعتم را نگاه کردم، فقط دو ساعت تا رسیدن سام باقی مانده بود.

# 8

سام امروز می‌رسید و تا دوشنبه‌شب در نیویورک می‌ماند. او در یک هتل چند کوچه دورتر از میدان تایمز اتاقی رزرو کرده بود، چون اگنس به من اجازه نمی‌داد از او جدا شوم، ازاین‌رو از او خواستم حداقل بعدازظهر روز دوشنبه را به من مرخصی دهد.

به‌موقع به فرودگاه رسیدم، تابلوی فرودگاه نشان می‌داد که پرواز سام فرود آمده است و در انتظار رسیدن بارهاست، بنابراین با عجله به دست‌شویی خانم‌ها رفتم تا موها و آرایشم را مرتب کنم. به سبب پیاده‌روی و شلوغی قطار کمی عرق کرده بودم. در دست‌شویی کمی ریمل زدم و رژلبم را بیشتر کردم. من یک شلوار گشاد ابریشمی فیروزه‌ای با بلوز یقه اسکی و چکمه‌های مشکی پوشیده بودم. دوست

داشتم شبیه گذشته به نظر برسم و درعین‌حال نشان دهم که با زندگی تازه‌ام تغییری مثبت کرده‌ام، شاید کمی مرموز! من از سر راه یک زن خسته با چشم‌های پف‌کرده و یک چمدان بزرگ کنار رفتم، موجی از عطر را به سر و رویم پاشیدم تا سرانجام به این نتیجه رسیدم که شبیه زنی زیبا شده‌ام که در فرودگاه در انتظار نامزد خود است.

همان‌طورکه تندتند راه می‌رفتم زیرچشمی نگاهی به تابلوی اعلانات انداختم، قلبم در سینه می‌کوبید و عجیب احساس اضطراب می‌کردم. ما فقط چهار هفته از هم دور بودیم و این مرد من را در بدترین حالت ممکن دیده بود، درهم شکسته، ترسان، غم‌زده و با وجود تمام این‌ها هنوز هم من را دوست داشت. به خودم گفتم او هنوز همان سام است، سام خودم! از آن زمانی که او برای اولین‌بار از من دعوت کرد تا با او بیرون بروم، هیچ چیز عوض نشده بود.

تابلوی اعلانات هنوز نشان می‌داد که مسافران این پرواز در انتظار بارهای خود هستند.

بین مردم جلو می‌رفتم، یک‌بار دیگر موهایم را مرتب کردم و به در زل زدم. زوجی را دیدم که با لبخند به‌سمت هم دویدند، با خودم گفتم که این همان چیزی است که برای من هم تا چند لحظهٔ دیگر رخ خواهد داد.

عرق کرده بودم و دستم را در کیفم بردم تا دستمالی از آن بیرون بکشم که او را دیدم، سام چند متر دورتر از من در میان جمعیت ایستاده بود، یک‌سروگردن بلندتر از تمام کسانی که در اطرافش بودند و درست مانند من چشمانش درون جمعیت را می‌کاوید. زیر لب به مردی که کنارم ایستاده بود گفتم: «ببخشید!» سپس از زیر نرده‌ای که در برابرم بود خودم را بیرون کشیدم و با تمام توان به‌سمت سام دویدم. همین که به او رسیدم او به‌طرفم برگشت و کیف سنگینش با شدت به ساق پای من برخورد کرد.

«اوه لعنتی! لو خوبی؟ لو؟... لو؟»

ساق پایم را گرفته بودم و تلاش می‌کردم دشنام ندهم. وقتی سرم را بالا آوردم تا پاسخ دهم، اشک درون چشمم حلقه بسته بود. گفتم: «تابلوی اعلانات می‌گفت بارها هنوز نرسیده‌اند! و بعد از بین دندان‌های کلید شده‌ام از درد ادامه دادم: «باورم نمیشه که لحظهٔ باشکوه دیدار مجدد ما این‌طوری گند خورده باشد.»

«من فقط با یک چمدان دستی آمده‌ام.» و دستش را روی شانه‌ام گذاشت و ادامه داد: «طوریت که نشد؟»

«نه؛ اما من برای آمدن تو برنامه‌ریزی کرده بودم! حتی یک تابلوی نشانه هم آماده کرده بودم.» و یک نشان از لمینیت را از جلیقه‌ام

بیرون کشیدم و درحالی‌که تلاش می‌کردم سوزش پایم را نادیده بگیرم آن را صاف کردم و به سام نشان دادم «خوش‌تیپ‌ترین امدادرسان جهان» و ادامه دادم: «باورم نمی‌شود، این یکی از مهم‌ترین و بامعناترین لحظات زندگی ما بود، لحظه‌ای که تو برای دیدن من از انگلستان به اینجا می‌آیی. در آینده می‌توانستیم به هم یادآوری کنیم، یادت هست وقتی برای اولین‌بار در فرودگاه کندی تو را دیدم؟»

امیدوارانه گفت: «چیز مهمی اتفاق نیفتاد، هنوز هم این یک لحظه عالی است، خوب است که تو را دوباره می‌بینم.»

«فقط خوب است؟»

«نه، عالی است. خیلی خوشحالم که می‌بینمت. متأسفم، من گیجم. دیشب اصلا نخوابیدم.»

من باز ساق پایم را مالیدم و ما برای لحظاتی به هم نگاه کردیم. گفتم: «نه، این اصلا خوب نیست. باید دوباره بیایی.»

«دوباره بیایم؟»

«آره، برو پشت میله‌ها و بعد طبق آن چیزی که من برنامه‌ریزی کردم دوباره با همدیگر روبه‌رو خواهیم شد. من تابلوی نشانه را دستم می‌گیرم، تو من را می‌بینی و بعد من به‌طرف تو می‌دوم تا بغلت کنم!»

سام به من خیره شده بود. «داری جدی می‌گی؟»

«آره، به امتحان‌کردنش می‌ارزد، لطفا!»

کمی طول کشید تا سام باور کند که من شوخی نمی‌کنم؛ اما سرانجام راضی شد و به‌سمت مسافرانی به راه افتاد که داشتند از محل دریافت بار خارج می‌شدند. چند تن از مسافران به او نگاه کردند و یکی‌شان پوزخند زد.

«خوبه!» صدای من در میان سروصدای مردم و فرودگاه گم شد.
«خوبه!... همان جا!»

اما سام که صدای من را نشنیده بود هنوز در حال رفتن بود و چیزی نمانده بود تا از در شیشه‌ای هم عبور کند، به‌قدری تند راه می‌رفت که ترسیدم اگر همین‌طور پیش برود دوباره سوار هواپیما شود.

فریاد زدم: «سام، بایست!»

همه به‌طرف من نگاه کردند؛ اما درنهایت سام هم صدای من را شنید و ایستاد و همان‌طورکه قرار گذاشته بودیم دوباره به‌طرف من راه افتاد. من دوباره از زیر نرده‌ها به‌طرفش رفتم و درحالی‌که نشان را تکان می‌دادم فریاد زدم: «من اینجا هستم سام... اینجا!»

سام درحالی‌که به‌طرف من می‌آمد به مسخره‌بودن ماجرا می‌خندید.

نشان را رها کردم و به‌سوی او دویدم و این‌بار در میان بازوهای او جا گرفتم.

سام گفت: «حالا بهتر شد، دیوانه؟»

درحالی‌که نمی‌توانستم نخندم، پاسخ داد: «آره، خیلی بهتر شد.»

—

در راه هتل تلاش می‌کردم احساساتم را کنترل کنم؛ اما آن‌قدر ذوق‌زده بودم که بی‌وقفه حرف می‌زدم، طوری که بسیاری از سخنانم بی‌معنی و فقط به رشته‌ای از کلمات بدل شدند که با هیجان زیاد گفته می‌شدند. سام با لبخند به من نگاه می‌کرد و حالتش مانند کسی بود که هیجان‌زده‌شدن سگش را نگاه می‌کند بدون اینکه بفهمد مقصودش چیست.

«سرانجام رسیدیم!»

اتاق هتل کوچک‌تر از اتاق‌خواب من در خانهٔ گاپنیک بود. زمین از موکت قهوه‌ای چهارخانه پوشیده شده بود و روی تخت نیز ملحفه‌هایی به رنگ زرشکی و نارنجی دیده می‌شد که معلوم نبود آخرین بار کی شسته شده بودند.

درحالی‌که سام در را می‌بست کیفم را روی تخت گذاشتم و به‌سمت

دست‌شویی رفتم تا نگاهی به آن بیندازم. دست‌شویی و حمام از آنچه فکرش را می‌کردم بسیار کوچک‌تر بود، فقط یک دوش بدون زیردوشی وجود داشت و هنگامی که کلید برق را زدم، چراغ با صدایی شبیه به نالهٔ بچه‌هایی که در سوپرمارکت‌ها زار می‌زنند روشن شد. در اتاق ترکیبی از بوی نیکوتین سیگار و خوشبوکننده هوای صنعتی مضر به مشام می‌رسید.

«جای نفرت‌انگیزیه!» با صدای سام به‌طرف او برگشتم و او ادامه داد: «باید برای گرفتن هتل بیشتر دقت می‌کردم. من اینجا را از روی وب‌سایتش رزرو کردم آن هم وقتی که تازه از سر کار برگشته بودم.»

«نه، عالیه!»

من هیچ‌وقت دروغ‌گوی خوبی نبودم و سام با دیدن چهرهٔ من گفت: «باید برم پایین و ببینم که اتاق دیگری دارند یا نه.»

«پایین شنیدم که می‌گفتند اتاق‌ها همه رزرو شدند. به هرحال اینجا هم خوبه! تمام چیزهای مورد نیاز را دارد و درست وسط نیویورک است. می‌توانیم از اینجا راحت به هرجایی که دلمان بخواهد برویم و این یعنی اینکه اینجا عالی است! فقط...» به‌سمت تختخواب رفتم و گفتم: «باید نگاهی به رختخواب‌ها بیندازم، شاید اینجا ساس داشته باشد.»

«جدی می‌گویی؟»

سرم را تکان دادم و اضافه کردم: «ایلاریا می‌گوید ساس در اینجا اپیدمی است، حتی خیلی از هتل‌های گران‌قیمت و لوکس هم ساس دارند.» روتختی را برداشتم و ملحفه‌های زیر آن را به‌دقت وارسی کردم و گفتم: «هیچی! پس هورا، هیچ مشکلی وجود ندارد.»

سکوتی طولانی برقرار شد.

سام گفت: «بیا برویم بیرون و کمی پیاده‌روی کنیم.»

ما برای پیاده‌روی بیرون رفتیم، دست‌کم جایی که هتل در آن قرار داشت عالی بود. تلاش می‌کردم فقط از خودم، نیویورک و اینکه همه چیز سخت‌تر از آنی بود که فکرش را می‌کردم حرف نزنم. با این‌حال سام بیشتر ساکت بود و من ناچار بودم برای اینکه سکوت را بشکنم، چیزی برای گفتن بیابم. بودن سام در اینجا، در نیویورک، برایم به شکل غیرمنتظره‌ای غریب به نظر می‌رسید و بی‌اختیار بیش از اندازه به او توجه می‌کردم، ازجمله جزئیات بی‌اهمیتی مانند خراشی که روی دستش بود، اندازهٔ موهایش که کمی بلندتر از زمانی بود که او را در لندن ترک کرده بودم و تلاش می‌کردم تصویر او را در خیالم تصحیح کنم.

درحالی‌که مکث کرده بودیم تا از پنجره‌های موزهٔ هنرهای مدرن به

داخل آن نگاهی بیندازیم، گفتم: «لاغر شدی!» از اینکه سام زیاد ساکت بود و حرفی نمی‌زد عصبی شده بودم.

«تو هم همین‌طور!»

«من هر روز می‌دوم، بهت که گفته بودم. هر روز با اگنس و جورج، مربی بدن‌سازی‌اش، می‌دویم و من حسابی لاغر شدم، نگاه کن!» و درحالی‌که مردم به ما خیره شده بودند، دست‌هایم را از هم باز کردم و در برابرش چرخی زدم.

فراموش کرده بودم که او ترجیح می‌دهد بیشتر بشنود تا اینکه حرف بزند و مدتی طول کشید تا سام سرانجام شروع به حرف‌زدن کرد و آنچه را در این مدت بر او گذشته بود برایم تعریف کرد. پس از دو همکار که انتخاب‌های خوبی به نظر نمی‌رسیدند، درنهایت برای او همکاری جدید فرستاده بودند. اولی مردی جوان بود که اصلا دوست نداشت امدادگر باشد و دومی هم مردی میان‌سال از اتحادیه بود که به نظر می‌رسید از همهٔ آدم‌ها نفرت دارد. (روحیه‌ای که برای این کار اصلا مناسب نبود.) اما سرانجام با زنی از ایستگاه نورث کنسینگتون[49] همکار شده بود که تازه نقل‌مکان کرده بود و می‌خواست جایی نزدیک خانه‌اش کار کند.

«این همکار جدید چی، خوب است؟»

گفت: «مثل دانا نیست؛ اما خوب است، دست‌کم به نظر می‌رسد کارش را بلد است.»

او هفتهٔ پیش دانا را برای خوردن قهوه دعوت کرده بود. بدن پدر دانا دیگر به شیمی‌درمانی پاسخ نمی‌داد؛ اما او غم خود را زیر پوشش شوخی و جوک مخفی می‌کرد، کاری که همیشه انجام می‌داد. «دلم می‌خواست به او بگویم که مجبور نیست غمش را پنهان کند. او می‌داند که من هم همین تجربه را با بیماری خواهرم داشته‌ام.» سام نگاهی به من انداخت و ادامه داد: «اما همهٔ ما به روش خودمان با این مسائل روبه‌رو می‌شویم.»

سام گفت که جیک در کالج جا افتاده است و خوب پیش می‌رود. او به من خیلی سلام رسانده بود. شوهرخواهر سام جلسات مشاوره برای غلبه بر غم ناشی از فقدان همسرش را رها کرده بود و می‌گفت این چیزی نیست که به درد او بخورد. «او با این احساسات فقط خودخوری می‌کند.»

«تو چی؟»

«آه، من مقابله می‌کنم.»

لحن بیان او بسیار ساده بود؛ اما همین سادگی موجب شد در دلم سوزشی از غم حس کنم، می‌دانستم که برای او از دست دادن

خواهرش تا چه اندازه دشوار بوده است.

گفتم: «به هرحال این غم برای همیشه ادامه نخواهد یافت.»

«می‌دانم.»

«و ما اینجا هستیم تا یک عالمه کارهای جالب و هیجان‌انگیز بکنیم.»

«خب، برنامه‌ات چیست؟»

«خب اول یک غذای خوب می‌خوریم، بعد از آن شاید در اطراف پارک مرکزی قدم بزنیم و بعضی جاهایی را ببینیم که جذابیت توریستی دارند، مثلا می‌توانیم سوار کشتی جزیره استیتن50 شویم، از میدان تایمز دیدن کنیم و در وست ویلج کمی خرید کنیم و یک شام واقعا خوب بخوریم.» سپس با خنده افزودم: «درضمن، خیلی دلم می‌خواهد به محل کارم بیایی و همهٔ آدم‌های آنجا را ببینی، ناتان، آشوک، البته خانم و آقای گاپنیک سفر هستند؛ اما دست‌کم می‌توانی جایی را که کار می‌کنم بشناسی.»

سام ناگهان ایستاد، رو به من کرد و گفت: «لو، واقعا برای من مهم نیست که کجا برویم و چه‌کار کنیم، تا زمانی که من و تو با هم هستیم مهم نیست که کجا باشیم.» صورتش کمی سرخ شده بود، انگار حتی خودش هم باورش نمی‌شد که توانسته است چنین حرفی را به من بگوید.

«فکرش را هم نمی‌کردم تو این‌قدر رمانتیک باشی آقای فیلدینگ[51]!»

«فقط باید هرچه زودتر یک چیزی بخوریم.»

ما در حال پیاده‌روی در پشت رادیوسیتی[52] بودیم که پر از ساختمان‌های بلند اداری بود. گفتم: «اینجا یک کافی‌شاپ هست.»

اما سام دستی کوبید و گفت: «نه، آن همانی است که من می‌خواهم، از آن کامیون‌های غذای معروف نیویورک!» و به یکی از کامیون‌های غذایی اشاره کرد که همیشه در آنجا مستقر بودند و رویشان نوشته شده بود «درخواست از شما، درست‌کردن با ما!» من سام را دنبال کردم و صبر کردم تا سفارش ساندویچی را بدهد که اندازه‌اش احتمالا به کلفتی بازوی خودش می‌شد. بوی پنیر آب‌شده و گوشت سرخ‌کرده مشامم را نوازش داد و با دیدن ساندویچ سام هوش از سرم پرید. «مثل اینکه امشب قرار نیست شام بخوریم، نه؟» او سر ساندویچ کلفتش را به‌زحمت در درون دهانش چپاند و من نتوانستم از خندیدن خودداری کنم. «نمی‌دانم، اگر این می‌تواند خواب‌آلودگی تو را برطرف کند من حرفی ندارم؛ اما می‌ترسم از این غذا بترکی!»

«اوه خدای من خیلی خوشمزه است! تو هم می‌خوای؟»

البته که می‌خواستم اما لباس زیبایی بر تن داشتم و اصلا دلم نمی‌خواست لکه‌ای روی آن بیفتد، پس منتظر ماندم سام ساندویچش

را تا آخر خورد، انگشتانش را با صدا لیسید، دستمال کاغذی‌اش را درون سطل زباله انداخت، آهی از سر رضایت کشید و آنگاه گفت: «خب، من آماده‌ام.»

—

شب از نیمه گذشته بود و من تنها و مضطرب در اتاق هتل نشسته بودم. تمام ساعات گذشته سام در دست‌شویی بود، در را روی خودش قفل کرده بود و با به‌هم‌ریختگی و مشکل روده‌اش جدالی وحشتناک می‌کرد. عاقبت مردی که پس از این همه مدت از دست‌شویی بیرون آمد، انگار سام نبود. رنگ چهره‌اش به رنگ سیمان درآمده بود و عرق تمام چهره‌اش را پوشانده بود.

با بازشدن در بی‌درنگ از جا برخاستم و سام با دیدن من انگار انتظار نداشته باشد که در آنجا باشم کمی یکه خورد. دستش را جلو آورد مانند اینکه امیدوار بود کسی کمکش کند تا روی زمین نیفتد و افتان‌وخیزان خود را به تخت رساند و روی آن افتاد. «من چه‌کار می‌توانم بکنم؟ می‌خواهی دکتر خبر کنم؟»

«نه... تنها راهش این است که صبر کنم تا تمام شود.» سام نفس‌نفس می‌زد، دستش را روی معده‌اش گذاشته بود و دور چشمانش حلقهٔ تیره‌ای دیده می‌شد. «واقعا راه دیگری نیست!»

«من می‌روم کمی آب بگیرم.» کمی به او خیره ماندم و ادامه دادم: «راستش من نمی‌توانم صبر کنم، به داروخانه می‌روم تا هر دارویی که بتوانم بگیرم.» سام حتی نمی‌توانست به من پاسخ دهد، فقط روی شکمش خم شده و به جلو خیره مانده بود و بدنش غرق عرق بود.

—

به لطف شهری که هیچ‌وقت خواب نداشت و همیشه می‌شد دکان‌هایی یافت که باز باشند، نه فقط دارو بلکه توانستم پودر ORT هم بخرم. سام به‌سرعت یکی از آن‌ها را سر کشید و بعد بی‌درنگ با یک معذرت خواهی سریع به‌سمت دست‌شویی دوید. گاهی از لای در یک بطری آب به دستش می‌دادم تا سرانجام خسته شدم و تلویزیون را روشن کردم.

زمانی که سام سرانجام از دست‌شویی بیرون آمد ساعت تقریبا چهار صبح بود. او گفت: «معذرت می‌خواهم.» و بلافاصله روی تخت افتاد و به خوابی سبک و منقطع فرو رفت.

من درحالی‌که حولهٔ حمام را رویم انداخته بودم برای چند ساعتی روی مبل خوابیدم و وقتی بیدار شدم سام هنوز خواب بود. دوش گرفتم، لباس پوشیدم و آهسته از اتاق بیرون آمدم تا سام را از خواب بیدار نکنم. امیدوار بودم زمانی که از دستگاه اتوماتیک هتل قهوه می‌گیرم و

به اتاق برمی‌گردم حال سام بهتر شده باشد. احساس گیجی و خستگی می‌کردم؛ اما با خود گفتم دست‌کم خوب است که ما هنوز دو روز دیگر را هم برای بودن با هم داریم.

اما وقتی به اتاق برگشتم، سام دوباره در دست‌شویی بود.

زمانی که بالاخره از دست‌شویی بیرون آمد گفت: «واقعا متأسفم!» پرده‌ها را روی نور خورشید باز کردم. رنگ چهرهٔ سام از ملحفه‌های هتل هم سفیدتر به نظر می‌رسید. «من مطمئن نیستم که امروز بتوانم بیرون بیایم.»

گفتم: «مهم نیست!»

او گفت: «ممکن است تا بعدازظهر حالم بهتر شود.»

«خوب است!»

«هرچند شاید سفر با کشتی... فکر می‌کنم نمی‌خواهم جایی باشم که...»

«که توالت‌های عمومی داشته باشد. می‌فهمم!»

او آهی کشید. «این اصلا آن سفری نیست که من انتظارش را داشتم.»

من کنار او نشستم و گفتم: «مهم نیست!»

با حالتی آزرده گفت: «می‌شود این‌قدر نگویی مهم نیست؟»

یک لحظه تردید کردم، به من برخورد، به‌سردی گفتم: «باشد!»

از گوشه چشمش به من نگاه کرد و گفت: «معذرت می‌خواهم.»

«می‌شود این‌قدر عذرخواهی نکنی؟»

ما روی لبهٔ تخت نشستیم و هر دو مستقیم به جلو خیره ماندیم. سپس دستش را روی دست من گذاشت و گفت: «گوش کن، من احتمالا فقط چند ساعت دیگر حالم همین‌طور باقی خواهد ماند، تلاش می‌کنم خیلی زود حالم بهتر شود و انرژی خودم را به دست آورم؛ اما تو مجبور نیستی اینجا کنار من بنشینی، برو خرید یا هر کاری که دوست داری بکن.»

«اما تو فقط تا دوشنبه اینجا هستی. من نمی‌خواهم هیچ کاری بدون تو بکنم.»

«اما حال من برای هیچ کاری خوب نیست لو.» به نظر می‌رسید که می‌تواند با مشت روی دیوار بکوبد فقط اگر قدرتش را داشت که مشتش را بالا ببرد.

—

فقط کمی از هتل دور شدم، به یک دکه روزنامه‌فروشی رفتم و یک

مافین جو و همچنین یک دونات بدون شکر و ساده برای سام خریدم تا وقتی توانست بخورد.

گفتم: «لوازم مورد نیاز!» و آن‌ها را کنار تخت گذاشتم. «دست‌کم می‌توانیم وقتمان را پر کنیم.» باقی روز ما این‌گونه سپری شد: من تمام قسمت‌های نیویورک تایمز را خواندم حتی گزارش‌های بیسبال! نشانهٔ «مزاحم نشوید» را در بیرون در آویزان کردم. هر لحظه به چهرهٔ سام نگاه می‌کردم و امیدوار بودم رنگ به صورتش برگردد.

شاید قبل از تاریکی هوا حال سام بهتر شود و بتوانیم کمی پیاده‌روی کنیم. شاید بتوانیم در لابی هتل بنشینیم و یک نوشیدنی بگیریم. شاید سام بتواند در بستر بنشیند. خب، شاید فردا حالش بهتر باشد.

ساعت 9:45 دقیقه تلویزیون را خاموش کردم و تلاش کردم روی مبل بخوابم.

—

حال سام صبح یکشنبه کمی بهتر بود. فکر می‌کردم در بدنش دیگر چیزی برای بیرون آمدن باقی نمانده بود. من برای سام یک سوپ رقیق خریدم و او با تردید آن را خورد، بعد گفت که حالش خوب است می‌توانیم به پیاده‌روی برویم؛ اما بیست دقیقه بعد دوان‌دوان به هتل برگشتیم و او خود را به‌سرعت به دست‌شویی رساند. سام واقعا

عصبانی بود. تلاش کردم به او بگویم که مهم نیست؛ اما این جمله او را عصبانی‌تر کرد. هیچ چیز رقت‌انگیزتر از دیدن یک مرد یک‌متر و نودسانتی‌متری خشمگین نیست که به‌سختی می‌تواند یک لیوان آب را در دست بگیرد.

مدت کوتاهی پس از آن سام را در اتاق هتل تنها گذاشتم، زیرا کم‌کم ناامیدی در من هم خود را نشان می‌داد. نیاز داشتم در خیابان‌ها راه بروم و به خود بگویم که تمام این‌ها نشانه چیزی نیستند، هیچ‌کدام معنای خاصی ندارند، باید به خود می‌قبولاندم که به وجود آمدن تمام این افکار بیهوده در سرم فقط به این دلیل است که چهل‌وهشت ساعت است خوب نخوابیده‌ام و با یک مرد مبتلا به مشکلات معده و روده تنها ماندم که خود را در دست‌شویی مخفی کرده است.

اما واقعیت این بود که اکنون یکشنبه بود و او فردا من را با قلبی شکسته ترک می‌کرد. من فردا سر کارم برمی‌گشتم و ما هیچ‌قسمت از تمام چیزهایی را که من برایشان برنامه‌ریزی کرده بودم انجام نداده بودیم. ما نه به مسابقهٔ بیسبال رفته بودیم، نه سوار کشتی جزیره استیتن شده بودیم، نه به بالای امپایر استیت رفته بودیم و نه دست در دست روی های لاین53 قدم زده بودیم. آن شب ما روی تختخواب نشستیم و سام مقداری برنج پخته خورد که آن را از یک رستوران ژاپنی خریده بودم و من نیز یک ساندویچ مرغ کبابی خوردم که مزهٔ

آب می‌داد.

سام درحالی‌که پتو را رویش می‌کشیدم زمزمه کرد: «الان حالم خیلی بهتر است.»

گفتم: «عالی است.» و او بی‌درنگ به خواب رفت.

—

دیگر نمی‌توانستم عصر دیگری را با خیره شدن به صفحهٔ نمایشگر تلفنم یا بی‌سروصدا نشستن روی مبل سر کنم، یادداشتی برای سام نوشتم و بیرون آمدم. احساس بدبختی می‌کردم و بدون اینکه دلیلش را بدانم عصبانی بودم. چرا او باید غذایی را می‌خورد که باعث مسمومیتش شود؟ چرا او نمی‌تواند خودش را بهتر کند درحالی‌که یک امدادرسان است؟ چرا هتلی به این چرندی را انتخاب کرده بود؟ من در طول خیابان ششم راه می‌رفتم، دستانم را تا ته جیب‌هایم فرو برده بودم و بی‌توجه به ترافیکی که در اطرافم جریان داشت فقط می‌خواستم به خانه برسم.

خانه!

ناگهان متوجه شدم این اولین‌باری است که لیوری را خانهٔ خودم می‌دانم.

آشوک زیر سایبان ایستاده بود و با دربان دیگری گپ می‌زد که

به‌محض دیدن من آنجا را ترک کرد.

«سلام خانم لوئیزا. تصور می‌کردم امروز صبح مرخصی دارید تا با نامزدتان باشید.»

گفتم: «او بیمار است، مسموم شده است.»

«شوخی می‌کنی، حالا کجاست؟»

«خوابیده، من فقط... نمی‌توانستم دوازده ساعت دیگر هم در آن اتاق بیکار بنشینم.» ناگهان با حیرت دریافتم که چیزی نمانده است به گریه بیفتم. فکر می‌کنم آشوک هم متوجه اشک‌های من شد، زیرا با اشارهٔ دست من را به اتاق کوچک خود دعوت کرد و در آنجا از کتری ظریفش یک چای نعناع برایم ریخت. من پشت میز نشسته بودم و جرعه‌جرعه چای را می‌نوشیدم. آشوک نگاهی به بیرون انداخت تا مطمئن شود خانم ده ویت آن اطراف نیست تا او را به از زیر کار در رفتن متهم کند. پرسیدم: «تو چرا اینجا هستی؟ فکر می‌کردم امروز نوبت نگهبان شب است.»

«او هم بیمار است. همسرم امروز از دست من به‌شدت عصبانی بود. او می‌خواست در یکی جلسات کتابخانه شرکت کند؛ اما هیچ‌کس نیست که بچه‌ها را به او بسپاریم. او می‌گوید اگر من فقط یک‌بار دیگر یکی از روزهای تعطیلم را در اینجا بگذرانم، خودش با آقای اُوتز

در این مورد حرف خواهد زد و این به نفع هیچ‌کس نخواهد بود.» او سرش را تکان داد و افزود: «همسر من زنی ترسناک است خانم لوئیزا. کسی نباید او را ناراحت کند.»

«دلم می‌خواست کمک کنم؛ اما فکر می‌کنم بهتر است به هتل برگردم و به سام برسم.»

او گفت: «با او مهربان باش! او یک راه طولانی را برای دیدن تو طی کرده است و مطمئن باش احساس او به‌مراتب بدتر از توست!»

—

زمانی که به هتل برگشتم سام بیدار شده و روی بالش‌ها تکیه داده بود و تلویزیون تماشا می‌کرد. وقتی در را باز کردم او به‌طرفم برگشت.

«رفته بودم پیاده‌روی کنم. من... من...»

«تو دیگر یک دقیقه هم نمی‌توانی من را تحمل کنی!»

من در آستانهٔ در ورودی ایستاده بودم. سر سام روی سینه‌اش خم شده بود، بی‌نهایت رنگ‌پریده و افسرده به نظر می‌رسید.

«اگر می‌دانستی من چقدر خودم را سرزنش می‌کنم... تو برای این چند روز نقشه‌های زیادی داشتی...»

«مهم نی...» به‌موقع جلوی خودم را گرفتم تا دوباره تکرار نکنم مهم

نیست و به‌جای آن گفتم: «همین که با هم هستیم خوب است.»

سام دوش گرفت و من تخت را برایش مرتب کردم تا بتواند راحت در آن بنشیند. او آهی کشید و به پشتی تخت تکیه داد و من در کنارش نشستم. آرزو داشتم که این‌قدر احساس افسردگی نمی‌کردم.

سام گفت: «چیزی درباره خودت به من بگو که من نمی‌دانم.»

من به او نگاه کردم و گفتم: «اوه، تو همه چیز را دربارهٔ من می‌دانی، من درست مثل یک کتاب باز هستم.»

«یاالله بگو، خجالت نکش!» صدایش آرام و بی‌حال بود. چیزی به ذهنم نمی‌رسید. هنوز هم احساسی عجیب‌غریب در مورد این تعطیلات آخر هفته داشتم، گرچه می‌دانستم که احساسم منصفانه نیست.

زمانی که متوجه شد نمی‌خواهم صحبت کنم گفت: «خب، پس من شروع می‌کنم. من دیگر در تمام زندگی‌ام غذایی جز نان سفید نخواهم خورد.»

«خنده‌دار بود!»

سام برای لحظه‌ای با کنجکاوی به چهرهٔ من خیره شد و هنگامی که دوباره صحبت کرد، صدایش به‌طورغیرعادی آرام بود. «در خانه هیچ

چیز روبه‌راه نیست!»

«منظورت چیست؟»

یک دقیقه طول کشید تا سام دوباره صحبت کند، انگار مطمئن نبود که باید در این مورد حرف بزند یا نه. «می‌دانی، پیش از اینکه به من شلیک شود، از چیزی نمی‌ترسیدم. می‌توانستم از پس خودم برآیم و خودم را اداره کنم. گمان می‌کنم که خودم را آدمی سرسخت می‌دانستم؛ اما الان که این اتفاق افتاده است، خاطرهٔ این ماجرا مدام در سرم می‌چرخد.»

تلاش کردم نشان ندهم تا چه اندازه از حرف‌هایش یکه خورده‌ام.

او با دست صورتش را مالید و ادامه داد: «از وقتی که برگشتم مدام در حال بررسی شرایط خودم هستم... نه مثل همیشه، احتمال بروز خطر را بررسی می‌کنم، دنبال مشکل می‌گردم حتی زمانی که دلیلی برای آن وجود ندارد.»

«تو ترسیدی؟»

«آره من...» و خندهٔ تلخی کرد و سرش را تکان داد. «آن‌ها به من پیشنهاد کردند پیش مشاور بروم؛ اما من با این مشاورها آشنا هستم. از همان زمانی که در ارتش حضور داشتم، می‌دانم چه می‌گویند. آن‌ها با تو حرف می‌زنند تا تو بتوانی چیزی را که در ذهنت می‌گذرد پردازش

کنی و بفهمی که چه اتفاقی برایت افتاده است، من همهٔ این راه‌ها را می‌دانم؛ اما این فرق می‌کند.» او در جایش جابه‌جا شد و ادامه داد: «اگر راستش را بخواهی، احساس می‌کنم که دیگر خودم نیستم.»

منتظر ماندم.

«به همین دلیل بود که رفتن دانا این‌قدر برای من سخت بود... چون می‌دانستم که همیشه مراقبم هست.»

«اما همکار جدیدت هم به همین اندازه مراقبت خواهد بود، مطمئنم... اسمش چی بود؟»

«کیتی»

«کیتی هم مراقبت خواهد بود. منظورم این است که او باتجربه است و شما کافی است کمی به هم عادت کنید، شما دوره دیده‌اید تا مراقب یکدیگر باشید، این‌طور نیست؟»

او به من خیره مانده بود.

«دیگر هرگز به تو شلیک نمی‌شود سام؛ من می‌دانم که دیگر هرگز این اتفاق نخواهد افتاد.»

بی‌درنگ دریافتم حرفی که می‌زنم بسیار احمقانه است و این را گفتم چون تحمل دیدن ناراحتی او را نداشتم، این را گفتم چون آرزو داشتم

حقیقت داشته باشد.

سام با صدایی آرام گفت: «خوب می‌شوم، نگران من نباش!»

احساس کردم موجب ناامیدی او شده‌ام. نمی‌دانستم چند وقت است که می‌خواهد این حرف‌ها را برای من بگوید. ما برای مدتی در سکوت نشستیم.

داشتم تلاش می‌کردم چیزی برای گفتن بیابم؛ اما سام زمزمه کرد: «حالا تو...»

«حالا من چی؟»

«چیزی در مورد خودت بگو که من آن را ندانم.»

دوست داشتم به او بگویم که همه چیزهای مهم زندگی من را می‌داند. دوست داشتم به او بگویم من در نیویورک هستم، پر از زندگی، پر از انرژی، نفوذنکردنی و شاد! دوست داشتم چیزی به او بگویم که او را بخنداند؛ اما او حقیقت مهمی را در مورد خودش به من گفته بود.

به او نگاه کردم. «چیزی هست؛ اما دلم نمی‌خواهد بعد از گفتن آن نوع نگاه تو به من عوض شود.»

سام اخم کرد.

«این چیزی است که مدت‌ها پیش اتفاق افتاده است؛ اما تو به من

حقیقت مهمی را در مورد زندگی خودت گفتی، بنابراین من هم می‌خواهم همین کار را بکنم.» سپس نفسی عمیق کشیدم و به او گفتم. من داستانی را برای سام تعریف کردم که پیش از این فقط برای ویل تعریف کرده بودم. مردی که داستانم را گوش داد؛ سپس من را از بندی آزاد کرد که مدت‌ها بود من را در خود اسیر کرده بود. من داستان دختری را تعریف کردم که ده سال پیش بسیار می‌نوشید، سیگار زیاد می‌کشید و این تجربه‌های بد را فقط به این دلیل داشت که یک گروه پسر از خانواده‌های نامدار با او بدرفتاری کرده بودند. من این‌ها را با صدایی آرام و بدون ناراحتی تعریف کردم. طوری که انگار داستان دختری دیگر به‌جز خودم را تعریف می‌کنم. درحقیقت این روزها پس از همهٔ چیزهایی که رخ داده بود، واقعا احساس نمی‌کردم این‌ها برای من اتفاق افتاده باشد. سام درحالی‌که به من خیره شده بود در سکوت همه را گوش داد و هیچ چیز نگفت.

«این یکی از دلایلی بود که موجب شد به نیویورک بیایم و این کار برای من خیلی مهم بود. من سال‌ها از مرزهایی که برای خودم ساخته بودم بیرون نیامدم. همیشه به خودم می‌گفتم با این کار احساس امنیت می‌کنم؛ اما حالا... خب، اکنون فکر می‌کنم که می‌خواهم خودم را مجبور کنم پایم را از این مرزها بیرون بگذارم. باید باور کنم که من می‌توانم، می‌توانم اگر به گذشته نگاه نکنم.»

هنگامی که حرف‌های من تمام شدم او برای مدتی طولانی ساکت بود، آن‌قدر طولانی که به من فرصت داد تردید پیدا کنم که آیا باید این حرف‌ها را به او می‌گفتم یا نه؛ اما او عاقبت دستم را گرفت و گفت: «متأسفم، کاش من آنجا بودم، کاش آنجا بودم و از تو محافظت می‌کردم.»

گفتم: «مهم نیست، این ماجرا مربوط به خیلی وقت پیش است.» سپس لبخندی کم‌رنگ زدم و زمزمه‌کنان ادامه دادم: «فقط می‌دانی، نمی‌خواهم نظرت در مورد من عوض شود.»

«نمی‌توانم، نظرم به تو عوض شده است.»

با وحشت به‌طرف او چرخیدم تا بهتر او را ببینم.

سام گفت: «الان فکر می‌کنم که تو بسیار عالی‌تر از آنی هستی که فکر می‌کردم و برای دوست داشتن تو دلایل بیشتری دارم، تو شجاع و بسیار قوی هستی و به من یادآوری کردی که همهٔ ما در زندگی موانعی بر سر راهمان داریم و من هم می‌توانم از موانع زندگی خودم عبور کنم... اما به تو قول می‌دهم لوئیزا کلارک...» صدای او آرام و مهربان بود. «دیگر اجازه نمی‌دهم هرگز کسی آسیبی به تو برساند، هرگز!»

# 9

از:BusyBee@gmail.com

سلام، لیلی!

من این ایمیل را با عجلهٔ زیاد و از مترو برایت می‌فرستم. (این روزها من همیشه عجله دارم.) اما از اینکه از خودت به من خبر دادی خیلی خوشحال شدم. بسیار خوب است که از مدرسه راضی هستی البته در مورد سیگارکشیدن شانس آورده‌ای. خانم ترایِنور درست می‌گوید، خجالت‌آور است اگر قبل امتحانات از آنجا اخراج شوی.

با این‌حال دوست ندارم برایت سخنرانی کنم. نیویورک شگفت‌انگیز است و من از لحظه‌لحظهٔ بودن در آن لذت می‌برم. بله، خیلی خوشحال می‌شوم اگر به اینجا بیایی؛ اما باید در هتل اقامت کنی و ازاین‌رو باید ابتدا با والدینت حرف بزنیم. درضمن، من ساعات بسیار زیادی را با گاپنیک‌ها می‌گذرانم و به همین دلیل هم نمی‌توانم در اینجا خیلی با تو باشم. سام خوب است، ممنون! نه، او هنوز من را رها نکرده است. درواقع او الان اینجاست. چند ساعت دیگر به خانه برمی‌گردد و بعد می‌توانی با او در مورد قرض گرفتن موتورش صحبت کنی.

خب، من دارم به ایستگاه می‌رسم، به خانم تی سلام من را برسان و به او بگو همان کارهایی را انجام دادم که پدرت در نیویورک انجام داده است و من آن را در نامه‌اش خواندم. (البته نه همه را، چون با دخترها قرار ملاقات نگذاشتم!)

لوxxx

—

درد حاد پاهای آقای گاپنیک از نیمه‌های شب او را از خواب بیدار کرده بود و همین کافی بود تا اگنس را بدخلق و مضطرب کند؛ اما علاوه‌براین او تعطیلات آخر هفتهٔ بدی را گذرانده بود و در سالن اسپا زن‌ها او را در گفت‌وگوهای خود راه نداده بودند و شنیده بود که آن‌ها دارند پشت‌سرش غیبت می‌کنند. این‌ها چیزهایی بودند که ناتان زمزمه‌کنان درحالی‌که در لابی از کنار هم عبور می‌کردیم برای من تعریف کرد.

اگنس درحالی‌که از پیاده‌روی صبحگاهی خود با جرج برگشته بود و صورتش را با حوله خشک می‌کرد، به خشکی گفت: «دیر کردی!» می‌توانستم صدای آقای گاپنیک را در اتاق کناری بشنوم که به‌طور ناخوشایندی بلند شده بود و با خشم حرف می‌زد.

«متأسفم. دلیلش این بود که...» من داشتم توضیح می‌دادم؛ اما

اگنس از من دور شده بود.

مایکل درحالی‌که بسته لباس‌هایی را که از خشک‌شویی گرفته بود و یک کلیپ‌بورد در دست داشت، زمزمه‌کنان گفت: «برای برنامهٔ خیریهٔ امشب وحشت‌زده است.»

من برنامه را در ذهنم مرور کردم و گفتم: «بیمارستان کودکان سرطانی؟»

او گفت: «درست است، او تازه فهمیده است که هرکسی باید امشب یک نقاشی کوچک همراه داشته باشد.»

«یک نقاشی کوچک!»

«بله، یک نقاشی کوچک روی یک کارت و هنگام شام آن‌ها را به حراج می‌گذارند.»

«اینکه چیز سختی نیست! اگنس می‌تواند یک چهرهٔ متبسم یا گل یا چیز دیگری بکشد. اگر نتوانست من می‌کشم. من می‌توانم یک اسب بکشم با یک کلاه روی سرش، با گوش‌هایی که از کلاه بیرون زده باشد.» من تازه سام را ترک کرده بودم و هیچ چیزی در این دنیا برایم مشکل به نظر نمی‌رسید.

مایکل خیره به من نگاه کرد. «عزیزم واقعا فکر می‌کنی یک نقاشی کوچک به معنای این است که خودت نقاشی بکشی؟ وای نه. یک

نقاشی واقعی!»

«اما من در هنر نمرهٔ خوبی گرفته بودم.»

«تو خیلی بامزه‌ای لوئیزا؛ اما نه، آن‌ها خودشان نقاشی نمی‌کشند، هنرمندان واقعی این نقاشی‌ها را می‌کشند. هر زنی از هنرمندان این منطقه تا پل بروکلین خواسته است آخر هفتهٔ خود را برای کشیدن یک کارت برای دریافت مقدار زیادی پول نقد اختصاص دهد و حالا همه آماده‌اند به‌استثنای اگنس! او تازه شب گذشته این موضوع را فهمیده است. دوتا از آن عجوزه‌ها در باشگاه در این مورد حرف می‌زدند و اگنس آن را شنیده بود و وقتی از آن‌ها در این مورد پرسیده است، آن‌ها تازه حقیقت ماجرا را برای او تعریف کردند. پس برو به این فکر کن که امروز چه‌کار می‌توانی بکنی؟ صبح خوبی داشته باشی.»

او درحالی‌که برای من دست تکان می‌داد از در بیرون رفت.

—

درحالی‌که اگنس دوش می‌گرفت و صبحانه می‌خورد، من جست‌وجوی آنلاین در مورد «هنرمندان در نیویورک» را شروع کردم. این کار به همان اندازه‌ای مسخره بود که در مورد «سگ با دم» جست‌وجو کنید. به چند تن تلفن کردم که وب‌سایت شخصی داشتند؛

اما درخواست من برای آن‌ها درست مثل این بود به ایشان توهین کرده باشم.

«شما می‌خواهید آقای فیشل... روی کارت برایتان نقاشی بکشد؟ برای خیریه؟» دو مورد بی‌درنگ تلفن را قطع کردند. به نظر می‌رسید هنرمندان اینجا خودشان را زیادی جدی می‌گرفتند.

من به هرجایی که می‌شناختم و فکر می‌کردم می‌توانند کمکم کنند تلفن کردم. به گالری‌های چلسی زنگ زدم، با آکادمی هنر نیویورک تماس گرفتم و در تمام مدت تلاش کردم به سام فکر نکنم. او هنوز تا پرواز وقت زیادی داشت. می‌توانست برای خوردن یک ناهار خوب به همان رستورانی برود که من می‌خواستم با هم برویم. می‌توانست روی های لاین قدم بزند، درست همان‌طورکه من می‌خواستم قدم بزنیم. من آهی کشیدم و فکر کردم باید به‌موقع برسم تا بتوانیم پیش از برگشتن او به انگلستان با هم سوار کشتی شویم، گذراندن غروب روی عرشهٔ کشتی می‌توانست بسیار عاشقانه باشد. دوباره افکارم را جمع کردم و بر موضوعی متمرکز شدم که لازم بود بدان بیندیشم، به کسی که می‌دانستم ممکن است بتواند در نیویورک به من کمک کند.

—

«جاش؟»

«بله، بفرمایید؟» صدای یک‌میلیون مرد از پشت خط شنیده می‌شد.

«من... من لوئیزا کلارک هستم. ما در مهمانی زرد یکدیگر را ملاقات کردیم.»

«لوئیزا! خوشحالم صدایت را می‌شنوم. چطوری؟» او به‌قدری خون‌سرد به نظر می‌رسید که انگار هر روز ده‌ها زن غریبه با او تماس می‌گیرند. «صبر کن! اجازه بده من از اینجا بیرون بروم... خوب شد، خب چه خبر؟»

او به‌قدری راحت حرف می‌زد که سخن گفتن را برای من نیز آسان‌تر کرد. فکر می‌کنم خودمانی بودن در خون امریکایی‌هاست و با آن متولد می‌شوند.

«درواقع من مشکلی دارم و در نیویورک کسی را نمی‌شناسم، بنابراین فکر کردم شاید تو بتوانی به من کمک کنی.»

«امتحانم کن!»

شرایط را توضیح دادم، البته به‌استثنای اضطراب شدید اگنس و ترس و وحشت خودم در مواجهه با عرصهٔ هنر نیویورک!

«نباید خیلی سخت باشد، کی به این نقاشی نیاز دارید؟»

«مشکل همین جاست، امشب!»

صدای نفس‌های او را از پشت گوشی می‌شنیدم. «اوووه، آره این کمی سخت‌تر شد.»

من انگشتانم را میان موهایم کشیدم و گفتم: «می‌دانم درخواست احمقانه‌ای بود. اگر زودتر در مورد آن می‌دانستم ممکن بود بتوانم کاری بکنم؛ اما اکنون خیلی دیر است. به هرحال ببخشید که مزاحمت شدم.»

«نه، نه. صبر کن، یک کاریش می‌کنیم. آیا می‌توانم کمی بعد به تو تلفن کنم؟»

اگنس در بالکن بود و سیگار می‌کشید. معلوم شد من تنها کسی نیستم که از این بالکن استفاده می‌کنم. هوا سرد بود و او یک شال کشمیر روی دوشش انداخته بود و انگشتان دستش که شال پشمی نرم را در چنگ گرفته بودند کمی صورتی شده بودند.

«من با چند تن تماس گرفتم، الان هم منتظر کسی هستم که به من جواب دهد.»

«لوئیزا، می‌دانی اگر من این نقاشی احمقانه را با خود نداشته باشم چه می‌شود؟ می‌دانی آن‌ها چه خواهند گفت؟»

منتظر ماندم.

«آن‌ها می‌گویند من از ادب اجتماعی هیچ بویی نبرده‌ام. می‌گویند چطور می‌توان بیش از این از یک مشت‌ومالچی احمق لهستانی انتظار داشت؟ یا ممکن است بگویند در این شهر هیچ هنرمندی من را آن‌قدر آدم حساب نکرده است که بخواهد برای من کار کند.»

گفتم: «ساعت تازه 12:20 دقیقه است. ما هنوز وقت داریم.»

اگنس سری تکان داد و آرام گفت: «اصلا نمی‌دانم چرا به خودم زحمت می‌دهم.»

دلم می‌خواست به او بگویم اصلا به نظر نمی‌رسد که خود را به‌زحمت انداخته باشد و در حال حاضر تنها کاری که می‌کند سیگار کشیدن و وانمود کردن به عصبی و بدبخت‌بودن است؛ اما جایگاه خود را در این خانه می‌دانستم و چیزی نگفتم. همان لحظه تلفنم زنگ زد.

«لوئیزا؟»

«جاش؟»

«فکر کنم یکی هست که می‌تواند کمک کند. می‌توانی خودت را به ویلیامزبرگ شرقی54 برسانی؟»

—

بیست دقیقه بعد ما در خودرو به‌طرف تونل میدتاون حرکت

می‌کردیم.

مانند همیشه در ترافیک گیر کرده بودیم و گری بی‌حرکت و ساکت در صندلی راننده نشسته بود، اگنس با اضطراب با آقای گاپنیک در مورد سلامتی‌اش حرف می‌زد. «ناتان در دفتر با توست؟ درد داری؟ مسکنت‌هایت را خوردی؟... مطمئن هستی عزیزم؟ نمی‌خواهی من بیایم و چیزی برایت بیاورم؟... نه... من هنوز در خودرو هستم، باید چیزی را برای امشب انتخاب کنم. بله، هنوز نرسیده‌ایم. همه چیز خوب است، نگران نباش!»

من فقط می‌توانستم آهنگ صدای آقای گاپنیک را در انتهای دیگر خط بشنوم. آهسته و مطمئن!

اگنس تلفن را قطع کرد، از پنجره به بیرون خیره شد و آهی بلند و سنگین کشید. برای یک لحظه منتظر ماندم؛ سپس شروع به گشتن در تبلتم کردم.

«ظاهرا این آقای استیون لیپکات55 بروبیایی در دنیای هنرهای زیبا دارد. او تابه‌حال در برخی از مکان‌های بسیار مهم نمایشگاه داشته است.» و من به‌سرعت نوشته‌ها را با چشم اسکن کردم و ادامه دادم، کارهایش فیگوراتیو هستند نه آبسترکت! بنابراین شما فقط باید به او بگویید که چه می‌خواهید و او آن را انجام خواهد داد. هرچند نمی‌دانم چه دستمزدی خواهد گرفت.»

اگنس گفت: «مهم نیست. رفتن بدون این نقاشی یک فاجعه است.»

من به‌سمت تبلت برگشتم و یک جست‌وجوی آنلاین برای یافتن کارهای این هنرمند انجام دادم. تصاویر تابلوهای این نقاش را دیدم و با آسودگی خاطر اندیشیدم که نقاشی‌های او واقعا زیبا هستند: نقاشی‌هایی پیچیده اما زیبا از انسان! تبلت را به‌سوی اگنس گرفتم طوری که بتواند این نقاشی‌ها را ببیند و در یک لحظه خلق‌وخوی او بسیار بهتر شد. «نه واقعا خوبند!» در صدایش حیرت حس می‌شد.

«آره. اگر بداند چه چیزی می‌خواهید برایتان انجام دهد، آن را خواهد کشید و ما می‌توانیم... ساعت 4 در خانه باشیم.» سپس من می‌توانم نزد سام بروم و این چیزی بود که در دلم به سخنانم افزودم. درحالی‌که اگنس مشغول تماشای تصاویر دیگر بود، من به سام پیامک زدم.

«چطوری؟»

«بد نیستم. برای پیاده‌روی رفته بودم. نخندی‌ها، برای جیک سوغاتی یک کلاه خریدم.»

«ای‌کاش با تو بودم.»

(مکث)

«فکر می‌کنی کی بتوانی برگردی؟ فکر کنم باید ساعت 7 از اینجا راه

بیفتم تا به‌موقع به فرودگاه برسم.»

«فکر کنم ساعت 4. با من در تماس باش. ×××××»

ماندن در ترافیک نیویورک به معنای آن بود که باید یک ساعت در راه باشیم تا به آدرسی که جاش به من داده بود برسیم. یک ساختمان اداری ژولیده، بدون نما و قدیمی در پشت یک بلوک صنعتی! گری روی صندلی‌اش چرخید و با چهره‌ای درهم رو به ما گفت: «شما مطمئنید که همین جاست؟»

من دوباره نگاهی به آدرس انداختم: «این همان جایی است که آدرس می‌گوید.»

اگنس گفت: «من در ماشین می‌مانم لوئیزا، می‌خواهم دوباره به لئونارد تلفن کنم.»

در راهروی بالا درهایی پشت‌سرهم دیده می‌شد. چندتا از آن‌ها باز بود و صدای بلند موسیقی از درونشان به گوش می‌رسید. من به‌آرامی راه می‌رفتم و اعداد روی پلاک‌ها را با دقت نگاه می‌کردم. در خارج از بعضی از اتاق‌ها حلبی‌های رنگ امولسیونی سفید قرار داده بودند. من در برابر اتاقی ایستادم که در آن یک زن با شلوار گشاد جین در حال کشیدن پارچهٔ بوم روی یک قاب چوبی بزرگ بود.

«سلام! می‌دانید اتاق استیون کجاست؟»

او با یک منگنه‌کوب باتری‌ای بزرگ یک منگنه به قاب کوبید و در همان حال گفت: «شماره چهارده؛ اما فکر می‌کنم همین الان برای ناهار رفت.»

اتاق شماره چهارده در انتهای راهرو قرار داشت. ضربه‌ای به در زدم؛ سپس با احتیاط آن را هل دادم و داخل شدم. استودیو با بوم پوشیده شده بود، در میان اتاق دو میز بزرگ به چشم می‌خورد که روی آن‌ها تعداد زیادی لوله‌های رنگ روغن و مدادهای رنگی پاستیلی ریخته شده بود. روی دیوارها چندین تابلوی بسیار بزرگ و زیبا از آدم‌های مختلف بود که بعضی از آن‌ها هنوز تکمیل نشده بودند. هوا آکنده از بوی رنگ، تربانتین و دود سیگار بود.

«سلام!»

به‌سمت در ورودی برگشتم و با مردی که یک کیسه پلاستیکی سفید در دست داشت روبه‌رو شدم. او حدود سی‌ساله بود، با چهره‌ای معمولی اما نگاهی بسیار نافذ و گیرا! صورتش را اصلاح نکرده بود و لباس‌های چروک و عجیب بر تن داشت طوری که اصلا نمی‌شد فهمید درواقع چه چیزی به تن کرده است. به‌طورکلی شبیه یکی از آن مدل‌های مرد با چهره مرموز روی مجله‌ها بود.

«سلام. من لوئیزا کلارک هستم. قبلا با شما تماس گرفتم، البته نه با

شما من با جاش حرف زدم. جاش، دوست شما، گفت که به اینجا بیایم.»

«آه، آره شما می‌خواهید نقاشی بخرید.»

«نه دقیقا! درواقع ما می‌خواهیم شما برای ما یک نقاشی بکشید. نه از این اندازه‌ها، یک نقاشی کوچک... روی کارت!»

او روی یک چهارپایهٔ کوچک نشست، یک بسته نودل باز و شروع به خوردن کرد. او درحالی‌که دسته‌های به‌هم‌چسبیدهٔ نودل را با سرعتی باورنکردنی با چاپستیک به داخل دهانش می‌انداخت به من خیره شد.

«این نقاشی برای یک مرکز خیریه است. مردم این نقاشی‌ها را می‌کشند...» من بی‌درنگ حرف خودم را تصحیح کردم: «ظاهرا بسیاری از هنرمندان بزرگ در نیویورک این کار را برای دیگران انجام می‌دهند.»

مرد با لحن تمسخرآمیز تکرار کرد: «هنرمندان بزرگ!»

«خب، بله! ظاهرا این کاری نیست که شما معمولا انجام می‌دهید؛ اما اگنس، کارفرمای من، واقعا به یک نقاش عالی برای این کار نیاز دارد.» صدای من لرزان و مضطرب بود. «منظورم این است که این کار وقت زیادی از شما نخواهد گرفت، ما یک کار بی‌نظیر نمی‌خواهیم فقط...»

او به من خیره شده بود و می‌شنیدم که صدایم لحظه به لحظه ضعیف‌تر و نامطمئن‌تر می‌شود.

«ما می‌توانیم برای این کار پول بسیار خوبی پرداخت کنیم.» آب دهانم را قورت دادم و افزودم: «و این کار برای خیریه است.»

او یک‌بار دیگر دهانش را با نودل پر کرد و به درون بستهٔ غذا نگاهی انداخت. من در کنار پنجره ایستاده و منتظر بودم.

او وقتی به جویدن غذایش پایان داد گفت: «خب، باید بگویم که جای درستی نیامده‌اید، من آدم این کار نیستم.»

«اما جاش گفت...»

«شما می‌خواهید من چیزی را بکشم که غرور برخی از زنان اعیانی که خودشان از هنر هیچ سر درنمی‌آورند ارضا کند و آن‌ها بتوانند در برابر یکدیگر خودنمایی کنند.» او سرش را تکان داد و اضافه کرد: «شما می‌خواهید یک کارت تبریک برایتان نقاشی کنم.»

«آقای لیپکات لطفا! احتمالا من خیلی خوب توضیح ندادم. من...»

«اتفاقا شما خیلی خوب توضیح دادید.»

«اما جاش گفت...»

«جاش چیزی در مورد کارت تبریک نگفت. من از این مهمانی‌های

خیریه متنفرم.»

«من هم همین‌طور!» اگنس در آستانه در ایستاده بود. او درحالی‌که به پایین پایش نگاه می‌کرد تا مبادا روی یکی از لوله‌های رنگ یا کاغذهای نقاشی پا بگذارد، گامی به درون اتاق گذاشت. او دست رنگ‌پریده‌اش را به‌طرف استیون دراز کرد و گفت: «اگنس گاپنیک...» و نگاه دقیقی به استیون انداخت و ادامه داد: «من هم از این مهمانی‌های فریب‌کارانهٔ خیریه متنفرم.»

استیون لیپکات به‌آرامی ایستاد، چشمانش روی چهرهٔ اگنس میخکوب شد و نمی‌توانست نگاهش را از او بردارد، آهسته دست خود را بالا آورد تا دست اگنس را که هنوز در برابر او دراز بود بفشارد.

اگنس گفت: «آقای لیپکات... درست تلفظ می‌کنم؟ لیپکات؟ من می‌دانم این یک کار طبیعی برای شما نیست؛ اما باید این نقاشی را داشته باشم تا بتوانم به این مهمانی که پر از عجوزه‌های پیر است بروم. می‌دانید منظورم چیست؟ جادوگران واقعی! من مجبورم به آنجا بروم و باید یک نقاشی داشته باشم که از تمام نقاشی‌هایی که این عجوزه‌ها آورده‌اند زیباتر باشد.» اگنس روی یک چهارپایه نشست، سیگارش را از درون کیفش بیرون آورد و بعد فندکی را برداشت که روی یکی از چهارپایه‌های نقاشی قرار داشت و سیگارش را روشن کرد. استیون لیپکات هنوز هم او را تماشا می‌کرد، چاپستیک‌ها در دستش

آویزان مانده بودند.

«من اهل اینجا نیستم. من یک لهستانی فقیرم. از این بابت هم هیچ شرمنده نیستم؛ اما نمی‌خواهم به این جادوگرها فرصت بدهم تا از بالا به من نگاه کنند. آیا می‌دانید اینکه مردم از بالا به شما نگاه کنند چه حسی دارد؟» اگنس مستقیم به او خیره شده بود و دود سیگارش را به‌طرف صورت استیون بیرون داد. حس کردم اکنون استیون فقط دود استنشاق می‌کند.

استیون گفت: «من...آآآآ...آره می‌دانم.»

«بنابراین کار کوچکی از شما می‌خواهم، کمکم کنید. بازهم می‌گویم که می‌دانم این کار شما نیست، شما هنرمند بزرگ و مهمی هستید؛ اما واقعا به کمک شما نیاز دارم و بابت این کار پول بسیار خوبی می‌پردازم.»

اتاق در سکوت فرو رفت. ارتعاش تلفن همراهم را در جیبم حس کردم؛ اما برای برداشتنش اقدامی نکردم. می‌دانستم در آن لحظه نباید حرکت کنم. انگار که ما سه تن مانند مدل‌های درون تابلوهای استیون تا ابد محکوم به ایستادن بودیم.

«بسیار خب،» عاقبت صدای استیون شنیده شد: «اما یک شرط دارد.»

«بگویید.»

«من تصویر شما را می‌کشم.»

برای یک دقیقه هیچ‌کس حرفی نزد. اگنس یک ابرویش را بلند کرد؛ سپس آهسته به سیگارش پک زد و درحالی‌که چشم از مرد برنمی‌داشت گفت: «چرا من؟»

«با من بازی نکنید، این شرط من است.»

سپس استیون لبخند زد، او می‌دانست که برنده است.

اگنس سیگارش را خاموش کرد. «موافقم»

—

اگنس سرانجام یک‌ساعت و سه‌ربع بعد به خودرو برگشت. در این مدت من و گری فقط چند کلمه با هم حرف زده بودیم. گری پس از دیدن یک شوی کمدی که در تبلتش دانلود کرده بود (و از من هم برای دیدن آن دعوت نکرد) چانه‌اش روی سینه‌اش افتاد و صدای خُرخُرهای آرامش به گوش رسید. من در صندلی پشت خودرو نشسته بودم و هر لحظه بر میزان اضطرابم افزوده می‌شد. در این مدت مدام در حال ردوبدل کردن پیامک با سام بودم: او هنوز برنگشته است. هنوز آنجاست. خدای من تا کی می‌خواهد در آنجا بماند؟ سام ناهار خورده بود؛ اما هنوز آن‌قدر گرسنه بود که می‌توانست پانزده اسب را با هم بخورد. صدایش سرحال و آرام بود و مدام می‌گفت که من در

جای اشتباهی هستم و اکنون باید در کنار او باشم. صدای دوست‌داشتنی‌اش در گوشم می‌پیچید و داشتم کم‌کم از اگنس متنفر می‌شدم که پیدایش شد.

اگنس با لبخندی بزرگ بر چهره از ساختمان بیرون آمد و بسته‌ای از کاغذ هم در دستش دیده می‌شد.

گفتم: «اوه، خدا را شکر!»

گری با باز شدن در از خواب بیدار شد و با عجله خودرو را روشن کرد.

اگنس گفت: «ما باید در مسیر برگشت در خیابان جکسون مک‌نالی56 بایستیم تا کاغذ بسته‌بندی بخریم.»

گفتم: «ما کاغذ بسته‌بندی در خانه...»

«استیون گفت این یک کاغذ مخصوص دست‌ساز است و من هم می‌خواهم آن را در کاغذ بسته‌بندی مخصوص قرار دهم. گری، می‌دانی کجا باید برویم؟ ما می‌توانیم در مسیر برگشت به‌سمت خیابان سوهو برویم، درست است؟»

من با ناامیدی به پشتی صندلی تکیه دادم و به راه افتادیم.

—

ما ساعت 4:40 وارد خیابان پنجم شدیم. درحالی‌که اگنس از خودرو

پیاده می‌شد من کاغذ بسته‌بندی‌شده و کیفم را برداشتم و خود را با عجله به او رساندم.

«اگنس، من... ممکن است من زودتر بروم... یادت هست هفتهٔ پیش به من گفتی که اشکالی ندارد امروز زودتر بروم.»

«نمی‌دانم امشب پیراهنی که از تمپرلی57 خریده‌ام بپوشم یا پیراهنی که از بجلی مشکا58 خریدم؟ تو چی فکر می‌کنی؟»

تلاش کردم هر دو لباس را به یاد بیاورم. موفق نشدم، چون داشتم محاسبه می‌کردم که چقدر طول خواهد کشید تا از آنجا به میدان تایمز جایی که سام در انتظارم بود برسم. «تمپرلی، فکر کنم. آره تمپرلی به‌طورقطع عالی است. اگنس یادت می‌آید که گفتی می‌توانم امروز زودتر بروم؟»

«اما پیراهن تمپرلی آبی تیره است. مطمئن نیستم که رنگش مناسب باشد، علاوه‌براین کفشی که با آن جور است پایم را می‌زند.»

«ما هفته گذشته با هم صحبت کردیم. یادت هست؟ من واقعا می‌خواهم سام را پیش از برگشتنش ببینم.» با خودم می‌جنگیدم تا آزردگی را از صدایم پاک کنم.

اگنس درحالی‌که با اشارهٔ سر پاسخ سلام آشوک را می‌داد پرسید: «سام؟»

«بله، نامزدم.»

او به یاد آورد. «آها، باشه! آه، آن‌ها حسابی تحت تأثیر این نقاشی قرار می‌گیرند. استیون نابغه است، می‌دانی، یک نابغه واقعی.»

«پس من می‌توانم بروم؟»

«آره، حتما!»

شانه‌هایم با آسودگی پایین افتادند. اگر ده دقیقه دیگر خانه را ترک می‌کردم می‌توانستم با مترو به‌سمت جنوب بروم. با این‌ترتیب ساعت 5:30 به سام می‌رسیدم و هنوز می‌توانستیم کمی بیشتر از یک ساعت با هم باشیم و این از هیچی بهتر بود.

درحالی‌که درهای آسانسور پشت‌سرمان بسته می‌شد اگنس آینه‌اش را از کیفش بیرون آورد و خود را در آینه تماشا و رژلبش را تجدید کرد و گفت: «فقط کمی صبر کن تا زمانی که لباس پوشیدم من را ببینی، هنوز در مورد پیراهن تمپرلی مطمئن نیستم.»

—

اگنس چهاربار لباس خود را عوض کرد. دیگر خیلی دیر شده بود که به دیدار سام در میدتاون، میدان تایمز یا هرجای دیگر بروم. تنها کاری که توانستم بکنم این بود که خود را به فرودگاه برسانم و در پانزده دقیقه‌ای که تا پرواز او باقی مانده بود او را ببینم. من راه خود را از

میان مسافران باز کردم و سام را که در برابر تابلوی اعلام زمان پرواز و فرود هواپیماها ایستاده بود یافتم. خودم را به‌سرعت به او رساندم و پشت‌سرش ایستادم. «متأسفم. خیلی‌خیلی متأسفم.»

او به‌سمت من برگشت و برای لحظه‌ای من را بغل کرد.

«چی شده بود؟»

«اگنس...»

«اجازه نداد که زودتر از این بیایی؟ فکر می‌کردم زن خوبی است.»

«زن خوبی است فقط بابت مهمانی امروز زیادی هیجان‌زده است، آآآه دیوانه‌کننده بود.» دست‌هایم در هوا چنگ شدند و ادامه دادم:
«خدای من، چرا من این کار احمقانه را می‌کنم سام؟ او فقط من را به این دلیل منتظر نگه داشت چون نمی‌توانست تصمیم بگیرد کدام پیراهن را در این مهمانی بپوشد. دست‌کم زمانی که برای ویل کار می‌کردم او واقعا به من نیاز داشت.»

او سرش را تکان داد و دست‌های من را در دست گرفت. «اشکالی ندارد دست‌کم امروز صبح با هم بودیم.»

ما در نگاه هم غرق شده بودیم و هیچ چیزی جز خود را نمی‌دیدیم که تلفنم زنگ زد.

گفتم: «ولش کن، جواب نمی‌دهم.»

اما تلفن به زنگ زدن ادامه داد، مکرر و قاطعانه.

سام به‌آرامی دست‌هایم را رها کرد. «ممکن است کار مهمی داشته باشد.»

من غرولندی کردم و تلفنم را از جیبم بیرون آوردم و آن را روی گوشم گذاشتم.

«اگنس؟» تلاش کردم آزردگی در صدایم مشخص نباشد.

«من جاش هستم، خواستم بدانم امروز همه چیز خوب پیش رفت یا نه؟»

«جاش! اوو..م آه بله، خوب بود متشکرم.» بودن در کنار سام حرف زدن را برای من مشکل کرده بود. خودم را کمی کنار کشیدم، گوشی را بیشتر روی گوشم فشار دادم و دست دیگرم را روی گوشم گذاشتم. احساس می‌کردم بدن سام در کنارم منقبض شده است.

«پس او برای شما نقاشی کرد؟»

«بله، او نقاشی را کشید و اگنس هم واقعا خوشحال است، ممنون که ترتیب این کار را دادی. ببین من الان جایی هستم که نمی‌توانم بیشتر از این حرف بزنم؛ اما بازهم از تو برای این لطف بزرگی که کردی تشکر

می‌کنم.»

«خوشحالم که توانستم کاری بکنم. گوش کن، بعدا با من تماس بگیر، باشه؟ می‌توانیم با هم یک قهوه بخوریم.»

«حتما» تماس را قطع و سرم را بالا آوردم و متوجه شدم که سام به من خیره شده است.

«جاش؟»

گوشی را در جیبم گذاشتم.

«همان پسری که با او در مهمانی رقص آشنا شدی؟»

«قصه‌اش مفصل است.»

«باشه، گوش می‌کنم.»

«او به من کمک کرد تا امروز ترتیب کشیدن نقاشی مورد نظر اگنس را بدهم، ناامید شده بودم و نمی‌دانستم چه‌کار باید بکنم.»

«بنابراین تو شمارهٔ او را داشتی!»

«دست بردار، اینجا نیویورک است. هرکسی شمارهٔ هرکسی را دارد.»

او دستش را روی پیشانی‌اش کشید و رویش را از من برگرداند.

«بین ما چیزی نیست سام، واقعا نیست!» و یک گام به‌سمت او

برداشتم، او را با دستهٔ کیفش به‌سمت خود کشیدم. احساس می‌کردم بازهم این تعطیلات آخر هفته دارد از دستم درمی‌رود و مانند آبی که در مشت گرفته باشم از لای انگشتانم بر زمین می‌ریزد. «سام... سام.» او تسلیم شد. به‌سمت من برگشت و باز دست‌های من را در دست گرفت.

«اجازه نده این تماس مسخره که اصلا چیز مهمی نبود حالمان را خراب کند، لطفا. من نمی‌خواهم تو با حال بد از اینجا بروی.»

سام به من خیره شده بود و من ادامه دادم: «از من عصبانی نباش!»

چهرهٔ خشمگینش در برابر نگاه من آرام گرفت. این چیزی بود که در مورد او خیلی دوست داشتم. تمام خشونتی که در چهره‌اش بود با خیره‌شدن به من کم‌کم ذوب می‌شد و آرام می‌گرفت.

«من از تو عصبانی نیستم، از خودم عصبانی‌ام، از غذای هواپیما که سیرم نکرد، از آن ساندویچ یا هر کوفتی که بود و از زنی که نمی‌تواند بدون تو لباسش را انتخاب کند.»

«من برای کریسمس برمی‌گردم، برای یک هفته کامل!»

سام اخم کرد، چهره‌ام را در دستانش گرفت، آن‌ها گرم و کمی زبر بودند. برای یک لحظه ایستاد و به من خیره ماند.

«حالا دیگر باید بروی.»

«حالا دیگر باید بروم!»

من بغض گلویم را فرو دادم. او بند کیفش را روی شانه‌اش انداخت و به راه افتاد. من در آن میان ایستاده بودم و تا زمانی که سام در پشت درهای سالن بازرسی از نظر پنهان شد به او خیره ماندم.

—

به‌طورکلی من آدم بدخلقی نیستم، اهل در کوبیدن و چپ‌چپ نگاه‌کردن هم نیستم؛ اما آن شب در راه بازگشت به خانه با همه دعوا داشتم، مانند نیویورکی‌های اصیل در مترو با آرنج به دیگران می‌زدم و راهم را باز می‌کردم. در طول سفرم تا خانه دقیقه به دقیقه مسیر سام را در ذهن کنترل می‌کردم. الان او در حال خروج است، در سالن تحویل بارهاست، الان داخل گیت می‌شود، در مسیر رفتن به‌سمت هواپیماست، سوار هواپیما شد... آه پرواز کرد.

احساس کردم چیزی در درونم فرو ریخت و خلق‌وخویم از آنچه بود بدتر شد. سر راه برگشت به خانه مقداری سوشی خریدم و از ایستگاه مترو به ساختمان گاپنیک‌ها رفتم. وقتی به اتاق کوچکم رسیدم روی تخت نشستم؛ سپس به دیوار خیره شدم، می‌دانستم که نمی‌توانم با افکارم تنها بمانم، بنابراین به‌سراغ ناتان رفتم و در اتاقش را کوبیدم.

«بیا تو!»

ناتان لباس خانه پوشیده بود و داشت فوتبال امریکایی تماشا می‌کرد و با حالتی به من خیره شد که افراد وقتی می‌خواهند به دیگری نشان دهند که واقعا دلشان می‌خواهد به‌جای بودن با تو کار دیگری انجام دهند نگاه می‌کنند.

«می‌توانم شام خود را در اینجا با تو بخورم؟»

«روز بدی داشتی؟»

سرم را تکان دادم.

«می‌خواهی اینجا کنار من بنشینی؟»

سرم را تکان دادم و بعد گفتم: «فقط زیادی با من مهربان نباش وگرنه گریه خواهم کرد.»

«آه، پس مردت به خانه برگشت، نه؟»

«فاجعه بود ناتان. او تقریبا تمام مدتی که اینجا بود مریض بود و روز آخر هم اگنس آن‌قدر من را معطل کرد که نتوانستم او را ببینم و بعدش هم طوری از هم جدا شدیم که تقریبا دعوایمان شد.»

ناتان آهی کشید، تلویزیون را خاموش کرد و اشاره کرد تا در کنارش بنشینم. من نشستم و کیسهٔ غذایم را روی پاهایم گذاشتم و بعد که از جا برخاستم متوجه شدم سس سویا شلوارم را لک کرده است.

ناتان گفت: «دوری از هم برای نامزدها خیلی سخت است.» طوری حرف می‌زد که انگار او اولین کسی است که این موضوع را دریافته است. سپس اضافه کرد: «واقعا سخت است.»

«درست است؛ اما پیش از اینکه من لندن را ترک کنم ما در مورد همه چیز با هم حرف زدیم و به توافق رسیدیم. می‌دانی چی اذیتم می‌کند؟»

او به من نگاه کرد و گفت: «بگو!»

«اگنس می‌دانست که من چقدر دلم می‌خواهد با سام باشم و در مورد آن با هم صحبت کرده بودیم. او خودش گفت که ما باید تمام این ساعت‌ها را با هم باشیم و از هم جدا نمانیم، فقط حرف، حرف و حرف؛ اما خودش باعث شد تا من تا آخرین لحظه از سام دور بمانم.»

«این کار ماست لو. آن‌ها همیشه خودشان را اول از همه چیز قرار می‌دهند.»

«اما او می‌دانست که برای من مهم است.»

«شاید»

«من فکر می‌کردم او دوست من است.»

ناتان ابروهایش را بالا برد. «لو، ترایتورها آدم‌های عادی نبودند پس

کارفرمایان عادی هم نمی‌توانستند باشند، گاپنیک‌ها هم نیستند. این افراد ممکن است با تو خوش‌رفتار باشند؛ اما درنهایت باید به یاد داشته باشی که قدرت در دستان آن‌هاست. این فقط یک رابطهٔ کاری است، یک معامله!» او جرعه‌ای از نوشیدنی خود را نوشید و ادامه داد: «می‌دانی چه بلایی بر سر آخرین منشی آقای گاپنیک آمد؟ اگنس به پیرمرد گفت که این منشی پشت‌سرش حرف می‌زند و او هم فوری منشی خود را اخراج کرد. باورت می‌شود؟ پس از بیست‌ودو سال کار، او را اخراج کرد.»

«واقعا این کار را می‌کرد؟»

«چه‌کاری؟»

«پشت‌سر اگنس حرف می‌زد؟»

«من نمی‌دانم. اصلا نکتهٔ ماجرا هم این نیست، هست؟»

من نمی‌خواستم او را متقاعد کنم؛ اما توضیح دادم که چرا اگنس احساس می‌کند که دیگران به حریم او تجاوز می‌کنند و این برای او به معنای خیانت است.

به نظر می‌رسید ناتان می‌خواهد چیزی بگوید؛ اما ناگهان منصرف شد.

«چی می‌خواستی بگویی؟»

«ببین... هیچ‌کس نمی‌تواند همه چیز را با هم داشته باشد.»

«منظورت چیست؟»

«کاری که تو داری یک کار واقعا عالی است، درست است؟ منظورم این است که شاید امشب باورش برایت سخت باشد، اما تو یک موقعیت عالی در قلب نیویورک داری، یک دستمزد خوب و یک کارفرمای مناسب. تو در این کار به مکان‌های عالی می‌روی و از برخی مزایای گاه‌وبیگاه آن استفاده می‌کنی. آن‌ها برای تو یک پیراهن سه‌هزاردلاری خریدند، درست است؟ چند ماه پیش من با آقای جی به باهاما رفتم، به یک هتل پنج ستاره، یک اتاق رو به دریا و خیلی از مزایای دیگر. همهٔ این‌ها فقط برای چند ساعت کار در روز است، بنابراین ما خوش‌شانس هستیم؛ اما در درازمدت این کار ممکن است به قیمت از بین رفتن ارتباطی تمام شود که تو در آن سوی دنیا در زادگاهت داری. این تصمیم‌هایی است که وقتی شروع به کار می‌کنی باید بینشان یکی را انتخاب کنی.»

من به او خیره شده بودم.

«من فقط دارم تلاش می‌کنم به تو بفهمانم که باید در مورد مسائل واقع‌بینانه فکر کنی.»

«مثلا تو داری به من کمک می‌کنی ناتان؟»

«فقط خواستم با تو روراست حرف بزنم. بگذریم، بیا به نیمهٔ پر لیوان نگاه کنیم. شنیدم امروز کارت عالی بوده است. منظورم ترتیب دادن آن نقاشی است. آقای جی به من گفت که واقعا تحت تأثیر قرار گرفته است.»

«واقعا آن را دوست داشت؟» تلاش کردم خود را خیلی ذوق‌زده نشان ندهم.

«آه، مرد. واقعا دوستش داشت و علاوه‌براین، باعث شد زن‌های اعیان خیریه سرشان را به طاق بکوبند.»

من با خوشحالی گفتم: «ممنون ناتان حالم را خوب کردی.» سپس درحالی‌که بستهٔ سوشی را باز می‌کردم ادامه دادم: «می‌خواهی با من در سوشی شریک شوی؟»

او صورتش را درهم کشید. «آه این ماهی‌های خام و بدمزه! می‌توانم خواهش کنم که این چیزها را از اتاق من بیرون ببری و در اتاق خودت بخوری؟»

من جعبه سوشی را بستم، حق با او بود. هیچ‌کس نمی‌تواند همه چیز را با هم داشته باشد.

# 10

سلام مامان

از اینکه دیر پاسخ دادم متأسفم. اینجا سرم خیلی شلوغ است و حتی یک لحظه هم وقت سر خاراندن ندارم!

خوشحالم که عکس‌ها را دوست داشتی. بله، فرش‌ها صددرصد پشم هستند، بعضی از فرش‌ها هم ابریشمند، پارکت‌ها واقعا چوبی هستند و روکش نیستند. من از ایلاریا پرسیدم، آن‌ها پرده‌های خود را یک‌بار در سال می‌شویند آن هم زمانی که گاپنیک‌ها یک ماه در هامپتون59 به سر می‌برند. نظافتچی‌ها بسیار دقیق هستند؛ اما ایلاریا خودش هر روز کف آشپزخانه را تمیز می‌کند چون به آن‌ها اعتمادی ندارد.

بله، خانم گاپنیک یک کابین دوش اختصاصی دارد و همچنین یک اتاق تعویض لباس! او بسیار دوست دارد در اتاق تعویض لباس خود باشد و در طول روز چند ساعتی آنجاست و از همان جا به مادرش در

لهستان تلفن می‌کند. من وقت نداشتم کفش‌ها را همان‌طورکه خواسته بودی بشمارم؛ اما می‌توانم بگویم که بیش از صد جفت کفش در اتاق او وجود دارد. روی هر جعبه کفش عکس کفش را می‌چسبانند تا او بداند در هر جعبه کدام کفش قرار دارد. هر زمان که کفش جدیدی می‌خرد کار من این است که از آن عکس بگیرم و روی جعبه بچسبانم. او فقط یک دوربین مخصوص گرفتن عکس از کفش‌هایش دارد.

خوشحالم که دوره هنری خوب بود و کلاس‌های ارتباط بهتر برای زوج‌های بزرگ‌سال مفید بود. متأسفم که حال پدربزرگ چندان خوب نیست، آیا او هنوز هم سبزیجات خود را زیر میز پنهان می‌کند؟ آیا مطمئن هستی که باید کلاس‌های شبانه خود را ترک کنی؟ به نظرم کار درستی نیست.

خب، باید بروم، اگنس صدایم می‌کند. در مورد کریسمس بهت خبر خواهم داد؛ اما نگران نباش، من آنجا خواهم بود.

دوستت دارم

لوئیزا×××

پی‌نوشت: نه، من دیگر رابرت دنیرو را ندیدم؛ اما اگر دوباره او را دیدم حتما به او می‌گویم که چقدر بازی‌اش در فیلم «در مأموریت» را

دوست داری.

پی‌نوشت 2: نه، من واقعا هیچ‌وقت در آنگولا نبوده‌ام و نیاز فوری به انتقال پول نقد ندارم. این ایمیل‌ها تقلبی هستند، به آن‌ها توجهی نکن!

—

من متخصص روان‌شناسی و افسردگی نیستم. حتی متوجه افسردگی خودم پس از مرگ ویل نشدم؛ اما گمان نمی‌کنم که اگنس مبتلا به افسردگی باشد. شناختن خلق‌وخوی او بسیار دشوار است. برخی از دوستان مادرم که از افسردگی رنج می‌برند طوری به نظر می‌رسند که انگار به زندگی خود بی‌تفاوت شده‌اند، انگار مهی روی آن نشسته است و آن‌ها نمی‌توانند هیچ شادی، چشم‌انداز و لذتی را در زندگی‌شان ببینند. می‌توان افسردگی را حتی در نحوهٔ راه رفتن آن‌ها زمانی که در شهر راه می‌روند هم دید؛ شانه‌های آن‌ها فرو افتاده است، دهانشان مانند یک خط به هم فشرده است، انگار غم در درونشان لانه کرده است.

اگنس با آن‌ها فرق دارد. او یک دقیقه خشن و بی‌ادب است و یک لحظه خجالتی، یک لحظه گریه می‌کند و لحظهٔ بعد مثل یک ببر خشمگین است. به من گفته شده است که او را تنها گذاشته‌اند،

درباره‌اش قضاوت کرده‌اند و هیچ دوستی نداشته است؛ اما این گفته‌ها کاملا درست نیست. هرقدر زمان بیشتری را با او صرف می‌کنم، بیشتر متوجه می‌شوم که این زنان واقعا او را نترسانده‌اند بلکه او را عصبانی کرده‌اند. او می‌خواست با فریاد زدن بر سر آقای گاپنیک انتقام رفتار ناعادلانه آن‌ها را بگیرد، او بی‌رحمانه این زنان را در برابر همسرش تخریب می‌کرد و به روش خودش نظر این مرد را دربارهٔ خانم گاپنیک اول یا ایلاریا عوض می‌کرد. خُلق او به‌شدت اما به‌راحتی تغییر می‌کرد و به شعله‌ای از آتش خشم بدل می‌شد که می‌توانست یک‌سری از ناسزاهای لهستانی را بر لب بیاورد، چیزهایی که وقتی با گوگل آن‌ها را ترجمه می‌کردم تا گوش‌هایم قرمز می‌شدم.

او ناگهانی تغییر می‌کرد و فردی کاملا متفاوت می‌شد، زنی که در اتاق تعویض لباس خود را مخفی می‌کرد، بی‌سروصدا گریه می‌کرد و پس از یک تماس تلفنی طولانی به زبان لهستانی، با چهره یخ‌زده از اتاق بیرون می‌آمد. غم و اندوه او خود را به‌صورت سردردهایی نشان می‌داد که من هرگز کاملا مطمئن نبودم که واقعی باشند.

یک‌بار در مورد آن با ترنا صحبت کردم. اوایل صبح من در نیویورک و در کافی‌شاپ با اینترنت رایگان نشسته بودم و از تماس تلفنی فیس‌تایم استفاده می‌کردم، چون ترجیح می‌دادم همان‌طورکه صحبت می‌کنیم چهره یکدیگر را هم ببینیم. (گرچه خیلی چیزها بود که حواس

من را پرت می‌کرد، مثلا از اینکه چقدر دماغم بزرگ است غافل‌گیر می‌شدم یا حواسم متوجه کاری می‌شد که پشت‌سری‌هایم می‌کردند یا اصلا دلم نمی‌خواست ترنا ببیند که چه مافین کره‌ای گنده‌ای خریدم.)

ترنا گفت: «شاید او دوقطبی است.»

«آره من هم فکرش را کردم؛ اما به نظر علایم دوقطبی در او وجود ندارد، او هرگز مانیک نیست، یعنی آن بخش خیلی... پرانرژی در او نیست.»

خواهرم گفت: «مطمئن نیستم که افسردگی یک‌سری علایم کاملا مشخص داشته باشد لو، علاوه‌براین در امریکا مردم خیلی دوست دارند یک بیماری در خودشان پیدا کنند، این‌طور نیست؟ فکر نمی‌کنی هرکسی در امریکا به دلایلی یک مشت قرص می‌خورد؟»

«آره، درست برخلاف انگلستان که هروقت احساس افسردگی می‌کنی مادرت تو را به پیاده‌روی لذت‌بخش می‌فرستد.»

خواهرم خندید و درحالی‌که ادای مادرم را درمی‌آورد گفت: «باید بروی بیرون تا از فکر خودت بیرون بیایی.»

من هم مانند او ادامه دادم: «اون اخم‌هایت را باز کن!»

«اون صورت آویزانت را بالا بکش، یک لبخند زورکی بزن! بعد از این

کارها دیگر کی هست که به این قرص‌های مزخرف نیاز داشته باشد؟»

از زمانی که لندن را ترک کرده بودم اتفاق تازه‌ای در نوع رابطه من و ترنا رخ داده بود. ما یک‌بار در هفته با هم صحبت می‌کردیم و برای اولین‌بار در زندگی رابطه‌مان مانند بزرگ‌سال‌ها شده بود و از حرف زدن با یکدیگر لذت می‌بردیم. او دست از نق‌نق کردن برداشته بود و مثل این بود که در مورد کار من، مکان‌هایی که می‌رفتم و آنچه مردم اطرافم انجام می‌دادند کنجکاو بود. هروقت از او راهنمایی می‌خواستم به‌جای آنکه به من بگوید خل شده‌ام یا آیا می‌دانم که گوگل چه امکاناتی را می‌تواند در اختیارم بگذارد، کمکم می‌کرد.

ترنا با کسی آشنا شده بود و گمان می‌کرد که دوستش دارد. آن‌ها چندبار با هم بیرون رفته بودند.

«چطور آدمی است؟ تو باید همین الان هرچه در مورد او می‌دانی به من بگویی.»

«هنوز نمی‌خواهم چیز زیادی درباره‌اش بگویم. هروقت در مورد کسانی که با آن‌ها آشنا می‌شوم حرف می‌زنم رابطه‌مان اشتباه پیش می‌رود.»

«حتی با من؟»

«فقط این‌قدر می‌توانم بگویم که... تا حالا خوب بوده است. به هرحال

من که فعلا خوشحالم.»

«آها، پس به این دلیل است که این‌قدر مهربان شدی!»

«چی؟»

«رفتارت فرق کرده است، فکر می‌کنم سرانجام کارهایی را که در زندگی می‌کنم تأیید می‌کنی.»

او خندید. خواهر من به‌طورمعمول نمی‌خندد مگر اینکه بخواهد به من بخندد. «من فقط فکر می‌کنم که همه چیز دارد خوب پیش می‌رود. تو در ایالات متحده یک کار عالی داری، من کارم را دوست دارم و تام و من عاشق بودن در شهر هستیم. احساس می‌کنم پس از مدت‌ها همه چیز دارد در زندگی ما خوب پیش می‌رود.»

با شنیدن این سخنان از خواهرم دیگر جرئت نداشتم در مورد سام با او حرف بزنم. ما کمی بیشتر دربارهٔ مامان که می‌خواست یک کار نیمه‌وقت در یک مدرسه محلی پیدا کند و سلامتی رو به زوال پدربزرگ حرف زدیم که بدین معنی بود مادر فرصتی برای کار کردن نمی‌یابد و تصمیمش فقط در حد یک تئوری باقی می‌ماند. من مافین و قهوه‌ام را تمام کردم و در تعجب کامل متوجه شدم که دیگر اصلا احساس دلتنگی نمی‌کنم.

«تو که شروع به حرف زدن با لهجهٔ مضحک آن‌ور آبی‌ها نکرده‌ای،

هان؟»

«این منم ترنا، این لهجه را به این آسانی‌ها نمی‌توان عوض کرد عزیزم.» و همه این‌ها را با لهجهٔ غلیظ امریکایی ادا کردم.

او گفت: «تو واقعا خُلی!»

—

«اوه خدای من، تو که هنوز این جایی!»

خانم ده ویت در حال خروج از ساختمان بود که من به ورودی خانه رسیدم. او داشت دستکش‌هایش را زیر سایبان به دست می‌کرد. با دقت عقب ایستادم تا ساق پایم را از دندان‌های دین مارتین دور نگه دارم و در همان حال مؤدبانه به او لبخند زدم. «صبح‌به‌خیر خانم ده ویت. فکر می‌کردید من کجا باید باشم؟»

«فکر می‌کردم آن رقصنده سنتی استونی تابه‌حال تو را اخراج کرده است. شگفت‌زده‌ام چطور نمی‌ترسد که تو آن پیرمرد را مانند خودش از راه به در ببری.»

با خنده گفتم: «خانم ده ویت این واقعا روش من نیست.»

او گفت: «دیشب باز صدای فریادزدنش می‌آمد. زن پرسروصدا! دست‌کم آن یکی سن‌وسالی ازش گذشته بود و کمتر صدا می‌کرد،

همسایگی با او راحت‌تر بود.»

«پیغامتان را به ایشان می‌رسانم.»

او سرش را تکان داد و می‌خواست حرکت کند؛ اما ناگهان متوقف شد و خیره به لباس‌های من نگاه کرد. من یک دامن پلیسهٔ طلایی با جلیقهٔ خز مصنوعی و یک کلاه بزرگ بافتنی قرمز که درست شبیه یک توت فرنگی بسیار بزرگ بود بر تن داشتم. تام دو سال پیش این کلاه را برای کریسمس برای من خریده بود اما من از پوشیدن آن خودداری کرده بودم زیرا زیادی «دخترانه» بود. یک جفت کفش سنگین قرمز روشن هم به پا داشتم که آن را از حراجی کفش کودکان خریده بودم، زمانی که فهمیدم این کفش اندازهٔ من است خودم را از زیر دست و پای مادران خسته و گریه و زاری کودکان نوپا بیرون کشیده و آن را خریده بودم.

«این دامن!»

من به پایین نگاه و خودم را برای شنیدن هر نوع کنایه‌ای آماده کردم.

«من هم یکی از این‌ها را داشتم، آن را از بیبا60 خریده بودم.»

با شادی گفتم: «این هم بیباست! دو سال پیش آن را از یک حراج آنلاین خریدم. چهار پوندونیم! فقط یک سوراخ کوچک در کمربندش داشت.»

«من دقیقا همین دامن را دارم، در دههٔ شصت خیلی سفر می‌کردم. هر زمان که به لندن می‌رفتم ساعت‌ها در این فروشگاه برای خرید وقت صرف می‌کردم. من عاشق لباس‌های بیبا بودم و هربار که از لندن به منهتن می‌آمدم یک عالمه از آن‌ها را با خودم به اینجا می‌آوردم. ما در اینجا چیزی شبیه به آن نداریم.»

گفتم: «آنجا درست مانند بهشت است. من عکس‌هایش را دیده‌ام، شگفت‌انگیز است. شما چه‌کار می‌کردید؟ منظورم این است که چرا زیاد سفر می‌کردید؟»

«من در کار طراحی و مُد بودم برای یک مجله زنان کار می‌کردم، این بود که...» او ناگهان به جلو خم شد و چندبار سرفه کرد. منتظر ماندم تا سرفه‌هایش بند بیایند. او گفت: «خب، به هرحال تو امروز کاملا موجه به نظر می‌رسی خانم جوان!» و با بی‌حالی دست خود را برای لحظاتی به دیوار تکیه داد؛ سپس لنگان‌لنگان به‌سمت بالای خیابان به راه افتاد. دین‌مارتین هم نگاه خصمانه و تهدیدآمیزی به من انداخت و او را دنبال کرد.

—

باقی روزهای هفته به قول مایکل از آن روزهای جالب بودند. تابیتا تصمیم گرفته بود آپارتمان خود را در سوهو تغییر دکوراسیون بدهد و

ازاین‌رو برای یک هفته یا بیشتر به آپارتمان ما نقل‌مکان کرده بود و این سرآغاز یک‌سری جنگ‌های نامرئی برای چشم‌های مردانه شد. جنگ‌هایی که آقای گاپنیک به‌هیچ‌عنوان متوجه آن‌ها نمی‌شد؛ اما اگنس آن را با گوشت و پوست خود حس می‌کرد. من می‌توانستم صدای فریادهای فروخورده‌اش بر سر آقای گاپنیک زمانی که تابیتا او را تا سر حد جنون خشمگین کرده بود، بشنوم.

ایلاریا نقش خود را به‌عنوان سرباز گارد ویژه به‌خوبی اجرا می‌کرد. او در این مدت فقط غذاهای مورد علاقهٔ تابیتا، غذاهایی پر از ادویه و گوشت قرمز، تهیه می‌کرد، غذاهایی که اگنس از خوردنشان تنفر داشت و در برابر غرولندهای اگنس کاملا خود را بی‌تفاوت نشان می‌داد. هر صبح پیش از هر کار لباس‌های تابیتا را می‌شست و آن‌ها را مرتب در کنار تختخوابش قرار می‌داد درحالی‌که اگنس سرتاسر آپارتمان را با روب‌دوشامبر خود می‌گشت تا دریابد بلوزی که تصمیم گرفته بود برای آن روز بپوشد کجاست.

عصرها زمانی که اگنس با مادرش در لهستان حرف می‌زد، تابیتا تصمیم می‌گرفت به اتاق‌نشیمن بیاید و با سروصدای زیاد با تبلتش بازی کند یا حرف بزند و به این کار ادامه می‌داد تا وقتی که اگنس در اوج خشم بی‌سروصدا از اتاق بیرون می‌رفت تا در اتاق تعویض لباسش با مادرش صحبت کند.

گاهی اوقات در طول هفته تابیتا دوستانش را به آپارتمان دعوت می‌کرد و آن‌ها در آشپزخانه یا اتاق تلویزیون جمع می‌شدند و با صدای بلند حرف می‌زدند، غیبت می‌کردند یا با قهقهه می‌خندیدند، یک گروه دختر مو بلوند که به‌محض دیدن اگنس سکوت محض آن‌ها را فرا می‌گرفت.

آقای گاپنیک در برابر اعتراض‌های اگنس که از شدت خشم دیوانه شده بود، می‌گفت: «اینجا خانهٔ او هم هست عزیزم. او اینجا پا گرفته و بزرگ شده است.»

«او طوری با من رفتار می‌کند که انگار من جزء اسباب و اثاثیهٔ موقتی اینجا هستم.»

«او برای اینکه به تو عادت کند نیاز به زمان دارد، او هنوز هم خیلی بچه است.»

اگنس با صدایی شبیه غرش می‌گفت: «او بیست‌وچهارسالش است.» گمان نمی‌کنم هیچ زن انگلیسی‌ای بتواند چنین صدایی از خود درآورد. (خود من چندبار امتحان کردم.) اگنس بعد دست‌هایش را از شدت خشم به هم می‌کوبید و دور می‌شد. مایکل از برابر من می‌گذشت، صورتش به سردی یخ و بدون هیچ احساسی بود؛ اما چشمانش با یک همدردی بی‌صدا به من می‌نگریست.

اگنس از من خواسته بود از طریق فدکس61 یک بسته را به لهستان بفرستم. او از من خواست با پول نقد پرداخت کنم و رسید این جعبه بزرگ را که چندان هم سنگین نبود نزد خود نگه دارم. ما در اتاق مطالعهٔ او با هم حرف می‌زدیم و او در اتاق را از ترس فضولی‌های ایلاریا قفل کرده بود.

پرسیدم: «داخلش چی هست؟»

«چیزی نیست فقط یک هدیه برای مادرم.» او دستی در هوا تکان داد و افزود: «اما چون لئونارد فکر می‌کند که من برای خانواده‌ام خیلی هزینه می‌کنم دلم نمی‌خواهد او از این ماجرا بویی ببرد و بداند که من چی برای مادرم می‌فرستم.»

بسته را به اداره فدکس در خیابان پنجاه‌وهفتم غربی بردم و در انتظار ایستادم تا منشی فرم را پر کند، او پرسید: «محتویات بسته چیست؟ این اطلاعات برای گمرک لازم است.» من برای اگنس پیامکی فرستادم و از او پرسیدم، او بی‌درنگ پاسخ داد.

فقط بهشان بگو هدیه‌ای برای خانواده است.

مرد با حالت کلافه پرسید: «اما چه نوع هدیه‌ای، خانم؟»

من دوباره شروع به نوشتن پیامک کردم درحالی‌که نشانه‌های با

صدایی از پشت‌سرم می‌شنیدم که نشان می‌داد دیگران در انتظار پایان یافتن کار من هستند.

ـ چتچکس62

من به پیام خیره شدم؛ سپس تلفنم را بلند کردم و به مرد نشان دادم. «متأسفم. من نمی‌توانم آن را تلفظ کنم.»

مرد نگاهی انداخت و گفت: «بله، من هم همین‌طور خانم، این واقعا کمکی به من نمی‌کند.»

من یک‌بار دیگر برای اگنس پیامک فرستادم.

ـ به او بگو ربطی به او ندارد، او فقط باید کارش را انجام دهد.

من گوشی را داخل جیبم انداختم. «می‌گوید لوازم آرایشی، بلوز و چند دی‌وی‌دی است.»

«ارزش‌شان چقدر است؟»

«یکصدوهشتادوپنج دلار و پنجاه‌ودو سنت.»

کارمند فدکس زیرلب گفت: «بالاخره!» سپس پول نقد را از من گرفت و من امیدوار بودم هیچ‌کس انگشتانم را که برای آوردن شانس صلیب کرده بودم ندیده باشد.

بعدازظهر جمعه وقتی اگنس کلاس پیانوی خود را شروع کرد، به اتاقم برگشتم تا به انگلستان تلفن کنم. همان‌طورکه شماره سام را می‌گرفتم احساس لذت‌بخش و آشنای هیجان را در دلم حس می‌کردم و با تصور شنیدن صدای او پس از چند روز، قند در دلم آب می‌شد. نشستم و منتظر شدم تا سام گوشی را بردارد.

اما یک زن پاسخ داد.

او گفت: «بله؟» صدایی گرفته و گیرا داشت، مثل کسی که بیش از حد سیگار می‌کشد.

«اوه متأسفم. باید شماره را اشتباه گرفته باشم.» برای لحظه‌ای تلفن را از روی گوشم برداشتم و به صفحهٔ نمایش خیره شدم.

«با چه کسی می‌خواستید حرف بزنید؟»

«سام! سام فیلدینگ!»

«او دارد دوش می‌گیرد. گوشی را نگه دارید تا صدایش کنم.»

صدایش دور و کمی خفه شد و نام سام را فریاد زد. در جایم خشکم زد. هیچ زن جوانی در خانوادهٔ سام وجود نداشت. زن پس از لحظه‌ای گفت: «او دارد می‌آید، بگویم چه کسی زنگ زده است؟»

«لوئیزا!»

«آه، باشه.»

تماس‌های تلفنی راه دور به‌طورعجیبی فرد را به تغییرات جزئی در لحن و صدا حساس و هوشیار می‌کنند، چیزی در این «آه» بود که باعث ناراحتی من شد. نزدیک بود بپرسم که او کیست که سام گوشی را از او گرفت.

«هی، سلام!»

«سلام!... سلام.» ناگهان صدایم شکست، دهانم خشک شده بود و مجبور شدم دوبار سلام کنم.

«چه خبر؟»

«هیچ چی! منظورم این است که چیز خاصی نیست. من... من فقط می‌خواستم صدایت را بشنوم.»

«صبر کن این در را ببندم.» می‌توانستم او را در واگن کوچکش تصور کنم که در اتاق‌خواب بسیار کوچکش را می‌بندد. وقتی برگشت صدایش شاد و سرحال بود و به آخرین‌باری که حرف زده بودیم هیچ شباهتی نداشت. «چه خبر؟ همه چیز خوب است؟ الان آنجا ساعت چند است؟»

«کمی بعد از 2. اوه، اون کی بود؟»

«آه کیتی است.»

«کیتی؟»

«آره، کیتی اینگرام63 همکار جدید من!»

«آها، کیتی! باشه! بنابراین... تو... او در خانهٔ تو چه‌کار می‌کند؟»

«اوه، فقط به من کمک می‌کند وسایل دانا را برایش ببریم. موتورم در گاراژ است و اگزوزش مشکل پیدا کرده است.»

من غافل‌گیر شده بودم: «پس او واقعا خوب مراقب توست!»

«آره او پایین همین خیابان زندگی می‌کند، بنابراین می‌تواند گاهی کمکم کند.»

«حالا کجا می‌خواهید بروید؟»

«همان جایی که در محلهٔ هکنی64 است! همان جایی که قبلا کلیسا بود! من مطمئنم که با هم به آنجا رفته‌ایم!»

با صدای بلند خندیدم. «کلیسا؟ هاهاها! پس باید مراقب رفتارت باشی.»

«خوش‌رفتاری؟ آن هم با یک دسته از امدادرسان‌ها که دور هم جمع شده‌اند؟ شک دارم!»

سکوت کوتاهی برقرار شد و تلاش کردم گرفتگی‌ای که در معده‌ام ایجاد شده بود نادیده بگیرم. صدای نرم سام دوباره به گوش رسید: «مطمئن هستی که حالت خوب است؟ صدایت کمی...»

«من خوبم! کاملا! همان‌طورکه گفتم فقط می‌خواستم صدایت را بشنوم.»

«عزیزم، خیلی خوب بود که با تو حرف زدم؛ اما الان باید بروم. کیتی به من لطف کرده و می‌خواهد من را با خود ببرد و همین الان هم دیرمان شده است.»

«باشه! شب خوب و دوست‌داشتنی‌ای داشته باشید!» سپس به‌شوخی افزودم: «کاری نکن که من دوست نداشته باشم، باشه؟!» احساس می‌کردم صدایم حالت عادی ندارد. «و از طرف من به دانا سلام برسان!»

«حتما، به‌زودی با هم حرف می‌زنیم، باشه؟»

«دوستت دارم.» بیشتر محزون به نظر می‌رسیدم تا مشتاق. «برایم نامه بنویس!»

او گفت: «آه لو، دست بردار!»

سپس او رفت و تلفن به خاموشی اتاقم شد.

—

من یک نمایش خصوصی از یک فیلم جدید در یک سینمای کوچک همراه با انواع خوراکی‌ها برای همسران همکاران آقای گاپنیک ترتیب دادم. با گل‌فروشی برای گل‌هایی که دریافت نشده بودند چک‌وچانه زدم؛ سپس با عجله به فروشگاه سفورا[65] رفتم تا دو شیشه لاک ناخن بخرم که اگنس در مجلهٔ ووگ[66] دیده بود و می‌خواست آن را با خود در سفر آخر هفته‌اش ببرد و درست دو دقیقه پس از تمام شدن شیفت کاری‌ام و رفتن گاپنیک‌ها برای تعطیلات آخر هفته، به کوفته‌های گوشتی که از شب پیش مانده بودند و ایلاریا آن‌ها را به من تعارف می‌کرد، نه گفتم و به داخل اتاقم دویدم.

خدای من، من این کار احمقانه را کردم. من در فیس‌بوک دنبال او گشتم.

فقط کمی بیش از چهل دقیقه طول کشید تا این کیتی اینگرام را از میان صدها کیتی اینگرام دیگر بیابم. نمایه او باز شد و قفل نبود. لوگوی ان‌اچ‌اس[67] در بالای صفحه‌اش دیده می‌شد. در توضیح برای شغلش نوشته بود: امدادرسان، من عاشق کارم هستم!!! موهایش چیزی بود بین بلوند و قرمز، می‌توانست قرمزِ قرمز هم باشد، فهمیدنش از روی این عکس‌ها سخت بود. احتمالا در سال‌های انتهایی دههٔ بیست زندگی‌اش بود، زیبا، با یک بینی کوتاه.

خوش‌لباس به نظر می‌رسید و در نخستین عکس‌هایش با دوستانش می‌خندید. امیدوار بودم نامزدی چیزی داشته باشد؛ اما متوجه شدم در عکسی همراه دوستانش دست‌های خود را با شادی بالا برده‌اند و زیر آن نوشته بود «هورا برد پیت دوباره مجرد شد!»

علاوه‌براین، در قسمت مربوط به تأهل در پروفایلش خود را مجرد معرفی کرده بود.

بی‌وقفه شروع به تماشای عکس‌هایی کردم که در صفحه‌اش گذاشته بود، دنبال عیبی در او بودم، مشکل اخلاقی، بیماری یا نوعی مشکل پوستی واگیردار. از خودم بدم می‌آمد؛ اما نمی‌توانستم جلوی خود را بگیرم. من کلیک کردم و کلیک کردم و درنهایت وقتی داشتم لپ‌تاپم را می‌بستم، توجهم به عکسی جلب شد که سه هفتهٔ پیش پست کرده بود. کیتی در یک روز روشن زمستانی با لباس سبز تیره امدادرسان در خارج از ایستگاه آمبولانس در شرق لندن با افتخار در کنار آمبولانس ایستاده بود و سام در کنارش با لبخند به دوربین نگاه می‌کرد.

زیر عکس نوشته شده بود: «بهترین همکار دنیا! من عاشق کار جدیدم هستم.»

درست زیر عکس دوست مو سیاه کیتی نظر داده بود: «واقعا چرا؟!» سپس یک ایموجی گذاشته بود که چشمک می‌زد.

همه در مورد حسادت به اندازهٔ کافی اطلاعات دارند. همه می‌دانند که حسادت خوب نیست. بخش منطقی درون شما می‌داند که نباید حسادت کنید. حسادت کار زنان بی‌منطق است و شما منطقی هستید. حسادت برای شما هیچ معنایی ندارد! اگر کسی تو را دوست داشته باشد با تو خواهد ماند و اگر آن‌قدر دوستت ندارد که ممکن است به تو خیانت کند، پس ارزشش را ندارد که به او فکر کنی.

به خودم می‌گفتم تو همهٔ این‌ها را می‌دانی، تو یک زن معقول و بالغ بیست‌وهشت‌ساله هستی، کتاب‌های خودشناسی و پیشرفت شخصیت می‌خوانی و تمام برنامه‌های دکتر فیل را تماشا کرده‌ای! اما هیچ‌یک از این‌ها جواب نمی‌داد.

وقتی 3500 مایل دورتر از نامزد خوش‌تیپ، مهربان و دوست‌داشتنی خود زندگی می‌کنی و او یک همکار جدید خوشگل دارد که دست‌کم دوازده ساعت از روز را با او می‌گذراند، آن وقت قورباغهٔ زشت و کریه حسادت درست می‌نشیند روی بخش معقول ذهنت و خواب و خوراک را از تو می‌گیرد.

هر کاری می‌کردم نمی‌توانستم تصویر آن دو را از ذهنم پاک کنم. این عکس در ذهن من تثبیت شده بود، جایی درست پشت چشمانم و مدام فقط آن را می‌دیدم. بارها و بارها تمام جزئیات عکس را از بالا تا

پایین بررسی کردم.

می‌دانستم این احمقانه‌ترین کاری است که می‌توانم انجام دهم؛ اما نمی‌توانستم دست از این کار بردارم. فکر کردم بهتر است به سام تلفن کنم؛ اما در ساعت 4 صبح چه می‌توانستم به او بگویم؟ افکار درهم و برهم من بالای سرم می‌چرخیدند و یک ابر سمی بزرگ ساخته بودند که بابت آن از خودم متنفر بودم؛ اما آن همچنان به چرخیدن ادامه می‌داد.

من رو به سقف نالیدم: «چرا من نباید یک نامزد چاق و زشت داشته باشم؟» و کمی بعد سرانجام به خواب رفتم.

—

روز دوشنبه ما بازهم برای دویدن بیرون رفتیم. (من فقط یک‌بار ایستادم.)؛ سپس به فروشگاه میسی68 رفتیم تا چند دست لباس کودک برای خواهرزادهٔ اگنس بخریم. من آن‌ها را از فدکس به کراکوف69 فرستادم، این‌بار با اعتمادبه‌نفس بیشتری این کار را کردم زیرا از محتویات آن باخبر بودم.

در طول ناهار اگنس با من درباره خواهرش صحبت کرد. او به من گفت که خواهرش وقتی خیلی جوان بود با مدیر یک کارخانهٔ کوچک محلی ازدواج کرده است؛ اما این مرد هیچ ارزش و احترامی برای

همسرش قائل نبود. خواهرش هم برای خود اهمیتی قائل نبود و اگنس هم نمی‌توانست او را برای ترک کراکوف راضی کند. «خواهرم هر روز پیش مادرمان به سبب چیزهایی که این مرد به او می‌گوید گریه می‌کند. همسرش مدام به او می‌گوید که چاق است، زشت است و او می‌توانسته زن بسیار بهتری داشته باشد.» او با خشم با چنگالش روی سالاد کرفس و لبوی سرآشپز می‌کوبید و می‌گفت که هدف نهایی‌اش این است که خواهرش را به هر طریقی که شده به نیویورک بیاورد و او را از آن مرد دور کند. «من فکر می‌کنم می‌توانم لئونارد را قانع کنم کاری به او بدهد، مثلا شاید در دفتر او منشی شود یا بهتر از آن، در آپارتمان ما خانه‌دار شود! این‌طوری می‌توانیم از شر ایلاریا هم خلاص شویم. خواهر من خیلی خوب است، می‌دانی، خیلی وظیفه‌شناس است، فقط نمی‌خواهد کراکوف را ترک کند.»

«شاید او نمی‌خواهد مدرسه دخترش را عوض کند. خواهر من برای نقل‌مکان ما به لندن و عوض شدن مدرسهٔ تام خیلی نگران بود.»

اگنس شانه‌ای بالا انداخت؛ اما می‌توانم به‌جرئت بگویم که او واقعا فکر نمی‌کرد این مانعی مهم برای خواهرش است. من فکر می‌کنم آدم‌های پولدار هیچ چیزی را مانع نمی‌دانند.

---

ما فقط نیم ساعت آنجا نشسته بودیم که اگنس به تلفنش نگاه و اعلام کرد که ما به ویلیامزبرگ شرقی می‌رویم.

«به دفتر آن نقاش؟ اما من فکر کردم...»

«استیون تدریس می‌کند. می‌خواهد به من درس طراحی بدهد.»

من چندبار چشمانم را به هم زدم و گفتم: «باشه!»

«می‌خواهم لئونارد را غافل‌گیر کنم، بنابراین نباید چیزی به او بگویی.»

او پس از گفتن این موضوع در تمام طول سفرمان به آنجا دیگر به من نگاه نکرد.

—

ناتان وقتی وارد خانه شد گفت: «خیلی دیر آمدی.» او با برخی از دوستانش به بازی بسکتبال رفته بود، کیف ورزشی هنوز روی شانه‌اش بود و کلاه لباس ورزشی‌اش را روی سرش انداخته بود.

«آره» و کیفم را پایین انداختم و قوری را پر کردم. یک بسته نودل از یک کیسهٔ پلاستیکی برداشتم و آن را در کاسه ریختم.

«جای خوبی رفته بودید؟»

من با تردید کمی مکث کردم: «جای خاصی نرفته بودیم، می‌دانی که اگنس چه جور جاهایی را دوست دارد.»

کتری برقی را روشن کردم.

«تو خوبی؟»

«من خوبم.»

می‌توانستم نگاه سنگینش را روی خودم احساس کنم تا اینکه سرانجام به‌سمت او نگاه کردم و خود را مجبور کردم لبخندی بزنم. سپس ناتان درحالی‌که به‌طرف در می‌چرخید تا بیرون برود گفت: «بعضی از روزها این‌طوری است دیگر، نه؟»

بعضی از روزها! من به میز آشپزخانه خیره شده بودم و نمی‌دانستم به او چه بگویم. من نمی‌دانستم چگونه دو ساعت‌ونیمی را توضیح دهم که من و گری در ماشین منتظر اگنس بودیم. چشم‌های من مکرر از پنجره به تلفنم در رفت‌وآمد بودند. پس از یک ساعت گری که از درس‌های زبان اسپانیایی‌اش خسته شده بود به اگنس پیامک داد که ساعت پارک به پایان رسیده است و برای اینکه بتواند دوباره خودرو را در این مکان پارک کند لازم است دوری بزند و هر زمان اگنس او را لازم داشت فقط کافی است خبر دهد؛ اما اگنس پاسخی نداد. ما کمی در اطراف بلوک رانندگی کردیم و گری بنزین زد؛ سپس پیشنهاد کرد که یک قهوه بنوشیم. «وقتی نمی‌گوید آمدنش چقدر طول می‌کشد معمولا به این معنی است که چند ساعتی در آنجا خواهد بود.»

«این اتفاق قبلا هم پیش آمده است؟»

«خانم جی هر جا دلش بخواهد می‌رود.»

او در یک سالن غذاخوری تقریبا خالی که روی منوی پلاستیکی‌اش در برابر اسم هر غذا یک عکس رنگ‌ورورفته از غذا بود، برایم یک قهوه خرید. ما در سکوت نشستیم و هر دو خود را با گوشی‌هایمان سرگرم کردیم. غروب ویلیامزبرگ به‌تدریج جای خود را به تاریکی شب و روشنایی چراغ‌های متعدد نئونی داد. من در هیجان‌انگیزترین شهر دنیا روی زمین زندگی می‌کردم؛ اما بیشتر اوقات روزهای من محدود می‌شد به سفر از لیموزین به آپارتمان و از آپارتمان به لیموزین!

«مدت زیادی است که برای گاپنیک‌ها کار می‌کنی؟»

گری آرام دو بسته شکر را داخل قهوه‌اش ریخت و پاکت کاغذی آن‌ها را درون مشت چاقش مچاله کرد.

«یک سال‌ونیم»

«قبلا کجا کار می‌کردی؟»

«پیش یکی دیگر!»

من جرعه‌ای قهوه نوشیدم و با شگفتی دریافتم که قهوهٔ خوبی است.

«برایت مهم نیست؟»

کاترین گاپنیک پیش از اینکه اگنس بتواند پاسخی دهد، دستمال سفره خود را روی میز گذاشت و از جا بلند شد. «من به شما نشان خواهم داد عزیزم. دنبالم بیایید.» او دستش را بلند کرد و در کنار من منتظر ایستاد. من به اگنس نگاه کردم؛ اما او هیچ حرکتی نکرد.

اگنس سرش را تکان داد و گفت: «تو برو! من هنوز مرغم را تمام نکرده‌ام.»

من با راهنمایی خانم گاپنیک از بین میزهای سالن بزرگ گذشتم و از در خارج شدم. ما در امتداد یک راهرو که با قالی‌های دست‌باف پوشیده شده بود جلو می‌رفتیم و من چند قدم عقب‌تر از او راه می‌رفتم تا اینکه او در برابر در دست‌شویی خانم‌ها ایستاد، در ماهون را باز کرد و به عقب برگشت و منتظر من ماند.

من پیش از او وارد شدم و زیر لب گفتم: «متشکرم!» هیچ دلیلی برای آمدن به دست‌شویی نداشتم و نمی‌دانستم چه‌کار کنم. وارد یکی از کابین‌ها شدم و تا جایی که می‌توانستم آنجا ماندم تا شاید خانم گاپنیک پیش از من آنجا را ترک کند؛ اما وقتی خارج شدم او در برابر آینهٔ دست‌شویی ایستاده بود و رژلبش را تجدید می‌کرد. وقتی در حال شستن دست‌هایم بودم او به من زل زده بود.

«پس تو در خانهٔ قدیمی من زندگی می‌کنی؟»

«بله!» نه دلیلی برای دروغ گفتن داشتم و نه امکانی برای این کار وجود داشت.

او لب‌هایش را به هم فشرد، با رضایت به آن‌ها نگاه کرد و آنگاه رژلبش را در کیفش گذاشت. «چیزهایی که در آن خانه می‌بینی باید برایت ناخوشایند باشند، این‌طور نیست؟»

«من فقط کارم را انجام می‌دهم.»

«اوهوم!» او یک برس موی کوچک از درون کیفش بیرون آورد و آن را به‌آرامی روی موهایش کشید. نمی‌دانستم اگر بی‌درنگ بیرون بروم بی‌ادبی تلقی می‌شود یا اینکه باید صبر کنم با هم به میز برگردیم. دستم را خشک کردم، به‌سمت آینه خم شدم تا زیر چشمانم را نگاه کنم، شاید کمی ریمل زیر چشمم ریخته باشد و این کار را تا زمانی که می‌توانستم ادامه دادم.

«شوهرم چطور است؟»

من با حیرت چندبار چشمانم را به هم زدم.

«لئونارد، او چطور است؟ مطمئنا با پاسخ دادن به این سؤال به اعتمادی که به شما شده است خیانت نخواهید کرد.» انعکاس چهرهٔ او در آینه به من خیره شده بود.

«من... من ایشان را زیاد نمی‌بینم؛ اما به نظر می‌رسد خوب هستند.»

«از اینکه امروز به اینجا نیامد تعجب کردم، دردهای آرتریتی‌اش که باعث این غیبت نیست، هست؟»

«آه نه، فکر می‌کنم یک گرفتاری کاری است.»

«پس "یک گرفتاری کاری"، خوب است. گمان می‌کنم این خبر خوبی باشد.» او برس مویش را با دقت درون کیفش قرار داد و قوطی پودر را از آن بیرون آورد و روی بینی‌اش را پودر زد، یک‌بار، دوبار! در هر دو طرف؛ سپس آن را بست. من خودم را درون کیفم غرق کرده بودم و دنبال آن بودم که ببینم من هم قوطی پودر همراهم دارم یا نه! درست در همان زمان خانم گاپنیک به من نگاه کرد. «آیا لئونارد از زندگی‌اش راضی است؟»

«بله؟»

«یک سؤال ساده از تو پرسیدم!»

قلبم به‌تندی در قفسهٔ سینه‌ام می‌تپید و جهش ناخوشایند خون را در رگ‌هایم حس می‌کردم.

او اصلا حالت ناخوشایندی نداشت و حتی صدایش شیرین به نظر می‌رسید: «تب دربارهٔ پدرش با من حرف نمی‌زند. او از دست پدرش

بسیار عصبانی است، او همیشه بابایی بود و هنوز هم او را به‌شدت دوست دارد، به همین دلیل است که نمی‌تواند شرایط کنونی را بپذیرد.»

«خانم گاپنیک با تمام احترامی که برای شما قائل هستم باید بگویم کار من جاسو...»

«می‌دانم، این انتظار را هم ندارم.» او درحالی‌که کیف دستی‌اش را جمع می‌کرد ادامه داد: «من کاملا مطمئنم که می‌توانم حدس بزنم چه چیزهایی به تو گفته شده است، خانم...؟»

«کلارک»

«خانم کلارک. من مطمئن هستم که شما نیز به‌خوبی می‌دانید که نه آدم‌ها و نه زندگی هیچ‌وقت سیاه و سفید نیستند.»

«می‌دانم!» آب دهانم را به‌زور فرو دادم و اضافه کردم: «همچنین می‌دانم که اگنس زن خوبی است، باهوش، مهربان، با فرهنگ و مطمئنم که برای پول ازدواج نکرده است. همان‌طورکه گفتید این چیزها به‌ندرت مرز روشنی دارند.»

چشمان خانم گاپنیک اول از پشت شیشهٔ عینک روی من خیره مانده بود. ما برای چند ثانیه طولانی ایستادیم، سپس او در کیف دستی خود را بست و پس از آخرین نگاه به تصویر خود در آینه، لبخندی

ملایم زد و گفت: «خوشحالم از اینکه حال لئونارد خوب است.»

زمانی پشت میز نشستیم که غذاها را جمع کرده بودند. او تا آخر روز دیگر چیزی به من نگفت.

—

دسر در کنار قهوه سرو شد، گفت‌وگوها کم‌جان شده بودند و ناهار به پایان خود نزدیک می‌شد. چند خانم به بانوی سال‌خورده‌ای کمک می‌کردند واکر خود را با ملایمت از بین میزها عبور دهد. مردی در کت و شلوار رسمی درحالی‌که کمی عرق کرده بود روی سکوی کوچکی که در جلو قرار داده شده بود ایستاد و از همه برای شرکت در این جلسه تشکر کرد؛ سپس چند کلمه در مورد رویدادهای آینده باشگاه سخن گفت ازجمله مراسم خیریه در دو هفته آینده که ظاهرا در آن همهٔ میزها پیش‌فروش شده بودند. (همه برای این موضوع کف زدند.) درنهایت هم گفت که آن‌ها یک اطلاعیه دارند و به‌سمت میز ما نگاه کرد.

اگنس نفسی عمیق کشید و ایستاد، چشم همه در سالن به او دوخته شده بود. او به‌سمت سکو رفت و جای مدیر را در پشت میکروفون گرفت. در طول مدتی که اگنس منتظر بود، مدیر دست زن سال‌خوردهٔ افریقایی ـ امریکایی را گرفت و او را به جلوی سالن آورد. زن در

واکنش به صداهای دلسوزانه و غیرضروری حضار دستی تکان داد و ایستاد. اگنس لبخند زد. او همان‌طورکه من به او گفته بودم یک نفس عمیق کشید؛ سپس دو کارت کوچک را به‌دقت روی پایهٔ میکروفون تکیه داد و شروع به صحبت کرد، صدایش روشن و صاف بود.

«عصر همگی به‌خیر! از همهٔ شما برای حضور در این جلسه تشکر می‌کنم، همچنین از کارکنان باشگاه برای فراهم آوردن چنین ناهار خوشمزه‌ای ممنونم.»

به‌واسطهٔ تمرین‌هایی که در طی هفته گذشته کرده بودیم، اکنون اگنس به‌خوبی از زیروبم صدای خود استفاده و کلمات را به‌درستی و کامل ادا می‌کرد. جملاتش صیقلی و درخشان در فضای سالن طنین می‌انداختند. به خانم گاپنیک اول نگاه کردم، خواندن احساسات از روی این چهره امکان‌ناپذیر بود.

«همان‌طورکه بسیاری از شما می‌دانید، این آخرین روز کاری مری لاندر در این باشگاه است و ما می‌خواهیم برای او بازنشستگی بسیار خوبی را آرزو کنیم. لئونارد از من خواست به تو، مری، بگویم که بسیار متأسف است که نتوانست امروز اینجا در کنار ما باشد؛ اما او قدردان همهٔ خدماتی است که برای این باشگاه انجام داده‌ای و می‌داند که همه هم در این سالن همین احساس را دارند.» براساس آنچه تمرین

کرده بودیم اگنس در این قسمت برای لحظه‌ای خاموش شد. سالن غرق در سکوت و چهرهٔ زنان با کنجکاوی متوجه او بود. «مری در سال 1967 در گرند پاینز به‌عنوان یک کارمند در آشپزخانه شروع به کار کرد و آن‌قدر در کار خود پیشرفت کرد که به سمت دستیار مدیر باشگاه ارتقا مقام یافت. همه در اینجا از همراهی و سخت‌کوشی تو در این سال‌ها با لذت بهره برده‌اند. مری، ما و همهٔ کسانی که در این سالن حضور دارند هدیهٔ کوچکی به نشانهٔ قدردانی از تمام خدمات تو در این سال‌ها تهیه کرده‌ایم و صمیمانه بازنشستگی بسیار خوب و لذت‌بخشی را برای تو آرزو می‌کنیم.»

همه مؤدبانه کف زدند و اگنس یک مجسمه شیشه‌ای را که نام مری روی آن حک شده بود به دست او داد. اگنس درحالی‌که لبخند می‌زد برای لحظاتی ایستاد تا از آن‌ها چند عکس بگیرند؛ سپس به‌سمت لبهٔ سکو حرکت کرد و راه خود را به‌سمت میز ما ادامه داد. در چهره او آسودگی موج می‌زد و از اینکه توجه عموم از او برداشته شده بود، خوشحال بود. مری هنوز روی سکو ایستاده بود، مجسمه در دستانش قرار داشت و این‌بار در حال عکس گرفتن با مدیر بود. من به‌طرف اگنس خم شدم تا به او تبریک بگویم که ناگهان کاترین گاپنیک ایستاد، او گفت: «درواقع،» صدای او رساتر از همهٔ پچ‌پچ‌ها در سالن طنین انداخت: «می‌خواستم چند کلمه‌ای به این سخنان اضافه کنم.»

درحالی‌که همه او را تماشا می‌کردیم به‌سمت تریبون به راه افتاد و پشت میکروفون قرار گرفت. او هدیه مری را از او گرفت و آن را به مدیر داد. سپس دست مری را در دست‌های خود گرفت و گفت: «اوه، مری!» و با مهربانی او را طوری چرخاند تا صورتشان در برابر هم قرار گیرد و ادامه داد: «مری، مری، مری، تو چقدر برای همهٔ ما عزیز بوده‌ای!»

صدای کف‌زدن‌های مشتاقانه و گرم در تمام سالن طنین انداخت. خانم گاپنیک درحالی‌که سرش را تکان می‌داد گفت: «در طول این سال‌ها دختر من در کنار تو و درحالی‌که تو از او و همهٔ ما مراقبت می‌کردی بزرگ شده است؛ تو صدها نه، بلکه هزاران ساعت در اینجا به کار مشغول بودی، چه ساعات زیبا و دلپذیری بود در کنار تو و در اینجا؛ تو برای حل هر مشکلی همواره آماده بودی، مانند یک مادر مهربان زانوهای زخمی را پانسمان و برای تورم‌سرهایمان کیسهٔ آب یخ فراهم می‌کردی. فکر می‌کنم ما همه ماجرای خانهٔ قایقی را به یاد داشته باشیم!»

موجی از خنده به راه افتاد.

«تو به‌خصوص به فرزندان ما لطف زیادی داشته‌ای و این مکان برای لئونارد و من همیشه به‌عنوان یک پناهگاه بود، زیرا ما می‌دانستیم که در این مکان خانواده در امنیت، شادی و رضایت خواهد بود. این

چمن‌های زیبا شاهد لحظات خوش فراوانی بوده‌اند. ما هر زمان در حال بازی گلف بوده‌ایم یا با دوستانمان از نوشیدن یک کوکتل خوشمزه لذت می‌بردیم، خیالمان راحت بود، زیرا فرزندانمان در دستان مهربان تو بودند. تو یا در حال مراقبت از فرزندان ما بودی یا لیوانی از آن آیس‌تی‌های بی‌نظیرت را به ما می‌دادی، چای یخ‌زده بی‌نظیر. همه ما عاشق چای یخ ویژه مری هستیم، نه دوستان؟»

همه یک‌صدا با خنده او را تشویق کردند. من به اگنس نگاه انداختم، عضلات چهره‌اش سفت و منقبض شده بودند و مانند یک آدم آهنی دست می‌زد انگار نمی‌دانست چه‌کار دیگری می‌تواند انجام دهد.

امت به‌سمت من خم شد و در گوشم گفت: «آیس‌تی‌های مری بی‌نظیر هستند. من نمی‌دانم او چه چیزی در آن می‌ریزد؛ اما به نظر من این نوشیدنی بهشتی است.» او چشم‌هایش را به‌طرف آسمان بلند کرد.

«امروز تابیتا از راه دور برای شرکت در این جشن آمده است، مانند بسیاری از ما، زیرا ما تو را یک کارمند نمی‌بینیم، تو بخشی از خانوادهٔ ما هستی و می‌دانم هیچ جایگزینی برای خانواده وجود ندارد!»

اکنون دیگر جرئت نداشتم به اگنس نگاه کنم، یک‌بار دیگر همه با اشتیاق کف زدند.

کاترین گاپنیک گفت: «مری،» و زمانی که صدای کف‌زدن‌ها به‌طورکامل خاموش شد ادامه داد: «تو کمک کردی ارزش‌های این مکان جاودانه شوند، ارزش‌هایی واقعی، چیزهایی که ممکن است برخی فکر کنند دیگر از مُد افتاده است؛ اما این باشگاه به سبب آن‌ها برپا مانده است، به سبب ثبات، رجحان و وظیفه‌شناسی. تو چهره خندان و قلب تپندهٔ این باشگاه بوده‌ای و من می‌دانم که این باشگاه نمی‌تواند بدون تو هرگز مانند گذشته باشد.» مری اکنون از شادی در پوست خود نمی‌گنجید، غرق در غرور بود و اشک در چشمانش حلقه بسته بود. «از همهٔ شما می‌خواهم، لیوان‌های خود را به سلامتی مری عزیزمان بالا ببرید.»

سالن با هیجان حضار منفجر شد. هرکس می‌توانست می‌ایستاد و با هیجان شروع به تشویق می‌کرد. امت به‌زحمت روی پاهای خود ایستاد. من نگاهی به اطراف انداختم و درحالی‌که احساس یک خائن را داشتم از جا بلند شدم. اگنس آخرین کسی بود که از روی صندلی‌اش بلند شد، هنوز هم مانند آدم آهنی دست می‌زد و لبخند روی لبش ماسیده بود.

—

بالتازار75 همان‌طورکه ناتان به من گفته بود، جای خوبی برای فراموش‌کردن همه چیز بود. ناتان می‌گفت آنجا همیشه پر از هیجان

و سرگرم‌کننده است، یک صحنهٔ کوچک که نیویورک را به نمایش می گذاشت و امشب، حتی با اینکه شب یکشنبه بود، رستوران پر از آدم‌ها و سروصدا بود. ناتان من را به چند تن از دوستان باشگاه ورزشی‌اش معرفی کرد که تقریبا بی‌درنگ اسم همه را از یاد بردم؛ اما به هرحال همهٔ آن‌ها بچه‌های خوب و بامزه‌ای بودند که می‌شد وقت را راحت‌تر با آن‌ها سپری کرد. ساعت ده شب زمانی که چیزبرگر و نوشیدنی‌ام را تمام کردم به دست‌شویی رفتم.

ده دقیقه آنجا ماندم و از سکوت نسبی که در آنجا بود استفاده کردم، موها و آرایشم را مرتب و تلاش کردم به سام فکر نکنم. فکرهایی که آرامش را از من ربوده بودند و هربار آن‌ها را همانند گرهی در گلویم حس می‌کردم.

سپس برگشتم و از راهرو بیرون رفتم و درست در همان موقع جاشوا رایان با پیراهن و شلوار جین در برابرم ظاهر شد.

با دیدن من ابروهایش با تعجب بالا رفت.

«ببینم تو تعقیبم می‌کنی؟»

من نگاهش کردم. «چی؟ اوه سلام!» دستم به‌طورغریزی به‌سمت سرم رفت و انگشتانم را روی موهایم کشیدم: «نه، من فقط با برخی از دوستانم به اینجا آمده‌ام.»

«شوخی کردم لوئیزا کلارک، چطوری؟ اینجا چه‌کار می‌کنی؟ اینجا از سنترال پارک خیلی دور است؟»

«فقط خواستم یک جای تازه را امتحان کنم.»

«آه، آره تو دوست داری چیزهای جدید را امتحان کنی. امروز خیلی بامزه شدی...»

او به سرتاپای من خیره شد و من گفتم: «آره، امروز مجبور بودم به یک باشگاه محلی بروم.»

«خوب است، این لباس بهت می‌آید. می‌خواهی یک نوشیدنی برایت بخرم؟»

«آه، من... من واقعا نمی‌توانم دوستانم را ترک کنم.» چهره‌اش بسیار ناامید به نظر رسید و من اضافه کردم: «اما اگر بخواهی می‌توانی به ما ملحق شوی.»

«عالی است! فقط اجازه بده به کسانی که با آن‌ها آمدم خبر دهم، فکر می‌کنم از اینکه از شرّم خلاص می‌شوند خوشحال شوند. شما کجا هستید؟»

من از بین جمعیت راهم را باز می‌کردم و به‌سوی ناتان می‌رفتم، پوست صورتم ناگهان برافروخته شده بود و صدای ضربان شقیقه‌هایم را می‌شنیدم. مهم نبود لهجهٔ او چقدر امریکایی است، مهم نبود

ابروهایش تا چه اندازه متفاوت است؛ اما غیرممکن بود به جاش نگاه کنم و ویل را در او نبینم. در این اندیشه بودم که آیا فکر ویل تا ابد دنبال من خواهد بود؟ آیا کلمهٔ «تا ابد» را ذهن ناخودآگاه من انتخاب کرده است؟

همان‌طورکه جاش از دور پیدایش می‌شد به ناتان گفتم: «من یکی از دوستانم را دیدم.»

ناتان با تعجب پرسید: «دوست؟»

«ناتان، دین، آرن و ایشون هم جاش رایان هستند.»

«سومش را فراموش کردی.» درحالی‌که به شوخی‌ای که فقط خودمان معنی آن را می‌دانستیم می‌خندیدیدم، جاش دست خود را به‌طرف ناتان دراز کرد: «سلام!»

چشمان ناتان به من و جاش به‌تناوب نگاه می‌کرد و در پاسخ فقط لبخندی ساده و طبیعی بر لب آوردم.

جاش گفت: «می‌توانم به یک نوشیدنی دعوت‌تان کنم؟ اینجا غذاهای خوبی هم دارد.»

درحالی‌که جاش به‌سمت صندوق می‌رفت ناتان باز زمزمه کرد: «دوست؟»

«بله، یک دوست. با او در مهمانی رقص زرد آشنا شدم همراه اگنس!»

«او شبیه...»

«می‌دانم.»

ناتان سرش را تکان داد و به من و بعد به جاش نگاه کرد. «اینکه دلت می‌خواست به تمام چیزهای تازه آره بگویی که شامل این...»

«ناتان، من عاشق سام هستم.»

«می‌دانم، فقط خواستم یک چیزی گفته باشم.»

در طول شب نگاه سنگین ناتان را روی خودم احساس می‌کردم. جاش و من تقریبا دورتر از بقیه در گوشهٔ میز نشسته بودیم و او در مورد کارش و اینکه همکارانش به شکل احمقانه‌ای از مواد مخدر و داروهای ضد افسردگی استفاده می‌کردند تا بتوانند با بالاوپایین‌شدن‌های موقعیت خود در این حرفه مقابله کنند حرف می‌زدیم. او برایم گفت که آن‌قدر مشغول کار است که حتی فرصت تهیه وسایل برای خانه‌اش را هم نیافته است و خانه‌اش را هم فقط زمان‌هایی تمیز می‌کند که مادرش از بوستون به دیدنش می‌آید. من فقط لبخند می‌زدم، گوش می‌دادم و تلاش می‌کردم وقتی به چهره‌اش نگاه می‌کنم زیاد مجذوب و هیجان‌زده نباشم که او سوءتفاهم پیدا کند.

«تو لوئیزا کلارک، تو چطور؟ تو تقریبا هیچ چیزی راجع به خودت به

من نگفتی! تعطیلات آخر هفته‌ات چطور می‌گذرد؟ کی می‌خواهی به کشورت برگردی؟»

ناگهان به یاد آوردم که آخرین باری که او را دیدم در مورد اینکه چه کسی هستم به او دروغ گفته‌ام و احتمالا اکنون باید اعتراف می‌کردم. «جاش، من باید چیزی را اعتراف کنم.»

او به‌طرف من خم شد و گفت: «تو ازدواج کردی؟»

«نه!»

«خب، این خوب است. تو بیماری وحشتناکی داری؟ چند هفتهٔ دیگر بیشتر زنده نخواهی ماند؟»

سرم را تکان دادم.

«حوصله‌ات سر رفته؟ آره، حوصله‌ات سر رفته و دیگر نمی‌توانی من را تحمل کنی؟ همین است، نه؟ فهمیدم، می‌دانستم که از من خوشت نیامده است... اوه خدای من!»

من شروع به خندیدن کردم. «نه، این نیست. مصاحبت با تو خیلی خوب است.»و به پایین نگاه کردم و ادامه دادم: «من... من آن کسی که گفتم نیستم؛ من دوست اگنس نیستم و برای دیدن او از انگلستان نیامده‌ام. من فقط این را گفتم زیرا او نیاز به همراه در مهمانی داشت. خب من... من دستیار او هستم. فقط یک دستیار!»

نیامده‌ام. من فقط این را گفتم زیرا او نیاز به همراه در مهمانی داشت. خب من... من دستیار او هستم. فقط یک دستیار!»

وقتی سرم را بالا آوردم به من خیره شده بود.

«و بعد؟»

به او خیره شدم، در چشمانش رگه‌های باریکی از رنگ طلایی وجود داشت.

«لوئیزا، اینجا نیویورک است. همه در مورد خودشان غلو می‌کنند، هر کارمند جوانِ بانک خود را دستیار رئیس معرفی می‌کند و هر متصدی فروشگاه صاحب یک شرکت تولیدی است. حدس زده بودم تو برای اگنس کار می‌کنی، آن‌طور که تو دنبال کارهای او بودی، هیچ دوستی این کارها را نمی‌کند مگر اینکه واقعا احمق باشد که البته تو این‌طور به نظر نمی‌رسیدی.»

«برای تو مهم نیست؟»

«تا زمانی که ازدواج نکرده باشی هیچ چیز دیگری مهم نیست. مگر اینکه ازدواج کرده باشی، اینکه دروغ نبود، بود؟»

احساس می‌کردم نفسم در سینه‌ام گره خورده است و ناچار شدم

پیش از پاسخ دادن، نفسی عمیق بکشم. «نه؛ اما نامزد دارم.»

او با اکراه کمی عقب رفت و گفت: «آه خب، این خیلی بد شد.» او به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و پرسید: «خب پس چرا او اینجا نیست؟»

«چون در انگلستان است.»

«و به‌زودی به اینجا خواهد آمد؟»

«نه!»

او چهره خود را طوری درهم کرد که دیگران وقتی فکر می‌کنند کسی کاری احمقانه انجام می‌دهد چهره خود را درهم می‌کنند؛ سپس سری تکان داد و گفت: «پس ما می‌توانیم فقط با هم دوست باشیم.»

تلاش کردم لبخند بزنم اما موفق نشدم.

او گفت: «تو دختر بسیار زیبایی هستی، بامزه‌ای و رُک! من تابه‌حال دختری مانند تو ندیده‌ام.»

«تو هم خیلی جذاب هستی.»

«به همین دلیل است که همه از من خوش‌شان می‌آید.»

«فکر کنم نباید بیخود از تو تعریف می‌کردم.»

«آه، الان دیگر واقعا قلبم را شکستی، آخ قلبم!» و دستش را روی سینه‌اش گذاشت. من خندیدم و هم‌زمان سرم را چرخاندم و چشمم به ناتان افتاد. او به ما خیره شده بود و یکی از ابروهایش را با ناخشنودی بالا داده بود. او با انگشت روی ساعت مچی‌اش زد و همین اشاره کافی بود تا من را به خود آورد. رو به جاش گفتم:
«می‌دانی واقعا دیر شده است، باید بروم، فردا باید صبح زود کارم را شروع کنم.»

«چی شد؟ نکند زیاده‌روی کردم؟ تو را ترساندم؟»

«اوه، من به این راحتی‌ها نمی‌ترسم؛ اما فردا روز کاری سختی دارم و باید بتوانم سرپا بایستم.»

«پس با من تماس بگیر، من از حرف‌زدن با تو لذت می‌برم، می‌توانیم با هم قهوه بنوشیم.»

لبخند کم‌رنگی زدم و بیرون رفتم. درحالی‌که ناتان تاکسی می‌گرفت، نگاهی به پشت‌سرم انداختم. تا بسته‌شدن کامل در زمان زیادی باقی نمانده بود اما همین هم کافی بود تا جاش من را نگاه کند و لبخند

بزند.

—

به سام تلفن کردم و وقتی گوشی را برداشت گفتم: «هی، سلام!»

«لو؟ اصلا چرا می‌پرسم؟ چه کس دیگری ممکن است ساعت 4:45 صبح به من تلفن کند؟»

روی تختم به پشت دراز کشیدم و پاهایم را تندتند تکان دادم تا کفش‌هایم از پاهایم بیرون بیفتند. «پس چرا بیداری؟ چه‌کار می‌کنی؟» کفش‌هایم از پایم با صدا روی کفپوش افتادند.

«تازه از شیفت برگشتم؛ داشتم کتاب می‌خواندم. تو چطوری؟ صدایت شاد به نظر می‌رسد.»

«آآآآه، روز خیلی بدی داشتم؛ اما با ناتان به رستوران رفتیم و اکنون احساس می‌کنم حالم خیلی بهتر است. فقط می‌خواستم صدایت را بشنوم، چون دلم برایت تنگ شده است و تو نامزد عزیز من هستی.»

او خندید. «فکر کنم دوباره خُل شدی!»

«ممکن است یک کمی باشم! خب به من بگو چی داری می‌خوانی؟»

«یک رمان!»

«واقعا؟ فکر می‌کردم تو کتاب داستان دوست نداری!»

«آه، کیتی این را برای من گرفته است و اصرار داشت بخوانمش. او می‌گفت از این کتاب لذت خواهم برد و من هم حوصله نداشتم به او جواب پس بدهم.»

«کیتی برای تو کتاب می‌خرد؟» راست روی تخت نشستم و تمام حس خوبی که داشتم به یک‌باره از بین رفت.

«خب آره! مگر عیبی دارد؟»

«بله، عیبش این است که نشان می‌دهد تو را دوست دارد.»

«چنین چیزی را نشان نمی‌دهد.»

«چرا نشان می‌دهد.» ناراحتی ناشی از برنامهٔ صبح و خستگی زیاد موجب شده بود نتوانم در انتخاب جملات دقت کنم و حرف‌هایم پیش از اینکه در مورد آن‌ها فکری کرده باشم از دهانم بیرون می‌آمدند.
«وقتی زنی به تو اصرار می‌کند که کتابی را بخوانی به این دلیل است که می‌خواهد تو را عاشق خودش کند، می‌خواهد کاری کند که تو بیشتر به او فکر کنی و می‌خواهد تو فقط به او فکر کنی.»

صدای خندهٔ او را می‌شنیدم: «و اگر این یک کتاب راهنمای تعمیر

موتورسیکلت باشد چی؟»

«فرقی نمی‌کند، این زن با این کار می‌خواهد بفهماند که تا چه اندازه جسور، جذاب و باحال است و چقدر با تو که موتورسیکلت دوست داری تفاهم دارد!»

«خب، این کتاب در مورد موتورسیکلت نیست. یک داستان فرانسوی است.»

تقریبا فریاد زدم: «فرانسوی؟ این از همه بدتر است. عنوانش چیست؟»

«مادام دِ!»

«مادام دِ چی؟»

«همین، فقط مادام دِ. در مورد یک ژنرال و گوشواره و این حرف‌هاست.»

«کدوم حرف‌ها؟»

«آه، این ژنرال زمانی زنی را دوست داشت...»

«خدای من، او تو را وادار به خواندن کتاب‌هایی درباره مردم فرانسه می‌کند که زمانی همدیگر را دوست داشته‌اند؟ او حتما عاشق توست.»

«تو اشتباه می‌کنی لو!»

«من می‌دانم وقتی کسی، کسی را دوست دارد چه‌کاری می‌کند سام.»

«واقعا؟!» به نظر دیگر حوصله‌اش سر رفته بود.

«بله! امشب مردی می‌خواست به من بفهماند که دوستم دارد؛ اما من رک و راست به او گفتم که نامزد دارم و او را رد کردم.»

«آها، کار خوبی کردی؟ حالا او کی بود؟»

«اسمش جاش است.»

«جاش؟! این همان جاش نیست که موقع برگشتنم به لندن در فرودگاه به تو تلفن کرد؟»

حتی با وجود خستگی و عصبانیت شدید هم می‌توانستم متوجه شوم که این بحث اصلا سرانجام خوبی نخواهد داشت.«بله!»

«و تو چرا با مردی به رستوران می‌روی که مجبور شوی به او بگویی که نامزد داری؟»

«من با او رستوران نرفتم! من با ناتان بودم و اتفاقی او را دیدم.»

«و بعد او چه گفت که تو متوجه شدی می‌خواهد بگوید تو را دوست

دارد؟» کلامش رنگ گوشه و کنایه به خود گرفته بود.

«او... او گفت، این خیلی بد شد.»

«چی بود که بد شد؟»

«چی؟»

«آن چیزی که بد شد، چی بود که بد شد؟»

سکوت کوتاهی برقرار شد و ناگهانی احساس کردم که به‌طور وحشتناکی اشتباه کرده‌ام: «من فقط داشتم برای تو یک مثال می‌زدم. من عاشق تو هستم سام، به معنای واقعی کلمه! من فقط با استفاده از این مثال خواستم به تو بگویم که اگر کسی به من فکر کند، پیش از اینکه فکر نادرستی به ذهنش خطور کند به او نشان می‌دهم که من متعلق به دیگری هستم. مثل این است که تو هیچ‌کدام از این‌ها را نمی‌فهمی.»

«نه نمی‌فهمم! چیزی که من می‌فهمم این است که تو نیمه‌شب به من تلفن کرده‌ای و من را به دلیل اینکه همکارم به من یک کتاب داده است مؤاخذه می‌کنی، درحالی‌که خودت در رستوران با مردی غریبه می‌نشینی و در مورد دوست داشتن و دوست نداشتن حرف می‌زنی.

خدای من! تو تا مدت‌ها متوجه نشده بودی که من دوستت دارم و حالا فقط وقتی یک‌بار در رستوران با مردی حرف می‌زنی حس می‌کنی که دوستت دارد؟»

«من آن موقع فقط به زمان نیاز داشتم سام!»

«بله به زمان نیاز داشتی چون هنوز عاشق مردی بودی که ظاهرا از بین رفته بود درحالی‌که هنوز در ذهن تو زنده بود. تو حتی الان در نیویورک هستی چون او از تو خواسته بود به نیویورک سفر کنی. آن‌وقت در کمال تعجب به کیتی این‌قدر حسودی می‌کنی درحالی‌که هیچ دلیلی برای این کار نداری. تو اصلا می‌دانی که من و دانا چند ساعت از روز را با هم می‌گذراندیم؟»

«دانا تلاش نمی‌کرد تو را عاشق خودش کند!»

«تو حتی یک‌بار هم کیتی را ندیدی، از کجا می‌دانی که دارد تلاش می‌کند تا من عاشقش شوم؟»

«من عکستان را با هم دیدم.»

او از خشم منفجر شد: «کدام عکس؟»

احساس حماقت می‌کردم، چشمانم را بستم و گفتم: «عکسی که در

صفحهٔ فیس‌بوکش است. او عکسی از خودش و تو گذاشته است.»

آب دهانم را به‌زحمت فرو دادم. «همان عکس!»

سکوتی طولانی برقرار شد. از آن نوع سکوت‌هایی که می‌توانستم در آن بشنوم که می‌گوید تو واقعا این کار را کردی؟ از آن نوع سکوت‌های وحشتناکی که در آن تمام نظری را که طرف مقابل در مورد تو دارد با فریادی بی‌صدا می‌شنوی.

وقتی سام دوباره حرف زد، صدای او آهسته و کنترل‌شده بود. «این بحث بسیار احمقانه است و من الان باید بخوابم.»

«سام، من...»

«برو بخواب لو. بعدا صحبت می‌کنیم.» و بی‌درنگ تلفن را قطع کرد.

# 12

به‌سختی خوابیدم، تمام چیزهایی که آرزو داشتم بگویم و تمام چیزهایی که آرزو داشتم نگفته باشم درست مانند گردابی بی‌پایان

درون سرم می‌چرخیدند و هیاهو می‌کردند. ناگهان با صدای ضرباتی که بی‌وقفه و شدید به در می‌خوردند از خواب پریدم. از تختخواب بیرون آمدم و در را باز کردم. خانم ده ویت در لباس‌خواب بیرون اتاقم ایستاده بود. چهره‌اش بدون موهای مرتب‌شده و آرایش، کوچک‌تر و پیرتر به نظر می‌رسید. عضلات چهره‌اش با اضطراب درهم بودند.

او گفت: «اوه، تو اینجا هستی،» مثل این بود که بودن من در اتاق‌خوابم عجیب به نظر می‌رسید. «بیا بیا. من به کمکت احتیاج دارم.»

«خانم ده ویت؟! چه کسی به شما اجازه داد وارد شوید؟»

«اون مرد درشت استرالیایی. بیا دیگر. وقتی برای تلف‌کردن نداریم.»

چشمانم را با پشت دست مالیدم و تلاش کردم هوشیار شوم.

«خودش قبلا به من کمک کرده بود؛ اما گفت که نمی‌تواند آقای گاپنیک را ترک کند. اوه، این چه بساطی است؟ امروز صبح من در را باز کردم تا زباله‌هایم را بیرون بگذارم اما دین مارتین فرار کرد. او الان یک جایی در این ساختمان است؛ اما نمی‌دانم کجا. من خودم نمی‌توانم او را پیدا کنم.» صدای او گرچه می‌لرزید اما هنوز هم مغرور

بود و دستانش در اطراف سرش با اضطراب می‌لرزیدند. «عجله کن، می‌ترسم کسی درهای پایین را باز کند و او به خیابان فرار کند.» و دست‌هایش را با ترس به هم زد. «در بیرون از خانه اصلا زرنگ نیست، حتی ممکن است کسی او را بدزد. می‌دانی، او سگی اصیل است، شجره‌نامه دارد.»

کلیدم را از روی میز قاپیدم و با او به سالن رفتم، هنوز تی‌شرت خوابم را به تن داشتم.

«کجاها را گشتید؟»

«خب، هیچ جا عزیزم. من که نمی‌توانم راحت راه بروم، به همین دلیل هم به تو نیاز دارم که این کار را انجام دهی. من باید با عصایم راه بروم.» و بعد نگاهی به من انداخت که چیزی شبیه به این بود که بگوید آخر تو چقدر احمقی!

آهی کشیدم و تلاش کردم تصور کنم اگر من یک سگ پاگ کوچولو با چشم‌های ورقلمبیده بودم، زمانی که آزادی غیرمنتظره پیدا می‌کردم کجا می‌رفتم. «تو باید پیدایش کنی، او تنها کسی است که من در زندگی دارم.» سپس به‌شدت شروع به سرفه کرد، به نظر می‌رسید ریه‌هایش نمی‌توانند با تنش مقابله کنند.

«اول لابی اصلی را می‌گردم.»

به‌سمت طبقه پایین راه افتادم، چون بعید به نظر می‌رسید دین مارتین بتواند از آسانسور استفاده کند، تمام راهروها را به‌دنبال یک سگ کوچولوی عصبانی گشتم. هیچ. به ساعتم نگاهی انداختم. هنوز ساعت شش صبح هم نشده بود. پشت و زیر میز آشوک را دیدم و به دفترش رفتم؛ اما درش قفل بود. چندبار نام دین مارتین را به‌آرامی صدا کردم و در تمام مدت هم به‌شدت احساس حماقت می‌کردم. هیچ نشانه‌ای از او نبود. از پله‌های پشتی بالا رفتم و همین کار را در طبقهٔ خودمان انجام دادم، آشپزخانه و پشت صندلی‌ها را نگاه کردم. هیچ. این کار را در طبقه چهارم هم کردم و در همان زمان به این نتیجه رسیدم که وقتی من با دویدن این همه پله نفسی برایم باقی نمانده است، بدون تردید یک سگ چاق و کوچولو هم نمی‌تواند در این مدت سرتاسر خانه را به‌سرعت دویده باشد. ناگهان صدای آشنای ناله‌مانند کامیون حمل زباله به گوش رسید و فکری به ذهنم خطور کرد. حتی سگ پیر خانهٔ ما در لندن هم با اینکه توان راه‌رفتن نداشت عاشق رفتن به‌طرف بوی ناخوشایند زباله‌ها بود، بدترین بوی دنیا که ظاهرا برای سگ‌ها بسیار دلپذیر است. بی‌درنگ به‌طرف در خدمات دویدم. دین مارتین در آستانهٔ در خروجی با خوشحالی نشسته بود.

مردان سطل‌های بزرگ زباله را از درون خانه به بیرون منتقل می‌کردند و به درون کامیون می‌بردند. آرام به سگ نزدیک شدم؛ سروصدای حمل زباله‌ها بسیار زیاد بود و دین مارتین هم چنان محو زباله‌ها شده بود که تا وقتی دقیقا به پشت‌سرش رسیدم و او را از پشت از روی زمین قاپ زدم متوجه من نشد.

آیا تابه‌حال یک سگ پاگ خشن و عصبانی را بغل کرده‌اید؟ تا آن موقع هیچ‌گاه حسی به این وحشتناکی نداشتم، حتی زمانی که تام دوساله یک تیله را در بینی خود فرو کرده بود و من او را در گوشهٔ کاناپه محکم نگه داشته بودم تا ترنا آن را از بینی‌اش درآورد و تام خود را به هرجا می‌کوبید هم این‌قدر سخت نبود.

من و دین مارتین داشتیم با هم کشتی می‌گرفتیم، سگ خود را به چپ و راست پرت می‌کرد، چشمان برآمده‌اش از خشم می‌درخشید و صدای پارس‌های خشمگینش در ساختمان ساکت می‌پیچید. مجبور شدم دست‌هایم را به دورش حلقه کنم، سرم را با زاویه‌ای غیرمعمول از او دور نگه دارم تا فک قوی‌اش که مدام در پی گاز گرفتن بود به من نرسد. از طبقه بالا صدای خانم ده ویت را شنیدم: «دین مارتین؟ تو هستی؟» تمام توانم را برای نگه‌داشتن او به کار بردم و از روی آخرین

پله‌ها به‌سمت بالا پرواز کردم، ناامید از اینکه بتوانم بیش از این او را نگه دارم.

اکنون در طبقهٔ دوم بودم، خانم ده ویت در برابرم ایستاده بود و من با فریادی فروخورده گفتم: «بگیرش!» خانم ده ویت به جلو حرکت کرد، بازوهایش را جلو آورد. او قلاده را آماده کرده بود و آن را روی گردن دین مارتین بست و هم‌زمان من سگ را پایین آوردم و درست در آخرین لحظه که بدنش داشت روی زمین قرار می‌گرفت با سرعتی که کاملا از اندازه و شکل او بعید به نظر می‌رسید به‌طرف من چرخید و دندان‌هایش را به درون گوشت دستم فرو برد.

اگر پارس‌های دین مارتین نتوانسته بود اهالی خانه را از خواب بیدار کند، فریاد من احتمالا این کار را کرد یا دست‌کم فریادم به‌قدری بلند بود که توانست دین مارتین را شوکه کند تا من را رها کند. دست خونینم را در مشت گرفتم، زیرلب ناسزایی نثار سگ کردم و گفتم: «سگ تو من را گاز گرفت! این لعنتی من را گاز گرفت!»

خانم ده ویت نفسی عمیق کشید و ایستاد. «خب، البته که گازت می‌گیرد، برای اینکه تو او را خیلی محکم گرفته بودی. طفلک خیلی اذیت شده بود.» او به‌آرامی سگ را به پشت‌سر خود راند و سگ

کوچک درحالی‌که دندان‌هایش را به من نشان می‌داد غرش کرد. «می‌بینی؟» و اشاره‌ای به سگ کرد و ادامه داد: «فریاد تو باعث شد او بترسد. او الان کاملا اضطراب دارد. تو باید روش رفتار با سگ‌ها را یاد بگیری. باید با آن‌ها بهتر رفتار کنی!»

نمی‌توانستم حرف بزنم، احساس می‌کردم فکم مانند شخصیت‌های کارتونی پایین افتاده است. در همین موقع آقای گاپنیک با لباس ورزشی و تی‌شرت در ورودی آپارتمان خود را باز کرد.

او درحالی‌که به‌طرف راهرو هجوم می‌آورد با خشم فریاد زد: «اینجا چه خبر است؟» من با صدای خشمگین او از جا پریدم و او درحالی‌که با تعجب به صحنه خیره مانده بود در برابر ما ایستاد. من در تی‌شرت خواب، دست خونینم را با دست دیگرم گرفته بودم و خانم ده ویت با لباس‌خواب در برابر من ایستاده بود و سگش در پایین پای او به‌شدت دم تکان می‌داد. پشت آقای گاپنیک فقط می‌توانستم ناتان را در یونیفرمش ببینم. «شما اینجا چه‌کار می‌کنید؟»

«اوه، از این دختر بداخلاق بپرس. او اول شروع کرد.» خانم ده ویت دین مارتین را برداشت و در آغوش گرفت؛ سپس انگشت نازک خود را به‌سوی آقای گاپنیک برد. «و تو مرد جوان، جرئت نداری علیه من

شکایت کنی، چون خانهٔ تو پرسروصداترین واحد در این ساختمان است! آپارتمان شما یک کازینو واقعی لاس وگاس است. من تعجب می‌کنم که چطور تابه‌حال هیچ‌کس از شما به آقای اویتز شکایت نکرده است.» و درحالی‌که سرش را بالا گرفته بود، وارد خانه‌اش شد و در را بست.

آقای گاپنیک دوبار با حیرت پلک زد. به من نگاه کرد؛ سپس به در بستهٔ آپارتمان خانم ده ویت نگاه انداخت. سکوتی کوتاه حکمفرما شد و بعد آقای گاپنیک به‌طورغیرمنتظره شروع به خندیدن کرد. «مرد جوان!» و سرش را تکان داد و اضافه کرد: «مدت زمان بسیار طولانی است که کسی من را این‌گونه خطاب نکرده است.» او به‌سمت ناتان در پشت‌سرش برگشت. «تو باید همین الان یک کاری انجام دهی.»

از جایی در داخل آپارتمان صدای خفه‌ای در پاسخ شنیده شد: «بهتر است خودت را گول نزنی گاپنیک!»

—

آقای گاپنیک من را همراه با گری به مطب پزشک خودش فرستاد تا به من واکسن هاری بزنند. من در یک اتاق انتظار که شبیه به سالن یک هتل لوکس بود نشستم؛ سپس یک دکتر ایرانی میان‌سال

معاینه‌ام کرد که احتمالا دلسوزترین فردی بود که تابه‌حال دیده بودم. وقتی به صورت‌حسابی که باید منشی آقای گاپنیک پرداخت می‌کرد نگاه کردم، زخم دستم را فراموش کردم و فکر کردم باید به‌جای آن بیهوش شوم.

اگنس پیش از اینکه به خانه برسم این داستان را شنیده بود. ظاهرا من موضوع داغ صحبت‌های اهالی ساختمان شده بودم. «باید ازش شکایت کنی!» اگنس  با خوشحالی ادامه داد: «او زن بسیار وحشتناک و ناخوشایندی است و این سگ کاملا خطرناک است. من اصلا مطمئن نیستم زندگی در این آپارتمان برای ما امن است یا نه! آیا تو به مرخصی نیاز داری؟ اگر به مرخصی نیاز داشته باشی می‌توانم از او به سبب از دست دادن تو برای مدتی شکایت کنم.»

چیزی نگفتم و کینهٔ خود را به خانم ده ویت و دین مارتین در دلم مخفی کردم. وقتی در آشپزخانه با ناتان روبه‌رو شدم او گفت: «هیچ کار خوبی بی‌پاداش نمی‌ماند، نه؟» سپس دستم را در دست گرفت، نگاهی به پانسمان آن انداخت و ادامه داد: «خدای من، این سگ را نباید همین‌طوری بدون قلاده رها کنند.»

اما حتی با اینکه احساس بسیار ناخوشایندی داشتم، مدام به یاد این

سخن خانم ده ویت می‌افتادم که وقتی در اتاق من را زد، گفت که دین مارتین تنها کسی است که در این دنیا دارد.

—

تابیتا در آن هفته به آپارتمانش بازگشت؛ اما جوّ ساختمان همچنان متشنج، سنگین و همراه با انفجارهای خشم گاه‌به‌گاه اگنس بود. آقای گاپنیک همچنان ساعت‌های طولانی در محل کار خود می‌ماند درحالی‌که اگنس بیشتر اوقات در حال حرف زدن با تلفن به زبان لهستانی بود. من نوعی بحران خانوادگی بین آقا و خانم گاپنیک احساس می‌کردم، چیزی که وجود داشت و به‌مرور سنگین‌تر می‌شد. ایلاریا یکی از پیراهن‌های مورد علاقه اگنس را سوزانده بود و من باور داشتم که این کار کاملا اتفاقی رخ داده بود، زیرا ایلاریا از اینکه اتو مشکل پیدا کرده است و درجهٔ حرارتش کنترل‌کردنی نیست شکایت کرده بود. اگنس بر سر ایلاریا فریاد کشید و او را بی‌مسئولیت، خائن و پست خواند. زمانی که اگنس پیراهن سوخته را روی سر ایلاریا پرت کرد، او نیز دیگر طاقت نیاورد و همان روز به آقای گاپنیک گفت که دیگر نمی‌تواند در این خانه کار کند، او می‌گفت غیرممکن است، هیچ‌کس نمی‌تواند به‌سختی او کار کند و کمترین احترام و پاداش را

دریافت کند و درحالی‌که برگهٔ استعفای خود را در دست گرفته بود، به اطلاع آقای گاپنیک رساند که به‌زودی آنجا را ترک خواهد کرد. آقای گاپنیک با کلمات نرم و محبت‌آمیز تلاش کرد او را متقاعد کند تا نظرش را تغییر دهد (حتی احتمالا پیشنهاد پرداخت مبلغ شایان توجهی را هم داده بود) و این اقدام خائنانهٔ آقای گاپنیک باعث شد اگنس به‌طور وحشتناکی خشمگین شود و با چنان شدتی در اتاق را به هم بکوبد که دومین گلدان چینی روی میز سالن روی موزاییک سرنگون و هزار تکه شود، بعد هم تمام شب در اتاق تعویض لباس خود زار زد.

وقتی آفتاب بالا آمد من اگنس را در کنار همسرش کنار میز صبحانه یافتم، آن‌ها دست یکدیگر را در دست گرفته بودند و آقای گاپنیک آرام‌آرام انگشتان همسرش را نوازش می‌کرد. اگنس در برابر همسرش که با لبخند به او نگاه می‌کرد ظاهرا از ایلاریا عذرخواهی کرد؛ اما زمانی که آقای گاپنیک خانه را ترک کرد، تمام مدتی که به دور میدان سنترال پارک می‌دویدیم، اگنس بدترین ناسزاهای لهستانی را زیر لب نثار ایلاریا می‌کرد.

آن شب اگنس اعلام کرد برای تعطیلات آخر هفته به لهستان می‌رود

تا خانواده‌اش را ببیند. وقتی متوجه شدم او تنها عازم سفر است و از من نمی‌خواهد که او را همراهی کنم، نفسی از سر آسودگی کشیدم. گاهی اوقات زندگی در این آپارتمان با خلق‌وخوی دائم در حال نوسان اگنس و تنش بین او، آقای گاپنیک، خانواده‌اش و ایلاریا چیزی در حد زندگی در میان یک اقیانوس طوفانی و متلاطم بود و زندگی بدون آن‌ها برای چند روز، حکم رسیدن به یک جزیرهٔ آرام را داشت که می‌توانست حسی خوشایند داشته باشد.

—

من گفتم: «در این مدت که نیستید می‌خواهید برایتان چه‌کاری انجام دهم؟»

اگنس گفت: «هیچ، فقط استراحت کن!» و لبخندی زد و ادامه داد: «تو دوست من هستی، لوئیزا! فقط دوست دارم وقتی که نیستم زمان خوبی داشته باشی. اوه، از اینکه خانواده‌ام را می‌بینم خیلی هیجان‌زده هستم.» او با هیجان دست‌هایش را به هم زد و گفت: «فقط لهستان! بدون هیچ‌کدام از این خیریه‌های احمقانه! خیلی خوشحالم.»

بی‌اختیار به یاد آوردم روزهای اولی که به این خانه آمده بودم اگنس برای تنها گذاشتن همسرش حتی برای یک شب چقدر بی‌میل بود؛ اما

به‌سرعت این افکار را از خود دور کردم.

وقتی به آشپزخانه رفتم، هنوز هم در فکر این تغییر بودم و دیدم که ایلاریا مشغول کشیدن صلیب روی خودش است.

«مشکلی پیش آمده است ایلاریا؟»

او گفت: «دارم دعا می‌کنم!» و چشم از تابه برنداشت.

«همه چیز روبه‌راه است؟»

«خوب است. فقط دارم دعا می‌کنم که این عجوزه دیگر برنگردد.»

—

ایده‌ای به ذهنم رسیده بود و می‌خواستم هرچه زودتر آن را با سام در میان بگذارم؛ اما از آخرین مکالمهٔ تلفنی که داشتیم، سام سکوت کرده بود و ازآنجایی‌که می‌ترسیدم هنوز هم از من دلخور باشد، به‌جای اینکه به او تلفن کنم، برایش ایمیل فرستادم.

به او گفتم که من یک تعطیلات آخر هفته سه‌روزه غیرمنتظره دارم و دنبال یک پرواز خوب می‌گردم تا بتوانم به خانه بیایم و نظرش را در این مورد پرسیدم. سپس ایمیلم را با یک صورتک خندان، یک هواپیمای در حال پرواز و تعداد زیادی قلب قرمز امضا کردم.

پاسخ در عرض یک ساعت به دستم رسید.

ـ متأسفم. من باید تمام شب‌شنبه را سر کار باشم و به جیک قول داده‌ام او را یکشنبه به گردش ببرم. ایدهٔ قشنگی بود؛ اما این هفته زمان مناسبی برای این کار نیست.

سام×

ایمیل را خواندم و تلاش کردم سردی‌ای که در قلبم حس می‌کردم از خودم دور کنم. «ایده خوبی بود»، مثل اینکه من پیشنهاد داده بودم در اطراف دوری بزنیم!

«از من عصبانی است، نه؟»

ناتان دوباره ایمیل را خواند. «نه، فقط دارد به تو می‌گوید که گرفتار است و این زمان خوبی برای رفتن به خانه نیست.»

«او از من عصبانی است. در این ایمیل هیچ چیزی وجود ندارد. نه عشق، نه اشتیاق... هیچی!»

«ممکن است در مسیر کار آن را برای تو نوشته باشد یا فقط کار داشته است.»

این حرف‌ها تأثیری بر من نداشت. سام را می‌شناختم. بارها و بارها

این دو خط را خواندم و تلاش کردم آن را کالبدشکافی کنم. در لحن این گفته‌ها قصدی پنهانی وجود داشت. به‌سراغ فیس‌بوک رفتم، از خودم برای چنین کاری متنفر بودم اما نمی‌توانستم مانع خودم شود. من به فیس‌بوک کیتی رفتم تا آن را زیر و رو کنم و ببینم که برای آخر هفته برنامهٔ خاصی دارد یا نه! او به‌طور آزاردهنده‌ای چیزی پست نکرده بود. سپس نفسی عمیق کشیدم و ایمیل او را پاسخ دادم. خب، البته چندین پاسخ نوشتم؛ اما این تنها یادداشتی بود که آن را پاک نکردم.

عیبی ندارد! امیدوارم زمان خوبی با جیک داشته باشی.

لوئیزا×

و پس از آن دکمه «ارسال» را فشار دادم و از اینکه چگونه کلمات ایمیل ممکن است از آنچه واقعا احساس می‌کنیم تا این اندازه دور باشند متحیر شدم.

—

اگنس روز پنج‌شنبه همراه با هدیه‌های زیاد به لهستان پرواز کرد. من در فرودگاه او را با لبخندی بزرگ بدرقه کردم و باقی ساعات روز را در

جلوی تلویزیون چمباتمه زدم.

صبح روز جمعه به یک نمایشگاه لباس‌های اپرای چینی در مؤسسه لباس‌های سنتی مت76 رفتم و یک ساعت تمام مشغول تحسین سوزن‌دوزی‌های پیچیدهٔ روی لباس‌های رنگی و درخشش پارچه‌های ابریشمی بودم. از آنجا هیجان‌زده و الهام‌گرفته از لباس‌های شرقی به خیابان سی‌وهفتم غربی رفتم. آن روز یکی از روزهای سرد و خشک اکتبر بود که خبر از آمدن زمستانی سرد می‌داد. سوار مترو شدم و از گرمای مرطوب و بدبوی آن لذت بردم و در آنجا از فروشگاه‌های پارچه و خرازی‌هایی بازدید کردم که هفتهٔ گذشته از بیرون نگاهی به آن‌ها انداخته بودم. یک ساعت تمام مشغول تماشای قفسه‌های مملو از توپ‌های پارچه‌های طرح‌دار بودم. تصمیم گرفته بودم نمونه‌هایی از این پارچه‌ها را در کنار هم بگذارم و زمانی که اگنس برگشت به او نشان دهم. ما می‌توانستیم با تهیهٔ تعداد زیادی کوسن و تزیینات خوش‌رنگ با رنگ‌های روشن و براق مانند سبز یاقوتی و زرد، با طرح‌های زنده و شاد مانند طوطی‌ها و آناناس به خانه جلوهٔ زیباتر و زنده‌تری بدهیم، چیزی که با تزیینات کنونی خانه که همه طرح‌های گلدار و استیل قدیمی بودند بسیار تفاوت داشته باشد، چیزی جسورانه و پرجنب‌وجوش که بتواند روحیهٔ اگنس را در خانه‌اش جاری

کند نه آن چیزی که سلیقهٔ خانم پیشین این خانه بوده است.

من به فروشنده توضیح دادم که چه‌کار می‌خواهم بکنم و زنی که در آنجا کار می‌کرد به من پیشنهاد کرد از مغازهٔ دیگری در وست ویلیج دیدن کنم، یک فروشگاه لباس‌های دست‌دوم قدیمی که در قسمت پشت مغازه پارچه هم می‌فروختند.

این فروشگاه بی‌نظیر به نظر می‌رسید، ساختمانی متعلق به دههٔ1970 که روی ویترین آن نوشته شده بود «مرکز فروش لباس تمام دهه‌ها و تمام سبک‌ها با قیمت‌های پایین». وقتی وارد فروشگاه شدم از حیرت خشکم زد. این فروشگاه درحقیقت یک انبار بود، مجموعه‌ای از لباس‌های قدیمی در بخش‌های متمایز که هرکدام با تابلوهایی دست‌نویس از هم جدا شده بودند: دههٔ 1940، دههٔ 1960؛ لباس‌هایی که از رؤیا ساخته شده‌اند، منطقهٔ چانه‌زنی «بدون احساس گناه زیر و رو کنید». هوا بوی گذشته می‌داد، بوی عطرهای قدیمی، پارچهٔ بیدخورده و غروب‌های طولانی فراموش‌شده. انگار می‌خواستم اکسیژن خالص تنفس کنم، بو را تا اعماق سینه‌ام به درون می‌کشیدم. به نظرم می‌رسید دارم بخشی از خودم را پیدا می‌کنم که هرگز نمی‌دانستم آن را گُم کرده‌ام. ساعت‌ها در اطراف فروشگاه گشتم و

خود را بین لباس‌های قدیمی گُم کردم. لباس‌های زیادی را امتحان کردم که حتی نام طراحان آن‌ها را نمی‌دانستم، طراحانی که نامشان در برگه‌های تاریخ مدفون شده و از آن‌ها فقط پژواک یک زمزمهٔ فراموش‌شده باقی مانده بود: میشل، فونسکا77، نیوجرسی، خانم آرامیس... انگشتانم را روی کوک‌های نامرئی می‌کشیدم و پارچه‌های شیفون و ابریشم چینی را روی گونه‌هایم. دلم می‌خواست می‌توانستم همهٔ آن‌ها را بخرم؛ اما درنهایت تصمیم گرفتم یک پیراهن تنگ کوکتل کتانی آبی با سرآستین‌ها و یقهٔ خز بخرم (به خودم گفتم خز حتی اگر مال شصت سال پیش هم باشد کهنه به حساب نمی‌آید) و همین‌طور یک شلوار جین پیش‌بنددار قدیمی و یک بلوز چهارخانه که حس می‌کردم با پوشیدن آن‌ها درست مانند هنرپیشه‌های فیلم‌های کابویی می‌شوم و می‌توانم با تبر یک درخت را از جا بکنم یا شاید سوار اسب شوم و یکه‌تازی کنم. آن‌قدر این فروشگاه برای من جذاب بود که می‌توانستم تمام روز را در آنجا بمانم.

وقتی پیراهن را روی پیشخوان قرار می‌دادم دختر فروشنده گفت: «من خیلی وقت است که از این پیراهن خوشم می‌آید، خیلی وقت!» روی بدنش خال‌کوبی‌های زیادی بود، موهایش به رنگ سیاه بسیار تیره بود که در پشت‌سرش با یک گره بسیار بزرگ جمع کرده بود و

چشمانش را نیز با سرمهٔ زیاد تیره کرده بود. «اما نمی‌توانستم خودم را در آن تصور کنم ولی تو بامزه‌ای.» صدایش با سیگار گرفته و دورگه شده بود اما بدون تردید بسیار جذاب بود.

«واقعا نمی‌دانم کی این را خواهم پوشید؛ اما باید آن را داشته باشم.»

«این همان چیزی است که من در مورد تمام این لباس‌ها احساس می‌کنم. آن‌ها با تو حرف می‌زنند، نه؟ این پیراهن هربار با فریاد به من می‌گفت که احمق دیوانه من را بخر!» او پیراهن را با دقت تا کرد و افزود: «خداحافظ دوست کوچک آبی. ببخشید که ناامیدت کردم.»

«فروشگاه شما شگفت‌انگیز است!»

«آه، ما در اینجا آویزان هستیم، معلوم نیست کی بادهای نامساعد ما را با خود ببرند. کدام شهروند منهتنی است که به‌جای خرید از تی‌جی مکس78 بخواهد از ما خرید کند؟ اما آیا می‌تواند چنین پیراهن اصیل و خوشگلی را از آن فروشگاه‌ها بخرد؟ به کیفیتش نگاه کن!» او لبهٔ پیراهن را برگرداند و به کوک‌های ریز و مرتب آن اشاره کرد و ادامه داد: «امکان ندارد پیراهن‌هایی که در اندونزی دوخته می‌شوند چنین دوختی داشته باشند، هیچ‌کس در کل منطقهٔ نیویورک چنین لباسی ندارد.» او ابروهای خود را بالا برد و اضافه کرد: «به‌جز شما بانوی

بریتانیایی. این خوشگله را از کجا خریدی؟»

من یک کت نظامی سبز پوشیده بودم که پدرم می‌گفت بوی جنگ کریمه را می‌دهد، یک کلاه بافتنی قرمز سرم بود و یک شلوارک با جوراب شلواری پشمی به پا داشتم و همچنین چکمه دکتر مارتنس فیروزه‌ای به پا کرده بودم!

«من این سِت تو را دوست دارم، این از آن کت‌هایی است که همیشه می‌خواهی آن را بپوشی. من می‌توانم آن را به قیمت خوبی بفروشم.» و انگشتان دستش را آن‌چنان با سروصدا فشرد که بی‌اختیار سرم به عقب رفت. «آدم از کت نظامی هرگز خسته نمی‌شود. من یک کت نظامی قرمز دارم که مادربزرگم قسم می‌خورد آن را از یک نگهبان کاخ باکینگهام کش رفته است. من درزهای آن را باز کردم و از آن یک کت مردانه دوختم، می‌دانی که چه می‌گویم؟ می‌خواهی عکسش را ببینی؟»

می‌خواستم. ما مثل مادرها که در مورد بچه‌هایشان حرف می‌زنند، در مورد کت‌هایمان حرف می‌زدیم. نام او لیدیا بود و در بروکلین زندگی می‌کرد. او و خواهرش، آنجلیکا، هفت سال پیش این فروشگاه را از والدین خود به ارث برده بودند. آن‌ها گروه کوچک اما وفاداری از

مشتریان داشتند که بخش بیشتر آن‌ها را تهیه‌کننده‌های تلویزیون و فیلم و بخشی را هم طراحان لباس تشکیل می‌دادند، کسانی که این لباس‌ها را از هم می‌شکافتند و لباس‌هایی نو از آن‌ها می‌دوختند. لیدیا می‌گفت بیشتر لباس‌های آن‌ها از حراج‌های ایالتی به فروشگاه می‌آید. «فلوریدا بهترین است. آنجا پر از مادربزرگ‌هایی است که یک گنجه بزرگ هواگیر پر از پیراهن‌های کوکتل از دهه 1950 دارند و بچه‌هایشان نمی‌دانند چگونه باید از شر آن‌ها خلاص شوند. ما هر چند ماه یک‌بار به آنجا می‌رویم و هرچه از آن‌ها باقی مانده است از خویشاوندان داغدارشان می‌خریم؛ اما حالا کار سخت‌تر شده است. این روزها رقابت بسیار زیادی وجود دارد.» او به من یک کارت داد که آدرس وب‌سایت و ایمیلشان هم روی آن نوشته شده بود. «هر وقت خواستی چیزی را بفروشی فقط به من زنگ بزن.»

من به لیدیا که لباس‌هایم را با دقت بسته‌بندی می‌کرد و در کیسه قرار می‌داد، نگاهی انداختم و گفتم: «فکر می‌کنم من بیشتر یک خریدار هستم تا فروشنده. به هرحال متشکرم. فروشگاه شما عالی است. خودت هم عالی هستی. من احساس می‌کنم... من احساس می‌کنم که در خانهٔ خودم هستم.»

او گفت: «تو هم دختر خیلی ماهی هستی!» اما هیچ احساسی از صدا یا صورتش هویدا نبود. او سپس دستش را در کشوی میزش برد و از آن یک عینک آفتابی قدیمی پررنگ و تیره با فریم‌های پلاستیکی آبی‌رنگ بیرون آورد. «چند ماه پیش یکی این را اینجا جا گذاشت، می‌خواستم آن را برای فروش بگذارم؛ اما فکر کنم این به تو خیلی می‌آید، به‌خصوص با این پیراهن.»

«اوه من نمی‌توانم آن را بخرم... تا همین الان هم خیلی خرج کردم.»

«هیییس! این یک هدیه است. این طوری تو به ما بدهکار می‌شوی و بازهم برای خرید به اینجا می‌آیی. نگاه کن! ببین چقدر ناز شدی.» او آینه‌ای در برابرم گرفت و مجبور شدم بپذیرم که راست می‌گوید. عینک را روی بینی‌ام تنظیم کردم و گفتم: «خب، امروز رسما بهترین روز من در نیویورک بود. هفته بعد می‌بینمت لیدیا و فکر کنم تمام پولم را در اینجا خرج کنم.»

«خوب است! ما با مشتریانمان رابطه عاطفی برقرار می‌کنیم و آن‌ها هم نمی‌گذارند کسب‌وکارمان از رونق بیفتد.»

لیدیا درحالی‌که یک سیگار سوبرانی79 روشن کرده بود برای من دست تکان داد.

تمام بعدازظهر مشغول تهیه طرح‌هایی برای درست‌کردن کوسن‌ها بودم و لباس جدیدم را امتحان کردم و راه‌هایی برای نوکردنشان به ذهنم رسید و زمانی به خود آمدم که ساعت از 6 هم گذشته بود. از اینکه توانسته بودم راهی برای سرگرم‌کردن خودم بیابم هیجان‌زده بودم؛ اما حالا غروب بود و شب در برابرم خودنمایی می‌کرد، آن‌هم در شرایطی که هیچ برنامه‌ای برای آن نداشتم. پیامکی برای ناتان که هنوز با آقای گاپنیک بود فرستادم تا اگر مایل است برای شام با هم بیرون برویم؛ اما او با کسی قرار داشت و خیلی مؤدبانه من را از سر خود باز کرد.

فکر کردم در خانه بمانم و به سام تلفن کنم؛ اما دیگر مطمئن نبودم که گفت‌وگوی ما به این راحتی در مسیری خوشایند قرار بگیرد و آن حرف‌هایی را بشنوم که در سر داشتم، بنابراین مدت‌ها تلفن را در دستم گرفتم بدون اینکه جرئت گرفتن شمارهٔ سام را داشته باشم. به جاش فکر کردم. می‌توانستم از او بخواهم برای خوردن چیزی بیرون برویم، اینکه ما با هم غذا بخوریم هیچ معنی خاصی نداشت. سپس با خود اندیشیدم که واقعا بیرون رفتن با جاش برای من معنای خاصی ندارد؟ سپس آهی کشیدم و گوشی تلفن را کنار گذاشتم. بار دیگر

به‌سراغ صفحهٔ فیس‌بوک کیتی اینگرام رفتم؛ اما او هنوز هیچ پست تازه‌ای نگذاشته بود. پیش از اینکه بتوانم به خودم فرصتی برای انجام کارهای احمقانه بدهم به آشپزخانه رفتم و از ایلاریا پرسیدم که می‌توانم در تهیهٔ شام به او کمک کنم یا نه. ایلاریا با دمپایی سیاهش روی پاشنه چرخید و با سوءظن تقریبا ده ثانیه به من خیره ماند. «تو می‌خواهی به من در تهیهٔ شام کمک کنی؟»

گفتم: «بله» و با لبخند منتظر ماندم.

گفت: «نه» و برگشت و به راه افتاد.

—

تا آن شب متوجه نشده بودم که تعداد افرادی که در نیویورک می‌شناسم چقدر کم هستند. پس از ورود به نیویورک همه زندگی‌ام کارم بود و تمام ساعاتم به این می‌گذشت که بدانم اگنس چه برنامه‌ای دارد و چه نیازی خواهد داشت. محور زندگی من در نیویورک اگنس بود و من نتوانسته بودم در این مدت برای خودم دوستانی پیدا کنم؛ اما چیزی در جمعه‌شب‌های نیویورک است که با همهٔ شهرهای دنیا تفاوت دارد و اگر شما در نیویورک جمعه‌شب در خانه بمانید... احساس می‌کنید بازنده هستید.

به یک رستوران خوب سوشی رفتم و سوپ میسو و چند نوع ساشیمی80 خریدم که نه می‌شناختم و نه حتی تصور می‌کردم چنین چیزی وجود داشته باشد و تلاش کردم هنگام خوردن به مارماهی درون آن فکر نکنم! خدای من، من واقعا مارماهی خوردم. بعد در تختخوابم دراز کشیدم و شروع به بالا و پایین کردن کانال‌های تلویزیون کردم و افکارم به‌سوی چیزهای دیگر پرواز کردند، چیزهایی مانند اینکه الان سام چه‌کار می‌کند. به خودم گفتم من الان در نیویورک، مرکز جهان هستم، پس شب جمعه در خانه چه می‌کنم؟ من تمام روزهای هفته را مشغول به کار بودم و نمی‌توانستم از خانه بیرون بروم اما در این تعطیلات آخر هفته واقعا دلم می‌خواست بیرون از خانه باشم.

در همین فکرها بودم که ناگهان تلفنم به صدا درآمد. در پیامکی که رسیده بود خواندم:

«جدیدترین چیزی که داری در نیویورک تجربه می‌کنی چیست؟»

بدون اینکه اسم فرستنده را نگاه کنم می‌دانستم کیست. چیزی در درون من لرزید. پیش از اینکه پاسخ دهم برای لحظه‌ای مکث کردم. سپس نوشتم «راستش امشب در خانه مانده‌ام.»

«دوست داری با هم یک نوشیدنی بخوریم؟ نگران نباش هیچ منظور خاصی ندارم.»

بی‌اختیار لبخند زدم.

«چه چیزی باعث می‌شود فکر کنی که من از تو می‌ترسم؟»

«لعنت به تو لوئیزا کلارک، من فقط می‌خواهم با دختری که از من خوشش می‌آید یک نوشیدنی بخورم، همین!»

نمی‌توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم و در همان حال تایپ کردم «و چه چیزی باعث می‌شود تا فکر کنی که من از تو خوشم می‌آید؟»

«برای اینکه هنوز هم به پیامک‌های من پاسخ می‌دهی!!»

ناگهان دست از تایپ‌کردن برداشتم، احساس یک خائن را داشتم. به پشت دراز کشیدم و چشمانم را برای لحظه‌ای بستم. سپس زیر لب غرولندی کردم و نوشتم «متأسفم جاش! واقعا متأسفم! اما نمی‌توانم بیایم.»

برای لحظاتی پاسخی نرسید و با خود فکر کردم احساسات او را جریحه‌دار کردم و دیگر هرگز پاسخی به من نخواهد داد؛ اما درست در همان لحظه تلفنم به صدا درآمد. «بسیار خب؛ اما اگر گیر دوستان

ناباب افتادم مسئولیتش به گردن توست، چون با من بیرون نیامدی.»

«نمی‌توانم از دست تو نخندم. ممنون، دست‌کم با خندیدن حالم بهتر شد. شب خوبی داشته باشی.»

«تو هم همین‌طور، البته نه خیلی خوب، امیدوارم از اینکه با من بیرون نیامدی عذاب وجدان داشته باشی و افسوس بخوری.»

واقعا همین‌طور شد. افسوس می‌خوردم. مگر در یک شب چند قسمت یک سریال را می‌شد دید؟ درنهایت تلویزیون را خاموش کردم، به پشت روی تخت افتادم و به سقف زل زدم. به نامزدی فکر کردم که فرسنگ‌ها از من دور بود و نخواسته بود من این همه راه را طی کنم تا با او باشم؛ به مرد امریکایی فکر کردم که چهرهٔ ویل را داشت و می‌خواست با من باشد و من او را رد کرده بودم و دست آخر به دختر موبلوند زیبایی فکر کردم که لباس جذاب امدادرسان‌ها را می‌پوشید. آهی کشیدم و غلت زدم. دلم می‌خواست به خواهرم تلفن کنم؛ اما نمی‌خواستم این موقع از شب تام را از خواب بیدار کنم. برای اولین‌بار بعد از آمدنم به امریکا حس کردم در جای نادرستی قرار گرفته‌ام، همه تعلقات و دوستانم فرسنگ‌ها دورتر از من بودند. آن‌قدر حالم بد بود که وقتی به دست‌شویی رفتم و یک سوسک بلوطی‌رنگ را در سینک

دیدم مانند همیشه جیغ نزدم و به او خیره ماندم، درست مانند داستان‌های کودکان که سوسک‌ها در آن نقش دارند و می‌توان با آن‌ها دوست شد. سپس متوجه شدم که دارم مانند دیوانه‌ها فکر می‌کنم، ازاین‌رو به سوسک با اسپری سم پاشیدم.

ساعت ده به‌سراغ یخچال رفتم، دو نوشیدنی ناتان را برداشتم، یک یادداشت عذرخواهی به‌جای آن قرار دادم و به اتاقم آمدم.
نوشیدنی‌ها را پشت‌سرهم نوشیدم. احساس خیلی بدی در مورد آن سوسک داشتم. مگر بیچاره چه گناهی کرده بود؟ با من کاری نداشت و داشت کارهای سوسکی خودش را می‌کرد. شاید او هم تنها بود. شاید آمده بود تا با من دوست شود. به‌سراغ سینک دست‌شویی رفتم و به زیر آن نگاهی انداختم، جایی که روی سوسک سم زده بودم. بی‌تردید او مرده بود و همین باعث شد بیش از پیش عصبانی شوم. بارها گفته بودم من حتی نمی‌توانم یک سوسک را بکشم. من در مورد سوسک‌ها دروغ گفته بودم.

به تختم برگشتم، هدفون را روی گوشم قرار دادم و مشغول گوش کردن آهنگ‌های بیانسه شدم که می‌دانستم حالم را بدتر می‌کنند؛ اما انگار دوست داشتم حالم بدتر شود. در گوشی‌ام به عکس‌هایی که با

سام داشتم خیره شدم و تلاش کردم بدانم در این مرد چیست که تا این اندازه بودن با او به من احساس آرامش و امنیت می‌دهد.

لپ‌تاپم را روشن و تایپ کردم ـ هنوز هم دلت برای من تنگ می‌شود؟

دکمهٔ ارسال را فشار دادم. حس کردم ایمیلم در بی‌نهایت گم شد و من اکنون باید ساعت‌های متمادی با اضطراب در انتظار بنشینم تا زمانی که پاسخ سام به دستم برسد.

# 13

صبح با حس بیماری از خواب برخاستم. کمتر از ده ثانیه طول کشید تا همراه با هجوم یک تهوع شدید خاطرهٔ مبهم کاری را که دیشب انجام داده بودم به یاد آورم. سپس لپ‌تاپم را به‌آرامی باز کردم و با مشت‌هایم چشمانم را مالیدم تا بهتر ببینم. آن زمان بود که متوجه شدم بله، من واقعا این ایمیل را فرستاده‌ام و او پاسخ نداده بود، حتی پس از اینکه چهارده‌بار صفحه را دوباره بارگذاری کردم، هیچ جوابی به دستم نرسید.

در حالت جنینی روی تخت دراز کشیدم و تلاش کردم گره غمی که در گلو داشتم فرو دهم. فکر کردم شاید بهتر باشد به سام تلفن کنم و توضیح دهم که... خب من دیشب حالم چندان خوب نبود، دلتنگ خانه بودم و فقط می‌خواستم خبری از او بگیرم و خب... معذرت می‌خواهم. اما سام به من گفته بود که تمام شنبه را کار خواهد کرد و این بدان معنا بود که اکنون با کیتی اینگرام در آمبولانس نشسته است و در حال گوش‌دادن به حرف‌های کیتی است.

برای اولین‌بار از زمانی که کار برای گاپنیک‌ها را شروع کرده بودم تعطیلات آخر هفته برای من مانند یک سفر بسیار طولانی به سرزمینی خشک و لم‌یزرع شده بود.

بنابراین همان کاری را کردم که هر دختری وقتی که دور از خانه و دلتنگ است می‌کند. نیمی از یک بسته شکلات را خوردم و به مادرم تلفن کردم.

«لو! خودتی؟ صبر کن، من داشتم لباس‌های پدربزرگ را می‌شستم. بگذار آب گرم را ببندم.» شنیدم مادرم به آن‌طرف آشپزخانه رفت. صدای رادیو که به‌طورمبهم از دور به گوش می‌رسید ناگهان قطع شد و من خود را در خانهٔ کوچکمان در جاده رنفرو 81 حس کردم.

«سلام عزیزم! من برگشتم، همه چیز مرتب است؟» صدایش با نفس‌نفس شنیده می‌شد و می‌توانستم او را درحالی‌که پیش‌بندش را درآورده و تا می‌کند تصور کنم. او همیشه هنگام صحبت‌های مهم با تلفن پیش‌بندش را درمی‌آورد.

«خب! در این مدت من به‌سختی یک دقیقه هم وقت داشتم که با شما حرف بزنم، فکر کردم امروز که بیکار هستم تلفن کنم.»

«مکالمهٔ تلفنی خیلی گران نیست؟ فکر کردم فقط ایمیل برای من می‌فرستی. تو که نمی‌خواهی هزاران پوند برای تلفن پول بدهی؟ من در تلویزیون در مورد افرادی که از تلفن‌های خود در تعطیلات استفاده کرده‌اند چیزهای زیادی دیده‌ام، پول تلفن آن‌ها آن‌قدر زیاد شده بود که مجبور شدند خانه‌شان را برای پرداخت هزینه آن بفروشند.»

«نه مادر! من نرخ‌ها را بررسی کردم، زیاد نیست. خوبی مامان؟»

لذت صحبت کردن با مادر باعث شد از اینکه پیش از این به او تلفن نکرده‌ام کمی احساس شرمساری کنم. او پس از اینکه در مورد قیمت تلفن راه دور اطمینان پیدا کرد، روی دور افتاد و شروع کرد به تعریف در مورد تصمیمش برای رفتن به دوره‌های شب شعر برای زمانی که حال پدربزرگ بهتر شد. او به من گفت که به خانوادهٔ سوری،

پناهنده‌ای که در انتهای خیابان زندگی می‌کند، درس زبان انگلیسی می‌دهد. «البته بیشتر اوقات نمی‌توانم چیزی از حرف‌های آنان را درک کنم؛ اما ما برای هم عکس چیزهایی را که می‌خواهیم بگوییم می‌کشیم. زینا ـ اسم مادر خانواده است ـ همیشه چیزی برای خوردن آماده می‌کند که چاره‌ای جز گفتن متشکرم نداری. او با ورقه‌های نازک نان غذایی درست می‌کند که باورت نمی‌شود. این غذاها عالی هستند، همه‌شان!»

او گفت دکتر جدید پدر به او گفته است که باید وزنش را کم کند. شنوایی پدربزرگ هر روز دارد بدتر می‌شود و هربار که تلویزیون را روشن می‌کند آن‌قدر صدای آن را بالا می‌برد که همه باید جیغ بزنند. دیمپنا82، ساکن خانه‌ای که دو در پایین‌تر از خانهٔ ما بود، حامله شده بود و آن‌ها می‌توانستند هر صبح، ظهر و شب صدای عُق‌زدنش را بشنوند. من روی تختخوابم نشستم و گوش دادم. احساسی عجیب داشتم، اینکه زندگی همچنان به‌طورطبیعی در جایی دیگر در جهان ادامه داشت آرامش‌بخش بود.

«با خواهرت صحبت کردی؟»

«نه چند روزی است حرف نزدم، چطور؟»

مادرم صدایش را پایین آورد، طوری که انگار ترنا به‌جای اینکه در فاصله چهل‌مایلی او باشد در اتاق بغلی است. «او با یکی آشنا شده است.»

«آه، آره می‌دانم.»

«تو می‌دانی؟ چطور آدمی است؟ او چیزی به من نمی‌گوید؛ اما رفتار خواهرت بسیار عجیب است. مرتب آواز می‌خواند و لبخند می‌زند. این خیلی عجیب است.»

«عجیب؟ چی عجیب است؟»

«اینکه خواهرت خیلی لبخند بزند عجیب است. من کاملا عصبی شده‌ام، منظورم این است که دوست‌داشتنی است خواهرت مرتب بخندد؛ اما او دیگر خودش نیست. من به دیدنش به لندن رفته بودم تا شب را در خانه‌اش بمانم و تام را با خودم بیرون ببرم تا ترنا نیز بتواند تنهایی بیرون برود و وقتی که به خانه برگشت داشت آواز می‌خواند.»

«وای خدای من!»

«می‌دانم. من هم همین احساس را داشتم؛ اما وقتی که به پدرت

گفتم می‌دانی چی گفت؟ او می‌گوید من رمانتیک نیستم. او به من می‌گوید که رمانتیک نیستم، مردی که بعد از ازدواج سی سال است لباس زیرش را خودش نمی‌شوید.»

«مامان!»

«اوه خدای من. فراموش کرده بودم که تو الان در نیویورک هنوز صبحانه نخوردی! به هرحال اگر توانستی سعی کن با خواهرت حرف بزنی و زیر زبانش را بکشی، نامزد تو چطور است؟»

«سام؟ آه او... خوب است.»

«خوب است. بعد از اینکه تو رفتی او چندبار به آپارتمانت آمد. فکر می‌کنم او فقط می‌خواست احساس کند به تو نزدیک است. قدرش را بدان! ترنا می‌گفت او از دوری تو خیلی غمگین است و در خانه دنبال کاری می‌گردد تا انجام دهد. یک‌بار هم برای خوردن رست‌بیف به خانهٔ ما آمد؛ اما مدتی است خبری از او ندارم.»

«او سرش خیلی شلوغ است مامان!»

«می‌دانم، او کار مهمی دارد، نه؟ قبل از اینکه بگذارم بروی باید این را به تو بگویم، می‌دانم که نرخ این تلفن هم من و هم تو را ورشکست

خواهد کرد. به تو گفتم که این هفته ماریا را می‌بینم؟ همان نظافتچی توالت در آن هتل دوست‌داشتنی که ما در ماه آگوست به آنجا رفتیم! من روز جمعه به لندن می‌روم تا ترنا و تام را ببینم و قصد دارم برای اولین‌بار با ماریا ناهار بخورم.»

«در توالت؟»

«مسخره‌بازی درنیار. این یک رستوران زنجیره ایتالیایی در نزدیکی میدان لستر است که یک سفارش ویژه دارد "یک پاستا بخر، دو تا بخور!"، نامش را به یاد نمی‌آورم اما او برای انتخاب رستوران خیلی سخت‌گیر است، می‌گوید که باید آشپزخانه یک رستوران را با پاکیزگی خانم‌هایی که در آن کار می‌کنند سنجید. ظاهرا این رستوران برنامه خوبی برای تمیزکردن آشپزخانه دارد. خب با زندگی پرزرق‌وبرق محلهٔ پنجم چطوری؟»

«خیابان... خیابان پنجم مادر عالیه. همه چیز خوب است...
حیرت‌آور!»

«فراموش نکن که چند عکس دیگر برای من بفرستی. آن عکست را در مهمانی به خانم ادواردز83 نشان دادم و گفت که تو مثل یک ستاره سینما به نظر می‌رسی، نگفت کدام ستارهٔ سینما؛ اما فکر نمی‌کنم

منظور بدی داشته باشد. به پدرت گفتم باید قبل از اینکه تو آن‌قدر مهم شوی که ما را نشناسی، به دیدنت بیاییم.»

«مثل اینکه از این موضوع خیلی هم بدتان نمی‌آید؟»

«اوه عزیزم، ما خیلی به تو افتخار می‌کنیم عزیزم. من نمی‌توانم باور کنم که دخترم در خیابان‌های بالای نیویورک زندگی می‌کند، سوار لیموزین می‌شود و در فلش هریس84 غذا می‌خورد.»

به اطراف اتاق کوچکم با کاغذ دیواری دهۀ 1980 و سوسک مرده نگاهی انداختم و گفتم: «آره، من خیلی خوش‌شانس بودم.»

—

تلاش می‌کردم در مورد اهمیت اینکه سام فقط به آپارتمان می‌رفت تا من را نزدیک خودش حس کند، بیشتر از این فکر نکنم. لباس پوشیدم، قهوه‌ای نوشیدم و به طبقه پایین رفتم. تصمیم داشتم دوباره به وست ویلیج و فروشگاه لباس‌های دست‌دوم بروم. فکر می‌کردم برای لیدیا چندان مهم نباشد که من در فروشگاه پرسه بزنم و لباس‌ها را تماشا کنم.

این‌بار لباس‌هایم را با دقت بیشتری انتخاب کردم و یک بلوز

سوزن‌دوزی چینی فیروزه‌ای با شلوار گشاد مشکی و یک کفش تخت قرمز پوشیدم و از اینکه آن بلوز سه‌دکمه و شلوار نایلونی را نمی‌پوشم و بیشتر شبیه به خودم هستم، خوشحال بودم. موی خود را به دو قسمت تقسیم کردم، بافتم و در پشت با یک کمان کوچک قرمز آن‌ها را به‌هم وصل کردم؛ سپس عینک آفتابی را که لیدیا به من داده بود روی چشمم گذاشتم و گوشواره‌ای به شکل مجسمه آزادی را به گوشم آویختم که با اینکه از یک غرفه توریستی خریده بودمش خیلی خوب به نظر می‌رسید.

وقتی از پله‌ها سرازیر شدم صدای جروبحث به گوشم رسید. ابتدا تصور کردم که خانم ده ویت است اما زمانی که به‌سمت در پیچیدم، متوجه زن جوان آسیایی شدم که ظاهرا با یک مشت کودک خردسال آشوک را محاصره کرده بود. «تو به من گفتی این روز استراحت من است، تو قول دادی. من باید برای تظاهرات آنجا باشم!»

«من نمی‌توانم بچه‌ها را نگه دارم عزیزم. وینسنت به مرخصی رفته است و هیچ‌کس نیست که من لابی را به او بسپارم!»

«پس بچه‌های تو می‌توانند درحالی‌که کارَت را انجام می‌دهی همین جا بنشینند. من باید در این راهپیمایی باشم آشوک، آن‌ها به من نیاز

دارند.»

«من نمی‌توانم بچه‌ها را اینجا نگه دارم!»

«کتابخانه دارد بسته می‌شود عزیزم، می‌توانی این را بفهمی؟ می‌دانی که این یکی تنها جایی است که می‌توانم در تابستان برای هواخوری به آنجا بروم؟ این مکان به من کمک می‌کند تا دیوانه نشوم. به من بگو جای دیگری هست که من بتوانم بچه‌ها را به آنجا ببرم، آن هم زمانی که هجده ساعت تنها در خانه هستم؟»

آشوک سر خود را بلند کرد و من را روی پله‌ها دید. «اوه، سلام خانم لوئیزا!»

زن به‌سمت من چرخید. مطمئن نبودم انتظار داشتم همسر آشوک چه شکلی باشد؛ اما هرچه بود، این زن با چهره برافروخته در شلوار جین و دستمال سری که به سرش بسته بود و موهای مجعد آشفته‌ای که دور گردنش ریخته بود نبود.

گفتم: «صبح‌به‌خیر!»

گفت: «صبح‌به‌خیر!» و بی‌درنگ برگشت. «من بیشتر از این فرصت بحث کردن با تو را ندارم عزیزم. تو به من گفتی شنبه روز من است و

من هم باید برای تظاهرات برای حفاظت از یک اثر ارزشمند بروم. همین!»

«اما هفته آینده هم یک راهپیمایی دیگر خواهد بود.»

«بله، من در آن هم شرکت خواهم کرد، ما باید فشار بیشتری وارد کنیم! این روزها زمانی است که شورای شهر در مورد منابع مالی تصمیم می‌گیرد! اگر ما از صحنه خارج شویم، اخبار محلی آن را گزارش نمی‌دهند و آن‌ها هم فکر می‌کنند هیچ‌کس به این موضوع اهمیتی نمی‌دهد. تو که می‌دانی دولت چگونه کار می‌کند عزیزم؟ تو که می‌دانی جهان چگونه کار می‌کند!»

«اگر رئیسم به اینجا بیاید و سه بچه را ببیند کارم را از دست خواهم داد. گریه نکن عزیزم! نادیا، عزیز دلم، بابا عاشق توست!!» آشوک به‌سمت دختربچهٔ نوپایی که در آغوشش بود برگشت و گونهٔ خیس او را بوسید. «بابا فقط باید امروز کارش را انجام دهد.»

«من می‌روم عزیزم، بعدازظهر برمی‌گردم!»

«تو نباید بروی، نه، تو جرئت نمی...»

همسر آشوک به راه افتاده بود و دستش را به علامت اینکه دیگر

نمی‌خواهد بیش از این بحث کند بالا برد و از آنجا خارج شد؛ سپس غرغرکنان پلاکاردی را که به دیوار ساختمان تکیه داده بود برداشت و رفت. با رفتن او هر سه بچه هم‌زمان شروع به گریه کردند. آشوک زیر لب ناسزایی داد و گفت: «خدای من، من الان باید با این‌ها چه‌کار کنم؟»

«من نگهشان می‌دارم.» پیش از اینکه بدانم چه‌کار دارم می‌کنم کلمات از دهانم بیرون جستند.

«چی؟»

«هیچ‌کس خانه نیست. من آن‌ها را به طبقه بالا می‌برم.»

«جدی می‌گویید؟»

«ایلاریا شنبه‌ها برای دیدن خواهرش می‌رود و آقای گاپنیک در باشگاه است. من آن‌ها را جلوی تلویزیون می‌نشانم تا کارتون تماشا کنند، مگر چقدر می‌تواند سخت باشد؟»

او به من نگاه کرد. «شما بچه ندارید، نه خانم لوئیزا؟» اما بی‌درنگ حرف خود را تصحیح کرد: «اما مرد، این تنها راه نجات خواهد بود. اگر آقای اوبنتز اینجا بیاید و ببیند که این سه بچه اینجا هستند پیش

از اینکه بتوانم کلمه‌ای توضیح دهم اخراج خواهم شد...» او لحظه‌ای درنگ کرد.

«قبلا هم اخراج شدی؟»

«دقیقا. باشه من یک دقیقه با شما می‌آیم و توضیح خواهم داد کدام کدام است و کی چی دوست دارد. هی بچه‌ها، شما می‌خواهید برای یک ماجراجویی با خانم لوئیزا به طبقه بالا بروید! خیلی خوب است، نه؟»

هر سه بچه با چهره‌های خیس و آب بینی آویزان به من نگاه کردند. من به آن‌ها لبخند زدم و هر سه هم‌زمان با هم دوباره گریه را شروع کردند.

—

اگر احساس می‌کنید افسرده‌اید، از خانواده‌تان دور شده‌اید و با نامزدتان طوری دعوایتان شده است که گمان می‌کنید ممکن است دوست‌تان نداشته باشد، توصیه می‌کنم به‌طورموقت از سه بچهٔ خردسال نگهداری کنید که دست‌کم دوتا از آن‌ها هنوز خودشان نمی‌توانند به‌تنهایی به دست‌شویی بروند. من عبارت «زندگی در

لحظه» را واقعا برای اولین‌بار زمانی حس کردم که خودم را چهاردست‌وپا در حال تعقیب یک کودک خزنده یافتم که پوشک نیمه‌پرش از پشتش آویزان بود و روی فرش آنتیک فرانسوی سینه‌خیز می‌رفت، درعین‌حال هم هم‌زمان تلاش می‌کردم خواهر چهارساله‌اش را از دنبال‌کردن یک گربه مبتلا به آسیب‌های احساسی منع کنم که متخصص روان‌درمانی در حال مداوایش بود. دست‌کم کودک وسطی، ابیک85، را می‌شد با بیسکویت آرام نگه داشت. من او را در اتاق تلویزیون سرگرم شبکهٔ کارتون کردم، او هم با دست‌های تپلش مشت‌مشت از بیسکویت‌های داخل کاسه برمی‌داشت و در دهانش که دائم در حال جنبیدن بود می‌ریخت و خودم هم در همان حال تلاش می‌کردم اجازه ندهم دو کودک دیگر از اتاق تلویزیون بیرون بروند. آن‌ها شیرین، بانمک، چالاک و... خسته‌کننده بودند. من با آن‌ها می‌خندیدم، آن‌ها را مهار می‌کردم، باز از دستم درمی‌رفتند و با مبلمان برخورد می‌کردند. مدام در اتاق می‌دویدم تا گلدان‌هایی را که در جایشان لق می‌زدند سر جایشان محکم کنم و کتاب‌هایی را که از قفسه به بیرون پرتاب می‌شدند سر جایشان بگذارم. اتاق پر شده بود از سروصدا و بوی ناخوشایند! یک‌بار روی زمین نشستم و با تمام قوا هر دو را از کمر محکم گرفتم و در همان لحظه بود که مشت کوچک و

چسبندهٔ راچانا86 بزرگ‌ترین بچه، به چشمم کوبیده شد و هم‌زمان با او خندیدم.

به‌نوعی همهٔ این‌ها خنده‌دار بود و خدا را شکر می‌کردم که خیلی زود به پایان می‌رسد؛ اما دو ساعت بعد آشوک به در خانه آمد و خبر داد که همسرش در تظاهرات گرفتار شده است و از من پرسید که آیا می‌توانم یک ساعت دیگر از بچه‌ها نگهداری کنم یا نه. من گفتم بله زیرا او بسیار درمانده به نظر می‌رسید و از سوی دیگر چاره‌ای هم نبود. با این‌حال احتیاط‌های لازم را هم کردم، بچه‌ها را به اتاق خودم بردم. برایشان تلویزیون روشن کردم تا کارتون ببینند و تلاش کردم نگذارم در اتاق را باز کنند و بیرون بروند درحالی‌که چیزی در درونم به من می‌گفت که باید بپذیرم احتمالا این بخش از خانه دیگر هرگز بوی قبل را به خود نخواهد گرفت. تلاش می‌کردم جلوی ابیک را بگیرم که تلاش می‌کرد اسپری سوسک‌کش را درون دهانش قرار دهد که صدای ضربه‌هایی را که به در خورد شنیدم.

فریاد زدم: «صبر کن آشوک!» و تلاش کردم اسپری را پیش از اینکه پدر کودک وارد شود از دهان او خارج کنم؛ اما آنکه در برابر در ایستاده بود، ایلاریا بود.

ایلاریا نگاهی به من انداخت؛ سپس به بچه‌ها نگاه کرد و دوباره به من خیره شد. ابیک برای مدت کوتاهی دست از گریه برداشت و با چشمان درشت قهوه‌ای خود به ایلاریا خیره ماند.

«آآآآ... سلام ایلاریا!»

او چیزی نگفت.

«من فقط دارم برای چند ساعت به آشوک کمک می‌کنم. می‌دانم که ایدهٔ جالبی نیست؛ اما آآآآ... لطفا چیزی به آقای گاپنیک نگو. آن‌ها فقط کمی در اینجا می‌مانند.»

او کمی دیگر به بچه‌ها خیره ماند و بعد هوا را بو کرد.

«من بعدا از خوشبوکننده استفاده می‌کنم. لطفا به آقای گاپنیک چیزی نگو، من قول می‌دهم که این کار دوباره تکرار نشود. می‌دانم که اول باید می‌پرسیدم؛ اما هیچ‌کس اینجا نبود و آشوک هم هیچ چاره‌ای نداشت...» همان‌طورکه مشغول حرف‌زدن بودم وحشت‌زده دیدم که راچانا به‌سمت ایلاریا دوید و خود را مانند یک توپ راگبی به شکم او کوبید. ایلاریا کمی به عقب پرت شد و من با صدای آرام‌تر گفتم:

«شاید هم زودتر رفتند، می‌توانم همین الان با آشوک تماس بگیرم اما

لطفا کسی نفهمد که...»

اما ایلاریا فقط بلوزش را مرتب کرد؛ سپس دختربچه را از روی زمین بلند کرد و در آغوش گرفت. «تو تشنه‌ای فرشته کوچولو، نه؟» و بدون اینکه به من نگاه کند به راه افتاد و در همان حال گفت: «آن‌ها را به آشپزخانه بیاور!» در کمال حیرت می‌دیدم که دختربچه درحالی‌که انگشتش را در دهانش گذاشته بود سرش را به‌آرامی بر سینهٔ ایلاریا تکیه داد.

—

ایلاریا مشغول سرخ کردن مقداری شیرینی موزی شد و در همان حال مقداری موز هم قطعه‌قطعه کرد و در برابر آن‌ها گذاشت تا زمانی که شیرینی‌ها حاضر می‌شوند آن‌ها را سرگرم کند. فنجان‌های آب را دوباره برایشان پر کرد و مراقب بود بچه‌های کوچک‌تر از روی صندلی به پایین سُر نخورند. او با من حرف نمی‌زد؛ اما در حال کارکردن با صدایی آهسته آهنگی را زمزمه می‌کرد. چهره‌اش با آرامش و مهربانی خاصی پر شده بود و با بچه‌ها با لحنی شیرین حرف می‌زد. کودکان مانند سگ‌هایی که به یک مربی کارآمد پاسخ می‌دهند بی‌درنگ آرام و حرف‌گوش‌کن شدند، دست‌های خود را برای گرفتن قطعهٔ دیگری

موز دراز می‌کردند و طبق خواستهٔ ایلاریا گفتن لطفا و متشکرم را فراموش نمی‌کردند. وقتی خوب خوردند کم‌کم لبخند به لب‌هایشان آمد. بچهٔ کوچک‌تر با دست‌های تُپلش چشم‌هایش را می‌مالید و نشان می‌داد که خوابش گرفته است.

ایلاریا گفت: «گرسنه بودند!» و به بشقاب‌های خالی اشاره کرد.

تلاش کردم به یاد بیاورم که آشوک در مورد غذای بچه‌ها در کوله‌پشتی‌شان چی به من گفته بود؛ اما درمانده‌تر از این‌ها بودم که آن را به یاد آورم و فقط خدا را شکر می‌کردم که سرانجام بزرگ‌سالی پیدا شده بود که ما را از این وضعیت نجات دهد.

درحالی‌که قطعه‌ای از شیرینی را می‌جویدم گفتم: «تو در سروکله زدن با بچه‌ها همتا نداری.»

او شانه‌ای بالا انداخت؛ اما معلوم بود که از این تعریف خوشش آمده است. «باید پوشک بچهٔ کوچک‌تر را عوض کنی، بعد هم می‌توانیم در کشوی پایین گنجه تو برایش تخت درست کنیم.»

من به او خیره مانده بودم.

«خب برای اینکه اگر او را روی تخت بخوابانیم غلت می‌زند و

می‌افتد.» سپس طوری چشمانش را گرداند که نشان دهد این موضوع بسیار بدیهی است.

«آه حتما!»

نادیا را به اتاقم بردم و پوشکش را با چندش عوض کردم! سپس پرده‌ها را کشیدم، لباس‌های کشوی زیری گنجه را خالی کردم و داخل آن را با پولیورهای کلفتم پر کردم تا جای خوابی مناسب را برای او فراهم کنم و بعد او را درون تخت تازه‌اش گذاشتم و منتظر شدم تا به خواب رود. او ابتدا با خواب می‌جنگید، با چشمان درشتش به من خیره شده بود و دستان تپُلش را به‌سوی من دراز می‌کرد؛ اما می‌توانستم بگویم که در این جنگ شکست می‌خورد. تلاش کردم از ایلاریا تقلید کنم و با شیرینی با او حرف بزنم و برایش لالایی بخوانم. البته خب دقیقا لالایی نبود، شعری بود که پدرم می‌خواند و در آن هیتلر را مسخره می‌کرد؛ اما به نظر می‌رسید نادیا از آن خوشش آمده است و چشمانش کم‌کم بسته شدند.

صدای قدم‌های آشوک را در سالن شنیدم و در پشت‌سرم باز شد.

زمزمه کردم: «داخل نشو، چیزی نمانده است به خواب برود.» و به خواندن مثلا لالایی‌ام ادامه دادم: «هیتلر شُل بود شبیه آش... یک

گروه سرباز همیشه باهاش...»

کمی صبر کردم و وقتی مطمئن شدم به خواب رفته است، بلوز کشمیر فیروزه‌ای یقه گردم را رویش انداختم تا سردش نشود و از جا برخاستم و در همان حال زمزمه‌کنان گفتم: «اگر بخواهی می‌توانی بگذاری پیش من بماند، ایلاریا با دو کودک دیگر در آشپزخانه است. فکر می‌کنم او...» اما وقتی برگشتم جیغی کوتاه کشیدم، سام در چهارچوب در ایستاده بود، دست‌هایش را روی سینه گره کرده بود، لبخندی بر لب داشت و یک ساک هم بین پاهایش روی زمین بود. نمی‌دانستم که دارم توهم می‌بینم یا خود اوست؛ سپس دست‌هایم به‌سوی چهره‌ام بالا رفت.

او با صدای آهسته گفت: «سورپرایز!»

و من به‌سوی او دویدم.

—

سام گفت همان شبی که در مورد تعطیلی آخر هفته‌ام با او حرف زدم برای این سفر برنامه‌ریزی کرده بود. جیک هیچ مشکلی نداشت، همیشه دوستانی بودند که بلیت کنسرت رایگان بخواهند. سام برای برنامهٔ کاری‌اش از همکارانش خواهش کرده بود کسی جای او را بگیرد

و در آخرین لحظه هم یک پرواز ارزان پیدا و رزرو کرده بود تا من را سورپرایز کند.

«خوش‌شانس بودی که منم این تصمیم را نگرفتم.»

«اتفاقا همین فکر را هم کردم، وقتی داشتم از سی‌هزارپایی عبور می‌کردم، تو را تصور کردم که داری در جهت مخالف پرواز می‌کنی.»

«چه مدت اینجا خواهی ماند؟»

«فقط چهل‌وهشت ساعت، باید صبح دوشنبه اینجا را ترک کنم؛ اما لو نمی‌توانستم چند هفته دیگر صبر کنم.»

او بیش از این چیزی نگفت؛ اما می‌دانستم که حرف‌های او چه معنایی دارد. «از اینکه آمدی خیلی خوشحال شدم. متشکرم! اما کی گذاشت بیایی تو؟»

«مردی که در پذیرش لابی بود؛ او درباره بچه‌ها هم به من هشدار داد.» سپس درحالی‌که یک ابروی خود را بالا برده بود اضافه کرد: « به من گفت که این‌بار مراقب باشم تا مسموم نشوم.»

«آره هیچ سرّی در این ساختمان وجود ندارد.»

«علاوه‌براین او گفت که تو نازنین‌ترین و جالب‌ترین فردی هستی که

در اینجا زندگی می‌کند که البته خودم هم این را می‌دانستم. بعد یک بانوی پیر با یک سگ آمد و شروع به دادوفریاد در مورد جمع‌آوری زباله کرد، بنابراین من هم فوری آن‌ها را ترک کردم.»

ما قهوه نوشیدیم تا زمانی که همسر آشوک به‌دنبال بچه‌هایش آمد. نامش مینا بود و با هیجان از حضور در تظاهرات حرف می‌زد. او با تمام وجود از من تشکر کرد و در مورد کتابخانه‌ای که در واشنگتن هایتز قرار داشت و آن‌ها تلاش می‌کردند آن را از تخریب‌شدن نجات دهند برایمان گفت. به نظر نمی‌رسید ایلاریا بخواهد ابیک را به او برگرداند، او مشغول خنداندن او بود، به‌آرامی گونه‌هایش را نیشگون می‌گرفت و او را می‌خنداند. در تمام مدتی که ما زن‌ها ایستاده بودیم و با هم حرف می‌زدیم، سام پشت‌سر من ایستاده بود و دستم را در دست داشت. اندام درشت او آشپزخانهٔ کوچک ما را پر کرده بود و با دست آزاد خود فنجان قهوه‌اش را گرفته بود و ناگهان احساس کردم اکنون این مکان را بسیار بیشتر از پیش خانهٔ خودم می‌دانم، زیرا دیگر می‌توانم سام را در آن تصور کنم.

سام درحالی‌که دست ایلاریا را در دست می‌فشرد گفت: «از دیدنتان بسیار خوشحال شدم خانم!» و ایلاریا به‌جای ظاهر پر از سوءظن

همیشگی‌اش لبخند می‌زد، لبخندی ظریف و دست سام را می‌فشرد. متوجه بودم که تعداد بسیار کمی از کسانی که به این خانه می‌آمدند به خود زحمت می‌دادند خودشان را به ایلاریا معرفی کنند. من و او در این خانه در اغلب اوقات نامرئی بودیم و این مشکل برای ایلاریا احتمالا به واسطهٔ سن و ملیتش بسیار پررنگ‌تر از آن چیزی بود که برای من بود.

ایلاریا گفت: «کاری کن آقای گاپنیک او را نبیند.» سپس درحالی‌که به سام که به حمام می‌رفت نگاه می‌کرد ادامه داد: «هیچ‌کس اجازهٔ آوردن مهمان به این خانه ندارد.» او طوری سر تکان داد که انگار خودش هم باورش نمی‌شد این همه کار بدون اجازه در یک روز انجام داده باشد.

گفتم: «ایلاریا، من این لطف تو را فراموش نخواهم کرد، هرگز؛ ازت ممنونم.» سپس دستانم را باز کردم و می‌خواستم او را بغل کنم؛ اما او طوری به من نگاه کرد که آهنگ قدم‌هایم کُند شدند و ایستادم و تنها کاری که کردم این بود که دو انگشت خود را به علامت پیروزی بالا بردم.

—

ما پیتزای سبزیجات بی‌خطر خوردیم تا احتمال مسمومیت را به صفر برسانیم. سپس در یک رستوران محلی، جایی که از یک صفحه نمایش تلویزیون کوچک مسابقات بیسبال کوچک پخش می‌شد، نوشیدنی سفارش دادیم. نیمی از اوقات اصلا نمی‌دانستم که داریم دربارهٔ چه چیزی حرف می‌زنیم و ناباورانه به سام خیره شده بودم و باورم نمی‌شد که او در کنار من است و به چیزهایی که می‌گویم می‌خندد و گاه انگشتانش را در میان موهایش فرو می‌برد. انگار هر دو با توافقی بدون کلام به این نتیجه رسیده بودیم که از موضوعاتی که مربوط به کیتی و جاش می‌شوند حرف نزنیم و درعوض درباره خانواده‌هایمان صحبت کنیم. جیک دوستان تازه‌ای پیدا کرده بود و سام دیگر به‌ندرت او را می‌دید؛ اما به هرحال سام هم می‌دانست که او دیگر هفده‌ساله است و باید بیش از اینکه وقتش را با دایی‌اش بگذراند، با دوستانش باشد. به هرحال سام از اینکه او حال بهتری داشت خوشحال بود؛ اما جان هنوز هم نتوانسته بود مرگ همسر خود را بپذیرد و مشکل داشت، با این‌حال دست‌کم می‌توانست برای جیک خوشحال باشد با اینکه دلش برای او تنگ می‌شد و احساس کمبود خانواده می‌کرد.

من گفتم: «تو هر وقت که دلت خواست می‌توانی بروی و ساعتی نزد خانوادهٔ من باشی.»

«می‌دانم.»

«ممکن است برای پنجاه‌وهشتمین‌بار بگویم که چقدر خوشحالم که تو اینجا هستی؟»

او با صدای آرامی گفت: «تو می‌توانی هرچیزی که دوست داری به من بگویی لوئیزا کلارک!»

—

ما تا ساعت یازده در رستوران ماندیم. عجیب بود، با اینکه مانند دفعهٔ پیش هیچ برنامه‌ریزی‌ای نداشتیم؛ اما به ما بسیار خوش می‌گذشت. با وجود اینکه زمانی که با هم بودیم کم بود اما هیچ‌کدام احساس اضطراب وحشتناکی را که دفعهٔ گذشته داشتیم تا بیشتر از ساعاتمان استفاده کنیم نداشتیم و از هر لحظهٔ آن استفاده می‌کردیم. یکی از فایده‌های بی‌خبر آمدن سام این بود که دریافتیم بدون اینکه نیازی به برنامه‌ریزی و تماشای منظره‌ها داشته باشیم می‌توانیم از بودن با هم لذت ببریم.

ما از رستوران بیرون آمدیم، من کنار جدول ایستادم و به‌محض اینکه یک تاکسی زرد را دیدم دو انگشتم را به دهان بردم و سوت زدم، تاکسی کمی جلوتر از من ایستاد. من به‌طرف سام حرکت کردم اما او به من خیره مانده بود.

«اوه بله، آشوک به من یاد داد چطور سوت بزنم. باید دو تا از انگشتانت را زیر زبانت بگذاری، این‌طوری!» سپس برایش یک سوت کشیدم. تصور می‌کردم از این ترفند جدیدی که آموخته‌ام لذت خواهد برد، اما چیزی در چهره‌اش بود که ناراحتم می‌کرد. او طوری نگاهم می‌کرد انگار که من را نمی‌شناسد.

ما برگشتیم. ساختمان لیوری مشرف به پارک ایستاده بود، خاموش و با شکوه، به دور از سروصدا و شلوغی شهر، انگار که بالاتر و والاتر از آن بود که بخواهد به چنین چیزهایی توجه کند. زمانی که به ورودی ساختمان نزدیک شدیم، سام ایستاد و به بالا نگاه کرد، به نمای آجری ساختمان، پنجره‌های سبک پالادیان، او سرش را تکان داد و ما وارد شدیم. لابی سنگ مرمر خاموش بود، نگهبان شب در دفتر آشوک چرت می‌زد. ما آسانسور سرویس را نادیده گرفتیم و از راه‌پله‌ها به‌طرف بالا رفتیم. صدای قدم‌هایمان درون فرش آبی سلطنتی خفه می‌شد و

دست‌هایمان روی نرده‌های برنجی صیقل‌خورده می‌سُرید. هنوز باید یک سربالایی دیگر را طی می‌کردیم تا به راهروی گاپنیک‌ها برسیم. دین مارتین از دور شروع به پارس کرد. ما وارد شدیم و در بزرگ و شیک خانه با ملایمت در پشت‌سرمان بسته شد. چراغ اتاق ناتان خاموش بود و از درون اتاق ایلاریا صدای خفهٔ تلویزیون به گوش می‌رسید. من و سام با نوک پنجه از وسط سالن بزرگ و کنار آشپزخانه گذشتیم و وارد اتاق من شدیم. من در حال مسواک‌زدن دندان‌هایم بودم. سام روی تخت نشست و به دیوار خیره شد. مسواک‌زدن را متوقف کردم و درحالی‌که دهانم پر از کف و طعم نعنا بود با تعجب به او نگاه کردم.

«چی شده؟»

او گفت: «این... عجیب است.»

«چی مسواک زدن من؟»

«نه اینجا بودن. در این مکان.»

به حمام برگشتم و دهانم را شستم.

«مهم نیست!» شیر آب را بستم و ادامه دادم: «ایلاریا مشکلی ندارد.

آقای گاپنیک هم تا یکشنبه عصر برنمی‌گردد؛ اما اگر اینجا ناراحتی می‌توانم فردا در هتلی که کمی از اینجا فاصله دارد و ناتان نشانم داده است اتاقی بگیرم و می‌توانیم...»

او سرش را تکان داد. «نه موضوع این نیست. وقتی در هتل بودیم اینجا این‌طوری به نظر نمی‌رسید، ما دوباره با هم بودیم درست مانند سابق، مانند زندگی قبلی‌مان؛ اما اینجا می‌توانم زندگی جدید تو را ببینم. همه چیز برای تو تغییر کرده است، تو در خیابان پنجم زندگی می‌کنی، یکی از گران‌ترین مکان‌ها در جهان. تو در این ساختمان عالی کار می‌کنی که در هر قسمت آن بوی پول می‌آید و این برای تو کاملا عادی و طبیعی است.»

نمی‌دانم چرا اما می‌خواستم از خودم دفاع کنم. «من خودم هستم!»

او گفت: «مطمئنا؛ اما تو در حال حاضر در جای دیگری هستی، به معنای واقعی کلمه!»

در حرف‌هایش هیچ چیز بدی نبود اما من را ناراحت کرد. به‌طرف او رفتم و گفتم: «من هنوز فقط لوئیزا کلارک هستم، همان نامزد یک کمی خُل خودت!» و چون سام چیزی نگفت، ادامه دادم: «من فقط اینجا کار می‌کنم، همین!»

او به چشمانم نگاه کرد و لبخند زد: «تو نمی‌توانی بفهمی، نمی‌توانی ببینی که چقدر تغییر کردی، لو تو فرق کردی، تو طوری در این شهر راه می‌روی که انگار در آن به دنیا آمده‌ای و شهر خودت است! با یک سوت تاکسی خبر می‌کنی و حتی آهنگ گام‌هایت هم فرق کرده است. مثل این است که... نمی‌دانم. مثل این است که رشد کرده‌ای یا شاید به فرد دیگری تبدیل شده‌ای.»

«من نمی‌فهمم، تو داری چیز خوبی می‌گویی؛ اما همه چیز در حرف‌هایت در مورد من بد به نظر می‌رسد.»

او گفت: «بد نه، فقط... متفاوت.»

من به‌سمت او رفتم و تکرار کردم: «من هنوز خودم هستم.» اما صدایی در درونم می‌گفت همین که اصرار می‌کنی به او بفهمانی که خودت هستی، نشان می‌دهد که تغییر کرده‌ای، به یک لوئیزای قوی‌تر و بهتر!

ساعت ده صبح در مرکز شهر در رستوران دنجی در نزدیکی میدان کلمبوس صبحانه خوردیم. آن‌قدر خوردیم تا معده‌مان درد گرفت و فنجان‌های قهوه را در شکم‌مان خالی کردیم.

پرسیدم: «خوشحالی که آمدی؟» او به جلو خم شد و دست‌های من را در دست گرفت و این همان جوابی بود که من می‌خواستم. نگاهی به اطرافم انداختم، در اطراف ما هرجور آدمی دیده می‌شد، زن و شوهرهای مسنی که در حال خواندن روزنامه‌های صبح بودند، جوانانی که هنوز لباس‌های مهمانی بر تن داشتند و معلوم بود از مهمانی دیشب به خانه برنگشته‌اند و پدر و مادرهای جوان خسته با فرزندان خردسال لجبازشان!

سام به پشتی صندلی خود تکیه داد و آه بلندی کشید: «خواهرم همیشه دوست داشت اینجا را ببیند، می‌دانی، احمقانه به نظر می‌رسد که او هرگز موفق به این کار نشد.»

«واقعا؟»

«آره او فهرست کارهایی را که می‌خواست در نیویورک انجام دهد داشت، مانند رفتن به بازی بیسبال! بازی تیم... چی بود؟ کیکس؟ نیکس؟ نمی‌دانم یکی از همین تیم‌ها! می‌خواست در غذاخوری‌های

نیویورک غذا بخورد و بیشتر از همه دلش می‌خواست به بالای ساختمان راکفلر برود.»

«ساختمان راکفلر یا امپایر استیت؟»

«نه، راکفلر! او می‌گفت که راکفلر بهتر است، دیوارهای شیشه‌ای دارد که می‌توانی از آن‌ها نگاه کنی و مجسمه آزادی را از آنجا ببینی.»

دستش را فشردم. «ما می‌توانیم امروز به آنجا برویم.»

او گفت: «واقعا؟!» او قهوه‌اش را در دست گرفت. ادامه داد: «تو هم فکر می‌کنی که به‌جای او ما می‌توانیم به آنجا برویم؟»

«من فکر می‌کنم هر زمان که شانس انجام دادن کاری را داشتی باید آن را از دست ندهی.»

غمی مبهم را در چهره‌اش حس می‌کردم و تلاش نکردم آن را از بین ببرم، آموخته بودم که گاه لازم است غمگین شویم. من لحظه‌ای صبر کردم؛ سپس اضافه کردم: «من هر روز این کار را می‌کنم.»

سام به من نگاه کرد.

«می‌خواهم چیزی در مورد ویل ترایینور برایت بگویم.» انگار به او هشدار می‌دادم.

«باشه!»

«تقریبا هیچ روزی در اینجا نیست که حس کنم ویل به من افتخار نمی‌کند.»

با اینکه پیش از حرف زدن در مورد ویل هشدار داده بودم اما کمی اضطراب داشتم. می‌دانستم در روزهای ابتدایی آشنایی‌ام با سام تا چه اندازه او را با سخن گفتن مکرر دربارهٔ ویل و اینکه او تا چه اندازه برای من اهمیت داشت آزار داده بودم.

سام گفت: «می‌دانم، من هم به تو افتخار می‌کنم. با اینکه دلم مانند دیوانه‌ها برایت تنگ می‌شود اما به تو افتخار می‌کنم. لو، تو شگفت‌انگیز هستی، به شهری آمدی که آن را نمی‌شناسی؛ اما داری در یک شرایط بسیار ناشناخته در کنار میلیونرها و بیلیونرها کار می‌کنی. برای خودت دوستانی پیدا کرده‌ای و زندگی‌ای را دنبال می‌کنی که خودت ساخته‌ای.» او اطرافمان را نشان داد و اضافه کرد: «خیلی از این مردم در تمام زندگی‌شان یک‌دهم کارهایی را که تو انجام داده‌ای انجام نمی‌دهند.»

ناگهان از دهانم پرید: «تو هم می‌توانی همین کار را بکنی.»و به سام خیره شدم. «من بررسی کرده‌ام، اینجا همیشه به امدادرسان‌های

خوب نیاز دارد. تو می‌توانی در اینجا هم کار کنی.» تا زمانی که این سخنان از دهانم بیرون نیامده بودند نمی‌توانستم درک کنم تا چه اندازه دوست دارم که این اتفاق بیفتد. روی میز به‌طرف او خم شدم و ادامه دادم: «سام ما می‌توانیم یک آپارتمان کوچک در کوبینز یا اطراف آن اجاره کنیم و پس از آن می‌توانیم هر شب هرقدر هم که ساعت کاری ما دیوانه‌وار و زیاد باشد، با هم باشیم. ما می‌توانیم هر یکشنبه صبح مثل الان با هم بیرون برویم و همان کارهایی را انجام دهیم که دوست داریم. عالی می‌شود، نه؟»

«تو فقط یک‌بار زندگی می‌کنی» این کلمات در گوشم زنگ می‌زدند و در دل می‌گفتم «بگو بله» و  در سکوت فریاد می‌زدم «فقط بگو بله!»

او دستم را گرفت. سپس آهی کشید. «نمی‌توانم لو. خانه‌ام هنوز ساخته نشده است. حتی اگر تصمیم بگیرم آن را اجاره دهم بازهم باید ابتدا آن را تمام کنم. درضمن، هنوز نمی‌توانم جیک را تنها بگذارم. او هنوز بچه است و باید دنیای اطرافش را بهتر بشناسد. باید بیشتر صبر کنیم!»

تلاش کردم لبخند بزنم، از آن نوع لبخندهایی که می‌گوید خیلی جدی نبودم. «آره می‌دانم، ایدهٔ احمقانه‌ای بود.»

او لبخند زد. «احمقانه نیست؛ اما اکنون غیرممکن است!»

—

براساس یک قرارداد ناگفته هر دو تصمیم گرفتیم دوباره از چیزهای دشوار حرف نزنیم و عجیب بود که این چیزهای دشوار شامل بسیاری از چیزها می‌شد، کار او، زندگی‌اش در انگلستان و آینده‌مان! ما روی های لاین قدم زدیم و بعد من او را به فروشگاه لباس‌های دست‌دوم در وست ویلیج بردم، جایی که لیدیا مانند یک دوست قدیمی از من استقبال کرد. من یک لباس عجیب‌غریب صورتی از دهۀ1970پوشیدم، همین‌طور یک پیراهن خز از دهۀ 1950با کلاه ملوانی که سام را به خنده می‌انداخت.

درحالی‌که از اتاق پرو با یک پیراهن نایلونی گشاد و کوتاه زرد و صورتی بیرون می‌آمدم، سام با خنده گفت: «همین خوب است. این همان لوئیزا کلارکی است که دیدم و دوستش دارم.»

«آه پس هنوز پیراهن کوکتل آبی‌اش را به شما نشان نداده است، هان؟ همان که روی دست‌هایش خز دارد.»

گفتم: «نمی‌توانم بین این و آن لباس خز تصمیم بگیرم!»

لیدیا گفت: «عزیزم،» یک سیگار سوبرانی روشن کرد و ادامه داد: «تو نمی‌توانی در خیابان پنجم پیراهن خز بپوشی، مردم آنجا ظرافت طبع تو را درک نخواهند کرد.»

هنگامی که سرانجام اتاق پرو را ترک کردم، سام در کنار صندوق ایستاده بود و لیدیا مشغول بسته‌بندی یک لباس بود. لیدیا کمک کرد شرایط را درک کنم. «همان پیراهن دهۀ شصت است.»

«تو آن را برای من خریدی؟» و بسته را از او گرفتم. «واقعا؟ فکر نمی‌کنی خیلی عجیب بود؟»

سام گفت: «کاملا دیوانگی بود؛ اما وقتی آن را پوشیده بودی خیلی خوشحال به نظر می‌رسیدی... بنابراین...»

لیدیا همان‌طورکه سیگارش را در گوشه لب نگه داشته بود، زمزمه کرد: «مرد خوبی است، قدرش را بدان!»

—

ما برای چند ساعتی به آپارتمان برگشتیم و چرتی زدیم. ساعت 4 به این نتیجه رسیدیم که باید برای آخرین گردشمان بیرون برویم، زیرا سام مجبور بود فردا ساعت 8 صبح در فرودگاه باشد. درحالی‌که سام

وسایل مختصر خود را جمع‌وجور می‌کرد من به آشپزخانه رفتم تا چای درست کنم و در آنجا با ناتان مواجه شدم که در حال درست‌کردن نوشیدنی پروتئینی بود.

«آه، شنیدم مردت آمده است.»

«در این ساختمان هیچ رازی سربسته باقی نمی‌ماند.»

ناتان خندید و سر تکان داد. در همین موقع سام در آستانهٔ در ظاهر شد.

«آها، این هم سام معروف، خوشحالم که بالاخره می‌بینمت مرد!»

«من هم همین‌طور!»

«شما بچه‌ها برای امشب چه برنامه‌ای دارید؟» ناتان شروع به نوشیدن نوشیدنی خود کرد و من لیوان چای را به دست سام دادم.

من گفتم: «ما فکر کردیم سری به ساختمان راکفلر بزنیم. درواقع این یک نوع مأموریت است.»

«آه دست بردار، شما که نمی‌خواهید آخرین شب خودتان را در صف توریست‌ها بایستید؟ من و دوستانم می‌خواهیم به یک مهمانی کوکتل در وست ویلیج شرقی برویم. لو تو که بچه‌ها را آخرین‌بار که

باهم بیرون رفتیم دیدی، بچه‌های خوبی هستند.»

من به سام نگاه کردم و او شانه‌ای بالا انداخت. با خودم گفتم می‌توانیم نیم ساعتی در رستوران باشیم و بعد هم به ساختمان راکفلر برویم. آنجا تا ساعت 11 شب باز است.

—

سه ساعت بعد ما دور یک میز نشسته بودیم. من چندین نوشیدنی پشت‌سر هم نوشیده بودم و همان پیراهنی را به تن کرده بودم که سام برایم خریده بود تا نشان دهم که چقدر دوستش دارم. سام با ناتان و دوستانش گرم گرفته بود، آن‌ها داستان‌های وحشتناکی از دوران جوانی‌شان تعریف می‌کردند. ما بیش از آنچه در نظر داشتیم در آنجا مانده بودیم. گهگاه من هم لبخندی می‌زدم و کمی در گفت‌وگوی آن‌ها شریک می‌شدم؛ اما بیشتر داشتم به این فکر می‌کردم که چگونه می‌توانم از لحاظ مالی کمک کنم تا سام بتواند بیشتر به اینجا سفر کند و ببیند که چقدر بودن ما با یکدیگر خوب است و تا چه اندازه زمانی که با هم هستیم به ما خوش می‌گذرد.

سام از جا برخاست تا تعدادی نوشیدنی و غذا بخرد. «من چند منو از پیشخدمت می‌گیرم.»

به‌محض اینکه سام از من دور شد، دستی را روی شانهٔ خود حس کردم.

«ببینم تو تمام رستوران‌های مورد علاقهٔ من را می‌شناسی، این‌طور نیست؟!» به عقب برگشتم و جاش را در برابرم دیدم.

با دستپاچگی به سام نگام کردم؛ اما او در برابر پیشخوان ایستاده و پشتش به ما بود. لبخندی تصنعی بر لب آوردم و گفتم: «سلام، جاش!»

«تو داری واقعا من را تعقیب می‌کنی، این‌طور نیست؟» او بلوز آبی راه‌راه به تن داشت و آستین‌های آن را بالا زده بود.

«من... نه!» صدای من بیش از حد بلند بود و بیش از اندازه تند حرف می‌زدم.

«باور می‌کنم!» او دستش را پشت من گذاشت و ادامه داد: «بیا برویم تا برایت یک نوشیدنی بگیرم؟»

من درست مانند اینکه آهن داغ روی پوستم گذاشته باشند از جا پریدم و خودم را عقب کشیدم و گفتم: «نه. متشکرم. من اینجا منتظر دوستم هستم.» و درست همان زمان که به عقب نگاه کردم، سام با

یک سینی نوشیدنی و منوهایی که زیر بازویش گذاشته بود پدیدار شد.

سام پیش از قرار دادن سینی روی میز به جاش نگاهی انداخت و گفت: «اوه سلام!» سپس به‌آرامی قد راست کرد و با دقت به جاش خیره شد.

من ایستاده بودم، دستانم در کنارم آویزان بودند. «جاش، این سام است، نامزدم. سام، این جاش است.»

سام به جاش خیره شده بود، مثل اینکه تلاش می‌کرد چیزی را بفهمد. سرانجام سام گفت: «آها!» سپس نگاهی به من انداخت و باز به جاش خیره شد.

جاش گفت: «بچه‌ها شما یک نوشیدنی می‌خواهید؟ البته می‌بینم که شما نوشیدنی گرفتید؛ ولی خوشحال می‌شوم که یک‌سری دیگر مهمانتان کنم.»

سام گفت: «نه همین بس است، ممنون رفیق!» سام هنوز در برابر جاش ایستاده بود، یک سر و گردن بلندتر از او!

سکوتی آزاردهنده برقرار شد.

«بسیار خب!» جاش نگاهم کرد و سرش را تکان داد. «از دیدنت خوشحال شدم سام. مدت زیادی اینجا می‌مانی؟»

«به اندازه کافی!» لبخند سام تا بناگوشش کشیده شد. هرگز او را تا این اندازه خصمانه ندیده بودم.

«خب، پس... من شما را تنها می‌گذارم. خداحافظ لوئیزا، می‌بینمت، باشه؟»

جاش آرام‌آرام عقب‌عقب رفت و دهان من باز شد تا چیزی بگویم؛ اما کلمه‌ای از آن بیرون نیامد، دستم را بالا بردم و حرکت عجیب انگشتانم چیزی شبیه به دست تکان‌دادن را نشان دادند. سام به سنگینی نشست. من به ناتان نگاه کردم، در چهره‌اش بی‌طرفی کامل موج می‌زد. دوستانش نیز به نظر نمی‌رسید متوجه چیزی شده باشند و با هم در مورد گران‌شدن بلیت‌ها حرف می‌زدند. سام به فکر فرو رفته بود. من دست او را گرفتم؛ اما او به‌طرف من نگاه نکرد.

—

خلق‌وخوی سام بهتر نشد. رستوران خیلی شلوغ و پرسروصدا بود و من نتوانستم با او حرف بزنم. کمی از نوشیدنی‌ام نوشیدم، هزاران فکر

و جروبحث در سرم شکل گرفت. سام نیز کمی از نوشیدنی‌اش نوشید و به جوک بقیه لبخند زد؛ اما معلوم بود که مانند قبل نیست. ساعت ده تاکسی گرفتیم و به خانه برگشتیم، من اجازه دادم سام تاکسی بگیرد.

ما با آسانسور خدمات بالا رفتیم. پیش از اینکه وارد اتاق من شویم با احتیاط نگاهی به داخل خانه انداختم، به نظر می‌رسید آقای گاپنیک در رختخواب است. سام حرف نمی‌زد. او به دست‌شویی رفت و من شنیدم که دندان‌هایش را مسواک می‌زند. او آن‌قدر این کار را طول داد که داشت باورم می‌شد دیگر از دست‌شویی بیرون نخواهد آمد.

روی تخت نشستم، هم احساس گناه می‌کردم و هم به خودم حق می‌دادم که عصبانی باشم. سرانجام در دست‌شویی باز شد. او بیرون آمد و به عکس من و خواهرم با ویل نگاهی انداخت.

«او چقدر شبیه...»

«می‌دانم؛ اما تو هم با خواهر من وقت زیادی را گذرانده‌ای و همیشه می‌گویی شباهت او به من عجیب است.»

سام لبخند زد. «اما تو با او فرق داری، تو...»

من منتظر بودم و گفتم: «من منتظرم تا تو بگویی که من به‌مراتب زیباترم.»

او این‌بار خندید و گفت: «تو به‌مراتب زیباتری و من تو را واقعا دوست دارم.»

«من هم دوستت دارم.»

—

ساعت را برای ساعت یک ربع به پنج تنظیم کرده بودم و زمانی که صدای لرزان زنگ ساعت به گوش رسید ناسزاگویان از خواب بیدار شدم. سرم به سبب بی‌خوابی دیشب سنگین بود.

برای درست کردن قهوه به آشپزخانه رفتم و با دو لیوان قهوهٔ غلیظ برگشتم. سام در دست‌شویی بود، ازاین‌رو روی تخت نشستم، قهوه‌ها را روی میز گذاشتم و با دو انگشت روی شقیقه‌هایم فشار وارد کردم. با صدای بلند طوری که سام که در حال دوش گرفتن بود صدایم را بشنود گفتم: «می‌توانم برای بیرون ماندن تا آخر شب تو را سرزنش کنم؟ واقعا لازم دارم کسی را سرزنش کنم.» سرم سنگین بود و آن را به چپ و راست تکان می‌دادم.

ناگهان در باز شد و سام در آستانهٔ در ایستاد. «ممکن است در مورد این به من توضیح بدهی؟»

«در مورد چی؟» و به‌سمت راست نگاه کردم. در دست سام یک بسته مکعب‌شکل دیده می‌شد که ابتدا تصور کردم جعبهٔ جواهر است و حتی لبخندی به لبم آمد؛ اما با اندکی دقت، کیت تشخیص بارداری را در دست او تشخیص دادم.

آن را از او گرفتم و با ناباوری به آن خیره شدم. جعبه باز شده بود و آن را چک کردم؛ سپس نگاهم به‌طرف او کشیده شد، برای لحظاتی کلمه‌ای برای گفتن پیدا نمی‌کردم.

«این را از کجا پیدا کردی؟»

«در سطل آشغال دست‌شویی. من فقط داشتم تیغم را داخل آن می‌انداختم که...»

«این مال من نیست سام.»

«مگر تو با کس دیگری در این اتاق شریک هستی؟»

«نه!»

«پس چطور ممکن است تو از این خبر نداشته باشی؟»

«نمی‌دانم! اما... اما این مال من نیست!» به سام خیره شده بودم: «نمی‌دانم چطور اینجا پیدایش شده است؛ اما مال من نیست.»

احساس می‌کردم درون اتاق هوایی وجود ندارد و بی‌اختیار در جست‌وجوی هوا نفس‌های عمیق می‌کشیدم.

«تو واقعا فکر می‌کنی...؟! باورم نمی‌شود که تو داری چنین فکری می‌کنی!»

نگاهش چهرهٔ من را کاوید. «پس این چیست؟»

«نمی‌دانم؛ چندبار باید بگویم این مال من نیست. من نامزد تو هستم سام!»

«می‌دانم!»

«پس چرا باورم نمی‌کنی؟»

«من می‌خواهم لو؛ اما...»

«اما چی؟»

«او خیلی شبیه به ویل ترانیور بود.» و روی تخت نشست، سرش را در

میان دستانش گرفت و باز گفت: «او خیلی شبیه ویل ترانیور بود.»

چشمانم پر از اشک بود، آن‌ها را با کف دستم پاک کردم، می‌دانستم احتمالا ریمل دیروزم را روی گونه‌هایم مالیده‌ام؛ اما واقعا برایم مهم نبود.

«یک‌بار دیگر هم می‌گویم، این مال من نیست؛ اما اگر تو این‌قدر به من بی‌اعتمادی که نمی‌توانی باور کنی، نمی‌دانم اینجا چه می‌کنی و نامزدی ما چه معنایی دارد!» صدایم را از دور می‌شنیدم و شبیه خودم نبود.

سام پاسخی نداد و من در سکوتی که برقرار بود موافقت بی‌صدای او را شنیدم. او ایستاد با خشم لباس‌هایش را جمع کرد و به درون ساکش انداخت. آن را با حرکتی ناگهانی به دوشش گذاشت و گفت: «من باید بروم.»

من روی تخت نشستم و آرام گفتم: «به سلامت!» نمی‌توانستم لبخند بزنم.

«وقتی به خانه رسیدم بهت تلفن می‌کنم.»

سرم را تکان دادم: «باشه»

وقتی در را باز کرد نگاهش نکردم، یک لحظه دیگر ایستاد؛ سپس اتاق را ترک کرد و من را در سکوت آنجا تنها گذاشت.

—

اگنس ظهر به خانه رسید. گری او را از فرودگاه آورد. رفتارش عجیب به نظر می‌رسید، انگار از برگشتن به خانه اصلا راضی نبود. با حرکت سر و از پشت شیشه‌های عینک دودی‌اش سرسری به سلام من پاسخ گفت و بی‌درنگ به اتاق تعویض لباس خود رفت و خود را برای چهار ساعت در آن حبس کرد. عصر هنگام خوردن چای پیدایش شد، حمام کرد، لباس پوشید و با لبخندی زورکی من را در اتاق مطالعه‌اش پذیرفت. من نمونه پارچه‌هایی را که خریده بودم به او نشان دادم و در مورد تصمیم‌هایی که برای اتاق‌ها و کوسن‌ها گرفته بودم حرف زدم. او با بی‌حواسی سر تکان می‌داد و تأیید می‌کرد؛ اما به‌خوبی مشخص بود که علاقه‌ای به سخنان من ندارد. صبر کردم تا چای خود را بنوشد و وقتی مطمئن شدم که ایلاریا به طبقهٔ پایین رفته است، در اتاق مطالعه را بستم. او به من خیره شده بود.

صدایم را پایین آوردم و گفتم: «اگنس، این سؤال کمی عجیب‌غریب است؛ اما تو آن کیت بارداری را در حمام اتاق من گذاشته بودی؟»

است؛ اما تو آن کیت بارداری را در حمام اتاق من گذاشته بودی؟»

او با حالت عصبی چندبار پلک زد؛ سپس فنجان خود را روی نعلبکی قرار داد، چهره‌ای به‌ظاهر خون‌سرد و بی‌تفاوت به خود گرفت و گفت: «آه، آن؟ بله، می‌خواستم به تو بگویم.»

احساس می‌کردم شعله‌های خشم در درونم زبانه می‌کشند و از درون من را می‌سوزانند. «می‌خواستی به من بگویی؟ کِی؟ تو می‌دانی نامزد من آن را پیدا کرد؟»

«نامزدت برای تعطیلات به اینجا آمده بود؟ این خیلی خوب است! بهتان خوش گذشت؟»

«بله! البته تا زمانی که یک کیت تست بارداری در حمام اتاق من پیدا نشده بود.»

«اما مگر به او نگفتی که این مال تو نیست؟»

«بله اگنس گفتم؛ اما مردها در این مورد خیلی سخت‌گیر هستند، به‌خصوص اگر هزاران کیلومتر دورتر از نامزدشان زندگی کنند.»

اگنس دستی در هوا تکان داد انگار که داشت نگرانی‌ها را از من دور می‌کرد. «اوه، دست بردار! اگر او واقعا به تو اعتماد داشته باشد، فقط

برای مدت کوتاهی عصبانی خواهد بود و بعد همه چیز مرتب خواهد شد. او که احمق نیست!»

«اما چرا؟ چرا تست بارداری را در حمام من گذاشتی؟»

او به من نگاهی انداخت؛ سپس به در نگاه کرد انگار که می‌خواست مطمئن شود در واقعا بسته است. ناگهان طرز بیانش جدی شد. «چون اگر آن را در حمام خودم می‌گذاشتم ایلاریا آن را پیدا می‌کرد.» او نگاهی جدی به من انداخت و ادامه داد: «و من نمی‌توانم اجازه دهم ایلاریا آن را ببیند.» او طوری دست‌هایش را تکان می‌داد انگار می‌خواست نشان دهد که من تا چه اندازه کودن هستم. «لئونارد در این مورد کاملا روشن با من حرف زده است، او بچه نمی‌خواهد. ما از ابتدا بر سر این موضوع توافق کرده‌ایم.»

«واقعا؟ اما این موضوعی نیست که بتوانی... چرا این قول را دادی؟ اگر بخواهی زمانی بچه‌ای داشته باشی چی؟»

او لب‌هایش را جمع کرد. «من نمی‌خواهم.»

«اما... اما تو هم‌سن‌وسال من هستی. چگونه می‌توانی مطمئن باشی که همیشه همین نظر را خواهی داشت؟ من حتی بیشتر روزها

مطمئن نیستم که همان نرم‌کنندهٔ موی همیشگی‌ام را می‌خواهم یا نه، مردم نظرشان تغییر می‌کند، به‌خصوص وقتی که...»

اگنس گفت: «من نمی‌خواهم از لئونارد بچه داشته باشم خب؟ بس است، به‌اندازه‌کافی از کودکان صحبت کردیم.»

ایستادم و کمی هم از عصبانیت او یکه خورده بودم. او با تندی بیشتر ادامه داد: «من متأسفم. اگر من باعث ناراحتی تو شدم متأسفم.» او با کف دست روی پیشانی‌اش را فشار داد و در همان حال ایستاد و افزود: «متأسفم، باشه؟ حالا می‌خواهم برای پیاده‌روی بروم، تنها!»

—

چند دقیقه بعد وقتی وارد آشپزخانه شدم ایلاریا آنجا بود. او خمیری را درون کاسه با شدت و حتی می‌توان گفت با خشونت ورز می‌داد و حتی سرش را بالا هم نیاورد.

«تو فکر می‌کنی که او دوست توست، نه؟»

من در نیمهٔ راه به‌طرف دستگاه قهوه متوقف شدم و به او نگاه کردم.

او خمیر را با نیروی بیشتری فشار داد. «این عجوزه به موقعش تو را به یک سکه پول خواهد فروخت تا خودش را نجات بدهد.»

گفتم: «این‌طور نیست ایلاریا.» شاید اولین‌بار بود که پشت سر اگنس دربارهٔ او حرف می‌زدم. لیوان خود را پر کردم و درحالی‌که به‌سمت در می‌رفتم ادامه دادم: «و شاید باور نکنی اما همه چیز آن‌طوری که تو فکر می‌کنی نیست.»

می‌توانستم در مسیر خود به‌سمت سالن صدای غرولندهای او را بشنوم.

—

به‌سمت میز آشوک رفتم تا لباس‌هایی که از خشک‌شویی برگشته بود بگیرم و چند دقیقه‌ای با آشوک گپ زدم تا بتوانم افکار تیره‌ای را که در سرم جریان داشت کنار برانم. آشوک تقریبا همیشه خوشحال بود و صحبت کردن با او مانند باز کردن پنجره به‌سوی جهانی بهتر بود.
وقتی دوباره وارد راهروی منتهی به آپارتمان شدم، در برابر در ورودی یک کیسه پلاستیکی کوچک و چروک قرار داده شده بود. آن را برداشتم و با حیرت متوجه شدم که نام من روی آن نوشته شده است، البته به این شکل «برای لوئیزا، فکر می‌کنم نامش همین بود.»

بسته را در اتاقم باز کردم. داخل آن درون کاغذ بازیافت یک روسری اصل و قدیمی بیبا با چاپ پرهای طاووس پیچیده شده بود. آن را باز

کردم و دور گردنم پیچیدم، تحسین برانگیز بود، حتی در نور کم اتاق نیز می‌شد درخشش ابریشمی آن را دید. بوی گل میخک و عطر قدیمی اتاقم را پر کرده بود. درون کیسه کارتی کوچک یافتم و آن را بیرون آوردم.

نام و نام خانوادگی با خط تزیینی به رنگ آبی تیره دیده می‌شد «مارگوت ده ویت» و در زیر آن با دستخطی لرزان نوشته شده بود «ممنونم که سگم را نجات دادی.»

# 15

سلام مادر،

بله، هالووین در اینجا هم خیلی مهم است. من در اطراف شهر چرخی زدم، خیلی خوب و شیرین بود. تعداد زیادی از بچه‌های کوچک در

لباس ارواح و جادوگران با سبدهایی از آب‌نبات و شکلات در میان خانه‌ها راه می‌رفتند و پدر و مادرهایشان هم با فاصله، درحالی‌که مشعل و فانوس در دست گرفته بودند آن‌ها را دنبال می‌کردند. حتی بعضی از والدین هم لباس‌های مخصوص هالووین پوشیده بودند. به نظر می‌رسد مردم اینجا همه برای هالووین هیجان‌زده هستند، نه مثل خیابان ما در رنفرو که در آن نیمی از همسایگان چراغ‌های خانه خود را خاموش می‌کنند یا در اتاق پشتی مخفی می‌شوند تا هنگام در زدن بچه‌ها برای گرفتن شکلات وانمود کنند خانه نیستند. لبهٔ همه پنجره‌ها پر از کدوتنبل‌های پلاستیکی یا مجسمه‌هایی به شکل ارواح است و به نظر می‌رسد همه عاشق پوشیدن لباس‌های مخصوص هستند. من ندیدم کسی به دیگران تخم‌مرغ پرتاب کند.

اما در ساختمان ما هیچ بچه‌ای نیست. درواقع ما در آن نوع محله‌هایی زندگی نمی‌کنیم که بچه‌ها برای گرفتن شکلات به خانهٔ همسایه‌ها می‌روند. پس از هالووین روز شکرگزاری در راه است. مردم تازه مشغول جمع کردن مجسمه‌های اشباحی شدند که خریده بودند که تبلیغات برای فروش بوقلمون شروع شد. من به‌خوبی نمی‌دانم اصلا جشن شکرگزاری در مورد چی هست، به نظر می‌رسد موقعیتی باشد که مردم در آن بیش از هروقت می‌خورند، درواقع بیشتر

تعطیلات در اینجا همین‌طور است.

من خوبم. متأسفم که زیاد تلفن نمی‌کنم. به پدر و پدربزرگ با عشق سلام برسان.

دلم برایتان تنگ شده است.

لو، بوس!

آقای گاپنیک، تازگی در مورد گردهمایی‌های خانوادگی بسیار حساس شده است، درست همان‌طورکه بیشتر مردانی که تازه از همسر خود جدا شده‌اند در این مورد حساس می‌شوند. او اعلام کرده است باید یک شام شکرگزاری با حضور نزدیک‌ترین اعضای خانواده‌اش در آپارتمان ترتیب دهیم. موقعیت برای این مهمانی بسیار مناسب به نظر می‌رسید، زیرا خانم گاپنیک سابق نیز همراه خواهر خود تصمیم داشت به ورمونت سفر کند، ازاین‌رو تابیتا نیز می‌توانست در این شام خانوادگی شرکت کند! چشم‌انداز این رویداد خوشایند به‌قدری شیرین بود که آقای گاپنیک هر روز هجده ساعت را در محل کار خود به سر می‌برد و اگنس نیز به اضطراب و افسردگی مزمن دچار شده بود.

سام پس از رسیدن به انگلستان - درواقع بیست‌وچهار ساعت پس از بازگشتش ـ یک پیام متنی برایم فرستاد و در آن به‌سادگی گفت که

بسیار خسته است و این سفر دشوارتر از آنی بود که تصورش را می‌کرد. من هم با یک بلهٔ ساده جواب دادم، زیرا حقیقت این بود که من هم بسیار خسته شده بودم.

صبح زود با اگنس و جورج دویدم. پیش از دویدن در اتاق کوچکم با سروصدای شهر از خواب بیدار شدم و اولین چیزی که دیدم همان تصویر سام بود که در گوشهٔ اتاق ایستاده و کیت بارداری را در دست گرفته بود. دلم می‌خواست همهٔ این‌ها فقط یک کابوس باشد. رو برگرداندم، غلت زدم و باز غلت زدم تا اینکه ملحفه‌ها به پاهایم پیچ خوردند، درست مانند افکار تیره‌ای که به دور ذهنم پیچیده بودند. تمام آن روز حتی پیش از اینکه شروع شود، خراب شده بود. باید از جا برمی‌خواستم، کفش‌های ورزشی‌ام را می‌پوشیدم و بیرون می‌رفتم. مجبور بودم به زندگی دیگران نگاه کنم، به عضله‌های رانم فشار آورم، هوای سرد را به درون سینه‌ام بکشم و صدای تنفسم را درون گوش‌هایم بشنوم. با این‌حال دویدن کمکم کرد احساس کنم قوی هستم، احساس کنم از پس مشکلات بر خواهم آمد و آمادهٔ پذیرفتن هرچیزی در آن روز بودم تا بتوانم خود را خوشحال کنم.

با این‌حال هفتهٔ چرندی بود. دختر گری تحصیل در کالج را رها و با

این کار خود تقریبا گری را دیوانه کرده بود، طوری که هربار اگنس خودرو را ترک می‌کرد گری فقط در مورد بچه‌های ناسپاسش غر می‌زد و می‌گفت که آن‌ها ارزش فداکاری‌های او و همچنین ارزش دلارهایی را که به‌زحمت به دست می‌آورد نمی‌دانند. ایلاریا به سبب عادت‌های عجیب‌غریب اگنس، مانند سفارش دادن غذایی که پس از آن تصمیم می‌گرفت نمی‌خواهد آن را بخورد یا محبوس کردن خودش در اتاق رختکن تا ساعات طولانی، طوری که ایلاریا نمی‌توانست لباس‌ها را سر جایشان بگذارد، به یک چهرهٔ خشمگین و صامت دائمی بدل شده بود. «لابد او می‌خواهد من لباس زیرش را در راهرو بگذارم؟»

مایکل مانند یک روح در میان آپارتمان سرگردان بود و به‌خوبی در چهره‌اش خستگی و به ستوه آمدن مردی مشهود بود که دو کار را هم‌زمان انجام می‌داد. حتی ناتان هم به‌اندازهٔ قبل خوددار و خون‌سرد نبود و با خانم مربی ژاپنی گربه بگومگو کرد که اعتقاد داشت کفش‌های ناتان حاوی انرژهای منفی هستند. او درحالی‌که کفش‌های ورزشی خود را درون سطل زباله می‌انداخت غرغر کرد: «یک انرژی منفی‌ای به او نشان بدهم!!!» خانم ده ویت هفته‌ای دوبار در ما را می‌کوبید تا دربارهٔ صدای پیانو شکایت کند و اگنس هم برای تلافی یک قطعهٔ ضبط‌شده به اسم «راه‌پله شیطان» را در دستگاه پخش

گذاشت و درست پیش از اینکه بیرون برویم، صدای آن را بلند کرد. زمانی که داشتیم سوار آسانسور می‌شدیم نوای ناموزون و صدای نت‌های چکشی پیانو در سراسر راهرو پیچیده بود. اگنس درحالی‌که به آینه نگاه و آرایش خود را کنترل می‌کرد، با حرص گفت: «تقدیم به خانم ده ویت، راه‌پله شیطان، نوازنده لیگتی87!» من بی‌سروصدا و مخفیانه به ایلاریا پیغام دادم و خواستم وقتی ما رفتیم دستگاه را خاموش کند.

دما پایین رفته بود؛ اما پیاده‌روها حتی بیش از پیش شلوغ بودند و تزیینات چشمگیر و اکلیلی کریسمسی کم‌کم راه خود را به داخل ویترین مغازه‌ها باز می‌کردند. من پیشاپیش پرواز خود را برای بازگشت به خانه رزرو کردم؛ اما از اینکه سام تا چه اندازه از بازگشت من خوشحال شود دیگر اطمینانی نداشتم. به خواهرم تلفن کردم، امیدوار بودم که سؤال‌های زیادی در مورد من و سام نپرسد. نیازی به استرس بیشتر نداشتم؛ اما او همان‌طورکه همیشه او را می‌شناختم پرحرف بود و بی‌وقفه در مورد پروژه‌های مدرسه تام و دلاوری‌هایش در فوتبال حرف می‌زد. من از او درباره دوست جدیدش پرسیدم و او باز از دادن جواب طفره رفت.

«نمی‌خواهی چیزی در مورد این دوست جدیدت به ما بگویی؟ این کار تو مادر را از عصبانیت دیوانه می‌کند.»

«تو که برای کریسمس برمی‌گردی، نه؟»

«آره!»

«پس احتمالا با او آشنا خواهی شد.»

«پس قضیه خیلی جدی است. بالاخره ما این دوستت را که با تغییر دادن تو زندگی ما را زیر و رو کرده است خواهیم دید.»

ترینا گفت: «ببین این موضوع اصلا آن‌طوری که تو فکر می‌کنی نیست.»

«بسیار خب، همه اولش همین را می‌گویند.» برای اولین‌بار بعد از مدت‌ها خندیدم.

«درضمن، مادر بیش از اینکه نگران من باشد نگران توست.»

با وحشت پرسیدم: «من؟!»

«می‌دانی او نگران این است که وقتی در کریسمس به خانه برمی‌گردی خانواده برایت خیلی رده پایین به نظر برسد و نتوانی با

آن‌ها حتی حرف بزنی. او می‌گوید تو به سوار شدن به لیموزین عادت کرده‌ای و سوار وانت پدر نمی‌شوی.»

«راستش را بخواهی عادت کرده‌ام.»

«جدا؟ خب دیگر چه خبر؟ مدتی است دیگر از زندگی‌ات در نیویورک با من حرف نمی‌زنی.»

از قبل تمرین کرده بودم که چه بگویم و بی‌درنگ و بی‌تپق شروع کردم: «نیویورک را دوست دارم، کارم را...»

«ای‌بابا اشتباه کردم، بس کن! من باید بروم. تام از خواب بیدار شده است.»

—

صبح شنبه باد سردی می‌وزید. هیچ‌وقت چنین باد سردی را در نیویورک تجربه نکرده بودم. انگار آسمان‌خراش‌ها سرعت باد را چندین برابر می‌کردند، طوری که باد سرد و تیز پوست را می‌سوزاند. حس می‌کردم دارم درون تونلی از باد راه می‌روم. سرم را پایین گرفته بودم، بدنم را در زاویه چهل‌وپنج درجه نگه داشته بودم و گاهی هم به تیر چراغ‌برق یا شیر آتش‌نشانی آویزان می‌شدم تا باد مرا نبرد. سوار مترو

شدم و به‌سمت فروشگاه لباس‌های دست‌دوم به راه افتادم. آنجا ماندم، قهوه خوردم تا هوا آرام‌تر شود و برای خرید یک کت با طرح راه‌راه سفید و مشکی چانه زدم تا بتوانم درنهایت آن را به قیمت دوازده دلار بخرم. راستش در آنجا بی‌هیچ نیت خاصی می‌چرخیدم. نمی‌خواستم به اتاق تاریک و کوچکم برگردم آن‌هم درحالی‌که صدای برنامه‌های خبری تلویزیون ایلاریا تا راهرو می‌آمد. این صدا من را به یاد سام می‌انداخت و وسوسه‌ام می‌کرد تا هریک ربع یک‌بار ایمیلم را نگاه کنم. وقتی به خانه رسیدم، همه جا تاریک بود. سردم بود و آن‌قدر خسته بودم که دیگر گول این جمله را نخوردم که «اینجا نیویورک است اگر خانه بمانی سرت کلاه خواهد رفت!»

در اتاق نشستم و تلویزیون نگاه کردم. فکر کردم به سام ایمیل بدهم؛ اما هنوز آن‌قدر عصبانی بودم که نمی‌توانستم طوری وانمود کنم که انگار اتفاقی نیفتاده است و علاوه‌براین، مطمئن نبودم چه باید بگویم تا وضعیت را بهتر کند. می‌توانستم یکی از رمان‌های جان آپلیک[88] را از کتابخانه آقای گاپنیک قرض بگیرم و بخوانم؛ اما در رمان‌های او همیشه حرف از رابطه‌های خیلی مدرنی بود که در آن به نظر می‌رسید همه با کسی هستند اما فرد دیگری را به‌شدت دوست دارند، آخرش پشیمان شدم و خوابیدم.

—

صبح روز بعد در لابی مینا را دیدم، بدون بچه‌ها و با آشوک که بدون یونیفرم او را همراهی می‌کرد. زمانی که آشوک را در لباس عادی درحالی‌که پشت میزش خم شده بود دیدم، برای لحظه‌ای جا خوردم. تازه می‌فهمیدم که چرا ثروتمندان علاقه دارند کسانی که برای آن‌ها کار می‌کنند یونیفرم بپوشند، زیرا با یونیفرم ما فقط هویت یک کارمند را داریم نه یک انسان! ازاین‌رو رفتارشان می‌توانست بسیار بی‌رحمانه‌تر و جدی‌تر از زمانی باشد که با یک فرد عادی روبه‌رو هستند.

«سلام خانم لوئیزا! من کلاهم را اینجا جا گذاشته بودم، باید پیش از اینکه به کتابخانه برویم آن را برمی‌داشتم.»

«همان کتابخانه‌ای که می‌خواهند درش را تخته کنند؟»

آشوک گفت: «بله، می‌خواهید با ما بیایید؟»

مینا با دستش که دستکش بافتنی داشت آرام به پشتم زد و گفت: «بیا برویم، هریک نفری که به ما کمک کند، ما را خوشحال خواهد کرد. لوئیزا بیا این کتابخانه را نجات دهیم.»

تنها برنامه‌ای که داشتم این بود که به کافی‌شاپ بروم و کاری خاص نداشتم. اگر کسی را در زندگی‌تان نداشته باشید، یکشنبه‌هایتان هدر خواهند رفت. به همین دلیل قبول کردم. آن‌ها به من یک پلاکارد دادند که روی آن نوشته بود «یک کتابخانه فقط کتاب نیست» حواسم بود که کلاه و دستکش داشته باشم. وقتی داشتیم بیرون می‌رفتیم مینا به من گفت: «یکی‌دو ساعت اول مشکلی نیست اما بعد از سه ساعت فکر کنم سردت شود.» مینا از آن زن‌هایی بود که پدرم عادت داشت به آن‌ها بگوید «توپچی»، یک زن جسور و خوش‌تیپ با موهای بلند و مشکی! با اینکه اصلیت هندی داشت اما می‌شد گفت که یک نیویورکی واقعی است. یک زن خیلی بلبل‌زبان که برای هر سؤال شوهرش یک جواب هوشمندانه و محکم داشت. عاشق این بود که از شوهرش خیلی تعریف کند از موهایش گرفته تا نحوهٔ برخورد با فرزندانشان! با صدای بلند می‌خندید و برایش مهم نبود دیگران نگاهش می‌کنند. در هر قدم هم آشوک قربان‌صدقه‌اش می‌رفت. آن‌ها آن‌قدر همدیگر را عزیزم صدا می‌کردند که آدم فکر می‌کرد اسم کوچک یکدیگر را فراموش کرده‌اند.

متروی شمالی را به‌سمت واشنگتن هایتز سوار شدیم و درباره اینکه آشوک چطور هنگامی که مینا برای اولین‌بار باردار شده بود

به‌طورموقت برای درآمد این کار را گرفته بود صحبت کردیم و اینکه چطور وقتی که بچه‌ها در سن مدرسه بودند او قصد داشت دنبال کار دیگری بگردد، کاری با ساعت اداری منظم که بتواند بیشتر به مینا کمک کند. آشوک می‌گفت: «اما راستش مزایای بیمه سلامتی و این‌ها در این شغل خیلی خوب است و برای همین هم هست که سخت می‌توانم خودم را راضی کنم تا این کار را کنار بگذارم.» آن‌ها برای اولین‌بار در کالج یکدیگر را دیده بودند و من از اینکه تصور کرده بودم عین فیلم‌های تلویزیونی، ازدواج آن‌ها به‌اجبار خانواده‌هایشان ترتیب داده شده است خجالت کشیدم.

وقتی این موضوع را به مینا گفتم، او از خنده منفجر شد. «دختر؟ فکر می‌کنی من زورم به پدر و مادرم نمی‌رسید تا آن‌ها را مجبور کنم که کسی بهتر از آشوک را برایم انتخاب کنند؟»

آشوک گفت: «اما دیشب این را نمی‌گفتی عزیزم!»

مینا پاسخ داد: «چون حواسم به تلویزیون بود عزیزم.»

هنگامی که ما سرانجام با خنده از پله‌های متروی خیابان 163 بالا رفتیم، ناگهان من خود را در یک نیویورک بسیار متفاوت یافتم.

ساختمان‌های این بخش از شهر در واشنگتن هایتز کهنه به نظر

می‌رسیدند. کرکره بسیاری از مغازه‌ها پایین کشیده شده و تابلوشان در میان زمین و هوا آویزان مانده بود. بیشتر مغازه‌ها رستوران‌های ارزان‌قیمتی بودند که از درونشان بوی مرغ سرخ‌شده بیرون می‌زد یا سالن‌های زیبایی چرکی که روی شیشه‌هایشان عکس‌های فرخورده و کم‌رنگ مدل‌های قدیمی مو به چشم می‌خورد. مردی آهسته و درحالی‌که زیرلب ناسزا می‌گفت از کنار ما گذشت، او یک سبد چرخدار خرید پر از کیسه‌های پلاستیکی را با خود همراه داشت که آن را به جلو هل می‌داد. گروهی نوجوان در گوشه خیابان قوز کرده بودند و با سوت یکدیگر را صدا می‌کردند، لبه پیاده‌رو با کیسه‌های زباله‌ای که روی هم تلنبار شده بودند مسدود شده بود. هیچ‌کدام از زرق‌وبرق‌های منهتن در اینجا دیده نمی‌شد. هوای اینجا بوی غذای سرخ‌شدهٔ ارزان‌قیمت و سرخوردگی می‌داد.

مینا و آشوک ظاهرا متوجه این تغییرات در دوسوی شهر نبودند و کنار هم با قدم‌های بلند راه می‌رفتند، هر دو سرشان را روی گوشی خم کرده بودند و گوشی‌هایشان را برای اطمینان از اینکه مادر مینا با بچه‌ها مشکلی نداشته باشد کنترل می‌کردند. مینا برگشت که ببیند آیا دنبال آن‌ها می‌آیم یا نه و به من لبخند زد. من به پشت‌سرم نگاهی کوتاه انداختم، کیف پولم را بیشتر داخل جیب کتم فرو کردم و با عجله

به‌دنبال آن‌ها راه افتادم.

پیش از اینکه اعتراضات را ببینیم، صدای آن را شنیدیم. لرزشی در هوا که به‌تدریج واضح شد و به شعاری که از دور شنیده می‌شد بدل شد. ما پیچی را دور زدیم و آن‌ها را دیدیم، آنجا مقابل یک ساختمان آجری قرمز دودی، حدود صدوپنجاه تن ایستاده بودند، پلاکارد تکان می‌دادند و شعارهایشان را فریاد می‌زدند. توجهشان بیشتر به‌سمت یک گروه کوچک فیلمبرداری جلب شده بود.

همان‌طورکه نزدیک می‌شدیم مینا پلاکارد خود را محکم به هوا برد. «آموزش برای همه!» او فریاد زد: «فضای امن بچه‌های ما را نگیرید!» ما جمعیت را شکافتیم و به‌سرعت با آن‌ها یکی شدیم. من فکر می‌کردم تنوع در نیویورک را دیده‌ام؛ اما اکنون متوجه شدم تمام چیزهایی که پیش از این دیده بودم، فقط تنوع در رنگ پوست مردم و سبک لباس آن‌ها بوده است و در اینجا تنوع واقعی، در طیف بسیار گسترده‌ای از افراد حاضر دیده می‌شد: زنان مسن با کلاه‌های بافتنی، هیپی‌هایی که نوزادانی را به پشتشان بسته بودند، مردان جوان سیاه‌پوست با موهای بافته‌شده و زنان هندی سال‌خورده با لباس‌های ساری! مردم همه سرزنده و پر از هیجان بودند، همه با یک هدف

مشترک به هم پیوسته بودند و قصد داشتند حرف خود را به کرسی بنشانند. با دیدن لبخند درخشان مینا و آن‌طوری‌که او با هیجان بقیه معترض‌ها را در هر قدم به آغوش می‌کشید، من نیز دچار هیجان شدم و شروع به شعار دادن کردم.

—

«آن‌ها گفتند این گزارش را در اخبار شب نشان خواهند داد.» یک زن سالمند به‌سمت من برگشت، سرش را با رضایت بالا و پایین برد و گفت: «این تنها چیزی است که شورای شهر به آن توجه می‌کند. همه می‌خواهند در اخبار باشند.»

من لبخند زدم.

«هر سال همین کار را می‌کنند، درست است؟ هر سال ما باید کمی سخت‌تر مبارزه کنیم تا این جامعه را با یکدیگر متحد نگه داریم. ما هر سال مجبور هستیم محکم‌تر به آنچه به ما تعلق دارد بچسبیم.»

«من... راستش من چیز زیادی در این مورد نمی‌دانم. واقعا نمی‌دانم. من فقط با دوستانم به اینجا آمده‌ام.»

«اما تو برای کمک به ما آمده‌ای. مهم این است.» او دستش را روی

بازوی من گذاشت. «می‌دانی، نوه من در اینجا یک برنامه مربی‌گری دارد؟ به او پول می‌دهند تا به مردم جوان آموزش رایانه بدهد. آن‌ها واقعا به او پول پرداخت می‌کنند. او به بزرگ‌سالان هم آموزش می‌دهد. به آن‌ها کمک می‌کند دنبال کار بگردند.» او دست‌هایش را با دستکش به هم مالید و تلاش کرد خودش را گرم کند. «اگر شورا درِ اینجا را ببندد، این افراد دیگر هیچ جایی برای رفتن نخواهند داشت و می‌دانی چه اتفاقی خواهد افتاد؟ شورای شهر اولین نهادی خواهد بود که در مورد جوانانی که در گوشه‌وکنار خیابان پرسه می‌زنند شکایت می‌کند. تو خودت این‌ها را بهتر می‌دانی.» سپس طوری به من لبخند زد که انگار من حتما بهتر می‌دانم.

جلوتر مینا پلاکارد خود را دوباره بالا برده بود. آشوک در کنار او دولا شد تا با یک پسر کوچک سلام و احوال‌پرسی کند؛ سپس او را از زمین بلند کرد و بالاتر از جمعیت برد تا بتواند همه چیز را بهتر ببیند. او بدون لباس دربانی‌اش در این جمعیت کاملا متفاوت به نظر می‌رسید. من تا آن روز او را همیشه با لباس فرمش دیده بودم و هرگز گفت‌وگوهایمان از حیطهٔ کاری او فراتر نرفته بود. من او را فقط دربان ساختمان لیوری می‌دیدم و در مورد زندگی‌اش و آنچه فراتر از میز لابی انجام می‌داد چیزی نمی‌دانستم. من خبر نداشتم چگونه از خانواده‌اش

حمایت می‌کند یا مسیرش از خانه تا سر کار چه مدت طول می‌کشد یا چقدر حقوق می‌گیرد. من به هیچ‌کدام از این‌ها حتی فکر هم نکرده بودم. جمعیت را بررسی کردم. اکنون پس از رفتن دوربین‌ها و گروه فیلم‌برداری کمی آرام‌تر شده بودند و به‌طرز عجیبی از اینکه تا چه اندازه شهر نیویورک را کم شناخته و کشف کرده بودم شرمنده شدم. اینجا نیز به اندازهٔ برج‌های براق میدتاون جزئی از این شهر بود.

شعاردادنمان را یک ساعت دیگر ادامه دادیم. خودروها و کامیون‌ها درحالی‌که رد می‌شدند به نشانهٔ حمایت بوق می‌زدند و ما در ازای آن با فریاد هلهله می‌کردیم. دو کتابدار بیرون آمدند و یک سینی نوشیدنی گرم را به هر تعداد از آدم‌هایی که می‌توانستند تعارف کردند. من برنداشتم. آن زمان متوجه درزهای شکافتهٔ روی کت خانم مسن شده بودم، بسیاری از افراد در اطراف من لباس‌های مستعمل و کهنه به تن داشتند. یک زن هندی و پسرش با سینی‌های بزرگ آلومینیومی پر از پاکورای داغ[89] از خیابان گذشتند و ما در حال تشکر به‌سوی غذاها یورش بردیم. زن هندی گفت: «شما دارید کار مهمی می‌کنید. ما از شما ممنونیم.» پاکورای من پر از نخودفرنگی و سیب‌زمینی بود، آن‌قدر تند که به نفس‌نفس افتادم اما بسیار خوشمزه بود. زن پیر درحالی‌که خرده‌های نان را از روی روسری خود پاک

می‌کرد گفت: «آن‌ها هر هفته برای ما از این‌ها می‌آورند، خدا برکتشان دهد.»

یک خودروی پلیس به‌آرامی دوسه‌بار در اطراف ما چرخ زد، افسر با بی‌محلی جمعیت را با دقت نگاه می‌کرد. مینا به طرف او فریاد زد: «آقا، به ما کمک کنید کتابخانه‌مان را نجات دهیم!» او صورتش را برگرداند اما همکارش لبخند زد.

برای یک لحظه مینا و من داخل رفتیم تا از دست‌شویی استفاده کنیم و من فرصتی پیدا کردم که ببینم اصلا برای چه داریم مبارزه می‌کنیم. آنجا یک ساختمان قدیمی بود با سقف‌های بلند، لوله‌های نمایان و فضایی آرام؛ دیوارها با پوسترهایی پوشیده شده بود که آموزش بزرگ‌سالان، جلسات مدیتیشن، کمک در نوشتن رزومه کاری و پرداخت شش دلار در ساعت برای مربی‌گری کلاس‌ها را تبلیغ می‌کردند. درون کتابخانه پر از آدم‌های جورواجور بود، بخش کودکان با انبوهی از خانواده‌های جوان پر شده بود و در بخش کامپیوتر صدای کلیک کردن با دقت زیاد روی صفحه کلید توسط بزرگ‌سالان به گوش می‌رسید درحالی‌که هنوز مطمئن نبودند چه‌کاری دارند انجام می‌دهند. تعداد انگشت‌شماری از نوجوانان در یک گوشه بی‌سروصدا

صحبت می‌کردند، برخی‌شان کتاب می‌خواندند و برخی هدفون به گوش داشتند. من از دیدن دو نگهبان که کنار میز کتابدار ایستاده بودند تعجب کردم.

مینا برای اینکه من را در مورد نگهبان‌ها روشن کند گفت: «آره، قبلا چند تا دعوا داشتیم. می‌دانی، کتابخانه برای همه رایگان است و خب هرکسی می‌تواند وارد اینجا شود.» مینا با زمزمه ادامه داد: «معمولا مشکل اصلی مواد مخدر است.» هنگام برگشت به پایین پله‌ها از کنار یک پیرزن گذشتیم. کلاه او چرکین بود، پارچه نایلونی آبی‌رنگ کتش با پوشیدن زیاد در خیابان فرسوده شده بود و در سرشانه پاره بود. هنگامی که او داشت پله به پله خود را با کمک میله نرده به بالا می‌کشید، ناگهان دریافتم که بی‌اختیار به او خیره شده‌ام. دم‌پایی‌های پارهٔ او به‌زحمت روی پاهایش بند شده بودند. او کیفی را در چنگ گرفته بود که درون آن فقط یک جلد کتاب با جلد مقوایی بیرون زده بود.

ما برای یک ساعت دیگر بیرون ایستادیم، یک روزنامه‌نگار و یک گروه خبری دیگر به آنجا سر زدند، سؤالاتی پرسیدند و قول دادند هر کاری از دستشان برآید برای منتشر شدن این اعتراضات انجام دهند؛ سپس

به یک‌باره جمعیت شروع به پراکنده‌شدن کرد. مینا، آشوک و من به‌طرف مترو به راه افتادیم، هردوی آن‌ها با هیجان در مورد کسانی که با آن‌ها صحبت کرده بودند و تظاهراتی که برای هفته بعد برنامه‌ریزی شده بود صحبت می‌کردند.

وقتی در ترن بودیم پرسیدم: «اگر واقعا کتابخانه را ببندند چه‌کار می‌کنید؟»

مینا درحالی‌که دستمال سرش را روی موهایش به عقب هل می‌داد گفت: «صادقانه؟ راستش را بخواهی احتمالا آخرش آنجا را خواهند بست. آن‌ها می‌گویند یک ساختمان مجهزتر دیگر دو مایل دورتر وجود دارد و ما می‌توانیم بچه‌هایمان را به آنجا ببریم.» او چشم‌هایش را به بالا چرخاند و با کنایه ادامه داد: «خب می‌دانی، چون نیست که همه در این منطقه خودرو دارند و برای افراد سال‌خورده هم دو مایل پیاده‌روی در گرمای سی درجه خیلی خوب است، این راه‌حل هم خیلی منطقی به نظر می‌رسد.» مینا شانه‌ای بالا انداخت و اضافه کرد: «اما تا آن زمان به مبارزه ادامه می‌دهیم، درست است؟»

آشوک درحالی‌که با هیجان دست خود را طوری بالا آورده بود که انگار

هوا را قاچ می‌زند گفت: «این مردم باید مکان خود را در جامعه داشته باشند. باید جاهایی باشد که آن‌ها بتوانند در آنجا با هم دیدار و گفت‌وگو و ایده‌ها و تفکرات خود را به هم منتقل کنند. دنیای امروز دنیایی است که همه فقط به پول می‌اندیشند؛ اما کتاب‌ها به ما درس زندگی می‌دهند، به ما نشان می‌دهند که چطور بهتر و مهربان‌تر زندگی کنیم. آن‌ها همدلی را به ما یاد می‌دهند. متأسفانه هرکسی نمی‌تواند تمام کتاب‌هایی را بخرد که لازم دارد، بنابراین کتابخانه یک منبع حیاتی است! اگر کسی یک کتابخانه را ببندد لوئیزا، فقط یک ساختمان را تعطیل نکرده، بلکه امید را نابود کرده است.»

سکوتی کوتاه برقرار شد.

مینا همسرش را بغل گرفت و گفت: «دوستت دارم، عزیزم.»

«من هم دوستت دارم، عزیزم.»

آن‌ها به یکدیگر خیره شدند و من خودم را مشغول پاک کردن خرده‌نان‌های خیالی از روی کتم نشان دادم و تلاش کردم به سام فکر نکنم.

—

آشوک و مینا پس از در آغوش گرفتن من و خداحافظی، از من قول گرفتند هفته بعد هم آن‌ها را همراهی کنم؛ سپس برای برداشتن فرزندان خود به‌سمت آپارتمان مادر مینا به راه افتادند. من برای خوردن شام به غذاخوری رفتم و یک برش پای و قهوه سفارش دادم. نمی‌توانستم به اعتراضات مردم در آن کتابخانه و خیابان‌های کثیف و پر دست‌اندازی که آنان را احاطه کرده بود فکر نکنم. مدام پارگی‌های کت آن زن را تصور می‌کردم و به زن سال‌خورده‌ای فکر می‌کردم که در کنارم بود و به دستمزد معلمی نوه خود افتخار می‌کرد. به سخنرانی پرهیجان آشوک در مورد جامعه فکر کردم. به یاد این افتادم که چگونه از طریق کتابخانه شهرمان زندگی من تغییر یافته بود و به یاد ویل افتادم که اصرار داشت «دانش قدرت است». ایمان داشتم هر کتابی که اکنون می‌خوانم و تقریبا هر تصمیمی که می‌گیرم، دلیلش می‌تواند به همان زمان برگردد.

من به جمعیت معترضان فکر کردم، هرکس در این مردم به‌نحوی افراد دیگر را می‌شناخت یا با فرد دیگری ارتباط داشت، آن‌ها برای حمایت از یکدیگر غذا یا نوشیدنی می‌آوردند و من موج انرژی و لذتی را احساس کردم که از هدفی مشترک آن‌ها را دربر گرفته بود. به خانه

جدیدم فکر کردم، جایی در یک ساختمان بی‌سروصدا که شاید فقط سی تن در آن زندگی می‌کردند اما جز شکایت در مورد بعضی تخلفات کوچک که آرامش‌شان را به‌هم می‌زد، هیچ‌کس با دیگری صحبت نمی‌کرد، جایی که ظاهرا هیچ‌کس از کسی خوشش نمی‌آمد یا زحمت نمی‌کشید مردمانی را بشناسد که در اطرافش زندگی می‌کردند.

آن‌قدر نشستم و فکر کردم تا عاقبت شیرینی پای در برابرم سرد شد.

—

وقتی به خانه برگشتم دو کار انجام دادم: یک یادداشت کوتاه برای خانم ده ویت نوشتم تا از او برای آن روسری زیبا تشکر کنم و به او بگویم که هدیه‌اش هفته خوبی را برایم ساخته بود و هروقت به کمک دیگری نیاز داشت من خوشحال خواهم شد بیشتر در مورد مراقبت از سگ یاد بگیرم و به او کمک کنم. آن را درون یک پاکت گذاشتم و از زیر در آپارتمان او به داخل سُر دادم.

سپس به در اتاق ایلاریا کوبیدم، تلاش کردم زمانی که او در را باز کرد و با سوءظن به من خیره شد نترسم. «من از کافی‌شاپی می گذشتم که کلوچه‌های دارچینی مورد علاقه تو را می‌فروشد، بنابراین کمی برایت خریدم. بفرمایید.» و بستهٔ کلوچه‌ها را به طرفش گرفتم.

او با احتیاط به آن نگاه کرد. «چی می‌خواهی؟»

گفتم: «هیچی! فقط... برای همه چیز متشکرم، برای آن روز با بچه‌ها و خب، اینکه ما با هم کار می‌کنیم و این‌ها، پس...» شانه‌ای بالا انداختم. «این فقط کمی کلوچه است، همین، از همان‌هایی که دوست داری.»

من چند سانتی‌متر آن‌ها را به او نزدیک کردم تا مجبور شود آن‌ها را از من بگیرد. او به کیسه سپس به من نگاه کرد، احساس می‌کردم همین الان است که کلوچه را به سینه‌ام بکوبد و برای همین پیش از اینکه بتواند کاری بکند، دستم را تکان دادم و با عجله به اتاقم برگشتم.

آن شب در اینترنت جست‌وجو کردم و هر اطلاعاتی را که می‌توانستم در مورد کتابخانه پیدا کنم به دست آوردم: مقاله‌های خبری مربوط به کاهش بودجه، تهدیدهای بسته شدن، داستان‌های پیروزی‌های کوچک، مثل دانش‌آموزی که از کتابخانه برای کمک‌هزینهٔ دانشجویی تشکر می‌کند. سپس از تمام نکات کلیدی و مهم پرینت گرفتم و تمام اطلاعات مفید را در یک پوشه نگه داشتم.

در ساعت 8:45 با صدای پالاپ لپ‌تاپم متوجه شدم ایمیلی برایم

رسیده است. عنوان آن این بود: متأسفم.

لو،

من تمام این هفته تا دیروقت کار می‌کردم و می‌خواستم زمانی این نامه را بنویسم که بیش از پنج دقیقه وقت داشته و مطمئن باشم چیزی برایت می‌نویسم که اوضاع را از این بدتر نخواهد کرد. می‌دانی که نوشتن برای من آسان نیست؛ اما گمان می‌کنم فقط یک کلمه برای گفتن وجود دارد: متأسفم. من می‌دانم که تو به من خیانت نمی‌کنی. حتی فکر کردن به این موضوع هم بسیار احمقانه بود. موضوع این است که دور بودن از تو و اینکه نمی‌دانم در زندگی تو چه می‌گذرد، برای من بسیار سخت است و وقتی با هم ملاقات می‌کنیم مانند این است که حساسیت همه چیز خیلی بالاست. ما فقط نتوانسته‌ایم یکدیگر را آرام کنیم، همین! و من از این نداشتن آرامش رنج می‌برم.

می‌دانم که وقت تو در نیویورک برایت مهم است و من نمی‌خواهم که آنجا را ترک کنی.

دوباره متأسفم.

سام تو xxx

سام تو xxx

این بیشتر از هرچیزی که سام تاکنون برایم فرستاده بود شبیه به نامه بود. من برای چند لحظه به آن کلمات خیره شدم، تلاش کردم احساساتم را موشکافی کنم و آن‌ها را از هم تشخیص دهم. درنهایت تایپ کردم:

می‌دانم. دوستت دارم. امیدوارم وقتی در کریسمس پیشت می‌آیم، زمان کافی داشته باشیم، آن‌هم فقط برای آرامش بخشیدن به یکدیگر!

لو xxx

ایمیل را فرستادم؛ سپس به ایمیل مادرم پاسخ دادم و یکی هم به ترینا نوشتم. من آن‌ها را از روی عادت و بدون فکر درحالی‌که تمام مدت به سام فکر می‌کردم تایپ کردم. بله مادر، عکس‌های جدید باغ را در فیس‌بوک خواهم دید. بله، می‌دانم دختر برنیکس لب‌هایش را در تمام عکس‌هایش مانند اردک می‌کند. این برای جذاب به نظر رسیدن است.

به حساب بانکی آنلاینم وارد شدم و بعد به فیس‌بوکم نگاهی انداختم

و برخلاف تصورم با دیدن عکس‌های بی‌پایان دختر برنیکس با لب‌ولوچه غنچه‌شده خندیدم. عکس‌های مادرم در باغ کوچکمان را دیدم و همچنین صندلی‌های جدیدی که از گاردن سنتر خریده بود. سپس از روی هوس، خودم را در حال گشتن در صفحه کیتی اینگرام یافتم و تقریبا بلافاصله آرزو کردم که ای‌کاش این کار را نکرده بودم. آنجا در رنگ‌های تند و جذاب، هفت عکسی را دیدم که این اواخر آپلود شده بود با عنوان یک شب با امدادرسان‌ها، احتمالا همان باری که وقتی تماس گرفته بودم آن‌ها در حال رفتن بودند...

اما نه، عکس‌ها تازه‌تر بودند.

تعدادی از دوستان سام دور میز بودند و کیتی هم با یک تاپ صورتی ابریشمی به سام تکیه داده بود و لبخندی بزرگ بر لب داشت. سام در کت کم‌رنگ مورد علاقه و تی‌شرت خاکستری‌اش دیده می‌شد. دست بزرگش دور لیوان کوکتلی قلاب شده بود و چند سانتی بلندتر از همهٔ کسانی بود که در کنارش بودند. او در تمام عکس‌ها بسیار خوشحال به نظر می‌رسید و انگار در کنار کیتی که در همهٔ عکس‌ها در کنار او بود بسیار آرام و راحت بود و برخلاف آنچه برای من نوشته بود، از نداشتن آرامش رنج نمی‌برد.

# 16

«باید کاری برای من بکنی!» در گوشهٔ سالن انتظار آرایشگاه بسیار مدرن و شیک اگنس نشسته و منتظر بودم کار رنگ و آرایش موهایش تمام شود و درعین‌حال مشغول خواندن گزارش‌های محلی درباره اعتراض به بستن کتابخانه هم بودم؛ اما به‌محض اینکه دیدم اگنس دارد به من نزدیک می‌شود با عجله تلفنم را خاموش کردم. موهایش را در لایه‌های با دقت تاخورده فویل قرار داده بودند. اگنس بدون توجه به آرایشگرش که به‌وضوح می‌خواست او را به صندلی‌اش برگرداند، در کنار من نشست.

«می‌خواهم یک پیانوی بسیار کوچک پیدا کنی که بتوان آن را با کشتی به لهستان فرستاد.»

او طوری این درخواست را مطرح کرد که انگار از من می‌خواست از فروشگاه یک بسته آدامس بخرم.

«یک پیانوی بسیار کوچک؟»

او گفت: «یک پیانوی بسیار کوچک برای کودک کوچکی که می‌خواهد نواختن پیانو را بیاموزد، با وجود این باید کیفیت بسیار خوبی داشته باشد. برای دختر خواهرم!»

«مگر نمی‌توان چنین پیانوی کوچکی را در لهستان خرید؟»

«آن‌ها خوب نیستند. من می‌خواهم از هوسوبینر و جکسون90 خرید کنم، آن‌ها بهترین پیانوهای دنیا را دارند و تو باید شرایط حمل‌ونقل ویژه با کنترل آب‌وهوا را برای آن فراهم کنی تا رطوبت یا سرما روی کیفیت صدای آن تأثیر نگذارد. احتمالا فروشگاه هم می‌تواند در این زمینه به تو کمک کند.»

«بچه خواهرت چند سالش است؟»

«او چهارساله است.»

«اوه... باشه!»

«و باید بهترین نوع باشد، طوری که بتوان تفاوت را شنید. می‌دانی، در پیانوهای مختلف تفاوت زیادی بین تُن صداها وجود دارد. درست مثل ویولون‌های استراداویریوس91 در برابر ویولون‌های ارزان‌قیمت فیدل!»

«باشه حتما.»

«فقط یک مشکلی هست!» او بدون توجه به آرایشگر که می‌خواست رنگ روی موهای او را کنترل کند، کمی به‌طرف من خم شد و ادامه داد: «نمی‌خواهم این خرید با کارت اعتباری من انجام شود، بنابراین باید پول آن را به‌تدریج و نقد به تو بدهم، کم‌کم! من همین الان مقداری پول نقد دارم.»

«ولی... برای آقای گاپنیک مهم نیست، مطمئنی؟»

«او فکر می‌کند من بیش از حد برای خواهرزاده‌ام خرج می‌کنم. او احساس من را نمی‌فهمد و اگر تابیتا ماجرای پیانو را بفهمد ماجرا را آن‌قدر پیچیده می‌کند تا من را در چشم لئونارد بد جلوه دهد. تو که می‌دانی او چه‌جور جانوری است. پس این کار را برای من می‌کنی لوئیزا؟» او از زیر لایه‌های فویل به من خیره شده بود.

«اوه، باشه!»

«تو شگفت‌انگیزی. من خیلی خوشحالم که دوستی مثل تو دارم.» سپس به‌سمتم خم شد و من را درحالی‌که فویل‌های رنگ روی صورت من کشیده می‌شدند و آرایشگر به‌طرفم دوید تا ببیند که رنگ موی

اگنس به صورتم آسیب رسانده است یا نه در آغوش گرفت.

—

به فروشگاه تلفن کردم و از آن‌ها خواستم قیمت دو نوع پیانوی مینیاتوری همراه با هزینهٔ حمل‌ونقل را برای من بفرستند و وقتی نتایج به دستم رسیدند، آن‌ها را پرینت گرفتم و برای اگنس بردم که در اتاق تعویض لباسش بود.

من گفتم: «کمی برای هدیه گران است.»

او دستی در هوا تکان داد.

من آب دهانم را فرو دادم و اضافه کردم: «دوهزاروپانصد دلار هزینهٔ حمل‌ونقل نیز به این مبلغ اضافه می‌شود.»

با استرس مرتب پلک می‌زدم؛ اما اگنس نه! او به‌سمت گنجهٔ خود رفت و قفل در آن را با کلیدی که در جیب شلوار جینش نگه داشته بود باز کرد و از آن یک دستهٔ لوله‌شده و نامرتب اسکناس‌های پنجاه‌دلاری بیرون کشید که قطرش به اندازهٔ بازویش بود، آن را به من داد و گفت: «بیا، این هشت‌هزاروپانصد دلار است. بقیه‌اش را هم باید هر روز و به‌تدریج از دستگاه خودپرداز بگیری، هربار پانصد دلار، باشد؟»

کاملا از ایدهٔ پرداخت این همه پول نقد بدون اینکه آقای گاپنیک از آن خبر داشته باشد احساس ناراحتی می‌کردم؛ اما می‌دانستم که پیوندهای عاطفی اگنس با خانواده‌اش در لهستان بسیار شدید است، علاوه‌براین بیشتر و بهتر از دیگران می‌توانستم درک کنم که دور بودن از خانواده تا چه اندازه می‌تواند دشوار باشد؛ اما به‌راستی چه کسی می‌توانست اگنس را بابت این خرج‌ها و اینکه چگونه پولش را صرف می‌کند سرزنش کند؟ من کاملا مطمئن بودم که آقای گاپنیک از این خرج‌ها ناراحت نمی‌شود، زیرا هزینهٔ لباس اگنس به‌مراتب بسیار بیشتر از این پیانوی کوچک بود.

در طی ده روز آینده مجبور شدم در بعضی از ساعات روز پیاده به‌سمت دستگاه خودپردازی بروم که در خیابان لکسینگتون92 قرار داشت، پول نقد بگیرم، آن را به‌دقت در کیفم بگذارم و درحالی‌که کیفم را طوری بغل کرده بودم که از دسترس سارقان احتمالی دور بماند به خانه برگردم. پول را به اگنس می‌دادم و او آن‌ها را درون کمد خود قرار می‌داد و در آن را قفل می‌کرد. در پایان این مدت به فروشگاه رفتم و پس از پر کردن فرم‌ها در برابر چشمان حیرت‌زدهٔ فروشنده، این همه پول نقد را شمردم و به او دادم. پیانو برای کریسمس به لهستان می‌رسید.

به نظر می‌رسید تنها چیزی که می‌تواند اگنس را شاد کند، کلاس‌های هفتگی نقاشی او در استودیو استیون لیپکات بود. من و گری به نوشیدن مقداری زیادی قهوه و دونات در فروشگاه بِست دونات93 عادت کرده بودیم، جایی که او در مورد فرزندان ناسپاس خود یا خوبی دونات‌هایش حرف می‌زد و من هم زیرلب سخنان او را تأیید می‌کردم. چند ساعت پس از آن ما اگنس را سوار می‌کردیم و به خانه بازمی‌گشتیم و تلاش می‌کردیم این واقعیت را نادیده بگیریم که او هیچ وسیله‌ای برای نقاشی کشیدن با خود به همراه نمی‌برد.

خشم اگنس به زنان اعیان نیویورک در برنامه‌های بی‌پایان خیریه‌ای که مجبور به شرکت در آن‌ها بود بسیار بیشتر از پیش شده بود. مایکل درحالی‌که سرش را تکان می‌داد به من گفت که اگنس دیگر در پی برقراری ارتباط با این زنان نیست و تلاشی برای این کار نمی‌کند. او درحالی‌که صدایش را پایین آورده بود و قهوه‌اش را در آشپزخانه جرعه‌جرعه می‌نوشید ادامه داد، او تنها آنجا می‌نشیند، زیبا، پرغرور، عبوس و صبر می‌کند تا هر برنامه به پایان برسد. او گفت: «نمی‌توان او را برای این رفتار سرزنش کرد، خودت می‌دانی که آن‌ها با او تا چه اندازه بی‌رحم هستند؛ اما این رفتارش آقای گاپنیک را کمی عصبی می‌کند. برای او مهم است که همسرش، حالا نه محبوب اما دست‌کم

به نظر می‌رسید تنها چیزی که می‌تواند اگنس را شاد کند، کلاس‌های هفتگی نقاشی او در استودیو استیون لیپکات بود. من و گری به نوشیدن مقداری زیادی قهوه و دونات در فروشگاه بِست دونات93 عادت کرده بودیم، جایی که او در مورد فرزندان ناسپاس خود یا خوبی دونات‌هایش حرف می‌زد و من هم زیرلب سخنان او را تأیید می‌کردم. چند ساعت پس از آن ما اگنس را سوار می‌کردیم و به خانه بازمی‌گشتیم و تلاش می‌کردیم این واقعیت را نادیده بگیریم که او هیچ وسیله‌ای برای نقاشی کشیدن با خود به همراه نمی‌برد.

خشم اگنس به زنان اعیان نیویورک در برنامه‌های بی‌پایان خیریه‌ای که مجبور به شرکت در آن‌ها بود بسیار بیشتر از پیش شده بود. مایکل درحالی‌که سرش را تکان می‌داد به من گفت که اگنس دیگر در پی برقراری ارتباط با این زنان نیست و تلاشی برای این کار نمی‌کند. او درحالی‌که صدایش را پایین آورده بود و قهوه‌اش را در آشپزخانه جرعه‌جرعه می‌نوشید ادامه داد، او تنها آنجا می‌نشیند، زیبا، پرغرور، عبوس و صبر می‌کند تا هر برنامه به پایان برسد. او گفت: «نمی‌توان او را برای این رفتار سرزنش کرد، خودت می‌دانی که آن‌ها با او تا چه اندازه بی‌رحم هستند؛ اما این رفتارش آقای گاپنیک را کمی عصبی می‌کند. برای او مهم است که همسرش، حالا نه محبوب اما دست‌کم

کسی باشد که گاهی لبخند بر لب دارد.»

آقای گاپنیک از کار زیاد و به‌طورکلی زندگی بسیار خسته بود. مایکل به من گفت همه چیز در دفتر آقای گاپنیک دشوار پیش می‌رود. آن‌ها یک معامله بزرگ برای حمایت از یک بانک کرده بودند که با توجه به بالا و پایین شدن شرایط اقتصادی، محاسباتشان اشتباه از آب درآمده بود و اکنون برای جبران آن شبانه‌روز کار می‌کردند. هم‌زمان یا شاید به همین دلیل ناتان گفت که آرتریت آقای گاپنیک عود کرده است و برای حفظ شرایط جسمانی‌اش اکنون بیش از معمول به جلسات اضافی درمان ورزشی می‌رود؛ اما با این‌حال هنوز قرص زیادی مصرف و دکتر خصوصی‌اش را دوبار در هفته ملاقات می‌کرد.

«من از این زندگی متنفرم.» اگنس درحالی‌که در پارک قدم می‌زدیم بدون اینکه به من نگاه کند و درحالی‌که به روبه‌رو خیره شده بود این جمله را گفت و ادامه داد: «این همه پول داریم اما به چه دردی می‌خورد؟ پولی که او می‌دهد برای چیست؟ برای اینکه بتوانیم چهاربار در هفته بنشینیم و اردور خشک کاناپه[94] را همراه با آدم‌های خشک بخوریم و این زنان خشک بتوانند به من زل بزنند و از من عصبانی باشند.» او برای یک دقیقه مکث کرد، به عقب برگشت و به

ساختمان نگاه کرد، دیدم چشمانش پر از اشک شده است، زمانی که دوباره سخن گفت، صدایش از بغض خش‌دار شده بود. «لوئیزا گاهی اوقات فکر می‌کنم دیگر نمی‌توانم ادامه دهم.»

من گفتم: «آقای گاپنیک تو را دوست دارد.» نمی‌دانستم چه چیز دیگری می‌توانم بگویم.

او چشم‌هایش را با کف دستش پاک کرد و سرش را تکان داد، مثل اینکه می‌خواست افکار ناراحت‌کننده را از سرش دور کند. «می‌دانم.» او به من لبخند زد و این ضعیف‌ترین لبخند متقاعدکننده‌ای بود که تابه‌حال دیده بودم. «اما مدت زمان طولانی‌ای است که دیگر باور ندارم عشق بتواند مشکلی را حل کند.»

با این حرف جلو رفتم و او را محکم در آغوش گرفتم. بعد متوجه شدم نمی‌توانم بگویم که آیا این کار را برای خودش کردم یا خودم؟

—

درست پیش از شب شام شکرگزاری این ایده به ذهنم رسید. اگنس تمام روز از رختخواب بیرون نیامده بود، در همان شب یک مهمانی خیریه برای بیماران روحی و روانی برگزار می‌شد و او اعلام کرد بیش از

آن افسرده است که بتواند در این مهمانی شرکت کند و شاهد کنایه‌های دیگران باشد.

در تمام مدتی که مشغول نوشیدن یک لیوان بزرگ چای بودم در این مورد فکر کردم و تصمیم خودم را گرفتم، به هرحال چیزی را از دست نمی‌دادم.

«آقای گاپنیک؟» ضربه‌ای به در اتاق مطالعه او زدم و در آستانهٔ در منتظر ایستادم تا من را به داخل دعوت کند.

او سرانجام بالا را نگاه کرد، پیراهن آبی‌اش بی‌اندازه مرتب بود و زیر چشمانش بر اثر خستگی پف کرده بود. بیشتر روزها کمی دلم برایش می‌سوخت، درست مانند اینکه برای خرسی که در قفس افتاده است دل بسوزانید درحالی‌که ترس و احترام زیادی نیز برای او قائل هستید.

«چه شده است؟»

«متأسفم که مزاحمتان می‌شوم؛ اما یک ایده دارم، ایده‌ای که فکر می‌کنم ممکن است به اگنس کمک کند.»

او به پشتی صندلی چرمی خود تکیه داد و اشاره کرد تا در را ببندم.

گفتم: «می‌توانم صریح صحبت کنم؟» احساس می‌کردم کمی عصبی

هستم.

«لطفا!»

«باشه. خب من نمی‌توانم کمکی بکنم؛ اما متوجه شدم اگنس به اندازه‌ای که باید شاد نیست.»

او گفت: «گمان می‌کنم حتی از این چیزی که می‌گویی هم بدتر است.»

«به نظر می‌رسد او از زندگی قدیمی خودش به‌طورکامل جدا شده است درحالی‌که هنوز نتوانسته است با زندگی جدید خود خو بگیرد و در آن غرق شود. او به من گفت نمی‌تواند وقت خود را با دوستان قدیمی‌اش صرف کند زیرا آن‌ها واقعا زندگی جدید او را نمی‌فهمند و از سوی دیگر، براساس آن چیزی که من تاکنون دیده‌ام، خب بسیاری از افراد جدید هم به نظر نمی‌رسد مشتاق باشند با او دوست شوند. فکر می‌کنم آن‌ها احساس می‌کنند دوستی با اگنس به معنای این است که... خائن هستند به...»

«به همسر سابق من!»

«بله، اگنس شرایط خوبی ندارد، او شغلی ندارد، به هیچ گروهی

وابسته نیست و در این ساختمان هیچ رفت‌وآمد واقعی وجود ندارد، درحالی‌که شما کار خود و افرادی را دارید که در اطرافتان هستند. سال‌هاست شما را می‌شناسند، شما را دوست دارند و به شما احترام می‌گذارند؛ اما اگنس چیزی ندارد که به او کمک کند. من می‌دانم که شرکت در مراسم خیریه برای او سخت است؛ ولی خدمات بشردوستانه چیزی است که واقعا برای شما مهم است، بنابراین یک ایده دارم.»

«بگو!»

«خب، یک کتابخانه در واشنگتن هایتز وجود دارد که با خطر تعطیلی مواجه شده است. من تمام اطلاعات را در اینجا جمع‌آوری کردم.» و نوشته‌های خود را روی میز قرار دادم. «این یک کتابخانه جامع واقعی است که همه ملیت‌ها، سنین مختلف و افراد متفاوت از آن استفاده می‌کنند. وجود این مکان برای مردم محلی بسیار حیاتی است و آن‌ها دارند به‌سختی می‌جنگند تا آن را نجات دهند.»

«این مسئله مربوط به شورای شهر است.»

«خب شاید؛ اما من با یکی از کتابدارها صحبت کردم و او گفت که در گذشته کسانی را داشتند که به کتابخانه کمک‌های مالی می‌کردند.» قدمی به جلو برداشتم. «شما فقط باید آنجا را ببینید آقای گاپنیک، در

آنجا برنامه‌های مربیگری زیادی هست و مادران جای گرم و بی‌خطری دارند که در آن از بچه‌ها مراقبت کنند و مردم واقعا تلاش می‌کنند همه چیز را بهتر کنند. می‌دانم که این برنامه مانند رویدادهایی که شما در آن‌ها حضور دارید پرزرق‌وبرق نیست، منظورم این است که نه مهمانی وجود دارد و نه مراسمی؛ اما هنوز خیریه است، نه؟ من فکر کردم شاید... خب، شاید شما بتوانید به کتابخانه کمک کنید و حتی بهتر است اگنس درگیر آن شود، می‌تواند بخشی از جامعه شود، او می‌تواند این را پروژه خودش کند و به اسم خودش یک کار بسیار حیرت‌آور انجام دهد.»

«واشنگتن هایتز؟»

«شما باید به آنجا بروید. در این منطقه ملیت‌های مختلفی زندگی می‌کنند. آنجا کاملا متفاوت است با... اینجا. منظور من این است که برخی از قسمت‌های آن از افراد قشر متوسط هستند؛ اما...»

«من واشنگتن هایتز را می‌شناسم لوئیزا.» و انگشتان دست خود را روی میز گذاشت. «آیا شما در مورد این موضوع با اگنس صحبت کرده‌اید؟»

«فکر کردم احتمالا بهتر است ابتدا با شما حرف بزنم.»

او پوشه را به‌سمت خودش کشید و آن را باز کرد. در اولین صفحه بریدهٔ روزنامه‌ای قرار داشت که تصاویر یکی از اعتراضات اولیه مردم را نشان می‌داد. صفحهٔ دوم آخرین ریز مخارج کتابخانه بود که من آن را از وب‌سایت شورای شهر دانلود کرده بودم.

«آقای گاپنیک، من فکر می‌کنم شما می‌توانید تفاوتی بزرگ ایجاد کنید، نه فقط برای اگنس بلکه برای کل جامعه.»

اما ناگهان متوجه شدم که آقای گاپنیک بی‌حرکت و حتی کلافه به نظر می‌رسد، در چهره و حالاتش چیزی دیده نمی‌شد؛ اما خطوط چهره‌اش سخت‌تر شدند و نگاهش را به میز دوخته شد، به یاد آوردم که مردی با ثروت او به احتمال زیاد در روز صدها درخواست کمک مالی یا پیشنهاد مربوط به آنچه می‌تواند انجام دهد به دستش می‌رسد و این هم یکی از آنان بود، آن‌هم از سوی یکی از کارمندان نامرئی که در خانه داشت.

«به هرحال این فقط یک ایده بود. متأسفم اگر بیش از حد حرف زدم. من برمی‌گردم سر کارم. اگر گرفتار هستید، لازم نیست این‌ها را بخوانید، من می‌توانم بعدا آن‌ها را از شما بگیرم یا اگر شما...»

«اشکالی ندارد لوئیزا.» او انگشتان خود را روی شقیقه‌هایش فشار داد

و چشمانش را بست.

من ایستادم، مطمئن نبودم که می‌توانم بروم یا نه.

عاقبت او به من نگاه کرد. «می‌توانی با اگنس صحبت کنی، لطفا؟ ببین آیا من باید تنها به این مهمانی شام بروم؟»

«بله البته» و از اتاق خارج شدم.

—

اگنس به مهمانی شام خیریه رفت و وقتی به خانه برگشتند، ما هیچ سروصدایی نشنیدیم؛ اما روز بعد متوجه شدم که اگنس در اتاق تعویض لباس خود خوابیده است.

—

دو هفته پیش از اینکه برای مرخصی کریسمس به خانه بروم، جست‌وجو در صفحه فیس‌بوک کیتی اینگرام تقریبا به نوعی وسواس فکری برایم تبدیل شده بود. صبح و شب خود را در حال خواندن مکالمات او با دوستانش و دیدن عکس‌های جدیدش می‌یافتم. یکی از دوستانش از او پرسیده بود که کار جدیدش چطور است و او نوشته بود «عاشقش هستم!» و آن را با یک شکلک در حال چشمک‌زدن

گذاشته بود. (او دیوانه‌وار به شکلک‌های چشمک‌زن علاقه داشت.) روز دیگر نوشته بود «امروز واقعا روز سختی بود، خدا را شکر برای شگفت‌انگیزترین همکار دنیا! #ممنون»

او یک تصویر دیگر از سام را در کنار آمبولانس گذاشته بود. سام می‌خندید و دستش را طوری بالا آورده بود که انگار می‌خواست مانع عکس گرفتن او شود.

ما از پیش برای عصر آن روز برنامه‌ریزی کرده بودیم تا تلفنی با هم حرف بزنیم؛ اما زمانی که به سام تلفن کردم، او گوشی را برنداشت. من باز تلاش کردم دوباره و دوباره؛ اما پاسخی نگرفتم. دو ساعت بعد درحالی‌که بسیار نگران بودم یک پیام متنی دریافت کردم ـ ببخشید، هنوز هم وقت داری؟

وقتی به او تلفن کردم با اضطراب پرسیدم: «حالت خوب است؟ اتفاقی برایت افتاده بود؟»

سام مکثی کرد و گفت: «راستش، نه...!»

«منظورت چیست؟» من در خودرو با گری منتظر بودم تا اگنس از پدیکور برگردد. گری ظاهرا غرق خواندن صفحات ورزشی نیویورک پست بود؛ اما حواسم بود که ممکن است گفت‌وگوی ما را گوش کند.

«داشتم به کیتی کمک می‌کردم.»

معده‌ام با اشاره به نام کیتی آشوب شد. «چه کمکی؟» تلاش کردم تُن صدایم را آرام نگه دارم.

«برای سرهم کردن کمد لباسش، او از آیکیا95 یک کمد لباس خریده بود و نمی‌توانست آن را سرهم کند، بنابراین گفتم که من آن را برایش سرهم می‌کنم.»

احساس کردم حالت تهوع دارم. «تو به خانه‌اش رفتی؟»

«به آپارتمانش! لو من فقط رفتم تا کمکش کنم، او کسی جز من در اینجا ندارد و ما در یک خیابان زندگی می‌کنیم.»

«جعبه ابزار خودت را هم برده بودی؟» من روزهایی را به یاد می‌آورم که سام با جعبه ابزارش به آپارتمان من می‌آمد و چیزهایی را که نیاز به تعمیر داشت، تعمیر می‌کرد و این یکی از اولین چیزهایی بود که من در مورد او دوست داشتم.

«خب بله، باید جعبه ابزارم را می‌بردم وگرنه چطور می‌توانستم کمد لباس را سرهم کنم؟» صدایش نشان می‌داد که حوصله‌اش سر رفته است.

«سام؟»

«بله؟»

«تو پیشنهاد دادی به خانه‌اش بروی یا او از تو خواست؟»

«چه اهمیتی دارد؟»

می‌خواستم به او بگویم که مهم است، زیرا واضح بود که کیتی تلاش می‌کرد سام را از من بدزدد. او مدام در نقش‌های مختلف ظاهر می‌شد، یک زن درمانده که کمکی ندارد، یک دختر باحال و اهل مهمانی، بهترین دوست و همکار! سام این‌ها را نمی‌دید یا بدتر از این می‌دید و برایش مهم نبود. او متوجه چیزهایی که کیتی پست می‌کرد نمی‌شد و اگر من چیزی در مورد کیتی می‌گفتم به حسادت و توهم متهم می‌شدم. گاهی فکر می‌کردم که کیتی می‌داند من پست‌هایش را دنبال می‌کنم و به‌عمد چیزهایی می‌نویسد که من را حساس‌تر کند و درواقع این بخشی از طرحش بود تا من را زنی عصبانی و متوهم به سام نشان دهد. حتی اگر حرفی هم می‌زدم، مطمئن نبودم سام این‌ها را درک کند. مردان هرگز سلاح‌های بی‌حد و مرز زنان در برابر یکدیگر را درک نمی‌کنند.

سکوتی که بین ما برقرار شده بود بیش از اندازه طولانی شد.

می‌دانستم من برندهٔ این مبارزه نیستم. اگر تلاش می‌کردم به سام در مورد آنچه داشت اتفاق می‌افتاد هشدار دهم، به یک حسود بی‌رحم تبدیل می‌شدم و اگر این کار را نمی‌کردم، او کورکورانه به همین مسیری که کیتی در برابرش قرار داده بود ادامه می‌داد تا روزی که ناگهان متوجه می‌شد بیشتر از اینکه برای من دلتنگ شود، آرزوی دیدار کیتی را دارد یا در پایان یک روز سخت و پراسترس ناگهان در میان ترشح شدید آدرنالین در خونش درمی‌یافت که کیتی می‌تواند همسری مناسب‌تر برای او باشد.

چشمانم را بستم.

او گفت: «کی برمی‌گردی؟»

«بیست‌وسوم»

«عالیه. تلاش می‌کنم تعدادی از شیفت‌های کاری‌ام را تغییر بدهم تا بتوانیم بیشتر با هم باشیم. می‌دانی که، ما مجبوریم بعضی از روزهای کریسمس را هم کار کنیم. آه لو، این کار تعطیلی ندارد.»

او آهی کشید و پیش از اینکه دوباره حرف بزند مکثی کرد. «ببین،

داشتم فکر می‌کردم شاید اینکه تو و کیتی یکدیگر را ملاقات کنید ایده خوبی باشد. تو می‌توانی ببینی که او دختر خوبی است. او فقط تلاش می‌کند همکار خوبی برای من باشد، همین!»

فقط یک همکار خوب... همین؟!

من گفتم: «عالیه! ایدهٔ خوبی به نظر می‌رسد.»

«من فکر می‌کنم تو از کیتی خوشت خواهد آمد.»

«مطمئن هستم که همین‌طور خواهد بود.»

درست همان‌طورکه ممکن است از ویروس اِبولا خوشم بیاید یا بتوانم پشت گوشم را ببینم یا از خوردن پنیر کپک‌زده لذت ببرم یا... صدای سام به تفکراتم پایان داد.«نمی‌توانم صبر کنم تا بیایی. فقط یک هفته دیگر مانده، این‌طور نیست؟»

سرم را پایین انداختم، تلاش کردم کمی صدایم را خفه کنم. «سام، آیا کیتی خواسته من را ببیند؟ مثل این است که تو دربارهٔ خودمان چیزهایی به او گفته‌ای؟»

«آره!» و بعد وقتی متوجه سکوت ناخوشایند من شد، اضافه کرد: «منظورم این است که نه آن‌طوری که تو... ما درباره مسائل بین من و

تو یا هرچیزی که بین ما اتفاق افتاده صحبت نمی‌کنیم؛ اما کیتی حدس می‌زد که باید برای تو سخت باشد.»

«فهمیدم.» فکم فشرده شد.

«او فکر می‌کند که تو بی‌نظیر به نظر می‌رسی. فکر کنم به دلیل چیزهایی که به او گفته‌ام چنین اشتباهی کرده است.»

خندیدم، مطمئنم بدترین بازیگر دنیا هم نمی‌توانست این‌قدر مصنوعی بازی کند و صدایی را از خود درآورد که من به‌عنوان خنده تحویل دادم.

«وقتی او را ببینی خودت متوجه خواهی شد، منتظرت هستم.»

زمانی که تلفن را قطع کردم متوجه شدم که گری از آینهٔ جلو به من نگاه می‌کند. چشم‌های ما یک لحظه به هم دوخته شد؛ سپس او چشمش را پایین انداخت.

—

با اینکه در یکی از شلوغ‌ترین آبَرشهرهای جهان زندگی می‌کردم دریافتم که دنیای من بسیار کوچک است، به اندازهٔ فعالیت‌ها و خواسته‌های گاپنیک‌ها از ساعت 6 صبح تا پایان روز! زندگی من

به‌طورکامل به آن‌ها متصل شده بود. درست همان‌طورکه پیش از این زندگی‌ام با ویل عجین شده بود. کار من این بود که خلق‌وخوی اگنس را درک کنم و هر خواستهٔ او را حتی پیش از اینکه بیان کند، دریابم. باید می‌دانستم که چه کسی افسرده است، عصبانی است یا فقط گرسنه است. من دیگر می‌دانستم که دوره‌های قاعدگی او کی شروع می‌شود و کی به پایان می‌رسد و آن‌ها را در دفترچه‌ام یادداشت می‌کردم تا بتوانم خودم را برای پنج روز احساسات شدید یا نواختن‌های مکرر پیانو آماده کنم. می‌دانستم در چه مواقعی نامرئی شوم یا برعکس، در چه ساعاتی حضورم پررنگ و مشخص باشد. من یک سایه شده بودم تا جایی که گاهی اوقات تقریبا احساس می‌کردم حضورم فقط با رابطه با دیگران معنا پیدا می‌کند.

زندگی من خارج از دایرهٔ گاپنیک‌ها معنای زیادی نداشت و به تماس‌های تلفنی کوتاه بدل شده بود، آن‌هم زمانی که برنامهٔ گاپنیک‌ها یا ایمیل‌های پراکنده به من اجازه می‌داد. من نتوانسته بودم دو هفتهٔ تمام با خواهرم حرف بزنم و زمانی که مادرم عکسی از خودش و تام در تئاتر را برای من فرستاد که در کنار آن نوشته بود «فکر کردم شاید چهرهٔ ما را فراموش کنی!» فقط گریه کردم.

زندگی با گاپنیک‌ها می‌توانست دیوانه‌کننده باشد، ازاین‌رو حتی با اینکه گاهی بسیار خسته‌تر از آن بودم که بخواهم کاری انجام دهم، کارهایی هم برای خودم می‌کردم تا به تعادل زندگی‌ام کمک کند. من آخر هر هفته با آشوک و مینا به کتابخانه می‌رفتم. حتی یک‌بار وقتی فرزندان آن‌ها بیمار بودند، خودم به‌تنهایی به کتابخانه رفتم. من یاد گرفته بودم چگونه لباس بپوشم تا سرما کمتر آزارم دهد و پلاکارد خودم را ساختم: دانش قدرت است! سپس با قطار راهی وست ویلیج می‌شدم تا قهوه‌ای بنوشم و از فروشگاه لباس لیدیا دیدن کنم و ببینم که او و خواهرش تازه چه لباسی به فروشگاه خود اضافه کرده‌اند.

آقای گاپنیک دیگر هرگز در مورد کتابخانه حرفی نزد. با ناامیدی متوجه شدم کارهای خیریه برای طبقهٔ اعیان نیویورک معنایی کاملا متفاوت دارد، یعنی به همان اندازه که می‌بخشند باید دریافت کنند. آن‌ها فقط در جاهایی کمک مالی می‌کردند که دیده می‌شدند. در بیمارستان‌ها نام کسانی که کمک‌های مالی می‌کردند در بالای در ورودی نوشته می‌شد. اسپانسرها در پایان مراسم و مهمانی‌ها معرفی می‌شدند و حتی در اتوبوس‌ها نیز اسامی اهداکنندگان روی شیشه‌های عقب دیده می‌شد. خانم و آقای لئونارد گاپنیک فقط زمانی

بشردوستان سخاوتمند بودند که نامشان شنیده می‌شد و در جامعهٔ اعیان نیویورک شناخته می‌شدند. کمک به یک کتابخانه کهنه در یک محله معمولی و فقیرنشین هیچ فایده‌ای برای آن‌ها نداشت.

—

آشوک و مینا من را برای شام شکرگزاری در آپارتمان خود در واشنگتن هایتز دعوت کرده بودند، آن‌هم درست زمانی که فکر می‌کردم برای این شب هیچ کاری نمی‌توانم انجام دهم. آشوک گفت: «شما نمی‌توانید روز شکرگزاری تنها باشید.» و من تصمیم گرفتم نگویم که بسیاری در انگلستان این شب را تنها سپری می‌کنند. مینا گفت: «مادرم بوقلمون می‌پزد؛ اما انتظار نداشته باش که بوقلمون را به سبک امریکایی بخوری. ما نمی‌توانیم بوقلمون را به این شیوهٔ بی‌مزه تهیه کنیم، ما بوقلمون را مزه‌دار می‌کنیم، تندوری[96] بوقلمون یک غذای جدی است.»

این یکی از بله‌های بزرگ من به چیزهای جدید بود و کاملا هیجان‌زده بودم. کمی شکلات شیک و خاص و دسته‌ای گل برای مادر مینا خریدم؛ سپس پیراهن کوکتل آبی با آستین‌های خز خود را به تن کردم و برای تجربهٔ شام شکرگزاری در هند به راه افتادم. ایلاریا در حال

آماده کردن غذا برای شام شکرگزاری خانوادهٔ گاپنیک بود و من تصمیم گرفتم مزاحم او نباشم. بیرون رفتم و نگاهی به آدرسی که آشوک برای من نوشته بود انداختم و همان‌طورکه به‌طرف پایین راهرو می‌رفتم، متوجه شدم در آپارتمان خانم ده ویت باز است. صدای تلویزیون از جایی دور درون آپارتمان شنیده می‌شد. چند قدم دورتر از در ورودی، دین مارتین ایستاده و به من نگاه می‌کرد. فکر کردم ممکن است دین مارتین به فکر یک ماجراجویی جدید بیفتد، ازاین‌رو زنگ زدم.

خانم ده ویت در راهرو ظاهر شد.

«خانم ده ویت؟ من فکر کردم دین مارتین ممکن است باز بیرون برود.»

سگ به‌سرعت به‌طرف خانم ده ویت برگشت و خانم ده ویت با ضعف و خستگی به دیوار تکیه داد. «ممکن است در را ببندی عزیزم؟ فکر کنم نمی‌توانم آن را درست ببندم.»

من گفتم: «حتما خانم ده ویت، روز شکرگزاری‌تان مبارک!»

«آه، امروز است؟ من متوجه نشده بودم.» به اتاق برگشت و سگ نیز او را تعقیب کرد و من در را بستم. او تابه‌حال این‌قدر مهربان با من حرف نزده بود و برای مدت کوتاهی از فکر اینکه او شام شکرگزاری را

تنها خواهد خورد غمگین شدم.

به‌محض اینکه خواستم از راهرو بیرون بروم، اگنس با لباس ورزشی در برابرم ظاهر شد. او با دیدن من یکه خورد. «کجا میری؟»

«شام شکرگزاری!» نمی‌خواستم بگویم با چه کسی و کجا، نمی‌دانستم ساکنان ساختمان چه احساسی خواهند داشت اگر بفهمند که کارمندانشان با هم رفت‌وآمد می‌کنند. او با وحشت به من نگاه کرد.

«اما تو نمی‌توانی بروی لوئیزا، خانواده لئونارد به اینجا می‌آیند و من نمی‌توانم تنها باشم، من به آن‌ها گفتم که تو اینجا هستی.»

«اما... من...»

«تو باید اینجا باشی.»

من به در نگاهی انداختم، قلبم در سینه می‌کوبید.

اگنس صدایش را پایین آورد و گفت: «لطفا لوئیزا، تو دوست من هستی. من به تو نیاز دارم.»

—

به آشوک تلفن کردم و ماجرا را برایش گفتم. دست‌کم خوب بود که

آشوک به‌خوبی می‌توانست موقعیت را درک کند و از من ناراحت نمی‌شد. من زمزمه‌کنان گفتم: «من خیلی متأسفم، واقعا دلم می‌خواست بیایم.»

«نه شما باید بمانید، هی، مینا از آشپزخانه داد می‌زند تا به شما بگویم که او مقداری بوقلمون برای شما نگه خواهد داشت، من فردا آن را برایتان می‌آورم...، به او گفتم عزیزم! بله گفتم! او می‌گوید همه غذاهای گران‌قیمتشان را بخور، باشه؟»

گرمی اشک‌ها را درون چشم‌هایم حس می‌کردم. من خود را برای یک مهمانی شاد، با بازی بچه‌ها، غذاهای خوشمزه و خنده آماده کرده بودم؛ اما اکنون باید دوباره نامرئی می‌شدم و در کنار خانوادهٔ خشک و عبوس آقای گاپنیک شب خود را در یک اتاق یخ‌زده سپری می‌کردم.

پیش‌بینی من درست از آب درآمد.

سه تن از اعضای خانواده گاپنیک در این مهمانی شکرگزاری شرکت داشتند: برادرش، یک نسخهٔ پیرتر و خاکستری‌تر، نسخه‌ای کم‌رنگ و کم‌خون از آقای گاپنیک که ظاهرا کاری در دادگستری داشت. احتمالا وزارت دادگستری ایالات متحده را اداره می‌کرد. او مادرشان را همراهش آورده بود که روی صندلی چرخ‌دار نشسته بود و در تمام

طول شب حاضر نشد پالتوی پوست خود را از تنش بیرون بیاورد و مدام با صدای بلند از این شکایت می‌کرد که نمی‌شنود دیگران چه می‌گویند. همسر برادر آقای گاپنیک، یک ویولونیست سابق و تنها کسی که به خود زحمت داد از من بپرسد که من چه‌کاری دارم. او با دو بوسه روی گونه‌های اگنس و مصنوعی‌ترین لبخندی که تاکنون دیده بودم با اگنس سلام و احوالپرسی کرد.

جمع این افراد را تابیتا تکمیل کرد. او دیر رسید و مدام در حال گفت‌وگو با تلفن بود و می‌گفت که اصلا دلش نمی‌خواست الان اینجا باشد. لحظاتی پس از آمدن تابیتا برای غذا خوردن به اتاق غذاخوری رفتیم که خارج از سالن اصلی قرار داشت و در وسط آن یک میز بزرگ و بی‌نظیر ماهون به چشم می‌خورد.

منصفانه است اگر بگویم که گفت‌وگوها خسته‌کننده و سرد بودند. آقای گاپنیک و برادرش بی‌درنگ شروع به صحبت درباره محدودیت‌های قانونی کنونی در کشور برای کسب‌وکار کردند و همسرانشان فقط چند سؤال بسیار معمولی پرسیدند، انگار که داشتند تمرین آموزش زبان خارجی می‌کردند.

«حالت چطور است اگنس؟»

«خوب، متشکرم، شما چطور ورونیکا؟»

«بسیار خوب. چه پیراهن زیبایی پوشیده‌ای!»

«متشکرم. تو هم همین‌طور!»

«شنیدم به لهستان رفته بودی؟ لئونارد گفت برای دیدن مادرت رفتی.»

«بله، دو هفته پیش بود. دوست داشتم او را ببینم، متشکرم.»

من بین تابیتا و اگنس نشسته بودم و متوجه شدم که اگنس دارد بیش از اندازه می‌نوشد. تابیتا از بالای تلفن همراهش که در کنار گوشش قرار داشت به او نگاه می‌کرد و گاهی با غیظ چشمانش را می‌گرداند. من در حال خوردن سوپ کدوتنبل و مریم‌گلی بودم، با احترام در برابر سخنان اطرافیانم سر تکان می‌دادم و لبخند می‌زدم و درعین‌حال هم تلاش می‌کردم به مهمانی شاد آشوک فکر نکنم.

من از تابیتا در مورد هفته‌ای که گذرانده بود پرسیدم تا شاید راهی برای گفت‌وگو باز شود؛ اما در پاسخ چیزهایی زیادی در مورد تعجبش از اینکه چرا باید کارکنان را در رویدادهای خانوادگی راه دهند حرف زد.

ایلاریا ظرف‌های غذا را یکی پس از دیگری روی میز قرار می‌داد. او

پس از مهمانی غرغرکنان گفت: «این عجوزهٔ لهستانی که آشپزی نمی‌کند پس باید یکی باشد که برای این مهمانی شکرگزاری کاری بکند.» او برای شام شب عید یک بوقلمون درسته همراه با مخلفات زیادی چون سیب‌زمینی سرخ‌کرده و چیزهایی تدارک دیده بود که تابه‌حال امتحان نکرده بودم؛ اما اطمینان داشتم بعد از خوردن آن‌ها بی‌تردید به دیابت نوع دوم مبتلا خواهم شد: کاسرول سیب‌زمینی شیرین با رویهٔ ماشمالو، لوبیاسبز با عسل و بیکن، کدوی بوداده با چاشنی شیرهٔ افرا و بیکن، ذرت کره‌ای و هویج بوداده با عسل و ادویه. روی میز همچنین پاپ اورز[97] هم دیده می‌شد، نوعی پودینگ یورکشایری و من مخفیانه آن را بررسی می‌کردم تا ببینم که روی این غذا هم شربت ریخته شده است یا نه.

البته مردان بیشتر از این غذاها خوردند. تابیتا فقط با غذایش بازی کرد و آن را به کناره‌های بشقاب با چنگال فشار داد. اگنس فقط چند برش کوچک از بوقلمون خورد. من کمی از همه چیز خوردم و از اینکه کاری برای انجام دادن داشتم سپاسگزار بودم، علاوه‌براین دیگر ایلاریا بشقاب‌های غذا را در برابر من نمی‌کوبید. درحقیقت او چندبار به من نگاه کرد و من به سبب مخمصه‌ای که در آن گرفتار شده بودم در نگاهش نوعی دلسوزی به خودم را می‌دیدم. مردان در حال صحبت

در مورد کسب‌وکار بودند بدون اینکه متوجه جوّ یخ‌زده در این سوی میز باشند یا اصلا تمایلی به دانستن آن نداشتند.

گاهی اوقات خانم گاپنیک پیر سکوت را می‌شکست و از کسی کمک می‌خواست تا در بریدن سیب‌زمینی‌ها به او کمک کند یا برای چهارمین‌بار می‌گفت که این زن چه بلایی بر سر هویج‌ها آورده است.

ورونیکا پس از یک سکوت بسیار طولانی گفت: «پیراهنت خیلی خاص و جالب است لوئیزا، آن را از منهتن خریده‌اید؟ این روزها زیاد آستین خز نمی‌پوشند.»

«متشکرم. من آن را از وست ویلیج خریده‌ام.»

«از مارک جیکوبز؟»

«اوه نه. این لباس از لباس‌های اصیل و قدیمی است.»

تابیتا با پوزخند گفت: «اصیل و قدیمی!!»

خانم گاپنیک با صدای بلند پرسید: «چی گفت؟»

برادر آقای گاپنیک گفت: «درباره لباس این دختر حرف می‌زنند مادر، او می‌گوید این لباس اصیل و قدیمی است.»

«چی هست که اصیل و قدیمی است؟»

اگنس به‌آرامی گفت: «چه مشکلی با مدل‌های اصیل و قدیمی داری تابیتا؟»

من در داخل صندلی‌ام فرو رفتم.

«مشکلم این است که چنین اصطلاحی بی‌معنی است، نیست؟ این فقط یک راه برای معرفی کردن لباس‌های دست‌دوم است.»

می‌خواستم به او بگویم که اصیل و قدیمی بودن یک لباس بسیار مهم است و معنایی به‌مراتب فراتر از آن چیزی دارد که او می‌گوید؛ اما نمی‌دانستم چگونه آن را بیان کنم. تنها چیزی که اکنون می‌خواستم این بود که موضوع گفت‌وگو از من برداشته و به موضوعی دیگر معطوف شود.

ورونیکا گفت: «من معتقدم که لباس‌های اصیل و قدیمی می‌تواند امروز هم کاملا مُد شود.» سپس بسیار دیپلماتیک طوری حرف زد تا نظر تابیتا را نیز نفی نکرده باشد. «البته، من آن‌قدر جوان نیستم که مُد جوان‌های امروزی را درک کنم.»

اگنس گفت: «و خیلی مؤدب‌تر از آنکه هرچه دلت بخواهد بگویی.»

تابیتا گفت: «ببخشید؟»

«آه، واقعا داری معذرت‌خواهی می‌کنی؟»

«منظورم از ببخشید این بود که می‌شود بگویی منظورت چیست؟»

چشمان آقای گاپنیک محتاطانه از آن‌سوی میز به همسرش و بعد دخترش دوخته شد.

«منظورم این است که تو حق نداری با لوئیزا بدرفتاری کنی. او مهمان من است، حتی اگر از کارکنان باشد و تو اجازه نداری دربارهٔ لباس او بی‌ادبانه حرف بزنی.»

«من بی‌ادب نبودم، فقط واقعیت را گفتم.»

«بله، این همان معنای بی‌ادبی در این روزهاست، من همان چیزی را می‌گویم که می‌بینم، چون می‌خواهم صادق باشم، این همان بی‌ادبی است، زبان قلدری و همهٔ ما معنی آن را خوب می‌فهمیم.»

«تو داری به من توهین می‌کنی.»

آقای گاپنیک خم شد و دستش را روی دست اگنس گذاشت: «اگنس عزیزم،»

خانم گاپنیک بزرگ گفت: «آن‌ها چه می‌گویند؟ بهشان بگو بلندتر حرف بزنند.»

اگنس با صدای بلند گفت: «من گفتم که تابیتا، نوهٔ شما، بی‌ادب است و با دوست من بی‌ادبانه حرف می‌زند.»

«لوئیزا دوست تو نیست که به خاطرش با صدای بلند فریاد می‌زنی، کارمندی است که به او حقوق می‌دهی، گرچه این تنها راهی است که می‌توانی با کمک آن دوستی به دست آوری.»

پدرش گفت: «بس است تب، تو حق نداری این چیزهای وحشتناک را به زبان بیاوری.»

«خب دارم حقیقت را می‌گویم. هیچ‌کس نمی‌خواهد با او کاری داشته باشد. شما نمی‌توانید وانمود کنید هرجا که می‌رویم رفتار دیگران را با او نمی‌بینید.

هرجا که برویم، پدر این خانواده مضحکهٔ مردم شده است، شما متوجه نیستید؟ شما شده‌اید نقل محفل! برای چی؟ برای اینکه او به اهدافش برسد.»

اگنس دستمال سفره خود را از دامنش برداشت و آن را گلوله کرد و

روی میز انداخت و گفت: «اهداف من؟ خب، تو بگو هدف من چیست؟»

«تو هم مانند تمام آن مهاجران تازه‌وارد می‌خواهی از دسترنج دیگران استفاده کنی. تو پدرم را فریب دادی، کاری کردی که با تو ازدواج کند. حالا هم تمام تلاشت را می‌کنی تا یکی‌دو بچه پس بیندازی و پنج سال بعد هم طلاقت را بگیری و از زندگی‌ای که ساخته‌ای لذت ببری. هورا! دیگه نیازی به فیلم بازی‌کردن نیست، فقط خرید از برگدورف گودمن، یک راننده شخصی و مهمانی با دارودستهٔ جادوگرهای لهستانی!»

آقای گاپنیک از روی میز به‌سمت تابیتا خم شد و گفت: «دیگر نمی‌خواهم حتی یک‌بار دیگر کلمهٔ مهاجر را به این شیوهٔ منفی در خانهٔ من ادا کنی، پدربزرگ و مادربزرگ تو هم مهاجر بوده‌اند، تو از نوادگان مهاجرها هستی...»

«اما نه این نوع مهاجر!»

اگنس درحالی‌که گونه‌هایش برافروخته شده بود گفت: «منظورت چیست؟»

«واقعا می‌خواهی برایت توضیح دهم؟ کسانی که با سخت‌کوشی و

کار زیاد به همه چیز دست پیدا کردند نه آن‌هایی که پایشان را روی هم می‌اندازند مثل...»

«مثل خود تو!» اگنس فریاد زد: «مثل تو که در بیست‌وپنج‌سالگی هنوز از پدرت پول توجیبی می‌گیری! تو تابه‌حال حتی یک‌بار هم در زندگی‌ات کار نکرده‌ای؛ اما من را برای بیکاری مثال می‌زنی؟ دست‌کم من می‌دانم که سخت‌کوشی و کار کردن یعنی چی؟»

«بله، البته اگر بتوان گفت مدل شدن برای نقاش‌ها هم یک کار است.»

«بس است تابیتا.» آقای گاپنیک ایستاد. «تو کاملا در اشتباه هستی و باید عذرخواهی کنی.»

«چرا؟ چون می‌توانم ماهیت این زن را بدون نقاب ببینم؟ ببخشید پدر؛ اما شما در مورد این زن کاملا کور شده‌اید.»

«برعکس، این تو هستی که اشتباه می‌کنی.»

«واقعا؟ پس این منم که خوش‌باورانه فکر می‌کنم که اگنس هیچ‌وقت نمی‌خواهد باردار شود! او بیست‌وهشت‌ساله است پدر. از خواب بیدار شوید!»

خانم گاپنیک با صدای بلند و کج‌خلقی از عروسش پرسید: «آن‌ها چه می‌گویند؟»

ورونیکا چیزی در گوشش زمزمه کرد. «اما او چیزی از مدل‌شدن گفت، خودم شنیدم.»

«این نه به تو و نه به هیچ‌کس دیگری در این خانه ربطی ندارد. من و اگنس پیش از ازدواج در این مورد توافق کردیم و بچه‌دار نخواهیم شد.»

تابیتا چهره‌اش را درهم کشید و گفت: «اوه بابا، من متنفرم از اینکه ببینم تو به این سادگی به همه چیز نگاه می‌کنی. اگر به موافقت اگنس دل خوش کرده‌ای سخت در اشتباهی، چون او هر شرطی را که پیش از ازدواج برای او می‌گذاشتی قبول می‌کرد؛ اما حالا کسی چه می‌داند، شاید اشتباهی رخ دهد و...»

«هیچ اشتباهی وجود نخواهد داشت!» آقای گاپنیک دستش را روی میز کوبید و لیوان‌ها به‌شدت لرزیدند.

«از کجا این‌قدر اطمینان داری؟»

«چون من یک وازکتومی لعنتی داشتم!» آقای گاپنیک نشست.

دست‌هایش می‌لرزیدند. «دو ماه پیش از اینکه ازدواج کنیم. من با اگنس در این مورد حرف زدم و او قبول کرد بچه نداشته باشیم. حالا راضی شدی؟»

اتاق در سکوت فرو رفت. تابیتا با تعجب به پدرش نگاه می‌کرد. خانم گاپنیک پیر نگاهی به همه از چپ به راست انداخت؛ سپس پرسید: «لئونارد چی رو واز کرده؟»

صدایی ضعیف را از دور می‌شنیدم، انگار آقای گاپنیک از تابیتا می‌خواست که معذرت‌خواهی کند؛ اما تابیتا به‌شدت صندلی خود را عقب داد، از جا برخاست و بدون اینکه چیزی بگوید، اتاق را ترک کرد. من دیدم که ورونیکا نگاهی طولانی با همسرش ردوبدل کرد و از لیوانش جرعه‌ای بزرگ نوشید.

سپس من به اگنس نگاه کردم که در سکوت محض به بشقابش خیره ماند که در آن عسل، بیکن و بوقلمون ماسیده بود. آقای گاپنیک دستش را جلو برد، دست اگنس را در دست گرفت و فشرد.

اگنس تلاش می‌کرد به من نگاه نکند.

# 17

بیست‌ودوم دسامبر با چمدانی پر از هدایا از نیویورک به انگلستان پرواز کردم. من کت جدید استایل قدیمی با طرح گورخری‌ام را که تازه خریده بودم پوشیدم. بعد هم وقتی به هیاترو[98] رسیدم کشف کردم تحت تأثیر گردش هوای بازیافت‌شده در هواپیمای 767، این پالتو به‌طورعجیب‌غریبی بوی خر مرده می‌دهد.

درحقیقت قرار نبود تا شب کریسمس پرواز کنم؛ اما اگنس اصرار داشت که هرچه زودتر بروم، زیرا خودش نیز می‌خواست برنامه‌ریزی‌نشده به لهستان برود تا مادرش را که بیمار شده بود ببیند و ظاهرا کاری هم در اینجا برای انجام وجود نداشت و من می‌توانستم بیشتر با خانواده‌ام وقت بگذرانم، ازاین‌رو آقای گاپنیک هزینهٔ لازم را برای تغییر تاریخ بلیت من پرداخت. اگنس پس از شام شکرگزاری هرچند کمی از من دور شده بود؛ اما بیش از پیش با من مهربان شد. رفتار من نیز به‌نوبه‌خود حرفه‌ای و مطیع بود. گاهی اوقات سرم با انبوه اطلاعاتی که در آن بود به نوسان می‌افتاد؛ اما همیشه به یاد

کلمات گری وقتی که در پاییز کارم را شروع کرده بودم می‌افتادم: «من هیچ چیز نمی‌بینم، چیزی نمی‌شنوم و همه چیز را فراموش می‌کنم.»

پیش از کریسمس روحیهٔ بهتری داشتم و خلق‌وخویم بهتر شده بود. شاید خوشحالی من فقط به این دلیل بود که برای مدتی این خانهٔ شلوغ و پر از تنش را ترک می‌کردم یا شاید آماده شدن برای کریسمس و خرید هدایا برای افراد خانواده‌ام توانسته بود من را دوباره شاداب و شاد کند. سرانجام من هم مردی را در زندگی داشتم که بخواهم برای او هدیه انتخاب کنم. من پیش از این کریسمسی را با ویل نگذرانده بودم و فقط این‌بار بود که برای خرید هدیه برای مردی به‌طورجدی فکر می‌کردم. اکنون در فروشگاه‌های منهتن قدم می‌زدم و سام را در لباس‌های گوناگون تجسم می‌کردم. تعدادی اسباب‌بازی و همچنین میزان زیادی شکلات با طعم‌های گوناگون از فروشگاه ام اند ام در میدان تایمز برای تام خریدم. مقدار زیادی نوشت‌افزار برای ترینا از مک‌نالی جکسون99 خریدم و یک لباس خانهٔ زیبا برای پدربزرگ از میسی. ازآنجایی‌که به دلیل رفتارم در ماه‌های گذشته در برابر مادرم احساس خجالت می‌کردم، برای او دستبند کوچکی از تیفانی خریدم، همین‌طور یک رادیوی دستی برای پدر برای زمانی که در حیاط مشغول به کار است و آنگاه پس از تفکر زیاد برای

سام یک کیف پر از انواع هدایای کوچک تهیه کردم: افتر شیو، آدامس‌هایی با طعم خاص، جوراب و یک پوشش محافظ برای لیوان قهوه! سپس به همان جایی که برای تام اسباب‌بازی خریده بودم مراجعه کردم و چند قطعه از مبلمان کوچک عروسکی مثل یک تختخواب، یک میز و صندلی، یک مبل و یک وان دوش‌دار خریدم و آن‌ها را بسته‌بندی کردم و رویش نوشتم «تا زمانی که واقعی‌شان را برای خانه‌مان بخریم.» و ناگهان کریسمس واقعی و هیجان‌انگیز به نظر رسید و چشم‌انداز تقریبا ده روز دوری از گاپنیک‌ها و شلوغی شهر، خود یک هدیهٔ زیبا برای من بود.

—

وارد فرودگاه شدم، در دل دعا می‌کردم وزن هدایای من از حد مجاز بیشتر نشود و ناچار نباشم مبلغی را بابت اضافه‌بار بپردازم. زنی که پاسپورت من را دریافت کرد، از من خواست چمدانم را بلند کنم و روی ترازو بگذارم؛ سپس به صفحه نمایشگر نگاه کرد. من منتظر بودم؛ اما زن حرفی نمی‌زد و فقط به پاسپورت من خیره شده بود، بعد در پشت‌سرش دنبال کسی گشت، پرسیدم: «مشکلی وجود دارد؟» در ذهنم مشغول محاسبه بودم تا ببینم چقدر ممکن است بابت اضافه‌بار

پرداخت کنم.

«آه نه، فقط شما نباید در این صف می‌ایستادید خانم.»

«شوخی می‌کنید؟» قلبم تندتر زد وقتی به صف طولانی که پشت‌سرم تشکیل شده بود نگاه کردم. «خب، کجا باید بایستم؟»

«قسمت بیزینس کلاس!»

«بیزینس کلاس؟»

«بله خانم. بلیت‌تان را ارتقا داده‌اند، شما باید در آن قسمت باشید؛ اما مسئله‌ای نیست من می‌توانم کارتان را در اینجا انجام دهم.»

سرم را تکان دادم. «اوه، من فکر نمی‌کنم که...»

ناگهان صدای تلفنم را شنیدم و به گوشی‌ام نگاه کردم احتمالا در حال حاضر در فرودگاه هستی! امیدوارم این پرواز با بیزینس کلاس سفر به خانه را برایت کمی لذت‌بخش‌تر کرده باشد، هدیه کوچکی از طرف اگنس.

سال جدید می‌بینمت، رفیق!

مایکل×

با حیرت پلک زدم و گفتم: «خوبه، ممنونم!» من با نگاه چمدان بزرگم را دنبال کردم تا در پشت تسمه‌نقاله‌ها از نظر ناپدید شد و گوشی را در جیبم گذاشتم.

—

هرقدر فرودگاه شلوغ و پرازدحام بود، بخش بیزینس کلاس هواپیما آرام و بی‌سروصدا بود. داخل هواپیما درون کیف لوازمی را که مهمان‌دار به من داده بود بررسی کردم، جوراب‌های مجانی را به پا و تلاش کردم با مردی که کنارم نشسته بود و از همان ابتدای پرواز چشم‌بندش را به چشمش زده و آمادهٔ خواب شده بود، خیلی حرف نزنم. در تمام طول سفر فقط یک‌بار مشکل پیدا کردم، آن هم زمانی که کفشم در زیرپایی صندلی گیر کرد؛ اما مهمان‌دار بسیار مهربان و دوست‌داشتنی بود و به من نشان داد چگونه آن را بیرون بیاورم. برای شام اردک با سس پرتقال و برای دسر تارت لیمو خوردم و بابت هرچه مهمان‌داران انجام می‌دادند بارها از ایشان تشکر کردم. دو فیلم تماشا کردم و متوجه شدم که واقعا باید تلاش کنم کمی بخوابم؛ اما خوابیدن در زمانی که تمام این تجربیات بسیار لذت‌بخش بودند سخت به نظر

می‌رسید.

به پشتی صندلی تکیه دادم و با لذت اندیشیدم در حالی به خانه برمی‌گردم که لوئیزا کلارک دیگری هستم. این همان چیزی بود که سام گفته بود و من تصمیم گرفتم آن را باور کنم. اکنون اعتمادبه‌نفس بیشتری داشتم، باتجربه‌تر بودم و فرسنگ‌ها از لوئیزای غمگین، ناسازگار و درهم‌شکستهٔ شش ماه پیش دور بودم. دوست داشتم زمانی که برمی‌گردم همان‌طورکه سام من را غافل‌گیر کرد، او را غافل‌گیر کنم. او یک نسخه از برنامهٔ کاری‌اش برای دو هفته را برای من فرستاده بود، ازاین‌رو می‌توانستم طوری برنامه‌ریزی کنم که ابتدا والدینم را ببینم؛ سپس وسایلم را در آپارتمانم بگذارم، چند ساعتی را با خواهرم بگذرانم و بعد به‌سراغ سام بروم و در پایان شیفت کاری‌اش او را ببینم.

با خود فکر می‌کردم این‌بار از وقتمان درست استفاده می‌کنیم. ما زمان خوبی برای باهم بودن داریم و این‌بار طوری از آن استفاده می‌کنیم که هیچ سوءتفاهمی پیش نیاید. سه ماه گذشته از سخت‌ترین روزهای نامزدی ما بودند. پتویم را رویم کشیدم، تلاش کردم بخوابم و باز نتوانستم. معده‌ام باد کرده بود و ذهنم ساکت نمی‌شد، به هواپیمای کوچک چشمک‌زنی خیره شدم که روی صفحهٔ نمایشگر روبه‌رویم بود.

—

مدت کوتاهی پس از ناهار به آپارتمانم رسیدم، در را با کلیدهایی که داشتم باز کردم و داخل شدم. ترینا هنوز در محل کارش و تام در مدرسه بود. آسمان خاکستری لندن با نورهای رنگی چراغ‌های کریسمس و صدای موسیقی‌های مخصوص این روزها که از مغازه‌ها پخش می‌شد و هرکدام از آن‌ها را میلیون‌هابار شنیده بودم پر شده بود. از راه‌پله‌های ساختمان قدیمی بالا رفتم و بوی آشنای خوشبوکننده‌های ارزان‌قیمت و رطوبت لندن را استشمام کردم، در را باز کردم، چمدانم را چند اینچ جلوتر روی کف اتاق انداختم و نفسم را به‌شدت بیرون دادم.

آآآآه، سرانجام خانه یا چیزی شبیه به آن!

به پایین سالن رفتم، کتم را از تنم بیرون آوردم و به‌سمت اتاق‌نشیمن به راه افتادم. بودن در اینجا کمی برایم ترسناک بود، ماه‌هایی را به یاد آوردم که در این اتاق‌ها بودم، غرق در افسردگی، تهی و درحالی‌که خود را به سبب اینکه نتوانسته بودم مردی را که دوستش داشتم نجات دهم، مقصر می‌دانستم؛ اما به‌محض اینکه داخل شدم جیغ کوتاهی کشیدم، این آپارتمان، آپارتمان قبلی نبود و در این چند ماهی که من

نبودم تغییر زیادی کرده بود. دیوار اتاق‌ها پر از رنگ‌های براق و زنده‌ای بود که تام با نقاشی‌هایش روی دیوار ایجاد کرده بود. کوسن‌های سوزن‌دوزی‌شده روی کاناپه به چشم می‌خورد و یک مبل راحتی در کنار آن‌ها اضافه شده بود. پرده‌های جدیدی روی پنجره‌ها آویزان بود و یک قفسه پر از دی‌وی‌دی روی دیوار نصب شده بود. آشپزخانه با بسته‌های غذا و ظروف جدید پر شده بود و یک کاسه غلات روی یک زیربشقابی رنگین‌کمانی نشان می‌داد که اهالی خانه با عجله پس از صبحانه خانه را ترک کرده‌اند.

در اتاق اضافی خود را که اکنون اتاق تام بود باز کردم. بر در و دیوارهای اتاق پوسترهایی از بازیکنان فوتبال دیده می‌شد و یک شخصیت کارتونی از روی روتختی به من لبخند می‌زد. کمد لباس جدیدی در اتاق قرار داشت که با لباس تام پر شده بود. سپس سری به اتاق‌خواب خودم زدم که اکنون اتاق ترینا بود. در آنجا کرکره‌های جدید، یک روتختی چهل‌تکه و قفسهٔ جدیدی برای کتاب پیدا کردم. هنوز بر تعداد لباس‌های درون کمد خیلی افزوده نشده بود؛ اما یک آینه و صندلی به اتاق اضافه شده بود، علاوه‌براین روی میز کوچک پوشیده بود از مرطوب‌کننده‌ها، برس مو و لوازم آرایشی که به من نشان می‌داد احتمالا خواهرم در این چند ماهی که من نبوده‌ام فراتر

از حد تصور من تغییر کرده است.

می‌دانستم که خیلی خسته هستم؛ اما آن چیزی که حس می‌کردم بیش از خستگی معمولی بود، چشمانم با خستگی روی هم می‌افتادند، ساعت داخلی بدنم قاطی کرده بود و اکنون سه ساعت با ساعتی که در آن قرار داشتم فاصله داشت. صورتم را شستم، کفش‌هایم را بیرون آوردم و روی کاناپه دراز کشیدم. همراه با آهی که از سینه‌ام خارج شد، صدای ترافیک لندن به‌آرامی از من دور شد.

—

با خوردن یک دست چسبنده روی چهره‌ام بیدار شدم. چندبار پلک زدم، خواب‌آلود تلاش کردم دست را پس بزنم که وزنه‌ای روی سینه‌ام افتاد و بار دیگر روی چشمانم را بست. زمانی که این دست‌های کوچک را کنار زدم تام را روبه‌رویم دیدم.

«خاله لو! خاله لو!»

خندیدم: «سلام تام!»

«برای من چی آوردی؟»

«دست‌کم صبر کن تا از خواب بیدار شود.»

«تام بلند شو داری خفم می‌کنی.»

سرانجام خود را خلاص کردم و راست نشستم و به خواهرزاده‌ام که بالا و پایین می‌پرید نگاه کردم.

«برام چی آوردی؟»

خواهرم خم شد، صورتم را بوسید و دستش را روی شانه‌ام گذاشت و آن را با محبت فشرد. او بوی عطر گران‌قیمتی می‌داد و من خودم را کمی عقب کشیدم تا او را بهتر ببینم. خواهرم آرایش کرده بود. یک آرایش مناسب، رنگ‌ها به‌خوبی درهم ادغام شده بودند و به‌جای آن خط چشم آبی که او از مجله‌ای در سال 1994 رایگان دریافت کرده بود و در کشوی میز نگهداری می‌کرد تا هر ده سال از آن استفاده کند، خط چشمی زیبا روی چشمش دیده می‌شد.

«پس سرانجام از پسش برآمدی، سوار هواپیمای اشتباهی که در کاراکاس فرود بیاید نشدی، هان؟ من و پدر سر این موضوع با هم شرط بسته بودیم.»

من او را در آغوش گرفتم و لحظاتی بیش از آنکه انتظار داشتیم در آغوش هم ماندیم. «وای چه خوشگل شدی!» واقعا همین‌طور بود. او موهایش را کمی کوتاه کرده بود و برخلاف همیشه که آن‌ها را

دم‌اسبی می‌کرد، طوری آراسته بود که حلقه‌های موهایش روی شانه‌هایش افتاده بودند. بلوزی خوش‌دوخت به تن داشت و ریمل او را به‌راستی زیباتر کرده بود.

«خب» او درحالی‌که از من دور می‌شد ادامه داد: «وقتی تو شهر بزرگ کار می‌کنی باید بیشتر به خودت برسی!»

من گفتم: «فکر می‌کنم باید این یارو را ببینم، تابه‌حال ندیده بودم کسی تا این اندازه روی لباس‌هایی که تو می‌پوشی تأثیر داشته باشد.»

او کتری را پر و روشن کرد. «پس به این دلیل است که تو همیشه طوری لباس می‌پوشی که انگار یکی به تو یک کوپن دوپوندی داده و تو با آن لباس‌هایت را از حراجی خریدی؟»

بیرون از خانه هوا داشت تاریک می‌شد. مغز خسته از سفرم ساعت‌ها را با هم قاطی کرده بود، با وحشت پرسیدم: «وای، چه ساعتی است؟»

«ساعت این است که کادوی من را بدهی!» تامی هر دو دستش را به هم چسبانده بود و جلوی من با لبخند بالا و پایین می‌پرید.

ترینا گفت: «نترس دیر نشده، یک ساعتی تا تمام شدن شیفت سام باقی مانده است، به اندازهٔ کافی وقت داری. تام، لو وقتی هدیه‌اش را به تو خواهد داد که یک فنجان چای نوشیده و به خودش کمی خوشبوکننده زده باشد. آن کت لعنتی چیست که در هال آویزان کرده‌ای، بوی ماهی گندیده می‌دهد.»

حالا واقعا خودم را در خانه حس می‌کردم.

گفتم: «خب، حالا تو پسر کوچولو ممکن است یک کمی از هدیه‌هایت را بتوانی قبل از کریسمس بگیری، آن کیسهٔ آبی را بیاور.»

—

پس از اینکه دوش گرفتم و دوباره آرایش کردم، احساس کردم بار دیگر به دنیای انسان‌ها برگشتم. دامن نقره‌ای‌ام را با یک بلوز یقه اسکی مشکی و کفش‌های پاشنه بلند جیری پوشیدم که تازه از فروشگاه لباس لیدیا خریده بودم، دستمال گردنی را که خانم ده ویت به من هدیه داده بود بستم و کمی هم عطر له شس او پَپیلون100 به خود زدم، عطری که ویل من را متقاعد به خریدنش کرده بود و همیشه به من اعتمادبه‌نفس می‌داد. زمانی که می‌خواستم از خانه بیرون بروم، ترینا و تام برای خوردن شام آماده شده بودند. ترینا

مقداری ماکارونی با سس گوجه‌فرنگی و پنیر به من تعارف کرد؛ اما معده من هم متناسب با ساعت بدنم کار می‌کرد که با ساعت نیویورک هماهنگ بود.

من گفتم: «آرایش چشم‌هایت خیلی خوب است. به تو امیدوار شدم.»

او چهره‌اش را درهم کشید. «مطمئنی که می‌توانی رانندگی کنی؟ فکر کنم جلوی پایت را هم به‌زور می‌بینی!»

«به هرحال خانهٔ سام خیلی دور نیست و علاوه‌براین چرت زدم و سرحال‌ترم!»

«این چیست؟» تام با لبخند لقمهٔ خود را بلعید و به بسته‌ای که در دست من بود اشاره کرد.

«آه این یک هدیه کریسمس است. سام در روز کریسمس کار می‌کند و من او را تا عصر نمی‌بینم، بنابراین فکر کردم وقتی از خواب بیدار شد هدیهٔ من را باز کند.»

«تام از او نخواه که بگوید درون آن چیست!»

«هیچ چیز، هدیهٔ زیاد بزرگی نیست؛ فقط هدیه‌های کوچک و

سرگرم‌کننده است.»

ترینا به من نگاه کرد، لبخندی زد و چشمکی تحویلم داد. من به‌راستی ادی، دوست جدید ترینا، و کار معجزه‌آسایش را با او تحسین می‌کردم.

«پس به من خبر بده که کی خواهی آمد!»

هر دوی آن‌ها را بوسیدم و به‌طرف در جلو رفتم.

«لطفا با این لهجه وحشتناک امریکایی‌ات با او حرف نزن!»

درحالی‌که از در خارج می‌شدم خندیدم.

«و فراموش نکن که اینجا راننده در سمت راست می‌نشیند! و درضمن، کت بوگندویت را نپوش!»

وقتی در را می‌بستم صدای خندهٔ او را شنیدم.

—

در طول سه ماه گذشته من یا پیاده یا با تاکسی یا با گری در لیموزین بزرگ سیاه به هرجایی که باید می‌رفتم و اکنون فرمان خودروی هاچ‌بک کوچکم با کلاچ نامطمئنش و خرده بیسکویت در صندلی

مسافر تا اندازه‌ای برایم عجیب بود. من در آخرین ساعت عصر در ترافیکی نسبتا سنگین رانندگی می‌کردم، ازاین‌رو رادیو را روشن کرده بودم و تلاش می‌کردم به کوبش شدید قلبم بی‌اعتنا بمانم که مطمئن نبودم به خاطر هیجان ناشی از دیدن سام است یا رانندگی پس از مدت‌ها.

آسمان تاریک بود، خیابان‌ها پر از مردمی بود که در آخرین ساعات خریدهای خود را می‌کردند و همه جا پر از نور و شوق کریسمس بود.

کمی پس از ساعت هشت در جادهٔ خاکی به جلو خزیدم و واگن کمی دورتر از من روی یک زمین ناهموار قرار داشت و از درون پنجره‌های کوچک آن نور طلایی به بیرون و روی علف‌ها می‌تابید. من حتی می‌توانستم موتور او را که کمی دور از در، پشت حیاط قرار داشت ببینم. تعدادی چراغ‌رنگی کریسمس در ابتدای در ورودی به چشم می‌خورد. او واقعا خانه بود.

خودرو را دورتر از واگن پارک کردم، چراغ‌ها را خاموش و به واگن نگاه کردم. سپس درست مثل اینکه در فرودگاه هستم، تلفنم را برداشتم و برای او پیامک زدم:

واقعا منتظر دیدنت هستم.

نه‌چندان دور!××

یک مکث کوتاه و پاسخ آمد:

ـمن هم همین‌طور. پرواز خوبی داشته باشی!××

خندیدم، سپس آرام از خودروام پیاده شدم و خیلی زود متوجه شدم که بیش از اندازه دور پارک کرده‌ام، چون پایم در گل‌های خیس فرو رفت و بی‌درنگ از داخل کفشم به پاهایم نفوذ کرد. زمزمه کردم: «آه، لعنتی!»

کلاه بابانوئل را روی سرم گذاشتم، بستهٔ هدیه‌ام را برداشتم و در خودرو را آرام بستم. در خودرو آهسته و دستی قفل کردم که دزدگیرش بوق نزند و حضورم را در آنجا برملا نکند.

به‌سمت واگن رفتم و در همان حال روزی را به یاد آوردم که برای اولین‌بار به اینجا آمدم و با بارش ناگهانی باران کاملا خیس و مجبور شدم یکی از بلوزهای سام را بپوشم. روز بی‌نظیری بود، روزی که تمام لایه‌های ناشی از مرگ ویل را از دورم باز کردم و رها شدم.

دروازه را باز کردم، با خشنودی متوجه شدم که سام از دروازه به‌طرف خانه مسیری کاشی‌کاری درست کرده است. نگاهم با سنگ‌هایی که

روی این مسیر چیده شده بود جلو رفت تا به ساختمان نیمه‌کاره‌ای افتاد که از زمان ترک من تاکنون پیشرفت زیادی کرده بود، اکنون خانه سقف داشت و پنجره‌های آن کار گذاشته شده بودند، فقط یکی از پنجره‌ها خالی بود و آن را با گونی پلاستیکی آبی پوشانده بودند. ناگهان حسی خوشایند من را دربر گرفت، اینجا به‌راستی محلی برای زندگی‌کردن وجود داشت، جایی که ما یک روز در آن با هم زندگی خواهیم کرد.

چند قدم نوک پا جلو رفتم؛ سپس خارج از واگن توقف کردم. بوی خوشایندی از یک پنجره باز از واگن به مشام می‌رسید. چیزی شبیه به کاسرول با سس گوجه و کمی سیر! ناگهان حس کردم که به‌شدت گرسنه هستم. سام هرگز برای تهیه غذا از بسته‌های نودل یا کنسرو لوبیا با طعم قلع ناخوشایند آن استفاده نمی‌کرد. او همیشه برای خودش از مواد تازه غذا می‌پخت و از این کار لذت می‌برد. در روشنایی داخل واگن او را دیدم. هنوز یونیفرم به تن داشت و روی شانه‌اش حوله‌ای انداخته بود. همان‌طورکه برای دیدن تابه می‌رفت، فقط برای یک لحظه ایستاد. من در آنجا ایستاده بودم، درون تاریکی و احساسی بسیار خوشایند و آرامش‌بخش داشتم. صدای پیچیدن باد درون درختان را می‌شنیدم، همچنین صدای آرام و خفهٔ مرغ‌ها را

درون آلونکی که در کنار واگن قرار داشت و همهمهٔ ترافیکی که از دور به گوش می‌رسید. باد سرد بر پوستم می‌وزید و بوی کریسمس را در هوا حس می‌کردم.

همه چیز امکان‌پذیر بود. این چیزی بود که من در چند ماه گذشته آموخته بودم. زندگی ممکن است پیچیده باشد؛ اما درنهایت فقط من و مردی که دوستش داشتم وجود خواهد داشت، در واگن ساده‌ای که او زندگی می‌کرد و لذت در کنار هم بودن بدون نیاز به اینکه در کاخی مانند آپارتمان گاپنیک‌ها زندگی کنیم.

به خودم جرئت دادم که دستم را روی دستگیرهٔ در بگذارم؛ اما در همان لحظه او را دیدم.

کیتی به‌سمت سام رفت و چیزی گفت. صدای او از پشت در بسته و همهمهٔ باد به‌خوبی شنیده نمی‌شد. موهایش را در بالا جمع کرده بود و چند حلقه از آن روی صورتش افتاده بود و با هر قدم در کنار چهره‌اش تاب می‌خورد. لیوانی نوشیدنی در دستش بود و لبخندی گرم روی صورتش دیده می‌شد.

او بار دیگر چیزی گفت و هر دو شروع به خندیدن کردند. من به سام خیره شده بودم، سرش به عقب خم شد و قهقهه زد. انگشتانم آرام

روی دستگیره شل شدند و از روی آن به پایین افتادند. قلبم آن‌چنان محکم در سینه می‌کوبید که گمان می‌کردم ممکن است سینه‌ام را بشکافد و بیرون بیفتد. چند قدم عقب‌عقب رفتم و بعد به‌سرعت از روی سنگفرش به‌سوی خودروام دویدم. احساس می‌کردم خودرو فرسنگ‌ها از من فاصله دارد و من هرگز به آن نخواهم رسید.

قهقههٔ کیتی را از درون پنجرهٔ باز مانند شکستن و پاشیدن تکه‌های برنده شیشه روی خودم حس می‌کردم.

—

تا زمانی که مطمئن شوم تام به رختخواب رفته است در خودروام در پارکینگ پشت ساختمانم نشستم. می‌دانستم که نمی‌توانم احساساتم را پنهان کنم و نمی‌خواستم آن را در برابر تام بروز دهم. مرتب نور اتاق‌خواب تام را کنترل می‌کردم تا اینکه درنهایت خاموش شد. موتور خودرو را خاموش کردم و صبر کردم صدای آن به‌تدریج محو و خاموش شود، درست مانند تمام رؤیاهایم در طول شش ماه گذشته!

نباید تعجب می‌کردم. چه انتظاری جز این می‌رفت؟ کیتی اینگرام از همان ابتدا کارت برندهٔ خود را روی میز گذاشته بود. آنچه من را شگفت‌زده می‌کرد رفتار دوگانه و پنهان‌کاری سام بود. او جواب پیامک

من را می‌داد و در همان موقع برای کیتی غذا می‌پخت و با او خوش می‌گذراند.

هربار که تصویر آن‌ها در ذهنم نقش می‌بست، درون معده‌ام احساس فشاری عجیب می‌کردم، انگار کسی با مشت درون شکمم می‌کوبید؛ اما نمی‌توانستم این تصویر و صدای خندهٔ آنان را از سرم بیرون کنم. انگار هربار که آن را از سرم بیرون می‌راندم، بار دیگر با انگشتانی نامرئی دروازه‌های ذهنم را باز و به درون آن رسوخ می‌کرد.

عجیب‌ترین چیز این بود که نمی‌توانستم گریه کنم. چیزی که در درونم احساس می‌کردم بزرگ‌تر از غم بود. بی‌حس بودم و مغزم مدام در برابر ضربات سهمگین و مکرر سؤال‌ها قرار می‌گرفت: چه مدت است که با هم رابطه دارند؟ تا کجا پیش رفته‌اند؟ چرا؟ و با این سؤال‌ها دردم دوبرابر می‌شد، احساس تهوع می‌کردم، از این همه اطلاعات، از این همه دانسته‌ها، از این همه ضربه که بی‌وقفه بر ذهنم فرود می‌آمد و از این همه درد، درد و بازهم درد!

مطمئن نبودم چه مدت است آنجا هستم؛ اما حدود ساعت ده بود که آرام به طبقه بالا رفتم و وارد آپارتمانم شدم. امیدوار بودم ترینا به رختخواب رفته باشد؛ اما او با لباس‌خواب مشغول تماشای اخبار بود.

او لپ‌تاپش را روی زانوانش قرار داده بود و به چیزی روی صفحه نمایشگر لبخند می‌زد. هنگامی که در را باز کردم از جا پرید.

«خدای من، لو از ترس سکته کردم!» او به من نگاه کرد، لپ‌تاپ را کنار گذاشت و آرام بلند شد: «لو، چه شده است؟...»

همیشه مهربانی است که سرانجام زانوی شما را خم می‌کند. خواهر من، زنی که تصور می‌کرد تماس فیزیکی دو فرد بالغ ناخوشایندتر از درمان دندان‌پزشکی است، دست‌های خود را دور من حلقه کرد و من خود را در آغوش او رها کردم. از جایی در درونم، بسیار عمیق و درونی، هق‌هقی شکل گرفت، خود را بالا کشید و به شکل یک گریهٔ طولانی، سنگین و پر اشک نمایان شد.

تا توانستم اشک ریختم، طوری که پس از مرگ ویل تاکنون چنین گریه نکرده بودم. ما به‌آرامی درون کاناپه فرو رفته بودیم. سرم را در سینهٔ او مخفی کردم و این‌بار خواهرم سرش را روی شانهٔ من گذاشت و اجازه نداد که از کنار او بروم.

# 18

نه سام و نه پدر و مادرم انتظار نداشتند تا دو روز آینده در انگلستان باشم و ازاین‌رو توانستم به‌راحتی خود را پنهان و تظاهر کنم که هنوز برنگشته‌ام. هنوز برای دیدن کسی آمادگی نداشتم. هنوز نمی‌توانستم با کسی حرف بزنم. پیامک‌های سام را نادیده می‌گرفتم و فکر می‌کردم او تصور می‌کند در نیویورک در تفلا هستم. بارها به این دو پیام او خیره می‌ماندم که شب کریسمس دوست داری چه‌کار خاصی بکنی؟ کلیسا می‌روی یا خیلی خسته‌ای؟ یا ممکن است همدیگر را روز بعد از کریسمس ببینیم؟ و حیرت‌زده به این می‌اندیشیدم که سام که یکی از شرافتمندترین و باصراحت‌ترین مردانی است که می‌شناسم، چگونه می‌تواند به این راحتی به من دروغ بگوید!

در طول این دو روز هر زمان که تام در کنارم بود لبخندی زورکی روی لب می‌آوردم و از روی کاناپه بلند می‌شدم. تام در تمام مدت صبحانه حرف می‌زد و بعد برای اینکه آماده شود در حمام ناپدید می‌شد، در این هنگام من یا روی کاناپه خود را مخفی می‌کردم یا به سقف چشم می‌دوختم و اشک‌هایم بی‌اجازه از گوشهٔ چشم‌هایم سرازیر می‌شدند یا با چشمانی خشک و دلی سرد در فکر این بودم که چه اشتباهی

کرده‌ام؟ آیا بدون اینکه سام را به‌خوبی بشناسم و فقط برای اینکه از غم از دست دادن ویل فرار کنم سام را در زندگی‌ام پذیرفته بودم؟ آیا سام را واقعا خوب می‌شناختم؟ آیا فقط جاذبه‌های فیزیکی او من را شیفته‌اش کرده بود و من او را از هر نظر بررسی نکرده بودم؟ چرا او توانست این کار را با من بکند؟ آیا به سبب آشنایی من و جاش بود یا کیتِ تست بارداری اگنس؟ اصلا دلیل خاصی برای این کار او وجود داشت؟ دیگر آن‌قدر به استدلال‌های خود اعتماد نداشتم تا بتوانم بگویم کدام‌یک درست است.

برای اولین‌بار ترینا به من فشار نمی‌آورد تا به‌جای این کارها از جا بلند شوم و کار مفیدی انجام دهم. او با ناراحتی و ناباوری سر تکان می‌داد و دور از چشم تام به سام ناسزا می‌گفت. حتی در عمق درماندگی و غم نیز در این حیرت بودم که دوست خواهرم، ادی، چگونه توانسته است این همه تغییر در خواهر من به وجود آورد تا او در چنین شرایطی بتواند تا این اندازه با من همدلی کند. ترینا حتی یک‌بار هم نگفت که هیچ تعجبی ندارد که من سام را از دست داده‌ام آن هم زمانی که او را تنها گذاشته‌ام و هزاران مایل از او دور شدم یا چنین مردی همان بهتر که نباشد و باید خودمان او را به دست کیتی بسپاریم یا اینکه این وقایع اجتناب‌ناپذیر بودند. وقتی برای او ماجراهایی را تعریف کردم که

رخ داده بود، او گوش داد و هیچ قضاوتی نکرد، فقط مراقب بود من غذا بخورم، حمام بروم و راحت باشم.

با رسیدن کریسمس احساس کردم بر عواطفم غلبه کرده‌ام و دیگر مانند گذشته روی کاناپه به سقف زل نمی‌زنم؛ اما پوسته‌ای سخت به دورم کشیده شده بود، پوسته‌ای سخت و سرد چون یخ! به این نتیجه رسیدم که باید با سام حرف بزنم؛ اما هنوز اطمینان نداشتم که برای این کار آماده هستم یا نه.

ترینا گفت: «بالاخره می‌خواهی چه‌کار کنی؟» من در آشپزخانه نشسته بودم و او داشت ناخن‌هایش را لاک می‌زد درحالی‌که تام در اتاق نشیمن با صدای وحشتناک تلویزیون تماشا می‌کرد.

«فکر کردم فقط به او بگویم که پرواز را از دست داده‌ام و مدتی بعد از کریسمس با او حرف بزنم.»

ترینا چهره‌اش را درهم کشید. «تو نمی‌خواهی با او حرف بزنی؟ امکان ندارد او این دروغ تو را باور کند.»

«واقعا مهم نیست که او چه فکری می‌کند. من الان فقط به این نیاز دارم که با خانواده خودم باشم و کریسمس را بدون هیچ تراژدی بگذرانم.»

سام حرفم را باور نکرد. او در پیام متنی خود نوشت ـ چی؟ چطور ممکن است پرواز را از دست داده باشی؟

تایپ کردم ـ فقط همین! از دست دادم دیگر، بعدا می‌بینمت.

خیلی دیر پاسخش را دادم و در آن هیچ شکلک و قلبی هم دیده نمی‌شد. یک سکوت طولانی به وجود آمد؛ سپس یک پاسخ در یک کلمه ـ بسیار خب!

—

ترینا ما را به استورتفولد رساند. تام در صندلی عقب یک‌ساعت‌ونیم بالا و پایین پرید. ما به آهنگ‌های مخصوص کریسمس رادیو گوش دادیم و کمی صحبت کردیم. یک مایل دور از شهر بودیم که من از او برای رفتارش در این مدت تشکر کردم و او زمزمه کرد این کار را برای من نکرده است. ادی هنوز با مادر و پدرمان ملاقات نکرده بود، بنابراین او نیز در این روزها کمی اضطراب داشت.

به او گفتم: «همه چیز مرتب خواهد شد، نگران نباش!» لبخندی بر چهره او نشست فاش کرد که اطمینان چندانی از این بابت ندارد.

چشمانم به سبب گریه‌های زیادی که کرده بودم به اندازهٔ یک نخود

شده بود. زمانی که به خانه رسیدیم از خودرو بیرون آمدم. هنوز قدمی برنداشته بودم که مادرم از در خانه بیرون پرید و مانند قهرمانان مسابقهٔ دو به‌سمت من دوید و آن‌چنان سفت من را در آغوش گرفت که تپیدن قلبش را درون سینه‌اش روی بدنم حس کردم.

او با صدای بلند گفت: «نگاهش کن!» و پیش از اینکه دوباره من را در آغوش بکشد برای لحظاتی طولانی دستانم را در دست گرفت و به چهره‌ام خیره شد. او دسته‌ای از موهایم را از روی صورتم عقب زد و رو به پدرم گفت: «می‌بینی چه خانمی شده است؟ برنارد! ببین چقدر عالی به نظر می‌رسد! اما ما خیلی دلمان برایت تنگ شده بود عزیزم. لاغر شدی؟ به نظر لاغر شدی. خسته هم به نظر می‌رسی. بیا، بیا تو باید چیزی بخوری. شرط می‌بندم که در هواپیما غذای درست و حسابی به تو نداده‌اند.»

او تام را در آغوش فشرد و پیش از اینکه پدرم بتواند جلو برود، چمدانم را برداشت و درحالی‌که به ما اشاره می‌کرد تا دنبالش برویم از روی مسیر سنگفرش به‌سمت خانه به راه افتاد.

بابا آرام گفت: «سلام عزیز دلم!» و من به آغوش او خزیدم. دست‌های پدر من را در خود گرفتند و سرانجام به خودم اجازه دادم نفسی راحت

بکشم.

تا زمانی که داخل نشده بودیم پدربزرگ را ندیدیم. مادر زمزمه‌کنان گفت که او یک سکته کوچک دیگر کرده است («نمی‌خواستیم نگرانت کنیم.») و در حال حاضر ایستادن یا راه رفتن برایش مشکل است، بنابراین بیشتر ساعات روز در اتاق نشیمن در صندلی می‌نشست. او به مناسبت این روز لباسی مناسب پوشیده بود، پیراهن و پلیور، و وقتی من وارد شدم لبخند بزرگی بر لب داشت. او یکی از دست‌های لرزانش را بالا برد و من را در آغوش گرفت، ناگهان چیزی در درونم به من هشدار داد که او چقدر کوچک‌تر و نحیف‌تر از آنی است که به نظر می‌رسد.

اما بعد ناگهان همه چیز کوچک‌تر از پیش به نظر رسید؛ خانه‌ای با کاغذدیواری بیست‌ساله، تابلوهایی که روی دیوار نصب شده بودند و بیش از اینکه برای زیبایی باشند، به این دلیل وجود داشتند که فردی خاص آن‌ها را هدیه داده بود یا باید حفره‌های دیوار را می‌پوشاندند، مبل‌های شل‌شده سه‌تکه‌شان، اتاق ناهارخوری کوچکشان، جایی که اگر صندلی‌ها را کمی بیشتر عقب می‌کشیدند به دیوار برخورد می‌کردند و لوستری که فقط چند اینچ با سر پدر فاصله داشت.

بی‌اختیار خانه والدینم را با آپارتمان بزرگ گاپنیک‌ها با سرسرای بزرگ و کف براق، سقف بلند و گچ‌بری‌شده و چشم‌انداز وسیع و زیبایی که در بیرون از خانه دیده می‌شد مقایسه کردم. زمانی که می‌خواستم به خانه برگردم تصور می‌کردم در خانهٔ خودمان احساس راحتی خواهم کرد اما ناگهان دریافتم که در این خانه احساسی غریب دارم و انگار به جای دیگری تعلق داشتم.

—

ما یک شام مختصر شامل گوشت کبابی، سیب‌زمینی، پودینگ یورکشایر و ترایفل خوردیم، یک غذای ساده که مادر پیش از غذای مفصل عید فردا آماده کرده بود. پدر بوقلمون را زیر سایبان حیاط پشتی گذاشته بود، زیرا آن‌قدر بزرگ بود که در یخچال جا نمی‌شد و ازاین‌رو هر نیم ساعت یک‌بار به آن سر می‌زد تا مبادا بوقلمون شام عیدمان به چنگال هودینی101، گربه همسایه بغلی‌مان، بیفتد. سپس مامان تمام اتفاقات غم‌انگیزی را تعریف کرد که برای همسایه‌ها در این مدت رخ داده بود. «خب، این البته قبل از ابتلای اندرو به زونا بود. او شکمش را به من نشان داد، واقعا افتضاح بود. من به دیمپنا گفتم که باید قبل از تولد کودک پاهایش را کمی سر بالا بگذارد.

گفتم که باید قبل از تولد کودک پاهایش را کمی سر بالا بگذارد. راستش واریس پاهایش درست شبیه نقشهٔ جاده‌های کوهستانی شلترنز102 شده بود. راستی گفتم که پدر خانم کمپ103 فوت کرد؟»

مادرم فقط زمانی ساکت شد که پاک‌کردن ظرف‌ها را تمام کرد و به آشپزخانه رفت. آن زمان پدر به‌سمت من خم شد و در گوشم زمزمه کرد: «باورت می‌شود که مادرت بسیار مضطرب است؟»

«مضطرب؟ به خاطر چی؟»

«به خاطر تو. تو آن‌قدر موفق بودی که مادرت می‌ترسید دیگر نخواهی ما را ببینی. او فکر می‌کرد کریسمس را با نامزدت بگذرانی و بعد انگلستان را به‌سمت نیویورک ترک کنی.»

«چرا من باید چنین کاری بکنم؟»

پدر شانه‌اش را بالا انداخت. «نمی‌دانم. او فکر می‌کرد ممکن است دیگر ما را قبول نداشته باشی. من به او گفتم که اشتباه می‌کند. از او دلگیر نشو عزیزم. او به تو خیلی افتخار می‌کند. عکس‌های تو را چاپ می‌کند و در دفترچه‌ای می‌چسباند و همسایه‌ها را وادار می‌کند تا همه آن‌ها را ببینند. فکر کنم همهٔ آن‌ها از این موضوع کلافه شده‌اند.

راستش را بخواهی او من را هم که پدر تو هستم کلافه می‌کند چه رسد به بقیه!» پدر خندید و شانه‌ام را فشرد.

من ترینا و تام را با پدر تنها گذاشتم و برای کمک به مادر برای شستن ظرف‌ها به آشپزخانه رفتم. ما در سکوت همهٔ آن‌ها را شستیم؛ سپس مادر شانه‌هایم را در دست گرفت و پرسید: «تو خسته به نظر می‌رسی عزیزم. به دلیل تغییر ساعت ما و نیویورک و خستگی راه کسلی؟»

«کمی!»

«برو پیش بقیه بنشین! من کارها را تمام خواهم کرد.»

با ملایمت شانه‌ام را از دستان مادر بیرون کشیدم. «نه مامان، من ماه‌هاست که تو را ندیده‌ام، چرا از خودت بیشتر برای من نمی‌گویی؟ کلاس‌های شبانه چطورند؟ دکتر در مورد وضعیت پدربزرگ چه می‌گوید؟»

—

شب طولانی شد، تلویزیون در گوشه‌ای از اتاق برای خودش صدا می‌کرد، خانه گرم بود و شکم ما از غذایی که مادر تهیه دیده بود سنگین شده بود و من در این اندیشه بودم که فردا با خوردن غذای

عید بازهم همین شرایط خواهد بود. چشم‌هایمان گرم شده بود و تقریبا همه در حال چرت‌زدن بودیم. پدربزرگ روی صندلی چرت می‌زد، ما او را ترک کردیم و برای شرکت در مراسم شب عید راهی کلیسا شدیم. در کلیسا ایستادم، در کنار افرادی که از زمانی که کوچک بودم آن‌ها را می‌شناختم، کسانی که به من لبخند می‌زدند و با هم سرودهای کریسمس را خواندیم. سرودهایی را که به یاد می‌آوردم با صدای بلند خواندم و آن‌هایی را که به یاد نداشتم وانمود می‌کردم در حال خواندن هستم. در تمام این مدت تلاش کردم به سام و کارهایی فکر نکنم که احتمالادر این لحظات می‌کند، درست مانند تقریبا 118باری که در روز انجام داده بودم. گاهی ترینا از گوشهٔ چشم نگاهی به من می‌انداخت و لبخند ظریف و دلگرم‌کننده‌ای به من می‌زد و من نیز لبخندی تحویل او می‌دادم، مثل اینکه بگویم من خوبم. همه چیز خوب بود، گرچه من خوب نبودم. زمانی که به اتاق کوچک و بدون پنجره‌ام در خانه برگشتم احساس آسودگی داشتم. شاید به این دلیل که در اتاق کودکی‌هایم بودم یا شاید به این دلیل که از تلاطم‌های احساسی وحشتناک سه روز گذشته بسیار احساس خستگی می‌کردم؛ اما به هرحال برای اولین‌بار پس از اینکه به انگلستان آمده بودم به‌محض اینکه دراز کشیدم بی‌درنگ خوابم برد.

—

کم‌وبیش بیدار شدن ترینا در ساعت 5 صبح را متوجه شدم و زمانی که پدر بر سر تام فریاد می‌زد و می‌گفت هنوز صبح نشده است و اگر همین الان به رختخواب برنگردد به بابانوئل می‌گوید تا همین الان هدیه‌هایش را برگرداند، کمی مضطرب شدم. دفعه بعد که بیدار شدم، مامان یک لیوان چای کنار تختخوابم گذاشت و به من گفت که اگر می‌توانم لباس بپوشم و پیش بقیهٔ خانواده بروم، یک ربع از 11 گذشته بود و آن‌ها می‌خواستند هدیه‌ها را باز کنند.

با حیرت به ساعت کوچکم نگاه کردم، ضربه‌ای روی آن زدم و تکانش دادم، باورم نمی‌شد که این‌قدر خوابیده باشم.

مادر سرم را نوازش کرد و گفت: «به این خواب نیاز داشتی عزیزم!»

بیست دقیقه بعد درحالی‌که پلیوری با نقش گوزن بابانوئل پوشیده بودم که بینی آن چراغی بود که روشن می‌شد به طبقهٔ پایین رفتم. این پلیور را از میسی خریده بودم، زیرا می‌دانستم که تام از آن لذت می‌برد. همه پایین بودند، لباس پوشیده و صبحانه خورده! من همه را بوسیدم و کریسمس خوبی را برایشان آرزو کردم، بینی گوزن روی لباسم را خاموش و روشن کردم تا تام را خوشحال کنم؛ سپس هدایای

خودم را به دستشان دادم و درعین‌حال تلاش کردم به مردی فکر نکنم که هدیه‌هایش درون چمدانم باقی مانده بود.

به خودم قاطعانه گفتم که امروز به او فکر نمی‌کنم و این زمان باارزش به خانواده‌ام تعلق دارد و نباید آن را با غم و اندوه خراب کنم.

هدایای من به‌شدت و بیشتر از آنچه به‌راستی لایقش بودند مورد توجه قرار گرفتند، دلیل اصلی‌اش این بود که از نیویورک رسیده بودند، درحالی‌که اطمینان داشتم می‌شد هدایای تقریبا یکسانی با آن‌ها را از فروشگاه آرگاس104 خرید. مادر با بازشدن هریک از هدایای من با شگفتی می‌گفت: «این همه راه را از نیویورک تا اینجا آمده است.» تا زمانی که ترینا چپ‌چپ به او نگاه کرد و تام شروع به تقلید صدایش کرد. بدیهی است که هدیه‌ای که از همه ارزان‌تر بود بیشتر مورد توجه قرار گرفت، یعنی گوی تزیینی که با تکان‌دادن ذرات برف درونش شروع به حرکت می‌کردند و من آن را از یک فروشگاه سوغاتی در میدان تایمز خریده بودم. در مقابل هم خودم هدایایی دریافت کردم، ازجمله یک جفت جوراب از طرف پدربزرگ (اطمینان داشتم مادر آن را انتخاب کرده و خریده است.)؛ صابون از طرف پدر؛ یک قاب کوچک نقره‌ای با یک عکس از خانواده‌مان از طرف مادر (مادر گفت:

«این‌طوری می‌توانی ما را با خودت هرجا که می‌روی ببری.» و پدر پاسخ داد: «چرا او باید بخواهد چنین کاری را بکند؟ او به نیویورک رفت تا از همه ما دور باشد.»؛ دستگاه موکن بینی از طرف ترینا (ترینا گفت: «این‌طوری به من نگاه نکن، داری به سنی می‌رسی که بهش احتیاج پیدا می‌کنی!»)؛ یک نقاشی از درخت کریسمس با شعری در زیر آن از طرف تام که با کمی سؤال و جواب معلوم شد که کار خودش نیست. او گفت: «معلم ما می‌گفت شما نمی‌توانید تزیینات درخت را درست روی آن بکشید و به همین دلیل خودش این کار را کرد و ما فقط اسم‌مان را روی آن نوشتیم.»؛ یک هدیه هم از لیلی دریافت کردم که خودش روز قبل از آنکه با خانم ترابنور برای اسکی بروند به مادرم داده بود. مادر گفت: «او خوب به نظر می‌رسید لو، واقعا خوب به نظر می‌رسید، گرچه شنیده‌ام که کمی پیش حسابی خانم ترابنور را از خودش عصبانی کرده بود.» او یک انگشتر مدل قدیمی نقره‌ای با یک سنگ سبز بزرگ برای من خریده بود که کاملا اندازهٔ انگشت کوچکم بود. من پیش از این برای او یک جفت گوشوارهٔ نقره به شکل دکمهٔ سردست فرستاده بودم که فروشندهٔ فروشگاهی در سوهو به من اطمینان داده بود برای دختران نوجوان بسیار مناسب است.

از همه تشکر کردم و دیدم که پدربزرگ با رضایت سر تکان می‌دهد.

از همه تشکر کردم و دیدم که پدربزرگ با رضایت سر تکان می‌دهد. لبخند زدم و از اینکه در ساختن یک روز خوب برای همهٔ خانواده سهیم بودم لذت بردم؛ اما مادر بیش از همه متوجه حالات من بود و پرسید: «همه چیز خوب است عزیزم؟ به نظر می‌رسد مانند همیشه نیستی!» او چربی بوقلمون را روی سیب‌زمینی‌ها ریخت و کمی عقب رفت تا فوران خشمگین روغن از روی آن‌ها فروکش کند و ادامه داد: «نگاهشان کن، خیلی زود این‌ها ترد و خوشمزه خواهند شد.»

«من خوبم!»

«هنوز هم مشکل جت لگ داری؟ رونی، همسایهٔ سه در پایین‌تر، می‌گفت وقتی از فلوریدا برگشته بود سه هفته طول کشید تا بتواند راست راه برود و به دیوار نخورد.»

«آره، یک چیزی شبیه به همین.»

«نمی‌توانم باور کنم که دختر من جت لگ می‌شود. می‌دانی، همه در باشگاه به من حسادت می‌کنند.»

نگاهی به او انداختم و پرسیدم: «تو هنوز هم به آنجا می‌روی؟»

پس از اینکه ویل به زندگی خود پایان داد، والدینم در باشگاه

اجتماعی که سال‌ها بود در آن شرکت داشتند منفور شدند، زیرا بسیاری از اینکه به خواستهٔ ویل تن داده بودم من را گناهکار می‌دانستند و مدت‌ها بود که بابت این موضوع عذاب وجدان داشتم.

«خب، مارجوری به سایرنسیستر105 نقل‌مکان کرده است. تو که می‌دانی، او در غیبت کردن از همه بدتر بود. بعدش هم یک روز استوارت به خانهٔ ما آمد، او و پدرت در گاراژ کلی با هم حرف زدند، او از پدرت خواسته بود گاهی به باشگاه سر بزند و با هم به استخر بروند و به‌تدریج همه چیز خوب شد.» او شانه‌ای بالا انداخت و ادامه داد: «خلاصه اینکه همهٔ این‌ها به یک‌سال‌ونیم پیش مربوط می‌شود! مردم موضوعات دیگری برای فکرکردن دارند!»

«مردم چیزهای دیگری برای فکرکردن دارند!» نمی‌دانم چرا؛ اما این جمله تأثیر زیادی بر من گذاشت و ناگهان بغضی سنگین را در گلویم حس کردم و تلاش کردم این موج ناگهانی غم و اندوه را فرو دهم. مادر سیب‌زمینی‌ها را دوباره در فر قرار داد، در فر را با رضایت بست و درحالی‌که دستکش‌های فر را از دست بیرون می‌آورد ادامه داد: «راستی داشت یادم می‌رفت، امروز چیز عجیبی اتفاق افتاد. نامزدت زنگ زده بود و از من دربارهٔ اینکه چرا تو پرواز را از دست دادی حرف

زد و پرسید امکانش هست که خودش دنبال تو به فرودگاه برود.»

خشکم زد. «چی؟»

او در یکی از تابه‌ها را برداشت، بخار زیادی از روی آن برخاست و دوباره در آن را بست. «خب، من گفتم او اشتباه می‌کند و تو اینجا هستی. بعد گفت که امروز به اینجا خواهد آمد. راستش این شیفت‌های شبانه خیلی بد هستند، من در رادیو شنیدم که می‌گفتند شیفت‌های شب‌کاری می‌توانند به مغز آسیب بزنند. بهتر است این را به نامزدت بگویی.»

«او کی می‌آید؟»

مامان به ساعت نگاه کرد. «اااااه... فکر می‌کنم گفت که شیفتش بعدازظهر تمام می‌شود و از آنجا به خانهٔ ما خواهد آمد.» او به من نگاه کرد و گفت: «عجب شب کریسمسی خواهد شد امشب. دوست تازهٔ ترینا هم خواهد آمد، تو او را دیدی؟ متوجه شده‌ای که او این روزها پیراهن می‌پوشد و به خودش می‌رسد؟» مادر به پشت‌سرش و سمت در نگاه کرد و اضافه کرد: «تقریبا مثل این است که او به انسان عادی تبدیل شده است.» در صدایش حیرت موج می‌زد.

—

در تمام مدت ناهار کریسمس پشت میز راست و آماده نشسته بودم. ظاهرم آرام بود؛ اما با هر صدایی از جا می‌پریدم و به بیرون خیره می‌شدم. هر لقمه از غذای خوشمزهٔ مادر با فشار از گلویم پایین می‌رفت و شوخی‌های خنده‌داری که پدر کنار میز تعریف می‌کرد، از یک گوشم وارد شده و از گوش دیگرم خارج می‌شد. نمی‌توانستم بخورم، نمی‌توانستم بشنوم، نمی‌توانستم احساس کنم و تمام وجودم به انتظاری اضطراب‌آور بدل شده بود.

به ترینا نگاه کردم؛ او نیز دست کمی از من نداشت و به‌روشنی با اضطراب در انتظار آمدن ادی بود. چقدر همه چیز دشوار به نظر می‌رسید؛ اما دست‌کم دوست ترینا به او خیانت نکرده بود و ترینا فقط می‌خواست او را با والدینمان آشنا کند.

ناگهان باران شروع شد و قطره‌های درشتش با صدا به شیشهٔ پنجره کوبیده می‌شدند. آسمان گرفته و تاریک شد تا با هوای ابری دل من همخوانی داشته باشد. گاه نگاهم به چشم‌های مادرم می‌افتاد که با کنجکاوی و نگرانی به من خیره شده بود؛ اما او چیزی از من نپرسید و من هم برای گفتن داوطلب نشدم.

به تمیز کردن ظرف‌ها کمک می‌کردم و در همان حال از خوبی اینکه در

نیویورک مواد غذایی را به خانه‌ها می‌آورند حرف می‌زدم که ناگهان صدای زنگ در به گوش رسید و احساس کردم زانوهایم شل شدند.

مادر به من نگاه کرد. «تو حالت خوبه لوئیزا؟ خیلی رنگت پریده.»

«بعدا بهت میگم مامان.»

مادر به‌سختی به من خیره شد، سپس خطوط صورتش نرم شد. «من پشتت هستم عزیزم.» او دسته‌ای از موهایم را پشت گوشم قرار داد و گفت: «هر موضوعی که رخ داده باشد فرقی نمی‌کند عزیزم، من پشتت هستم.»

—

سام پشت در ایستاده بود. یک پلیور به رنگ آبی کبالتی بر تن داشت که تابه‌حال آن را ندیده بودم و با ناخشنودی در این فکر بودم که چه کسی می‌تواند آن را برای او خریده باشد. او به من با مهربانی لبخند زد و در انتظار بود به‌سمتش بروم؛ اما در آستانهٔ در ایستادم و به لبخندش واکنشی نشان ندادم.

«می‌خواهید داخل شوید؟» صدایم به‌طور عجیب‌غریبی رسمی بود.

«متشکرم!»

جلوتر از او در راهرو باریک به‌سمت پایین حرکت کردم و منتظر ماندم تا او با والدینم در اتاق‌نشیمن دیدار و احوالپرسی کند؛ سپس او را به آشپزخانه بردم و در را بستم. حضور او را مانند یک میدان مغناطیسی در اطرافم حس می‌کردم.

«چای میل داری؟»

«حتما... پلیور قشنگی پوشیدی!»

«آه... ممنونم!»

«بینی‌اش روشن مانده است!»

«راستی؟» و پایین را نگاه کردم و بینی گوزن را خاموش کردم. دوست نداشتم چیزی وجود داشته باشد که گفت‌وگوی ما را عادی و ملایم کند. او پشت میز نشست، صندلی‌های آشپزخانه ما اندازهٔ بدن او نبودند. چشمانش هنوز به من می‌نگریستند و دستانش را انگار که یک مصاحبهٔ شغلی داشته باشد روی میز گذاشت. می‌توانستم از اتاق نشیمن صدای خنده پدر را به سبب فیلمی که از تلویزیون پخش می‌شد بشنوم و همچنین صدای شاد تام به گوش می‌رسید که می‌گفت این فیلم چقدر خنده‌دار است. خودم را مشغول تهیه چای

کردم؛ اما می‌توانستم نگاهش را روی پشتم حس کنم، نگاهی که انگار پوستم را می‌سوزاند و سوراخ می‌کرد.

سام من‌من‌کنان گفت: «پس...» و وقتی لیوان چای را در مقابلش قرار دادم و نشستم، ادامه داد: «پس در خانه هستی.»

من تقریبا مبهوت بودم، به چهرهٔ زیبای او در آن‌سوی میز نگاه می‌کردم، به شانه‌های ستبر و دست‌های خوش‌تراشش که به دور لیوان چای به هم گرده خورده بود و فقط یک فکر در سرم بود «اگر این مرد من را ترک کند، خواهم مرد!» اما ناگهان خودم را ایستاده تصور کردم، در مقابل در واگن، هوای سرد و یخ‌زده، پاهای یخ‌زده‌ام داخل کفش‌های خیس و انفجار موج سرمایی که خندهٔ او و کیتی در درون ذهن من به وجود آورده بود، همه به ناگاه به مغزم هجوم آوردند!

گفتم: «من دو روز پیش برگشتم.»

او پس از مکثی کوتاه گفت: «خب؟»

«پنجشنبه‌شب فکر کردم بیایم و تو را غافل‌گیر کنم.» ناخن‌هایم روی رومیزی را می‌خراشیدند. «اما متأسفانه خودم غافل‌گیر شدم!»

چهره‌اش نشان می‌داد که همه چیز را دریافته است، اخمی بر چهره‌اش نشست، چشمانش به دوردست خیره ماند. «لو، من نمی‌دانم تو چه دیدی؛ اما...»

«اما چی؟ همه چیز آن طوری نبود که من فکر می‌کردم؟»

«خب، هم آره و هم نه!»

این پاسخ مانند مشتی بر صورتم فرود آمد.

«بگذار بیش از این ادامه ندهیم سام.»

او به من خیره شد.

«آن چیزی که من دیدم از نظر من کاملا روشن است و این خیلی بد خواهد بود که تو بخواهی من را به دروغ متقاعد کنی که چیزی که من با چشم خودم دیده‌ام حقیقت ندارد. هم برای من و هم برای تو!»

سام لیوان چای را رها کرد، برای لحظاتی چهره‌اش را در دستانش گرفت.

«من او را دوست ندارم لو!»

«من واقعا اهمیتی نمی‌دهم که تو در مورد او چه احساسی داری.»

«خب باشد؛ اما می‌خواهم که بدانی. بله، تو در مورد کیتی درست می‌گفتی، من در مورد رفتار او اشتباه کرده بودم و الان می‌دانم که او من را دوست دارد.»

پوزخندی تلخ تحویل او دادم. «و تو هم او را دوست داری.»

«من نمی‌دانم چه احساسی در مورد او دارم؛ اما می‌دانم که تو را دوست دارم. تنها کسی که همیشه در ذهن من هست تو هستی، اولین کسی که موقع بیدارشدن از خواب به او فکر می‌کنم و آخرین کسی که شب موقع خواب به او می‌اندیشم؛ اما این شرایطی که وجود دارد...»

«نه، تو نمی‌توانی بابت اینکه من اینجا نیستم من را سرزنش کنی. تو بودی که به من جرئت دادی به نیویورک بروم. ما در این مورد با هم حرف زدیم و تو قبول کردی. تو به من گفتی که برو!»

بین ما چند لحظه سکوت برقرار شد. من به دستان بسیار قدرتمند او خیره شده بودم؛ اما نگاهم را از آن‌ها برگرفتم و به رومیزی نگاه کردم.

«می‌دانی لو، برای مدت زیادی تنها زندگی کرده‌ام. تو دری تازه به زندگی برای من باز کردی. تو من را عادت دادی تا کسی را در زندگی

داشته باشم...»

«اوه خدای من، پس می‌خواهی بگویی این تقصیر من است.»

«من این را نمی‌گویم!» او این جمله را سریع گفت، مکث کرد و ادامه داد: «من دارم تلاش می‌کنم توضیح دهم. من می‌گویم... من می‌گویم، مدت‌ها بود که به خودم فکر نمی‌کردم. پس از مرگ خواهرم دیگر هیچ احساسی به هیچ فردی نداشتم. خب، من و جیک در یک اتاق زندگی می‌کردیم، فقط من و او! و تنها فکر من مراقبت از او بود. من فقط او را داشتم، کارم را، خانهٔ نیمه‌تمام خودم را، مرغ‌هایم را و همین! و به همهٔ آن‌ها عادت کرده بودم و هیچ چیز دیگری در زندگی نداشتم. با همین‌ها راحت بودم و روزهایم را به‌سادگی می‌گذراندم... اما بعد تو وارد زندگی من شدی و شکل زندگی من عوض شد. من کسی را داشتم که برای او حرف بزنم، کسی که حرف‌هایم را می‌فهمید. کسی را داشتم که منتظر صحبت کردن با او بودم. می‌توانستم در پایان یک روز سخت با او درددل کنم یا در طول روز به او تلفن کنم و حرف بزنم تا احساس بهتری داشته باشم. می‌دانم، می‌دانم که مشکلاتی هم داشتیم؛ اما چیزی در عمق احساساتم بود که فقط به تو تعلق داشت، فقط به تو فکر می‌کرد و در انتظار بودن با تو بود.

می‌دانی چه می‌گویم؟»

او سرش را پایین آورده و به لیوان چای خیره شده بود و عضلات آرواره‌اش درهم فشرده بودند.

«من و تو هر روز به هم نزدیک‌تر می‌شدیم، من به تو بیش از هرکس دیگری در زندگی نزدیک بودم. من هرگز چنین احساسی را به هیچ‌کس دیگر پیدا نکرده بودم. من با تمام وجودم به تو نیاز داشتم و بعد تو رفتی... تو رفته بودی و من احساسی عجیب داشتم. مثل این بود که دری به‌سوی تمام خوبی‌ها و زیبایی‌ها برای من باز شده بود و ناگهان کسی آمد و آن در را به‌شدت روی من بست. انگار که تو هدیه‌ای بودی که کسی آن را از من ربود.»

«پس چرا به من اجازه دادی؟ چرا گذاشتی بروم؟»

صدای او در اتاق منفجر شد. «چون... چون من چنین مردی نیستم لو، من مردی نیستم که به خاطر خودم اجازه ندهم تو از من دور شوی. من کسی نیستم زمانی که تو دوست داری ماجراهای تازه را تجربه کنی و رشد کنی به اصرار تو را پیش خودم نگه دارم، من چنین مردی نیستم لو!»

«نه تو چنین مردی نیستی، تو مردی هستی که یک زن، فقط مدت کوتاهی پس از رفتن من به مسافرت توانست تو را به‌راحتی مجذوب خودش کند، زنی که ظاهرا می‌تواند تمام آن حسی را در تو ایجاد کند که من در تو به وجود می‌آوردم!»

«من فقط تو را دوست دارم! به خاطر خدا لو، تو اینجا هستی، در انگلستان!»

«بله، و تو نمی‌دانی که چقدر آرزو دارم اینجا نبودم.»

سام از من دور شد و تلاش کرد بر خودش مسلط شود. بیرون از آشپزخانه هرچند هنوز تلویزیون روشن بود و صدای آن شنیده می‌شد، اما متوجه بودم که سکوت بر آن حمکفرماست.

بعد از چند دقیقه آرام گفتم: «من نمی‌توانم این کار را بکنم سام!»

«چه‌کاری؟»

«نمی‌توانم در مورد رابطهٔ کیتی اینگرام و تو نگران نباشم. من دیگر به اینکه اغواگری‌های او نتواند به جایی برسد اعتمادی ندارم. من آن شب چیزی را دیدم که او می‌خواست حتی اگر تو نمی‌خواستی. این تصویر من را دیوانه می‌کند، بسیار غمگین می‌کند و حتی بدتر از

همه...» آب دهانم را به‌سختی فرو دادم و اضافه کردم: «باعث می‌شود از تو متنفر شوم. من حتی تصورش را هم نمی‌توانم بکنم که فقط در طول سه ماه ما به چنین جایی رسیده باشیم.»

«لوئیزا!»

یک ضربه محکم به در خورد و از لای در صورت مادر نمایان شد. «متأسفم که مزاحمتان می‌شوم؛ اما ممکن است خیلی سریع چای آماده کنم، پدربزرگ دهانش خشک شده است.»

من بدون اینکه به مادرم نگاه بیندازم گفتم: «حتما!»

مادر داخل شد و کتری را از آب پر کرد. «آن‌ها دارند فیلمی در مورد آدم‌های فضایی تماشا می‌کنند. یادم می‌آید پیش‌ترها روزهای کریسمس فیلم‌هایی می‌گذاشتند که همهٔ خانواده در کنار هم آن‌ها را ببینند؛ اما الان این فیلم‌های پر از بزن‌بزن و تیراندازی چیزهایی هستند که من و پدربزرگ حتی یک کلمه از آن را هم نمی‌فهمیم.»

مادرم می‌لرزید، به‌شدت از اینکه مجبور بود آنجا باشد عذاب می‌کشید و درحالی‌که منتظر بود کتری به جوش آید با انگشتانش روی میز ضرب گرفته بود. «می‌دانید، ما سخنرانی ملکه را تماشا نکردیم. بابا آن

را ضبط کرد؛ اما من دوست دارم زمانی آن را تماشا کنم که همه دارند تماشایش می‌کنند. پیرزن بیچاره، فیلمش درون این دستگاه‌های ضبط می‌ماند تا زمانی که همه فیلم‌های آدم فضایی‌ها و کارتون‌ها را تماشا کنند و بعد به‌سراغ او بروند. آن هم بعد از شصت سال خدمت به این مردم، فکر می‌کنید مگر او چه مدت دیگر روی این تخت خواهد نشست؟ حداقل کاری که ما می‌توانیم بکنیم این است که او را زمانی که دارد سخنرانی می‌کند نگاه کنیم. بابا به من می‌گوید این تفکرات من بسیار مضحک است، زیرا ملکه احتمالا چندین هفته پیش این سخنرانی را ضبط کرده است. سام، کمی کیک میل داری؟»

«نه، ممنونم جیسی!»

«لو؟»

«نه مامان، ممنون!»

«پس من شما را تنها می‌گذارم.» مادر درحالی‌که مقدار زیادی از کیک میوه را درون سینی قرار داده بود لبخند دستپاچه‌ای تحویلمان داد و بیرون رفت. سام از جا برخاست و در را پشت‌سر او بست.

ما در سکوت نشستیم، صدای حرکت سنگین عقربه‌های ساعت آشپزخانه تنها صدایی بود که به گوش می‌رسید، زمان به‌کُندی

می‌گذشت. سام جرعه‌ای بزرگ چای نوشید. احساسی غریب داشتم، دلم می‌خواست سام از آنجا برود؛ اما این درست مانند آن بود که دلم بخواهد جانم، تنم را ترک کند!

او درنهایت گفت: «من متأسفم؛ من در مورد آن شب متأسفم؛ اما... تو داری در مورد من بد قضاوت می‌کنی.»

سرم را تکان دادم، دیگر نمی‌توانستم حرف بزنم.

«من به تو خیانت نکرده‌ام، اگر هیچ‌کدام از حرف‌های من را باور نداری، دست‌کم این را باور کن!»

«تو گفتی...»

او به من نگاه کرد.

«تو گفتی... دیگر اجازه نخواهی داد کسی به من آسیب بزند. تو وقتی که در نیویورک بودی این را به من گفتی.» صدای ضعیف من از جایی دور در درون سینه‌ام به گوش می‌رسید. «من هرگز فکرش را هم نمی‌کردم که تو آن کسی باشی که به من آسیب برسانی.»

«لوئیزا...!»

«فکر می‌کنم بهتر است دیگر اینجا را ترک کنی.»

او به سنگینی از جایش بلند شد، مکث کرد، هنوز دست‌هایش روی میز بودند. نمی‌توانستم به او نگاه کنم. نمی‌توانستم ببینم چهره‌ای که آن‌قدر دوستش داشتم برای همیشه از زندگی من ناپدید می‌شود. او راست ایستاد، نفسش را با صدا بیرون داد و بسته‌ای را از داخل جیبش بیرون کشید و روی میز گذاشت. «کریسمس مبارک!» سپس به‌طرف در رفت.

من او تا راهرو بدرقه کردم، یازده گام بلند باقی مانده بود تا او از در خارج شود. نمی‌توانستم به او نگاه کنم، اگر به او نگاه می‌کردم، اختیار خود را از دست می‌دادم، به‌سمتش می‌دویدم تا او را از رفتن بازدارم و از او بخواهم که پیش من بماند، به او قول می‌دادم کارم را رها کنم و از او می‌خواستم کارش را رها کند، می‌خواستم که دیگر کیتی را نبیند. در آن لحظه دوست داشتم از آن زنانی بودم که غرور خود را زیرپا می‌گذارند، زنانی که همیشه به حالشان افسوس می‌خوردم، از آن زنانی که هیچ‌وقت نمی‌خواستم مانند آنان باشم. ایستادم، با شانه‌های آویزان و فقط به پای او که به طرز احمقانه‌ای بزرگ بود نگاه می‌کردم. صدای کشیده شدن چرخ‌های خودرو بر آسفالت شنیده شد. دری در انتهای خیابان کوبیده شد. پرندگان در بیرون از خانه آواز می‌خواندند و من ایستاده بودم، در آن لحظه به‌شدت از خودم رنج

می‌بردم، در غرور خود غرق شده بودم و قدمی به جلو برنمی‌داشتم. سپس ناگهان سام به‌سمت من آمد و دستانش را به دور من حلقه کرد، در کنار او تمام چیزهایی را حس می‌کردم که برایم اهمیت داشت، عشق و دردی که به سبب ناممکن بودنش در قلبم حس می‌کردم. نمی‌دانم چه مدت آنجا ایستاده بودیم، احتمالا فقط چند ثانیه! اما ثانیه‌ها متوقف شدند، طولانی؛ سپس ناپدید شدند. در این ثانیه‌ها فقط من و او بودیم و احساس دردناک و وحشتناکی که از درون سرم به‌سوی پاهایم کشیده می‌شد و من را بی‌حرکت و ثابت نگه می‌داشت، انگار هر دو داشتیم به مجسمه‌های سنگی تبدیل می‌شدیم.

«لو...»

اما این صدای سام نبود، صدای خواهرم بود.

«لو، ببخشید ممکن است از سر راه کنار بروید، لطفا؟ من باید رد شوم.»

پلک زدم و سرم را چرخاندم. خواهرم دستانش را بالا برد، تلاش کرد بی‌آنکه به ما بخورد از کنار ما بگذرد. ترینا گفت: «معذرت می‌خواهم... من فقط باید...»

سام ناگهان من را رها کرد و با گام‌های بلند کنار رفت و شانه‌هایش را جمع کرد تا در بتواند باز شود و بعد بیرون رفت.

او به عقب نگاه نکرد...

مادر از پشت‌سرم گفت: «آیا این دوست جدید ترینا‌ست؟» او هیجان‌زده بود. پیراهنش را با دست صاف و موهایش را مرتب کرد. «من فکر می‌کردم که او تا ساعت 4 نمی‌آید.»

ترینا به‌سمت ما چرخید و من از پشت پرده‌ای از اشک دیدم که لبخند کوچک امیدوارانه‌ای روی لبانش می‌درخشد. او گفت: «مادر، پدر، این ادی است.»

او کنار رفت و با دیدن یک زن لاغراندام و سیاه در یک لباس گلدار کوتاه، بی‌اختیار در جای خود خشک شدیم.

# 19

اگر برای دومین‌بار عشق زندگی خود را از دست داده‌اید و احساس

# 19

اگر برای دومین‌بار عشق زندگی خود را از دست داده‌اید و احساس می‌کنید دنیا برای شما تیره و تار شده است، پیشنهاد می‌کنم از مهمان خواهرتان در روز کریسمس استقبال کنید، به‌ویژه اگر دوست او یک خانم با پوست رنگی و به نام ادوینا یا همان ادی باشد.

مادر شوک ناشی از دیدار با ادی را با فورانی از خوشامدگویی و تعارف‌ها مخفی کرد. او ترینا و ادی را به‌سمت اتاق‌نشیمن راهنمایی کرد و زمانی که آن‌ها جلوتر از او به راه افتادند به‌سوی من برگشت و نگاهی از سر حیرت به من انداخت. پیش از اینکه مادر در راهرویی که به آشپزخانه منتهی می‌شد از نظر پنهان شود، تام از اتاق‌نشیمن به‌سوی ادی دوید و فریاد زد: «ادی!» و پس از اینکه مهمان ما را در آغوش گرفت، درحالی‌که بالا و پایین می‌پرید در انتظار کادوی خود ماند و آنگاه با پاره‌کردن کاغذ کادوی کریسمس خود با یک بسته لوگوی نو به‌سمت اتاق نشیمن دوید.

پدر در سکوت کامل روی مبل نشست و به مهمان خیره شد. من حیرت و شوک را در همه احساس می‌کردم و فهمیدم زمان آن رسیده است تا وارد شوم و جوّ مهمانی را تغییر دهم، پس جلو رفتم و دستم

را به‌سوی او دراز کردم: «سلام! من لوئیزا هستم،» سپس با لبخند اضافه کردم: «خواهرم بدون شک من را با تمام اخلاق‌های بدی که دارم به شما معرفی کرده است.»

ادی دستم را فشرد و گفت: «نه، درواقع او فقط از شما تعریف کرده است. شما در نیویورک زندگی می‌کنید، نه؟»

«بیشتر اوقات!» امیدوار بودم که لبخندم خیلی ساختگی به نظر نرسد.

«من دو سال در دانشگاه بروکلین تحصیل کردم و هنوز هم دلتنگ آن روزها می‌شوم.»

او کت برنزی‌رنگ خود را از تن درآورد و منتظر ماند ترینا آن را روی جالباسی دیوارکوب و پر از رخت و لباس ما آویزان کند. ادی بسیار ریزنقش بود، یک عروسک چینی با متقارن‌ترین چهره‌ای که تاکنون دیده بودم و چشمانی با مژه‌هایی که در گوشه کمی اغراق‌آمیز آن را به بالا می‌کشیدند. درحالی‌که به‌سوی اتاق نشیمن می‌رفتیم ادی حرف می‌زد، شاید به این دلیل که با ادب بسیار می‌خواست حیرت مادر و پدرم را مخفی نگه دارد. او خم شد و با پدربزرگ دست داد. پدربزرگ با دیدن لبخند او لبخند زد و دوباره به دیدن تلویزیون ادامه داد.

مادر درحالی‌که چای می‌ریخت گفت: «خب ادوینا، ترینا از تو خیلی کم

برای ما تعریف کرده است، شما چطور با هم دوست شدید؟»

ادی لبخند زد: «من مدیر یک فروشگاه تزیینات داخلی در نزدیکی آپارتمان کاترینا هستم و ترینا چند باری برای خرید پارچه و کوسن و این قبیل چیزها به مغازهٔ ما آمد، ما با هم حرف می‌زدیم و بعد هم چندبار برای نوشیدن قهوه بیرون رفتیم و کم‌کم متوجه شدیم که بین ما نقاط مشترک و یکسان زیادی وجود دارد.»

من خود را در حالی یافتم که با حیرت سر تکان می‌دادم و تلاش می‌کردم دریابم خواهر من با این خانم شیک، ظریف و خوش‌پوش چه مشترکاتی می‌تواند داشته باشد.

«نقاط اشتراک! چقدر دوست‌داشتنی. چیزهایی که مشترک هستند... خیلی عالی... شما کجا هستید... آه، خب منظورم این بود که...»

«که اهل کجا هستم؟ خب من از بلک‌هیث106 به لندن آمدم و می‌دانم که مردم به‌ندرت از جنوب لندن به شمال آن می‌آیند؛ اما وقتی والدینم سه سال پیش بازنشسته شدند به بورهم‌وود107 رفتند، بنابراین من جزء آن افراد نادری هستم که هم اهل شمال لندنم و هم جنوب آن.» او نگاهی به ترینا انداخت و لبخند زد، مشخص بود که آن‌ها شوخی‌های مشترک زیادی با هم دارند. «شما چطور؟ شما

همیشه در همین اطراف زندگی کرده‌اید؟»

ترینا گفت: «مادر و پدرم من را با تابوت از استارتفولد بیرون خواهند برد.»

بی‌درنگ گفتم: «البته خدای نکرده!»

ادی گفت: «اینجا شهر بسیار زیبایی است، خیلی ساکت و دنج به نظر می‌رسد و می‌توانم درک کنم که چرا دوست دارید در همین جا بمانید.» او سپس بشقابش را بالا برد و گفت: «این کیک شما شگفت‌انگیز است خانم کلارک، شما خودتان آن را پختید؟ مادرم هم از این کیک می‌پزد و قسم می‌خورد که باید میوه‌ها را تا سه ماه در شربت خیساند تا چنین طعمی به خود بگیرند.»

ترینا گفت: «آره مامان واقعا عالیه، این کشمش‌ها خیلی نرم و خوشمزه هستند.»

دیگر همه چیز به‌خوبی پیش می‌رفت و من فرصت یافتم لبخند بزنم و با عجله اتاق را ترک کنم.

—

در شکستن دل سلسله‌مراتبی مشخص وجود دارد و من آن‌ها را

تجربه کرده‌ام. در صدر این سلسله‌مراتب مرگ کسی قرار دارد که عاشقش هستید. هیچ موقعیتی وجود ندارد که باعث شوک و غمی بیش از این شود و شما بیش از هر زمان دیگری همدردی دیگران را دریافت می‌کنید: چهره‌ها با دیدن شما درهم می‌شوند، یک دست برای فشردن شانه‌تان به‌سوی شما دراز می‌شود «آه خدای من، من خیلی متأسفم» و پس از آن احتمالا دردناک‌ترین راه برای از دست دادن فردی که عاشقش هستید خیانت است. شما در این مورد هیچ احساس همدردی دریافت نمی‌کنید. از دید همه جدایی ما بسیار طبیعی بود، چون من تصمیم گرفته بودم در قارهٔ دیگری زندگی کنم. زمانی که عشقتان را به سبب خیانت از دست می‌دهید، همه به‌دنبال سرنخی هستند که نشان دهد شما هم در این امر مقصر بوده‌اید «خب این‌طوری که رابطهٔ شما پیش می‌رفت، حدس می‌زدم چنین اتفاقی بیفتد!»

من نوعی از این واکنش را در مادرم دیدم، البته در غلافی از محبت و نگرانی مادرانه! سپس پدرم. خب این اتفاق واقعا خجالت‌آور بود؛ اما زیاد شوک‌آور به نظر نمی‌رسید و من در قلبم این را با سوزش زیادی حس کردم و به خودم گفتم «منظورت از اینکه چندان شوک‌آور نیست چیست؟ من عاشقش بودم!»

آن روز به‌کُندی گذشت، ساعاتی بارانی و غم‌انگیز که انگار کش می‌آمدند. کمی خوابیدم و از اینکه آمدن ادی به خانهٔ ما و شوک ناشی از سوءتفاهم در مورد جنسیت او توانسته بود حواس دیگران را از من پرت کند، خوشحال بودم. حمام کردم و در زیر آب اشک‌هایی را پاک کردم که روی گونه‌هایم می‌ریخت و امیدوار بودم کسی متوجه پف چشم‌هایم نشود. مادرم برایم چای آورد و تلاش کرد بیش از حد صحبت نکند. با شرایطی که داشتم بودن در جایی که همه شاد بودند و می‌خواستند روز خوبی داشته باشند چندان آسان نبود. ادی و ترینا با هم در حال گفت‌وگو بودند و در مورد موضوعی در یک مجله با هم حرف می‌زدند درحالی‌که تام هم با شادی در بین آن‌ها جست‌وخیز می‌کرد.

ترینا خوشحال بود و من از اینکه می‌دیدم او زندگی تازه‌ای را با دوستان تازه و راهی متفاوت انتخاب کرده است، لذت می‌بردم و آرزو می‌کردم ای‌کاش این جای خالی بزرگ را در قلب خود حس نمی‌کردم. سام رفته بود و به او اجازه داده بودم من را ترک کند. حتی دیگر آن خشم وحشتناکی را که در چهل‌وهشت ساعت گذشته ذهن و روانم را در خود گرفته بود نیز حس نمی‌کردم. شاید برای دیگران به پایان رسیدن رابطه‌ام با سام درک‌کردنی بود؛ اما در من هیچ حسی را به

وجود نیاورد. من خالی بودم، تهی، انگار در کما فرو رفته بودم!

—

بعدازظهر روز بعد از کریسمس وقتی خانواده‌ام روی مبل نشستند (خیلی وقت بود که فراموش کرده بودم در خانهٔ ما زمان زیادی صرف صحبت کردن، غذا خوردن یا هضم مواد غذایی می‌شود.) از خانه بیرون آمدم و راهی قلعه شدم. قلعه خالی بود، به‌جز زنی که بادگیر پوشیده بود و همراه با سگش به‌سرعت راه می‌رفت. زن با دیدن من به علامت سلام سرش را تکان داد، طوری که مشخص بود بیش از این نمی‌خواهد به صحبت با من ادامه دهد و باز به‌سرعت به راه خود ادامه داد. به‌سمت بارو رفتم، جایی که می‌توانستم روی نیمکت بنشینم و به نقشهٔ پرپیچ‌وخم نیمهٔ جنوبی استارتفولد خیره شوم. نشستم و اجازه دادم باد سرد روی چهره‌ام بکوبد، سرما نوک گوش‌هایم را به سوزش درآورد و من در پاهای خود احساس سرمازدگی کردم. نشستم و خواستم به خود بقبولانم که این غم برای همیشه باقی نمی‌ماند. افکارم را آزاد گذاشتم تا به‌سوی ویل پرواز کنند و به یاد آورم که چه روزهای زیادی را با او در اطراف این قلعه سپری کرده‌ام. به خود گفتم من از غم از دست دادن ویل جان سالم به در

برده‌ام و این‌بار این غم به وسعت از دست دادن او نیست.

نمی‌خواستم به سام فکر کنم؛ نمی‌خواستم به او و آن زن بیندیشم. دیگر به فیس‌بوک نگاه نخواهم کرد. من به‌سوی زندگی جدید، لوکس و هیجان‌انگیزم در نیویورک باز خواهم گشت، به‌طورکامل از او دور خواهم شد و بخشی از خود را که سوخته و نابود شده است به‌تدریج ترمیم خواهم کرد و از نو خواهم ساخت. شاید رابطهٔ ما از همان اول نیز به اندازه‌ای که به نظرم خوب و عالی می‌آمد نبود. شاید به دلیل هیجانی که در دیدار اول ما وجود داشت (چه کسی می‌تواند در برابر یک امدادرسان مقاومت کند؟) ما را وادار کرد تا باور کنیم این هیجان و احساسات واقعی ماست نه موقعیتی که در آن هستیم. شاید در آن زمان فقط به کسی نیاز داشتم تا من را از سوگواری بازدارد و شاید رابطه‌مان یک رابطهٔ سطحی است و خیلی زود، زودتر از آنچه فکر می‌کردم به حالت عادی بازگردم.

بارها و بارها تمام این‌ها را برای خودم تکرار کردم؛ اما بخشی از وجود من به‌شدت آن‌ها را رد می‌کرد و با سرکشی از پذیرفتنشان سر باز می‌زد. سرانجام زمانی که از تظاهرکردن به اینکه به‌زودی همه چیز خوب خواهد شد خسته شدم، چشم‌هایم را بستم، سرم را بین دستانم گرفتم و گریه کردم. در یک قلعه خالی و در روزی که همه در

خانه‌هایشان از روزهای تعطیل خود لذت می‌بردند، اجازه دادم غم و اندوه من را به‌طورکامل فرا بگیرد و بدون اینکه مانع خودم شوم یا بترسم، زار زدم. طوری گریه کردم که اگر در خانهٔ کوچک والدینم در جاده رنفرو یا هنگام برگشت به خانهٔ گاپنیک‌ها بودم، نمی‌توانستم گریه کنم. با غم و خشم گریه کردم، با بیرون ریختن تمام احساساتم بدون اینکه مهارشان کنم.

درحالی‌که سرم بین زانوانم بود فریاد زدم: «لعنتی، من فقط سه ماه است که رفته‌ام!...»

صدایم عجیب‌غریب بود و خفه! و مانند تام که هنگام گریه کردن به‌عمد در آینه به خود نگاه می‌کرد و بیشتر از پیش گریه‌اش می‌گرفت و حتی سخت‌تر گریه می‌کرد، این کلمات نیز به اندازه‌ای برایم غمگین بودند که موجب شدند سنگین‌تر از پیش گریه کنم. «لعنت به تو سام، لعنت به تو که کاری کردی تا فکر کنم ارزش این ریسک را دارد.»

«من هم می‌توانم بنشینم یا این یک عزاداری خصوصی است؟»

سرم را بالا آوردم، در مقابلم لیلی پیچیده در یک کت پارکای سیاه و شال قرمز ایستاده بود و دستانش را روی سینه‌اش گره زده بود. معلوم بود مدتی است آنجاست و من را نگاه می‌کند و به‌طورشگفت‌انگیزی

به نظر می‌رسید دیدن من در تاریک‌ترین لحظات زندگی‌ام برای او کاملا سرگرم‌کننده است. درحالی‌که خود را کنار می‌کشیدم و برای او جا باز می‌کردم می‌خندید.

لیلی گفت: «خب، فکر می‌کنم نیازی نیست از تو بپرسم چه اتفاقی افتاده است.» سپس ضربهٔ محکمی به بازویم زد.

«از کجا می‌دانستی که اینجا هستم؟»

«تعقیبت کردم، من حوالی خانهٔ شما بودم، آمده بودم تا سری به تو بزنم. دو روز است از اسکی برگشته‌ام و تو زحمت یک تلفن کردن را هم به خودت ندادی.»

«متأسفم، من...» نمی‌دانستم چگونه باید جمله‌ام را تمام کنم.

«آره می‌دونم، داغون بودی چون این پسره، سام، تو را رها کرده است. کار این عجوزهٔ مو بلوند است؟»

سرم را بالا آوردم و به او خیره شدم.

«چند روز قبل از کریسمس در لندن بودم و به ایستگاه آمبولانس سری زدم تا به سام سلامی بکنم و آن دختره هم آنجا بود، رسما به سام آویزان شده بود، عین یک انگل!»

بینی‌ام را بالا کشیدم. «خب می‌توانستی به من خبر بدهی.»

«خدای من، بله قصد داشتم به تو هشدار بدهم؛ اما بعد فکر کردم که خب چه می‌شود؟ مگر تو از نیویورک چه‌کار می‌توانستی بکنی؟ اوه، مردها خیلی احمق هستند. سام چطور نمی‌توانست بفهمد که این عجوزه چه نقشه‌ای برایش کشیده است؟»

«آه، لیلی، دلم برایت تنگ شده بود.» واقعا تا آن لحظه متوجه نشده بودم که چقدر دلم برای او تنگ شده است. دختر ویل با تمام سرزندگی و شادابی نوجوانی در کنارم بودم. به او تکیه کردم، انگار که انسانی بالغ بود و می‌توانستم غم‌هایم را با او تقسیم کنم. ما به دوردست خیره شدیم و من فقط می‌توانستم خانه، خانه گرانتچستر، خانهٔ ویل را ببینم.

«تو نباید احساس گناه کنی، همهٔ ماجرا فقط به این دلیل است که این عجوزه زیباست، بینی سربالا دارد، موهای بلوند خوشگل که دورتادور صورتش می‌رقصند و دهانی که...»

«خب، دیگر تا همین جا کافی است!»

او با خون‌سردی گفت: «به هرحال من اگر جای تو بودم اصلا گریه

نمی‌کردم. هیچ مردی ارزشش را ندارد، حتی کتی پری هم همین را می‌گوید. تازه وقتی که گریه می‌کنی چشم‌هایت واقعا واقعا خیلی کوچک می‌شوند عین یک نقطه!»

نمی‌توانستم از خندیدن خودداری کنم.

او برخاست و دستش را به‌سوی من دراز کرد. «پاشو، باید برویم خانهٔ شما، در روز بعد از کریسمس هیچ جایی باز نیست و در خانهٔ ما دلا، پدربزرگ و آن بچه هستند که تحملشان را ندارم. من بیست‌وچهار ساعت دیگر باید وقت بُکشم تا مادربزرگ برای بردن من بیاید.»

—

لیلی هنگام چای در خانه ما خبرهایی را به من گفت که در ایمیل‌هایش ننوشته بود. اینکه تا چه اندازهٔ مدرسهٔ جدیدش را دوست داشت اما هنوز آن‌طورکه می‌خواست در آن، جا نیفتاده بود. او از زندگی با مادربزرگ خود لذت زیاد می‌برد و احساس می‌کرد می‌تواند با او همان‌طورکه دوست دارد رفتار کند، رفتاری همراه با شوخی و بذله‌گویی، همان‌طورکه با افرادی که واقعا دوستشان داشت رفتار می‌کرد؛ اما با این‌حال رفتار مادربزرگش در مورد خواسته‌اش که دوست داشت تمام دیوارهای اتاقش را سیاه کند بسیار غیرمنطقی بود.

علاوه‌براین او اجازه نمی‌داد لیلی رانندگی کند درحالی‌که کاملا می‌دانست چگونه باید رانندگی کند و فقط می‌خواست پیش از آنکه کلاس‌های رانندگی را شروع کند بتواند این کار را شروع کند. لیلی فقط زمانی شاد و سرحال نبود که در مورد مادرش صحبت می‌کرد. مادر لیلی سرانجام پدرخواندهٔ لیلی را ترک گفته بود (چیزی که مدت‌ها بود مشخص بود) و اکنون در حال برنامه‌ریزی برای ازدواج با یک آرشیتکت بود و به نظر نمی‌رسید که بتواند از این زندگی بی‌معنا و بی‌هدف خود دست بردارد.

«هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم برای دوقلوها دلم بسوزد؛ اما واقعا برایشان متأسفم! آه» او مکثی کرد و بعد گفت: «من دلم یک سیگار می‌خواهد. اهل سیگار نیستم اما وقتی از مادرم حرف می‌زنم عصبی می‌شوم.»

«متأسفم لیلی!»

«متأسف نباش. من خوبم. من با مادربزرگ هستم و ماجراهای مادرم دیگر زیاد روی من اثر نمی‌گذارد. خب، او یک پیام صوتی طولانی برای من فرستاده و با ناله و زاری گفته است که من خیلی سنگ‌دل و خودخواه هستم چون نمی‌روم با او زندگی کنم؛ اما برای من مهم نیست.» او شانه‌اش را بالا انداخت و ادامه داد: «بعضی وقت‌ها فکر

می‌کنم که اگر من آنجا مانده بودم تابه‌حال عقلم را از دست داده بودم.» درحالی‌که لیلی از خودش می‌گفت، خود را در آن چند ماه به یاد آوردم، درمانده، غمگین و تنها! و ناگهان از اینکه برای دختر ویل امکان به وجود آمدن این ارتباط با مادربزرگش را به وجود آورده بودم موجی از لذت را در خود حس کردم.

---

مادر مرتب داخل و خارج می‌شد و سینی غذا را با سینی برش‌های ژامبون، پنیر و پای گوشت پر می‌کرد و خوشحال بود که لیلی آنجاست، به‌ویژه هنگامی که لیلی با دهان پر از تمام وقایعی که در خانهٔ بزرگ آقای ترابنور رخ داده بود حرف می‌زد. لیلی فکر نمی‌کرد آقای ترابنور از زندگی جدیدش زیاد خوشحال باشد. دلا، همسر جدیدش، مادر بودن را بسیار سخت می‌دانست و هربار که بچه‌داری برایش بسیار سخت می‌شد بی‌وقفه غر می‌زد و وقتی از پس این کار برنمی‌آمد فقط گریه و زاری می‌کرد.

«پدربزرگ بیشتر وقتش را صرف تحقیقات خود می‌کند و همین هم دلا را بیشتر عصبانی می‌کند؛ اما زمانی که پدربزرگ تلاش می‌کند به او کمک کند دلا فقط فریاد می‌زند و به او می‌گوید که همه چیز را اشتباه

انجام می‌دهد. استیون بچه را این‌طور نگه ندارا! استیون کت بچه را کاملا برعکس به او پوشانده‌ای! من به پدربزرگ می‌گویم که به همسرش چیزی بگوید اما او بیش از اندازه مهربان است.»

مادر گفت: «او از نسلی است که در مراقبت از بچه‌ها خیلی مشارکت نمی‌کنند.» سپس رو به من اضافه کرد: «فکر نمی‌کنم پدرت حتی یک‌بار هم پوشکتان را عوض کرده باشد.»

«او همیشه از مادربزرگ می‌پرسد، به همین دلیل هم من به او گفتم که مادربزرگ تازگی با مردی آشنا شده است.»

چشمان مادرم مثل بشقاب گرد شده بود: «خانم ترانیور با یک مرد؟»

«نه، البته که هیچ مردی در زندگی مادربزرگ نیست، او می‌گوید که اکنون از آزادی خودش لذت می‌برد؛ اما لازم نیست پدربزرگ این را بداند، نه؟ من به پدربزرگ گفتم که او یک مرد با موهای پرپشت نقره‌ای است که با یک استون مارتین دوبار در هفته دنبال مادربزرگ می‌آید و من نامش را نمی‌دانم؛ اما خوب است که می‌بینم مادربزرگ بازهم خوشحال است. از ته دل می‌دانم که پدربزرگ دوست داشت بازهم سؤالاتی بپرسد؛ اما چون دلا آنجا بود جرئتش را نداشت و فقط لبخند می‌زد درحالی‌که معلوم بود لبخندش کاملا مصنوعی است و

چون نمی‌توانست احساساتش را کنترل کند گفت که بسیار خب و بعد به اتاق مطالعهٔ خودش رفت.»

مادر گفت: «لیلی تو نباید چنین دروغ‌هایی را بگویی!»

«چرا؟»

«چون، خب، حقیقت ندارند!»

«خیلی چیزها در زندگی حقیقت ندارند، مثلا همین بابانوئل حقیقت ندارد؛ اما شرط می‌بندم به تام گفته‌اید که بابانوئل هدیه‌هایش را می‌آورد. برای پدربزرگ هم خوب است که تصور کند مادربزرگ با مردی آشنا شده است، آن‌ها هرگز با هم حرف نمی‌زنند، پس چه آسیبی ممکن است به کسی برساند؟»

حرف‌های لیلی مادر را تحت تأثیر قرار داد، این را می‌دانستم، چون دهان مادرم چند بار باز و بسته شد اما نتوانست سخنی برای گفتن بیابد.

لیلی گفت: «به هرحال بهتر است به‌سراغ شام خانوادگی برویم، به قول بابانوئل، هو هو هو.» سپس رو به من کرد و ادامه داد: «راستی من هنوز هم تصمیم دارم مادربزرگ را وادار کنم تا من را به نیویورک

ببرد، او می‌گوید الان وقتش نیست چون هوا در نیویورک سرد است، اما در بهار این کار را خواهد کرد، پس منتظر باش و در اپریل چند روزی مرخصی داشته باش. اپریل دیگر بهار کاملا آمده است، نه؟»

من خندیدم و گفتم: «حتما منتظر آمدنت هستم.»

# 20

عکست را بسیار دوست داشتم! تمام عکس‌هایی که روز چهارشنبه فرستادی عالی و واقعا دوست‌داشتنی بودند؛ اما هنوز عکس مورد علاقهٔ من همان عکسی است که روز سه‌شنبه با تام برایم فرستادی. از اینکه می‌بینم زندگی برایت تغییر کرده است و خوشحال هستی بسیار خوشحال هستم.

تامی عاشقتم!

لو×

پی‌نوشت: من خوبم، ممنون که پرسیدی.

نیویورک در کریسمس همان‌طوری است که در اخبارها می‌گویند، همراه با کولاک و برف، خودروهایی که فقط سقفشان دیده می‌شود و بچه‌هایی که در خیابان روی برف سُر می‌خورند بدون اینکه حتی این آب‌وهوا بتواند تأثیری بر روحیهٔ شاداب آن‌ها داشته باشد.
خیابان‌های اصلی همان‌طورکه شهردار قول داده بود تمیز شده بودند و خودروهای بزرگ برف‌روب با احتیاط و کُندی در مسیرهای اصلی شهر مانند هیولاهای غول‌پیکر مشغول به کار بودند.

در حالت عادی احتمالا با دیدن برف بسیار هیجان‌زده می‌شدم؛ اما هوای دل من ابری و گرفته بود و توان شاد بودن را برای هرچیزی در زندگی از من دریغ کرده بود. تابه‌حال کسی دلم را نشکسته بود، دست‌کم یک مرد زنده! وقتی ویل از دنیا رفت فکر می‌کردم که هرگز دیگر غمی را به این شدت احساس نخواهم کرد.

در آن زمان دست‌کم دیگر ویل وجود نداشت؛ اما اکنون سام زنده بود، نفس می‌کشید و مغزم برای یک لحظه هم نمی‌توانست این واقعیت را فراموش کند و به شکلی دیوانه‌وار دوست داشت در هر حالتی در

طول روز دوباره و دوباره ذهنم را به‌سوی سام بکشد. او الان چه می‌کند؟ چه احساسی دارد؟ آیا به من فکر می‌کند؟ آیا از آنچه بین ما گذشته است متأسف است؟ آیا هنوز هم با کیتی است؟ آیا اصلا به من فکر می‌کند؟ در روز ده‌هابار در ذهنم با او دعوا می‌کردم و حتی در بعضی از آن دعواها برنده هم می‌شدم. فرد منطقی درونم به من می‌گفت که این تفکرات فایده‌ای ندارند و هرچه بوده گذشته و تمام شده است. اکنون من به یک قاره متفاوت بازگشته‌ام، به آینده‌ای بازگشته‌ام که با او هزاران مایل فاصله دارد.

پس از آن گاهی اوقات کمی خوش‌بینی مداخله می‌کرد و به من این توان را می‌داد که باور کنم اکنون آزادترم، اکنون می‌توانم هرکسی باشم که می‌خواهم! به هیچ‌کس گره نخورده‌ام! می‌توانم بدون احساس نگرانی به هر کجای جهان بروم! این تصورات فقط برای مدت کوتاهی می‌توانست برای من فضایی ایجاد کند که احساس کنم می‌توانم بار دیگر از زندگی لذت ببرم؛ اما خیلی زود از بین می‌رفت و من خسته‌تر از پیش باقی می‌ماندم.

خیلی زود در کار غرق شدم. با جورج و اگنس در سپیده‌دم برای دویدن می‌رفتم و حتی زمانی که سینه‌ام می‌سوخت و پاهایم درد

می‌گرفت نیز نمی‌ایستادم. مدام در اطراف آپارتمان در تکاپو بودم، نیازهای اگنس را پیش‌بینی می‌کردم، زمانی که می‌دیدم مایکل بیش از اندازه کار دارد به او کمک می‌کردم، به ایلاریا کمک می‌کردم تا سیب‌زمینی‌ها را پوست بگیرد و حتی زمانی که او به‌وضوح گلویش را با سروصدا صاف می‌کرد او را نادیده می‌گرفتم، حتی به آشوک پیشنهاد کردم در پاک کردن برف‌های جلوی در به او کمک کنم، من به هرچیزی که اجازه نمی‌داد گوشه‌ای بنشینم و فکر کنم نیاز داشتم، آشوک چهره‌ای حیرت‌زده به خود گرفت و از من پرسید که عقلم را از دست داده‌ام یا می‌خواهم که او کارش را از دست بدهد.

جاش روز سوم پس از رسیدنم به نیویورک به من پیام داد. من همراه با اگنس به یک فروشگاه لباس کودک رفته بودیم و او درحالی‌که یک جفت کفش در دست داشت به لهستانی با مادرش تلفنی حرف می‌زد و ظاهرا تلاش می‌کرد بداند چه سایزی را باید بخرد. گوشی‌ام لرزید و من به آن نگاه کردم.

ـ سلام لوئیزا کلارک اول. خیلی وقت است از تو بی‌خبرم. امیدوارم کریسمس به‌خوبی گذشته باشد. دوست داری یک قهوه باهم بخوریم؟

به متن پیام خیره شدم. هیچ دلیلی برای نپذیرفتن دعوتش نداشتم؛

اما هنوز احساس بدی داشتم. آماده نبودم، حواسم هنوز پر از مردی بود که سه‌هزار کیلومتر دورتر از من زندگی می‌کرد.

ـ سلام جاش. الان خیلی سرم شلوغ است، اگنس اجازه نمی‌دهد نفس بکشم؛ اما شاید به‌زودی. امیدوارم حالت خوب باشد، لو×

او پاسخی نداد و من از پاسخ ندادنش عجیب احساس بدی داشتم.

گری بسته‌های خرید اگنس را در صندوق عقب خودرو گذاشت و همان موقع هم تلفن اگنس به صدا درآمد. او به تلفنش نگاه کرد؛ سپس برای یک لحظه از پنجره به بیرون خیره شد و بعد به من نگاه کرد. «فراموش کرده بودم که امروز درس نقاشی دارم، ما باید به ویلیامزبرگ شرقی برویم.»

آشکارا دروغ می‌گفت. ناگهان به یاد آن شام شکوهمند شکرگزاری افتادم، با همهٔ اتفاقاتی که در آن شب رخ داد و تلاش کردم چیزی از این یادآوری در چهره‌ام مشخص نشود، فقط گفتم: «پس من درس پیانو را لغو می‌کنم.»

«بله، گری من فراموش کرده بودم درس نقاشی دارم.»

گری بدون گفتن یک کلمه لیموزین را روی جاده به حرکت درآورد.

—

گری و من در سکوت در خودرو نشسته بودیم و موتور بی‌سروصدا برای محافظت از ما در برابر سرمای بیرون کار می‌کرد. از اگنس برای اینکه این بعدازظهر را برای یکی از آن «درس‌های هنری» انتخاب کرده بود عصبانی بودم. نشستن در سکوت و بیکاری در اینجا بدین معنا بود که من باید بار دیگر میزبان افکار ناخواسته، دردآور و مزاحمی باشم که این روزها مهمان ذهنم شده بودند و به‌هیچ‌روی نمی‌خواستند من را ترک کنند. گوشی خود را روی گوشم گذاشتم و چند موسیقی شاد گوش کردم. از تبلت استفاده کردم تا باقی روزهای اگنس را در این هفته برنامه‌ریزی کنم. سه بازی آنلاین کردم. به ایمیل ترینا جواب دادم. به بیرون و آسمان درخشان خیره شدم و در این اندیشه بودم که آیا بازهم برف خواهد بارید یا نه! گری یک نمایش کمدی روی تبلت خود تماشا می‌کرد و درحالی‌که چانه‌اش روی سینه‌اش بود با خرناس می‌خندید.

زمانی که دیگر از ناخن جویدن خسته شدم گفتم: «می‌خواهی برویم و یک قهوه بنوشیم؟» سپس نگاهی به ساختمان انداختم و ادامه دادم: «به نظر نمی‌رسد به این زودی‌ها بیاید، نیست؟»

«نه، دکترم گفته است باید خوردن دونات را محدود کنم و اگر به فروشگاه دونات برویم خودت می‌دانی که چه اتفاقی خواهد افتاد!»

نخی را از روی شلوارم برداشتم و گفتم: «می‌خواهی با هم یک بازی بکنیم.»

«شوخی می‌کنی؟»

آهی کشیدم، به پشتی صندلی‌ام تکیه کردم و به بقیه نمایش کمدی گوش دادم؛ سپس تنفس گری به‌تدریج آرام‌تر شد و به خُرخُر تبدیل شد. آسمان شروع به تیره شدن کرده بود، خاکستری، نامهربان و غمگین! به احتمال زیاد برف به‌زودی شروع به باریدن می‌کرد و به سبب ترافیک سنگین، رفتن به خانه ساعت‌ها طول می‌کشید. ناگهان تلفنم زنگ خورد.

«لوئیزا؟ تو با اگنس هستی؟ به نظر می‌رسد تلفن او خاموش است. می‌توانی او را برای من پیدا کنی؟»

من از پنجره به بیرون نگاه کردم، نور زردرنگ استودیوی استیون لیپکات یک مستطیل روی برف سفید در زیر ساختمان انداخته بود.

«اوه... او فقط... او فقط در حال تلاش برای انجام برخی کارهاست،

آقای گاپنیک. اجازه دهید به اتاق بغلی بروم و از او بخواهم که خودش به شما تلفن کند.»

در طبقه پایین را با گذاشتن دو قوطی رنگ باز نگه داشته بودند و انگار کسی در داخل ساختمان مشغول اسباب‌کشی بود. با قدم‌های سریع پله‌ها را بالا رفتم و خود را به استودیو رساندم. در بسته بود، به‌سختی تنفس می‌کردم. برای لحظه‌ای به تلفنم سپس به بالا نگاه کردم، نمی‌خواستم وارد شوم، نمی‌خواستم اثباتی انکارنکردنی از آنچه در ذهنم پس از شام شکرگزاری به وجود آمده بود داشته باشم. گوشم را به در فشار دادم و تلاش کردم چیزی بشنوم. از داخل فقط صدای موسیقی و گفت‌وگویی محو به گوش می‌رسید. در زدم، چند ثانیه صبر کردم؛ سپس دستگیرهٔ در را فشار دادم. استیون لیپکات و اگنس در انتهای اتاق پشت به من، رو به یک بوم در برابر دیوار ایستاده بودند. استیون یک دست بر کمر داشت و در دست دیگرش سیگاری در حال سوختن دیده می‌شد. اتاق بوی دود و تربانتین و اندکی عطر می‌داد.

استیون گفت: «خب، چرا چند عکس دیگر از او برای من نمی‌آوری؟ اگر احساس می‌کنی که این تابلو واقعا او را نشان نمی‌دهد، پس باید...»

«لوئیزا؟!» اگنس به‌طرف من چرخید و کف دستش را بالا برد، انگار می‌خواست مانع شود که تابلو را ببینم.

گفتم: «متأسفم،» تلفن را به‌سمت او گرفتم و ادامه دادم: «آقای گاپنیک است. می‌خواهد با تو حرف بزند.»

«نباید اینجا می‌آمدی، چرا در نزدی؟» رنگ چهره‌اش داشت سرخ می‌شد.

«در زدم، خیلی متأسفم. من هیچ راه دیگری نداشتم.» در همان حال که این سخنان را می‌گفتم از در خارج شدم؛ اما توانستم درحالی‌که به‌سمت راهرو برمی‌گشتم روی بوم تصویر یک کودک با موهای بلوند و چشم‌های درشت را ببینم، ناگهان همه چیز در ذهنم روشن و واضح شد و من همه چیز را درک کردم: افسردگی، گفت‌وگوهای بی‌پایان با مادر، اسباب‌بازی زیاد و خرید پیانو...

استیون خم شد تا یکی از عکس‌ها را از روی زمین بردارد. «نگاه کن، اگر می‌خواهی فقط این یکی را با خودت ببر. فکر می‌کنم در مورد آن...»

اگنس فریاد زد: «خفه شو استیون!» استیون مبهوت بود، انگار دلیل

این واکنش اگنس را نمی‌فهمید؛ اما با این‌حال از او اطاعت کرد.

من گفتم: «من طبقه پایین منتظر هستم.» و بی‌سروصدا در را پشت‌سرم بستم.

—

ما در سکوت به‌سمت خانه رفتیم. اگنس با آقای گاپنیک تماس گرفت، از او عذرخواهی کرد و گفت متوجه نشده که تلفنش خاموش شده است، این تلفن‌ها طوری طراحی شده‌اند که تا دست آدم به دکمهٔ آن می‌خورد، بی‌آنکه متوجه شود، خاموش می‌شوند. بله، اشکال در طراحی این تلفن است و باید تلفن جدیدی بخرد. «بله عزیزم، ما در حال حاضر داریم به خانه برمی‌گردیم... بله می‌دانم.»

اگنس به من نگاه نکرد. درحقیقت من هم به‌سختی می‌توانستم به او نگاه کنم. در سرم می‌کوبیدند. آنچه من در حال حاضر می‌دانستم، تمام وقایع ماه‌های اخیر را روشن می‌کرد.

هنگامی که سرانجام به خانه رسیدیم، چند قدم دورتر پشت‌سر او در لابی راه می‌رفتم. به آسانسور رسیدیم، او در برابر آسانسور ایستاد و به فرش خیره شد؛ اما درنهایت رو به در خروجی به راه افتاد و در همان

حال گفت: «بسیار خب، دنبال من بیا!»

—

ما در رستوران تاریک هتلی نشسته بودیم، از آن هتل‌هایی که در آن بازرگانان خاورمیانه مشتریان غربی خود را سرگرم می‌کنند. رستوران تقریبا خالی بود و ما درحالی‌که پیشخدمت در کنار میز ایستاده بود تا دو نوشیدنی در برابرمان قرار دهد در سکوت نشستیم. تلاش من برای اینکه بتوانم به چشمان اگنس نگاه کنم بار دیگر به شکست انجامید.

اگنس صبر کرد تا پیشخدمت از آنجا دور شود؛ سپس گفت: «این بچه مال من است!»

من جرعه‌ای از نوشیدنی خود را نوشیدم، وحشتناک بدمزه بود؛ اما از اینکه این مزه می‌توانست حواسم را از آنچه می‌شنیدم پرت کند خوشحال بودم.

اگنس باز گفت: «دختر من!» صدای او خفه بود و عجیب اینکه خشمگین به نظر می‌رسید. «او با خواهرم در لهستان زندگی می‌کند، حالش خوب است، خیلی بچه بود که او را تنها گذاشتم، حتی زمانی که به لهستان برگشتم هم من را به خاطر نیاورد. خواهرم هم خوشحال است، چون نمی‌تواند فرزندی داشته باشد؛ اما مادرم از

دست من بسیار عصبانی است...»

«اما...»

«وقتی با لئونارد آشنا شدم، در این مورد چیزی به او نگفتم. خب، من خیلی خوشحال بودم... خیلی خوشحال بودم که کسی مانند او من را دوست دارد. اصلا فکرش را هم نمی‌کردم که او بخواهد با من ازدواج کند، این فقط مانند یک رؤیا بود. من آمده بودم تا یک ماجراجویی کوچک در نیویورک داشته باشم و بعد به لهستان برگردم؛ اما همه چیز به‌سرعت پیش رفت. هربار که او را می‌دیدم دلم می‌خواست به او بگویم، هربار می‌گفتم این‌بار دیگر درنگ نخواهم کرد؛ اما نتوانستم. لئونارد همیشه می‌گفت که دیگر بچه نمی‌خواهد. او می‌گفت که خانواده‌ای تشکیل داده است و نمی‌خواهد خانواده‌ای جز آن داشته باشد. دوست نداشت برادر و خواهر ناتنی در خانواده وجود داشته باشد. ما با هم ازدواج کردیم. او من را دوست دارد اما سر نداشتن بچه معامله کرده‌ایم، پس چگونه می‌توانم به او بگویم؟»

من جلوتر رفتم تا کسی دیگر نتواند حرف‌هایم را بشنود. «اما... اما این دیوانگی است اگنس، تو یک دختر داری!»

«بعد از دو سال چگونه می‌توانم به او بگویم؟ فکر می‌کنم با اعتراف به

این موضوع تمام تصوری که لئونارد در ذهنش از من ساخته است متلاشی می‌شود. او تصور می‌کند هرچه در این مدت دربارهٔ خودم به او گفته‌ام دروغ است. من جهنمی برای خودم ساخته‌ام که گریزی از آن وجود ندارد.» او جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش را سر کشید و ادامه داد: «من به او دروغ گفتم درحالی‌که برای او اعتماد همه چیز است و من را نخواهد بخشید. راهی برای بازگشت وجود ندارد، بنابراین حقیقت بسیار ساده است، لئونارد خوشحال است، من خوشحالم و می‌توانم برای دخترم همه چیز فراهم کنم. امیدوارم بتوانم روزی خواهرم را متقاعد کنم تا به اینجا بیاید و من بتوانم زوفیا108 را هر روز ببینم.»

«اما تو حتما دلت برای او خیلی تنگ می‌شود.»

عضلات فکش سخت شدند و گفت: «من می‌توانم آیندهٔ خوبی برای او فراهم کنم.» زمانی که اگنس بار دیگر شروع به حرف‌زدن کرد احساس کردم تمام آن چیزهایی را برای من می‌گوید که بارها برای خودش تکرار کرده است: «پیش از این خانواده ما شرایط خیلی خوبی نداشت؛ اما اکنون خواهرم در یک خانهٔ بسیار خوب زندگی می‌کند با چهار اتاق‌خواب، در یک منطقه بسیار خوب و وسایل نو و مدرن! زوفیا می‌تواند به بهترین مدرسه در لهستان برود و با بهترین پیانوها

نواختن پیانو را بیاموزد، او همه چیز خواهد داشت!»

«جز مادر!»

ناگهان اشک در درون چشمش برق زد. «من یا باید لئونارد را ترک کنم یا مجبورم زوفیا را تنها بگذارم، بله من... من... آه، کلمه‌اش چه بود؟... مجازات من، زندگی بدون حضور اوست.» صدایش با بغض کمی خش‌دار شده بود.

نمی‌دانستم چه‌کار دیگری می‌توانیم بکنیم، هر دو به لیوان‌های خود خیره مانده بودیم.

«من آدم بدی نیستم لوئیزا. من لئونارد را دوست دارم خیلی زیاد.»

«می‌دانم.»

«پیش از ازدواج تصور می‌کردم می‌توانم پس از عروسی این موضوع را به او بگویم. فکر می‌کردم او کمی ناراحت خواهد شد و می‌توانم قانعش کنم و به این شکل راحت به لهستان سفر کنم و حتی شاید خودش هم با من بیاید و کمی در لهستان بماند؛ اما الان همه چیز خیلی پیچیده شده است. خانواده‌اش از من بسیار متنفرند. تو می‌دانی چه اتفاقی خواهد افتاد اگر آن‌ها در مورد زوفیا چیزی

بفهمند؟ می‌دانی چه اتفاقی می‌افتد اگر تابیتا این چیزها را در مورد من بداند؟»

می‌توانستم حدس بزنم.

«من او را دوست دارم. می‌دانم که دربارهٔ من بسیار بد فکر می‌کنی؛ اما من او را دوست دارم. او مرد خوبی است. گاهی من رفتار بدی دارم چون او خیلی کار می‌کند و من در این اوقات خودم را بسیار تنها می‌بینم؛ اما من زندگی بدون او را نمی‌توانم تحمل کنم. او واقعا همان کسی است که من دوست دارم عمرم را با او بگذرانم و این را از همان ابتدای آشنایی‌مان می‌دانستم.»

او با انگشت‌های باریکش طرح‌هایی را روی میز می‌کشید. «اما درعین‌حال زمانی که به دخترم فکر و تصور می‌کنم که باید ده‌پانزده سال بدون من رشد کند، زمانی که به یاد می‌آورم من بزرگ‌شدنش را نخواهم دید، با او بازی نخواهم کرد و به نواختن او گوش نخواهم داد... من...»

او آن‌چنان با صدای بلند آه کشید که توجه پیشخدمت را به خود جلب کرد. من داخل کیفم شروع به گشتن کردم تا دستمالی پیدا کنم؛ اما چیزی نیافتم و ازاین‌رو دستمال سفرهٔ روی میز را به او دادم. زمانی

که او بار دیگر به من نگاه کرد، در چهره‌اش نرمی و ملاطفتی مشاهده می‌شد که پیش از این هرگز در او ندیده بودم.

«او بسیار زیباست لوئیزا، تقریبا چهار سال دارد و خیلی باهوش است، خیلی هم بامزه است. او روزهای هفته را می‌شناسد و می‌تواند کشورهای جهان را نام ببرد. او اکنون نیویورک را هم می‌شناسد و بدون اینکه کسی به او یاد داده باشد می‌تواند روی نقشه خطی از کراکوف به نیویورک بکشد. هربار که به دیدنش می‌روم، وقتی می‌خواهم او را ترک کنم به من می‌چسبد و از من می‌پرسد که چرا باید بروی مامان، من نمی‌خواهم تو از پیش من بروی و هربار که او این حرف‌ها را می‌زند تکه‌ای از قلبم کنده می‌شود... آه، خدا می‌داند که قلبم دارد ذره‌ذره خرد می‌شود. گاهی اوقات اصلا دلم نمی‌خواهد او را ببینم، چون دردی که با ترک‌کردن او می‌کشم از لذتی که از دیدنش می‌برم بسیار سنگین‌تر است... این است که...» اگنس سرش را پایین انداخت و دستش را بالا برد تا اشک‌هایی را پاک کند که به‌تندی روی چهره‌اش می‌ریختند.

دستمال سفره دیگری به او دادم و گفتم: «اگنس، من نمی‌دانم تو تا چه مدت می‌توانی به این وضعیت ادامه بدهی.»

او چشمانش را پاک کرد، سرش را برای لحظه‌ای به زیر انداخت و وقتی بار دیگر سرش را بالا آورد و به من نگاه کرد، غیرممکن بود کسی باور کند او گریه کرده است. «ما دوست هستیم، نه؟ دوستان خوب؟»

«البته!»

او به پشت‌سرش نگاه کرد و روی میز به‌طرف من خم شد. «تو و من هر دو مهاجر هستیم، ما هر دو می‌دانیم چقدر سخت است که جای خود را در این جهان پیدا کنیم. ما به دنیای تازه‌ای آمده‌ایم و داریم تلاش می‌کنیم تا زندگی بهتری پیدا کنیم، باید سخت کار کنیم، سخت‌تر از بقیه، سخت‌تر از کسانی که در اینجا به دنیا آمده‌اند. ساختن یک زندگی در کشوری که متعلق به شما نیست به‌مراتب دشوارتر است. تو باید بتوانی کار جدید، دوستان جدید و عشق جدید پیدا کنی، باید بتوانی شخص جدیدی شوی! اما این کار هرگز ساده نیست و هرگز بدون هزینه نخواهد بود.»

من آب دهانم را به‌زحمت فرو دادم و تلاش کردم تا تصویر خیس، سرمازده و عصبانی خود را در برابر در واگن محل زندگی سام از ذهنم بیرون برانم.

«من این را خوب می‌دانم که هیچ‌کس همه چیز را یکجا نخواهد داشت و ما مهاجران این حقیقت را بیش از هرکس دیگری درک کرده‌ایم. از همان زمانی که مهاجرت می‌کنی همیشه بخشی از وجودت در وطنت است و بخشی در سرزمینی که برای زندگی انتخاب کرده‌ای. تو هرگز نمی‌توانی شادی کامل داشته باشی. لوئیزا این هزینه‌ای است که ما باید بپردازیم، هزینهٔ بودن در اینجا، هزینهٔ یافتن یک خود تازه و بهتر!»

او جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش نوشید؛ سپس جرعه‌ای دیگر و بعد نفسی عمیق کشید و درحالی‌که با نوک انگشتانش روی میز می‌کشید و انگار با این کار خود را از احساسات بیش از حد خلاص می‌کرد گفت: «تو نباید چیزی به او بگویی. تو نباید به او بگویی که امروز چه دیدی.»

«اگنس، نمی‌دانم تو چطور می‌خواهی این راز را برای همیشه از او پنهان کنی، این حقیقت بسیار بزرگی است، این...»

او دستش را جلو آورد و دست من را در دست گرفت، انگشتانش مچ دستم را به‌سختی می‌فشردند. «لطفا. ما با هم دوست هستیم، نیست؟»

به‌زحمت آب دهانم را فرو دادم.

—

ثروتمندان هم اسرار خودشان را دارند، همهٔ سرّها به هرحال روزی آشکار می‌شوند. تنها تفاوت این است که اغنیا می‌توانند برای حفظ سرّشان پول پرداخت کنند. از پله‌ها بالا می‌رفتم درحالی‌که باری سنگین و غیرمنتظره بر بارهای انبارشده در دلم افزوده شده بود. به دختر کوچکی فکر می‌کردم که در آن‌سوی جهان زندگی می‌کند و همه چیز در زندگی دارد به‌جز چیزی که آن را بیش از هرچیز دیگری در این دنیا می‌خواهد، یعنی مادرش! ذهن و قلبم سنگین بود، دلم می‌خواست به شکلی از این همه فشار بکاهم، با خودم فکر کردم شاید بهتر است به خواهرم تلفن کنم، تنها کسی که در این دنیا داشتم؛ اما می‌دانستم که نمی‌تواند قضاوت درستی بکند، برای او اینکه تام در کشور دیگری باشد به این معنا بود که یک دست او را ببرند و به کشوری دیگر ببرند. من به سام فکر کردم و به بهانه‌هایی که ما انسان‌ها برای خود می‌تراشیم تا انتخاب‌هایمان را توجیه کنیم. بعدازظهر آن‌قدر در اتاقم نشستم تا افکاری که سرم را به دوران انداخته بودند اندکی آرام گیرند؛ سپس موبایلم را برداشتم و تایپ کردم:

سلام جاش، هنوز پیشنهادت پابرجاست؟

در عرض سی ثانیه پاسخ به دستم رسید:

فقط بگو کجا و کی لوئیزا.

# 21

جاش را در رستورانی در میدان تایمز دیدم، یک رستوران دراز و باریک که با عکس‌هایی از بوکسورها پوشیده شده بود و کف آن کهنه و چسبناک بود. شلوار جین مشکی پوشیده بودم و موهایم را دم‌اسبی کرده بودم. راهم را از میان مردان میان‌سال و مردهایی که قطر گردنشان از سرشان بیشتر بود باز کردم و به انتهای رستوران رفتم. جاش در آنجا پشت میز کوچکی نشسته بود. کت چرم قهوه‌ای مایل به قرمز به تن کرده بود، از آن کت‌هایی که با دیدنشان به یاد فیلم‌های کابویی امریکا می‌افتید. وقتی من را دید ناگهان لبخند مهربان و صمیمی بر لب آورد، طوری که از اینکه در این دنیا کسی

هست که از دیدن من خوشحال می‌شود لذت بردم و ناگهان خود را بسیار نامرتب حس کردم.

«سلام، حالت چطور است؟»

«روز خیلی خوبی نداشتم، درحقیقت هفتهٔ خیلی خوبی نداشتم و واقعا به دیدن چهره دوستانه و یک نوشیدنی نیاز داشتم و اولین کسی که در کل نیویورک به ذهنم رسید تو بودی.»

«خب... این هفته مال تو بود. چی شد؟»

«من... امروز چیزی کشف کردم، یک راز بسیار مهم که نمی‌توانم به تو بگویم، نه به این دلیل که به تو اطمینان ندارم، بلکه آن‌قدر بزرگ است که به زندگی افراد زیادی مربوط می‌شود و بر آن‌ها تأثیر می‌گذارد و نمی‌دانم چه باید بکنم.» به پشتی صندلی‌ام تکیه و اضافه کردم: «من فکر می‌کنم فقط باید یاد بگیرم که این رازها و حقیقت‌های ناگفته را ببلعم و اجازه ندهم به من آسیبی برسانند. برای همین هم است که نیاز داشتم با تو حرف بزنم. می‌خواستم با کسی حرف بزنم که بتواند رک و راست از زندگی‌اش برای من حرف بزند و هیچ راز تیره و تاریکی در زندگی‌اش نداشته باشد. این‌طوری می‌توانم به خودم یادآوری کنم که زندگی می‌تواند طبیعی و خوب هم باشد؛ اما لطفا هیچی از من و

زندگی‌ام نپرس وگرنه حالم بد می‌شود و مجبور می‌شوم از خودم دفاع کنم.»

او دستش را روی قلبش گذاشت. «قسم می‌خورم لوئیزا، من نمی‌خواهم هیچ چیزی در مورد تو بدانم، رازهای مخوفت مال خودت باشد، من فقط از اینکه تو را دوباره می‌بینم خوشحالم.»

«صادقانه می‌گویم اگر می‌توانستم همه را به تو می‌گفتم.»

«من اصلا در مورد این راز بزرگ و تغییردهنده زندگی کنجکاو نیستم، تو با من در امانی!» او به من لبخند زد و برای اولین‌بار در تمام این دو هفته احساس تنهایی کمتری کردم.

—

دو ساعت بعد رستوران شلوغ‌تر از پیش شده بود، جهانگردهای خسته به آنجا هجوم آورده بودند و فضای آن بیش از اندازه گرم به نظر می‌رسید. تقریبا همه مسابقه بوکس تلویزیون را تماشا می‌کردند و گاه هم‌صدا فریاد می‌کشیدند و وقتی بوکسورها صورت‌های ورم‌کرده و ازشکل‌افتادهٔ خود را در کنار طناب‌های رینگ در دست می‌گرفتند، نعره‌شان رستوران را به لرزه درمی‌آورد. جاش تنها مردی بود که به مسابقهٔ بوکس در تلویزیون خیره نشده بود، او به پشتی صندلی خود

تکیه داده بود و به من نگاه می‌کرد.

من نیز به‌نوبه‌خود روی میز دراز شده بودم و داستان مهمان غیرمنتظرهٔ ترینا را که همه فکر می‌کردیم باید یک مرد باشد، برای او تعریف می‌کردم، یکی از چند داستان معدودی که در طی این روزها اتفاق افتاده بود و می‌توانستم بدون نگرانی آن را برای جاش تعریف کنم. همچنین سکتهٔ پدربزرگ و داستان خریدن پیانو کوچک برای اگنس را برایش تعریف کردم. (من گفتم که این پیانو را برای خواهرزادهٔ اگنس خریدم!!) و از ارتقای خوشایند بلیتم برای سفر به انگلستان به او گفتم.

«اوه خدای من!» ناگهان تمام هیجان و شادی که با تعریف حوادث و هم‌صحبتی با جاش به وجود آمده بود به یک‌باره در من ناپدید شد و بی‌اختیار گفتم: «همه چیز خوب بود، همه چیز جز سام...»

جاش پرسید: «با نامزدت اختلاف پیدا کردی؟»

«نامزد سابق...» صدایم آرام‌تر شده بود و کمی می‌لرزید: «الان دیگر باید به او بگویی نامزد سابق!»

جاش در صندلی‌اش راست نشست و با دقت بیشتری به من خیره شد. او ابروهای خود را بالا برد. «وای! فقط چند هفته پیش بود که

شما را با هم دیدم.»

«آه، جاش!» پیشانی خود را روی میز گذاشتم. «اصلا نمی‌توانی حدس بزنی که چه شده است.»

متوجه سکوتی که بین ما برقرار شده بود بودم اما ذهنم خسته‌تر از آن بود که بتوانم ادامه دهم. غذایی که خورده بودم معده‌ام را آشوب کرده بود و با خود می‌اندیشیدم که آیا می‌شود همین جا کمی چرت بزنم؟ آنجا محیط خوب و گرم و نرمی به نظر می‌رسید، صدای زمزمهٔ مردان هنگام تماشای مسابقه بر میزان خواب‌آلودگی‌ام اضافه می‌کرد و احساس می‌کردم خوابیدن در اینجا به‌مراتب راحت‌تر از خانهٔ گاپنیک‌هاست؛ سپس دست جاش را روی دستم احساس کردم.

«بسیار خب لوئیزا، فکر می‌کنم وقت آن است که از اینجا برویم.»

در بیرون از رستوران او کتش را روی شانه‌هایم انداخت و گفت: «بهتر است جایی پیدا کنیم و قهوه‌ای بنوشیم.»

سرم گیج می‌رفت، احساس می‌کردم مسموم شده‌ام و مجبور بودم کمی به او تکیه کنم تا در راه رفتن به من کمک کند. بوی خوش ادکلنش به مشام می‌رسید، بویی شبیه به بوی ویل، خوب و گران‌قیمت. نگاهش کردم. او بسیار خوش‌تیپ بود و در این بلوز و

ژاکت زیباتر نیز به نظر می‌رسید و من به‌راستی از او خوشم می‌آمد.

«ممنونم این نظر لطف شماست!»

«اوه خدای من، من تمام این‌ها را با صدای بلند گفتم؟»

جاش خندید و پاسخ داد: «بله!»

«متأسفم، ولی واقعا همین‌طور است! تو خیلی زیبا هستی درست مانند ستاره‌های بسیار خوش‌تیپ سینمای امریکا. ستاره واقعی فیلم! جاش؟»

«بله!»

«من واقعا می‌خواهم به تو چیزی بگویم که اصلا نمی‌توانم آن را به تو بگویم.»

«پس چیزی به من نگو!»

«اما تو درکم می‌کنی، می‌دانم که درکم خواهی کرد! می‌دانی... تو درست شبیه به کسی هستی که من دوستش داشتم. واقعا دوستش داشتم. این را می‌دانستی؟ تو خیلی شبیه به او هستی.»

«خوبه... از شنیدنش خوشحال شدم.»

«خوبه! او بسیار خوش‌تیپ بود. درست مثل تو. ستاره خوش‌تیپ فیلم‌های سینمایی! این را قبلا هم گفته بودم نه؟ اما او مُرد. گفته بودم که او مرد؟»

«متأسفم، متأسفم که او را از دست دادی؛ اما فکر کنم الان بهتر است به خانه برگردی!» او به من کمک کرد تا کمی جلوتر برویم و بعد یک تاکسی گرفت و با کمی تلاش به من کمک کرد سوار تاکسی شوم.

راننده به پشت‌سرش نگاه کرد و پرسید: «کجا، خانم؟»

نمی‌دانستم می‌خواهم به کجا بروم و به جاش نگاه کردم. «آیا می‌توانی با من بمانی؟»

«حتما، کجا می‌خواهی بروی؟»

نگاه پرسشگر راننده را در آینه دیدم. در صفحهٔ نمایشگر صندلی عقب، در یک استودیوی تلویزیونی تماشاگران با صدای بلند شروع به تشویق کردند. خارج از تاکسی راننده‌هایی که پشت تاکسی صف کشیده بودند شروع به بوق‌زدن کردند. چراغ‌ها بیش از اندازه روشن به نظر می‌رسیدند. ناگهان نیویورک بیش از حد پرسروصدا شد، بیش از اندازه شلوغ بود و بیش از حد پر از همه چیز بود. گفتم: «من نمی‌دانم. خانهٔ تو! من نمی‌توانم به آن خانه برگردم، هنوز نه!» به

جاش خیره شدم و ناگهان بغضم ترکید و صورتم را اشک پوشاند.

«می‌دانستی که بخشی از ما مهاجران در خانه‌مان، در وطنمان، جا می‌ماند؟»

جاش در صندلی عقب نشست، چهره‌اش مهربان بود. «مهم نیست لوئیزا کلارک، این اصلا من را متعجب نکرده است.»

اجازه داد سرم را روی شانه‌اش بگذارم و آرام اشک بریزم.

—

با صدای زنگ تلفن بیدار شدم، خجالت‌زده! سپس صدای خندیدن یک مرد به گوش رسید و بوی قهوه تلخ مشامم را پر کرد. تلاش کردم سرم را از روی بالش بلند کنم؛ اما درد شدیدی که در شقیقه‌هایم پیچید موجب شد صدایی شبیه به صدای حیوانات درآورم، چیزی شبیه به زوزهٔ سگ وقتی که دمش لای در می‌ماند. چشمانم را بستم، یک نفس عمیق کشیدم و دوباره بازشان کردم.

این تخت من نبود.

وقتی چشمانم را برای سومین‌بار باز کردم، هنوز هم تخت، تخت من نبود. این واقعیت انکارنکردنی باعث شد به‌اندازه‌کافی تلاش کنم سرم

را دوباره و بدون در نظر گرفتن درد شدیدی که در شقیقه‌هایم می‌پیچید، بلند کنم و بتوانم باقی اتاق را نیز ببینم. نه، این قطعا تخت من نبود. این نیز اتاق‌خوابم نبود. درحقیقت این اتاق‌خواب را تابه‌حال ندیده بودم. لباس‌های مردانه‌ای منظم تا شده و روی صندلی قرار داده شده بودند، تلویزیونی در گوشهٔ اتاق دیده می‌شد و میز و کمد لباس نیز در کنار آن قرار داده شده بود و صدای مرد از نزدیک‌شدن او خبر می‌داد. در باز شد و جاش وارد اتاق شد، کامل لباس پوشیده و آماده بود. در یک دست لیوانی قهوه داشت و با دست دیگرش تلفنش را روی گوشش قرار داده بود. با دیدن من ابرویش را بالا برد و درحالی‌که هنوز هم در حال صحبت بود لیوان را روی میز کنار تخت گذاشت.

«بله، یک مشکلی در مترو هست قصد دارم تاکسی بگیرم و بیست دقیقهٔ دیگر آنجا خواهم بود... حتما! مشکلی نیست... نه او آنجاست.»

به‌شدت تلاش می‌کردم سرخی‌ای که در گونه‌هایم حس می‌کردم از این بیشتر نشود.

«نه، ما دیروز در مورد آن صحبت کردیم. او تمام پرونده‌ها را برای رفتن آماده کرده است. آره این عالی خواهد بود، ناهار هم خوب به

نظر می‌رسد.» جاش تلفنش را درون جیبش قرار داد.

«صبح‌به‌خیر! فقط می‌خواستم یک قرص مسکن به تو بدهم. حتما می‌خواهی، نه؟ می‌ترسیدم تو را نبینم و نتوانی قرص‌ها را پیدا کنی.»

«بری؟ کجا؟» دهان من به‌شدت خشک بود و مزهٔ گچ می‌داد. چندبار دهانم را باز و بسته کردم و از آن صدای ضعیف ناخوشایندی شنیده شد.

«باید برای کار بروم. امروز جمعه است!»

«اوه خدای من، ساعت چند است؟»

«یک ربع به هفت. من باید عجله کنم، همین الان هم دیرم شده است. اشکالی ندارد تو را تنها بگذارم تا خودت بروی؟» او یک کشوی گنجه را باز کرد و یک بسته قرص از آن بیرون آورد و کنار من گذاشت. «بیا، این باید کمکت کند.»

مویم را از روی چهره‌ام عقب زدم، کمی مرطوب و عرق‌کرده بود. با تعجب پرسیدم: «چه اتفاقی افتاده است؟»

«ما می‌توانیم بعد درباره آن صحبت کنیم. قهوه‌ات را فراموش نکنی.»

مطیعانه جرعه‌ای از آن نوشیدم، قوی، تلخ و نیروبخش بود.

«خب، وقتی از خانه بیرون رفتی یادت باشد که در را محکم بکوبی، گاهی اوقات خوب بسته نمی‌شود. بعد با تو تماس می‌گیرم.»

او با عجله به‌سمت در رفت، در راهرو پیچید و از نظر پنهان شد، پیش از اینکه در را باز کند از صدای کلید متوجه شدم که جیبش را کنترل می‌کند تا چیزی یادش نرفته باشد؛ سپس رفت.

ناگهان چیزی را به یاد آوردم، با صدای بلند گفتم: «صبر کن، من الان کجا هستم؟» اما او رفته بود.

—

معلوم شد من در سوهو بودم، جایی با ترافیک سنگین و پرسروصدا و بسیار دور از جایی که باید باشم. از خیابان اسپرینگ به‌سمت خیابان پنجاه‌ونه سوار مترو شدم. هنوز بلوز و شلوار چروک‌شدهٔ دیروز را به تن داشتم و از اینکه دیشب لباس شب بر تن نکرده بودم خدا را شکر کردم. من هرگز معنی از هوش رفتن را تا دیشب تجربه نکرده بودم. تنها چیزی که به یاد داشتم این بود که ما سوار تاکسی شدیم و بعد...؟!

اگر از ترس افتادن دستگیرهٔ مترو را نچسبیده بودم، سرم را با دو

دست محکم می‌گرفتم؛ اما درعوض تلاش کردم چشمانم را محکم ببندم، خودم را از ضربات کوله‌پشتی‌های مسافرانی که به گوشی‌های خود قفل شده بودند حفظ کنم و بالا نیاورم.

به خودم گفتم که فقط خدا کند امروز زودتر تمام شود. اگر زندگی فقط یک چیز به من آموخته باشد، آن این است که هرچه بخواهی، همان را به دست می‌آوری.

—

تازه رسیده بودم و داشتم در اتاقم را باز می‌کردم که ناگهان آقای گاپنیک در پشت‌سرم ظاهر شد. او هنوز لباس ورزشی به تن داشت که در این ساعت عادی به نظر نمی‌رسید و با دیدن من یک دستش را بالا برد، انگار که مدت زمان طولانی‌ای تلاش کرده بود من را پیدا کند.

«آه لوئیزا!»

«متأسفم من...»

«می‌خواهم با شما صحبت کنم، همین الان و در اتاق مطالعه‌ام!»

فکر کردم البته که می‌خواهید، البته. او به‌سرعت برگشت و در راهرو به راه افتاد. من نگاهی پرحسرت به اتاقم انداختم که در آن لباس‌های

تمیز، دئودورانت و خمیردندان وجود داشت. آرزو داشتم که بتوانم پیش از هر کاری یک قهوه بنوشم؛ اما آقای گاپنیک مردی نبود که بتوان او را منتظر گذاشت.

به تلفنم نگاه کردم و راه افتادم.

—

به اتاق مطالعه رفتم. «من واقعا متأسفم، می‌دانم که ده دقیقه دیر کردم؛ اما من به‌طورمعمول دیر نمی‌کنم، فقط مجبور بودم...»

آقای گاپنیک پشت میز نشسته بود و از ظاهرش نمی‌شد چیزی را دریافت. اگنس نیز با لباس ورزشی روی مبل استیلی که پشت میز قهوه‌خوری بود نشسته بود. هیچ‌کدام از آن‌ها از من نخواستند بنشینم. جوّی بر اتاق حاکم بود که باعث شد ناگهان احساس وحشت کنم.

«همه چیز روبه‌راه است؟»

«امیدوارم تو بتوانی پاسخ این سؤال را به من بدهی. من امروز صبح از مدیر امور بانکی‌ام ایمیلی دریافت کرده‌ام.»

«از کی؟»

«فردی که کارهای بانکی من را انجام می‌دهد. لوئیزا آیا شما می‌توانید این صورت‌حساب‌ها را برای من توضیح دهید؟»

او تکه کاغذی را به من داد. این یک صورت‌حساب بانکی بود که چشمان تار من نمی‌توانستند آن را به‌خوبی ببینند؛ اما با وجود تاری چشمانم یک رقم تکرارشده در آن مشخص بود، تعداد زیادی عدد پانصد دلار که زیر هم قرار گرفته بودند.

تازه در آن زمان بود که به اگنس نگاه کردم، او نشسته و به دستانش خیره شده بود و دهانش به شکل یک خط نازک فشرده درآمده بود. فقط برای لحظه‌ای به من خیره شد و دوباره به دستانش چشم دوخت. دانهٔ درشتی از عرق روی تیرهٔ پشتم لیز خورد و به پایین سرازیر شد.

«او به من چیز بسیار جالبی گفت. ظاهرا پیش از کریسمس مبلغی چشمگیر از حساب بانکی ما برداشته شده است. روز به روز از یک خودپرداز در همین نزدیکی‌ها، ما این را فهمیدیم چون حساب من با یک نرم‌افزار ضد تقلب برای شناسایی طراحی شده است. بدیهی است که این مورد کاملا عجیب بود و ازاین‌رو مدیر امور بانکی من آن را به من گزارش داد. من از اگنس پرسیدم و او به من گفت کار او نیست،

بنابراین از آشوک خواستم دوربین‌های مداربسته را در روزهای مورد نظر بررسی کند. لوئیزا...» او مستقیم به من چشم دوخته بود. «رفت‌وآمد تو به ساختمان دقیقا با زمان این برداشت‌ها یکسان بوده است.»

چشمان من گشاد شده بودند.

«من همین الان می‌توانم به بانک بروم و از آن‌ها بخواهم که دوربین‌های مداربستهٔ خود را کنترل کنند و جواب را به من بگویند؛ اما ترجیح می‌دهم آن‌ها را به زحمت نیندازم. چیزی که من می‌خواهم این است که خودت برای من توضیح دهی که اینجا چه خبر است و چرا تقریبا ده‌هزار دلار از حساب مشترک ما برداشت شده است؟»

به اگنس نگاه کردم؛ اما او به من نگاه نمی‌کرد.

دهان من حتی بیشتر از صبح آن روز خشک شده بود.

«من مجبور بودم کاری کنم... خرید کریسمس برای اگنس.»

«شما برای خرید یک کارت دارید. خرید با کارت به‌وضوح نشان می‌دهد که شما از چه مغازه‌ای خرید کرده‌اید و برای کلیه خریدها رسید هست. رسیدهایی که من آن‌ها را از مایکل و تو تحویل

می‌گیرم؛ اما پول نقد... خرید با پول نقد به این شفافی نیست. آیا برای این خرید رسید دریافت کردید؟»

«نه!»

«می‌توانی به من بگویی که چه چیزی خریدی؟»

«من... نه!»

«پس چه اتفاقی برای پول افتاده است لوئیزا؟»

نمی‌توانستم حرف بزنم. آب دهانم را به‌زحمت فرو دادم؛ سپس گفتم: «نمی‌دانم.»

«نمی‌دانی؟»

«من هیچ چیزی ندزدیده‌ام.» احساس کردم گونه‌هایم به رنگ خون درآمده‌اند.

«پس اگنس دروغ می‌گوید؟»

«نه!»

«لوئیزا، اگنس می‌داند که هرچیزی از من بخواهد بی‌درنگ برایش آماده خواهم کرد. او می‌تواند ده‌برابر این مبلغ را در یک روز خرج کند.

پس هیچ دلیلی ندارد دزدکی پول نقد را به‌تدریج از خودپرداز جمع کند، بنابراین من دوباره از شما می‌پرسم که چه اتفاقی برای این پول افتاده است؟»

احساس می‌کردم سرخ شدم، آشفته بودم. سپس اگنس به من نگاه کرد. در چهره‌اش می‌خواندم که می‌خواهد سکوت کنم.

«لوئیزا؟»

«شاید... شاید من آن را گرفته باشم.»

«تو ممکن است آن را گرفته باشی؟»

«برای خرید. نه برای خودم. شما می‌توانید اتاقم را بگردید، همین‌طور حساب بانکی‌ام را بررسی کنید.»

«تو ده‌هزار دلار خرید کردی؟ خرید چه؟»

«فقط... خرده‌ریزا!»

او سرش را پایین انداخت، مثل اینکه تلاش می‌کرد بر اعصابش مسلط شود.

«خرده‌ریزا!» و به‌آرامی تکرار کرد: «لوئیزا، شما می‌دانید که مهم‌ترین

اصل برای کار در این خانه اعتماد است.»

«بله آقای گاپنیک و من این را بسیار جدی می‌گیرم.»

«شما به بسیاری از منابع در این خانه دسترسی دارید. کلید، کارت اعتباری، برنامه‌های روزانهٔ این خانواده و بسیاری از اسرار این خانه در اختیار شماست و بابت این کار دستمزد خوبی هم دریافت می‌کنید، زیرا ما ارزش این مسئولیت را درک می‌کنیم و شما هم نباید به چنین اعتمادی خیانت کنید.»

«آقای گاپنیک من این کار را دوست دارم، من نمی‌خواهم...» نگاه ترسانم به‌سوی اگنس کشیده شد؛ اما او هنوز به دستانش خیره بود. او یکی از دستانش را با دست دیگرش نگه داشته بود و ناخنش به‌شدت در کف دستش فرو رفته بود.

«شما واقعا نمی‌توانید توضیح دهید که چه اتفاقی برای این پول افتاده است؟»

«من آن را سرقت نکرده‌ام.»

او برای لحظه‌ای طولانی به من نگاه کرد، انگار منتظر چیزی بود و وقتی انتظارش به سرانجام نرسید، چهره‌اش سخت‌تر شد. «این

ناامیدکننده است لوئیزا. می‌دانم اگنس خیلی دوستت دارد و احساس می‌کند که تو به او بسیار کمک کرده‌ای؛ اما من نمی‌توانم کسی را در خانه‌ام نگه دارم که به او اعتمادی ندارم.»

اگنس به‌سرعت گفت: «لئونارد...» اما آقای گاپنیک با بالا بردن دستش او را ساکت کرد.

«نه عزیزم. من پیش از این هم در این شرایط بوده‌ام، متأسفم لوئیزا، اما از این لحظه شما در این خانه سمتی ندارید.»

«چی؟!»

«من یک ساعت به شما فرصت می‌دهم تا وسایلتان را جمع کنید. شما باید یک آدرس به مایکل بدهید تا او با شما در ارتباط باشد و تمام طلبتان برای شما فرستاده خواهد شد. دیگر نمی‌خواهم بیشتر از این در این مورد حرف بزنم و وارد جزئیات شوم. امیدوارم که متوجه باشی این کار بیش از اینکه به نفع ما باشد به نفع خودت است.»

رنگی بر چهرهٔ اگنس نمانده بود. «نه، لئونارد. تو نمی‌توانی این کار را بکنی.»

«من نمی‌خواهم بیشتر از این بحث کنم و باید سر کارم بروم. لوئیزا،

یک ساعت شما از همین الان شروع می‌شود.»

او ایستاد و منتظر ماند تا اتاق را ترک کنم.

درحالی‌که سرم در نوسان بود از اتاق مطالعه بیرون آمدم. مایکل در انتظار من بود و چند ثانیه‌ای طول کشید تا متوجه شوم که او آنجا نبود تا ببیند که من خوب هستم یا نه، بلکه آنجا بود تا من را در طول این یک ساعت دنبال کند، زیرا اکنون من فرد مورد اعتمادی در این خانه نبودم. به‌آرامی به‌سمت پایین راهرو رفتم، تصویر مبهمی از چهرهٔ مبهوت ایلاریا در آستانهٔ آشپزخانه را از گوشهٔ چشم دیدم. در جایی در انتهای دیگر آپارتمان صدای گفت‌وگویی هیجان‌زده به گوش می‌رسید. ناتان را نمی‌توانستم ببینم. همان‌طورکه مایکل در آستانه در ایستاده بود، چمدانم را از زیر تخت بیرون کشیدم و شروع به جمع‌آوری وسایلم کردم، نامرتب و با سروصدا! درون کشوهای گنجه را خالی کردم و همه چیز را با بیشترین سرعتی که می‌توانستم درون چمدان ریختم. درون سرم می‌کوبیدند و با خشم در تلاش بودم چیزی را از یاد نبرده باشم: آیا در محل شست‌وشوی لباس‌ها چیزی جا نگذاشته‌ام؟ کفش‌های ورزشی‌ام کجاست؟ و پس از بیست دقیقه کارم تمام شده بود. تمام وسایلم داخل یک چمدان، یک کیف بزرگ و یک کیسه خرید

بسته‌بندی شده بود.

مایکل گفت: «بسیار خب، حالا آن‌ها را بده به من!» من که کوشش می‌کردم وسایلم را از اتاقم بیرون بکشم، لحظه‌ای طول کشید تا دریابم منظور او این نیست که در بردن وسایلم به من کمک کند.

او گفت: «تبلت؟ گوشی تلفن؟ کارت اعتباری؟» آن‌ها را همراه کلیدها در دست او قرار دادم و او آن‌ها را در جیب خود گذاشت.

در امتداد راهرو راه می‌رفتم، هنوز در تلاش بودم تا این اتفاق را درک کنم. ایلاریا کنار در آشپزخانه ایستاده و کف دست‌هایش را روی هم گذاشته بود. همان‌طورکه از برابر او می‌گذشتم به او نگاهی انداختم. انتظار داشتم به زبان اسپانیایی ناسزایی نثارم کند یا نگاهی پر از خشم به من بیندازد، از آن نگاه‌هایی که زنان در این سن‌وسال به دزدها می‌اندازند؛ اما او جلو آمد و بی‌آنکه چیزی بگوید به‌آرامی دستم را در دست گرفت. مایکل جلوتر از ما حرکت می‌کرد و هیچ توجهی به ما نکرد. سپس به در ورودی رسیدیم.

او پرونده من را به دستم داد.

مایکل گفت: «خداحافظ، لوئیزا!» از چهره‌اش نمی‌شد چیزی را فهمید.

«موفق باشی!»

یک گام برداشتم و در بزرگ ماهون بی‌درنگ پشت‌سرم بسته شد.

—

دو ساعت بود که در غذاخوری نشسته بودم. شوکه بودم، گریه نمی‌کردم، خشمگین نبودم، فقط احساس کردم فلج شده‌ام. ابتدا فکر می‌کردم اگنس کاری می‌کند و راهی پیدا می‌کند تا به همسرش بگوید که اشتباه کرده است، آخر ما دو تا دوست بودیم، بنابراین نشستم و منتظر ماندم. انتظار داشتم کمی بعد مایکل به‌سراغم بیاید و درحالی‌که کمی شرمنده به نظر می‌رسد، آماده است من را به ساختمان لیوری بازگرداند. در انتظار دیدن یک پیامک بارها به تلفنم نگاه کردم ـ لوئیزا، سوءتفاهم وحشتناکی رخ داده است.

اما هیچ اتفاقی نیفتاد.

وقتی متوجه شدم احتمالا هرگز این اتفاق رخ نخواهد افتاد، فکر کردم همه چیز تمام شده است و من باید به انگلستان بازگردم؛ اما با این کار زندگی ترینا را از بین می‌بردم. در شرایط کنونی بدترین چیزی که ممکن بود برای ترینا رخ دهد این بود که من او و تام را از خانه‌ام

بیرون کنم. پس از آن صحبت‌هایی که مادرم در مورد من و زندگی‌ام در نیویورک با همسایه‌ها کرده بود آن هم پس از دومین شکست، نمی‌توانستم به خانهٔ مادر و پدرم برگردم. بی‌تردید زندگی آن‌ها نیز با بازگشت من به شکل سابق نخواهد بود. زندگی با سام نیز تنها رؤیایی بود که از دست رفته بود.

فنجان قهوه را با انگشتانی که هنوز هم می‌لرزیدند در دست گرفتم و متوجه شدم کاری کرده‌ام که هیچ راهی برای بازگشتم وجود ندارد. فکر کردم با جاش حرف بزنم؛ اما دیشب اولین دیدار جدی ما بود و اینکه از او بخواهم برای مدتی با او زندگی کنم، خواسته‌ای بسیار غیرمعقول به نظر می‌رسید.

حتی اگر محل اقامتی هم برای خودم پیدا می‌کردم، چه فرقی می‌کرد؟ من هیچ کاری نداشتم و نمی‌دانستم آیا آقای گاپنیک می‌تواند مجوز کارم را لغو کند یا نه. احتمالا این مجوز فقط تا زمانی معتبر بود که برای او کار می‌کردم.

بدتر از همه، تغییر نظرش به من بود، من چهرهٔ او را زمانی به یاد آوردم که در انتظار یک پاسخ قانع‌کننده از من بود و دیدن ناامیدی و تحقیر وحشتناک در حالتش از شنیدن جواب‌های خودم را دیدم.

زندگی من در آنجا بود. مردی با این اندازه نفوذ و قدرت اعتقاد داشت که من برای زندگی همسرش مفید بوده‌ام و نظر او به من اعتمادبه‌نفس می‌داد، احساس می‌کردم که در کارم حرفه‌ای و مفید هستم، حسی که پس از ویل هرگز آن را حس نکرده بودم. خیلی دلم می‌خواست که بتوانم برایش توضیح دهم و او را قانع کنم که من هیچ خیانتی در اعتماد او به خودم نکرده‌ام و نظر مثبت او را بار دیگر به خودم جلب کنم؛ اما چطور؟ می‌توانستم چهره اگنس را در برابرم ببینم، با چشمان دریده از ترس و درحالی‌که رنگش به‌شدت پریده بود. او حتما با من تماس می‌گیرد، نه؟ چرا تا حالا به من تلفن نکرده است؟

«می‌خواهی دوباره پُرش کنم عزیزم؟» سرم را بالا بردم، یک زن پیشخدمت میان‌سال با موهای نارنجی بالای سرم قوری قهوه را نگه داشته بود. او نگاهی به وسایل من انداخت و طوری نگاهم کرد که نشان می‌داد این داستان را بارها و بارها پیش از این دیده است.

«تازه به اینجا آمدی؟»

«نه دقیقا!» تلاش کردم لبخند بزنم؛ اما بیشتر شبیه به یک شکلک شد.

او برای من قهوه ریخت و صدایش را پایین آورد. «پسرعموی من یک خوابگاه دارد، اگر جایی برای ماندن نداری، این کارتش است، زیبا نیست؛ اما ارزان و تمیز است. هرچه زودتر تماس بگیری بهتر است، می‌دانی که چه می‌گویم؟ پر می‌شود.» او با یک دستش ضربهٔ ملایمی روی شانه‌ام زد و به راه افتاد تا به مشتری بعدی برسد. با این مهربانی کوچک انگار برای اولین‌بار این حقیقت سنگین و خردکننده بر سرم آوار شد که من تنها در شهری گرفتار شده‌ام که در آن هیچ دوستی ندارم. نمی‌دانستم در شرایطی که نه در خانهٔ اصلی‌ام در انگلستان و نه در این شهر، در نیویورک، جایی برایم باقی نمانده است چه کنم. تلاش کردم خودم را در حالی تصور کنم که به پدر و مادرم توضیح می‌دهم که چه اتفاقی افتاده است؛ اما چه باید می‌گفتم، بار دیگر خود را در برابر راز بزرگ اگنس یافتم. آیا می‌توانستم برای حتی یک فرد این موضوع را توضیح دهم بدون اینکه راز اگنس برملا نشود؟ بی‌تردید والدینم از این موضوع آن‌قدر خشمگین می‌شدند که حتما واکنشی از خود نشان می‌دادند بی‌تردید پدرم به آقای گاپنیک تلفن می‌کرد تا به او بگوید که همسرش دروغ گفته است و اگر اگنس همه چیز را انکار می‌کرد چه؟ من به یاد کلمات ناتان افتادم: «درنهایت ما کارمند آن‌ها هستیم نه دوستشان!» اگر به دروغ گفت که من پول‌ها را دزدیده‌ام

چه؟ آیا او این کار را نمی‌کند؟ و چه چیزهای بدتری ممکن بود رخ دهد؟

شاید برای اولین‌بار از روزی که وارد نیویورک شدم، آرزو کردم کاش هرگز به اینجا نیامده بودم. هنوز هم لباس شب گذشته را بر تن داشتم، لباسی که چروک و نامرتب شده بود و باعث می‌شد حتی احساس بدتری داشته باشم. درحالی‌که به لیوان قهوه خیره شده بودم، بینی‌ام را بالا کشیدم و آن را با دستمال کاغذی پاک کردم. در بیرون زندگی در منهتن ادامه داشت، بی‌اعتنا و سریع، این زندگی هر ذره‌ای را که بی‌حرکت مانده بود نادیده می‌گرفت. اکنون چه باید بکنم ویل؟ جمع شدن یک توده بزرگ خفه‌کننده را در گلویم حس کردم.

در همان لحظه تلفنم به ارتعاش درآمد، به نظر می‌رسید جوابی که می‌خواستم به من رسیده است، ناتان نوشته بود:

لعنتی چه اتفاق افتاده است؟ با من تماس بگیر کلارک.

با وجود حال خرابی که داشتم لبخند زدم.

—

ناتان گفت امکان ندارد بگذارد من در یک خوابگاه لعنتی زندگی کنم،

با وجود خلاف‌کارها و فروشندگان لعنتی مواد مخدر در این جاهای لعنتی، خدا می‌داند که چه اتفاق لعنتی‌ای ممکن است برای من لعنتی رخ دهد و تنها راه این است که تا ساعت 7:30 عصر صبر کنیم تا آقای گاپنیک لعنتی شام لعنتی خودش را تمام کند و یکدیگر را در ورودی خدمات ببینیم تا دریابیم چه‌کار لعنتی باید بکنیم.

در یک پیام کوتاه این همه دشنام یک رکورد به شمار می‌آمد. هنگامی که او را ملاقات کردم هنوز میزان خشمش توصیف‌نکردنی بود.

«من از این ماجرا هیچ چیزی نفهمیدم. مثل این است که یک جریان مافیایی است که همه دربارهٔ آن سکوت کرده‌اند. مایکل به من چیزی نمی‌گوید جز اینکه این یک "بی‌صداقتی" از طرف توست. به او گفتم که هرگز در تمام عمرم کسی صادق‌تر از لوئیزا ندیده‌ام و همه آن‌ها باید این را بدانند. چه اتفاق لعنتی‌ای افتاده است؟»

او من را به اتاق خود برد و در را بست. نفسی از سر آسودگی کشیدم.

«خدای من، من هیچ نمی‌فهمم. نوشیدنی می‌خواهی؟»

سرم را تکان دادم.

او دو قوطی باز کرد و یکی از آن‌ها را به من داد، روی صندلی راحتی

نشستم و ناتان نیز روی تخت نشست.

«خب... چی شده؟»

چهره‌ام را درهم کشیدم. «نمی‌توانم چیزی به تو بگویم ناتان.»

ناتان با حیرت ابرویش را بالا برد. «تو هم نمی‌خواهی چیزی بگویی؟ آه رفیق، به من نگو که تو...»

«البته که نه. من حتی یک قاشق چای‌خوری هم از گاپنیک‌ها سرقت نکردم؛ اما اگر حقیقت را به تو بگویم اتفاقات بدی رخ خواهد داد... این برای کسانی که در این خانه زندگی می‌کنند فاجعه خواهد بود... این موضوع خیلی بغرنج است.»

ناتان اخم کرد. «چی؟ یعنی می‌گویی که مسئولیت کاری را بر عهده گرفته‌ای که درواقع کس دیگری مرتکب شده است؟»

«تقریبا!»

ناتان آرنج خود را روی زانوهایش گذاشت و سرش را تکان داد. «این کار درستی نیست.»

«می‌دانم!»

«یک کسی باید کاری بکند. می‌دانی که او در فکر این است که با

پلیس تماس بگیرد؟»

دهانم از حیرت باز ماند.

«آره، اگنس به او التماس کرده است تا این کار را نکند؛ اما مایکل می‌گوید آن‌قدر عصبانی است که ممکن است حتی با پلیس تماس بگیرد. فکر کنم چیزی در مورد دستگاه خودپرداز است؟»

«ناتان من این کار را نکرده‌ام.»

«من این را می‌دانم کلارک. از تو چنین کاری برنمی‌آید.» و جرعه‌ای بزرگ از نوشیدنی خود را نوشید. «لعنتی. می‌دانی، من کارم را دوست دارم، من دوست دارم برای این خانواده کار کنم، کار کردن برای این پیرمرد را دوست دارم؛ اما با این ماجرایی که پیش آمده است دیگر انگیزهٔ کافی برای کارکردن ندارم. همیشه تو را به یاد خواهم آورد و اطمینان دارم که مهم نیست آن‌ها چقدر به آدم می‌گویند که کارش خوب است و خودت خوب و عالی هستی و چقدر به تو وابسته هستند، چون لحظه‌ای که دیگر به تو نیاز نداشته باشند یا زمانی که کاری انجام بدهی که دوست ندارند، بنگ! تو را از این در بیرون می‌اندازند و تمام! عدالت در اینجا هیچ معنایی ندارد.»

از زمانی که به نیویورک آمده بودم این طولانی‌ترین چیزی بود که از

ناتان شنیدم.

«من از این شرایط متنفرم لو، با اینکه در این ماجرا تقریبا چیزی برای من روشن نیست، اما معلوم است که تو را قربانی کرده‌اند.»

«این ماجرا خیلی پیچیده است.»

«پیچیده است؟» او برای لحظاتی به من نگاه کرد؛ سپس دوباره سرش را تکان داد. «تو آدم خوبی هستی رفیق، خیلی بهتر از من!»

—

ما قصد داشتیم از بیرون غذا سفارش دهیم؛ اما همین که ناتان کتش را پوشید تا به رستوران چینی که در نزدیکی آپارتمانمان بود برود، ضربه‌ای به در نواخته شد. هر دو از ترس خشکمان زد و به یکدیگر نگاه کردیم. ناتان به من اشاره کرد داخل حمام پنهان شوم. من به داخل حمام خزیدم و در را آرام پشت‌سرم بستم. در برابر حوله‌ها ایستاده بودم که صدایی آشنا به گوشم خورد و ناتان یک لحظه بعد گفت: «کلارک، خطری نیست. ایلاریاست.»

ایلاریا پیش‌بند بر تن داشت و کاسه‌ای در دست گرفته بود که در داشت. «این برای توست. شنیدم که داشتید با هم حرف می‌زدید.»

سپس کاسه را به‌طرف من گرفت. «من این را برای تو پخته‌ام. لازم است چیزی بخوری. این همان خوراک مرغی است که دوست داری، با سس فلفل!»

ناتان ضربه‌ای مهربانانه به پشت ایلاریا زد و گفت: «مرسی رفیق!» ایلاریا جلو آمد و کاسه را با دقت روی میز ناتان گذاشت.

گفتم: «تو این را برای من پخته‌ای؟»

ایلاریا رو به ناتان گفت: «من می‌دانم که او این کاری را که آن‌ها می‌گویند نکرده است. من چیزهای زیادی می‌دانم. چیزهای زیادی در این آپارتمان رخ می‌دهد.» او دستش را روی بینی زد و ادامه داد: «آه بله!»

در کاسه را برداشتم و بوی خوش آن در اتاق پیچید. ناگهان متوجه شدم که من در تمام روز چیزی نخورده‌ام. «ممنونم ایلاریا، من واقعا نمی‌دانم چه بگویم.»

«حالا کجا می‌روی؟»

«اصلا نمی‌دانم.»

ناتان گفت: «چیزی که معلوم است این است که تو نمی‌توانی در

خوابگاه و جاهایی نظیر آن بمانی، باید یکی‌دو شب را در اتاق من سر کنی تا ببینیم چه باید کرد. من در را قفل می‌کنم و ایلاریا هم چیزی به کسی نخواهد گفت، نه ایلاریا؟»

ایلاریا چهره‌ای به خود گرفت که نشان می‌داد حتی پرسیدنش هم احمقانه است.

ناتان گفت: «ایلاریا تمام عصر داشت به اگنس دشنام می‌داد، برای شام هم خوراک ماهی درست کرد که هیچ‌کدام از آن‌ها دوست ندارند. او می‌گفت آن عجوزه تو را به یک سکه فروخته است. رفیق می‌توانم بگویم من امروز یک‌سری کامل از ناسزاهای اسپانیایی را از او یاد گرفتم.»

ایلاریا چیزهایی زیر لب گفت که من از بین تمام آن‌ها فقط عجوزه را فهمیدم.

—

صندلی راحتی برای ناتان خیلی کوچک به نظر می‌رسید؛ اما او خودش را در آن جا کرد و آمادهٔ خوابیدن شد.

او گفت: «کمی عجیب است، نه؟»

«آآآه... آره!» نمی‌دانم از شوک بود یا خستگی یا فقط بلای حیرت‌انگیزی که آن روز به سرم آمده بود؛ اما ناگهان بی‌اختیار شروع به خندیدن کردم؛ سپس این خنده به گریه‌ای پر اشک بدل شد، روی تخت نشسته بودم و سرم را در میان دستانم گرفته بودم.

«هی رفیق!» او کنارم روی تخت نشست، مشخص بود که نمی‌داند باید چه‌کار کند. «همه چیز درست می‌شود.»

«چطور درست می‌شود؟ من شغلم، محل زندگی‌ام و مردی را که دوستش داشتم از دست دادم، الان دیگر من هیچ چیزی ندارم. حتی امیدی هم به آینده ندارم، چون آقای گاپنیک فکر می‌کند که من دزد هستم و حتی نمی‌دانم به کدام کشور تعلق دارم.» بینی‌ام را با آستینم پاک کردم و ادامه دادم: «من یک‌بار دیگر همه چیز را به‌هم ریختم. نمی‌دانم چرا هربار که تلاش می‌کنم تا زندگی تازه‌ای برای خودم بسازم، تلاش‌هایم به فاجعه ختم می‌شود.»

«تو الان فقط خسته‌ای، مطمئن باش که همه چیز درست خواهد شد.»

«درست همان‌طورکه با ویل شد، نه؟»

«آه... آن کاملا متفاوت بود. بیا دیگر... دراز بکش و سعی کن بخوابی.» ناتان در کنارم نشست و من دراز کشیدم و آن‌قدر گریه کردم تا دیگر نمی‌توانستم گریه کنم و خستگی این روزها و حتی شب‌ها بر من غلبه کرد و خوابم برد.

—

هشت ساعت بعد بیدار شدم تا خودم را تنها در اتاق ناتان پیدا کنم. لحظاتی طول کشید تا به یاد آورم که کجا هستم و چه اتفاقاتی دیروز رخ داده است. سپس زیر لحاف پاهایم را مانند جنین در شکمم جمع کردم و با خود اندیشیدم چه می‌شد اگر می‌توانستم یکی‌دو سال در اینجا بمانم تا زمانی که زندگی‌ام به نوعی شکل می‌گرفت.

—

گوشی‌ام را نگاه کردم: دو تماس ناموفق و یک‌سری پیام از جاش که به نظر می‌رسید در اواخر شب گذشته رسیده باشند.

سلام لوئیزا، امیدوارم حالت بهتر شده باشد. جاش×

خوبی؟ فقط می‌خواستم ببینم به خانه رسیدی؟! نکند بازهم در یکی از رستوران‌های میدان تایمز غذا خورده و بیهوش شدی؟ جاش×

بسیار خب. دیگر ساعت ده‌ونیم است و فکر می‌کنم با حالی که دیروز داشتی الان حتما برای خواب به بستر رفتی. امیدوارم تو را نرنجانده باشم، فقط شوخی کردم. به من زنگ بزن!

به نظر می‌رسید از وقایع آن شب، رستورانی که در آن مسابقه بوکس پخش می‌شد و چراغ‌های درخشان میدان تایمز... یک عمر گذشته است.

از تخت پایین آمدم، دوش گرفتم، لباس پوشیدم و وسایلم را با دقت در گوشه حمام گذاشتم، جایی که اگر آقای گاپنیک سرزده وارد شد، آن را نبیند. به ناتان پیامک زدم و از او پرسیدم چه زمانی برای بیرون‌رفتن امن است و بی‌درنگ پیام رسید همین الان! آن‌ها هر دو در اتاق مطالعه هستند. از آپارتمان خارج شدم و خواستم از ورودی خدمات خارج شوم. آشوک مشغول صحبت با یک پیک بود و من با قدم‌های سریع و سر آویخته داشتم به در نزدیک می‌شدم که او متوجه‌ام شد، سرش را گرداند، شنیدم که صدایم کرد: «اوه! لوئیزا!» اما من پیش از اینکه بار دیگر صدایم کند از در بیرون رفتم.

منهتن یخ‌زده و خاکستری بود، یکی از آن روزهای غم‌انگیز که به نظر می‌رسید ذرات اکسیژن نیز یخ زدند و در هوا آویزان مانده‌اند. سرما تا

مغز استخوان نفوذ می‌کرد و از مردمی که در خیابان بودند فقط چشم‌ها و گاه بینی‌شان دیده می‌شد. سرم را پایین انداختم و کلاهم را تا چشمانم پایین کشیدم. نمی‌دانستم به کجا باید بروم؛ اما مسیرم به یک غذاخوری ختم شد، امیدوار بودم پس از صبحانه حالم بهتر شده باشد. در غذاخوری نشستم و به مشتریان آن نگاه کردم.
ارزان‌ترین مافین را برای خوردن انتخاب و تلاش کردم چسبندگی و بی‌مزه بودن آن را در دهانم نادیده بگیرم.

ساعت از 9 گذشته بود که پیامکی دریافت کردم، مایکل بود. برای لحظه‌ای قلبم ایستاد.

سلام لوئیزا، آقای گاپنیک دستمزدت را تا پایان ماه پرداخت خواهد کرد، تمام مزایای خدمات درمانی‌ات نیز تا همان زمان پرداخت خواهد شد. اعتبار گرین کارتت را هم تغییر نمی‌دهد. اطمینان دارم که درک می‌کنی تمام این‌ها فراتر از آن چیزی است که در قرارداد کاری‌ات آمده است و همه هم فقط به دلیل دخالت اگنس است. با بهترین آرزوها، مایکل.

گفتم: «دستش درد نکند!» و تایپ کردم «ممنونم که به من اطلاع دادید.»

او دیگر پاسخم را نداد.

سپس تلفنم دوباره لرزید.

بسیار خب لوئیزا، من دیگر نگران شدم. یا کاری کردم که تو را ناراحت کرده است یا تو در پارک مرکزی گم شدی و هنوز به خانه نرسیدی!!!

لطفا با من تماس بگیر. جاش×

—

من جاش را نزدیک دفترش ملاقات کردم، یکی از آن ساختمان‌های میدتاون که به‌قدری بلند بود که اگر در پیاده‌رو می‌ایستادی و می‌خواستی به نوک آن نگاه کنی، مغزت تصور می‌کرد هم‌اکنون از پشت به زمین خواهی افتاد. جاش مستقیم به‌سراغم آمد، یک شال نرم خاکستری دور گردنش پیچیده بود.

«باورم نمی‌شود، تو داری یخ می‌زنی! بیا به جایی برویم تا کمی گرم شوی و چیزی بخوریم.»

ما به یک رستوران بخارآلود کمی دورتر رفتیم، جایی که کارکنان ادارات آن حوالی همراه با پرونده‌ها برای سفارش غذا به آنجا می‌آمدند.

داستانم را برای او نیز گفتم، به همان اندازه‌ای که به ناتان گفته بودم،

فقط اصل داستان بدون هیچ جزئیاتی!

«من واقعا نمی‌توانم بیشتر از این بگویم، فقط می‌توانم بگویم که من چیزی سرقت نکردم. من هرگز در زندگی‌ام چیزی ندزدیدم، خب، البته غیر از زمانی که هشت‌ساله بودم. مامان هنوز هم گاهی آن را به یادم می‌آورد و می‌گوید ممکن بود تمام زندگی من نابود شود و به جرم و جنایت کشیده شوم!» و تلاش کردم لبخند بزنم.

جاش اخم کرد. «آیا این به این معنی است که تو باید نیویورک را ترک کنی؟»

«من واقعا نمی‌دانم چه می‌خواهم بکنم؛ اما گمان نمی‌کنم گاپنیک‌ها قبول کنند که معرف من برای یک شغل جدید شوند و نمی‌دانم چگونه می‌توانم برای خودم در اینجا کاری پیدا کنم، علاوه‌براین هزینه هتل‌های منهتن بیشتر از آن است که بتوانم با یک کار عادی بپردازم. به هرحال من نه شغلی ندارم و نه جایی برای ماندن و...» اکنون اتاق کوچک و دستمزدی که گاپنیک‌ها به من می‌دادند برایم یک موقعیت بسیار عالی به نظر می‌رسید، حتی با وجود سوسک‌هایی که داشت.

«فکر می‌کنی ماندن در خانهٔ من بتواند به تو کمک کند؟»

به او خیره شدم.

«فقط موقتی، من یک مبل راحتی در اتاق جلویی دارم. احتمالا آن شب آن‌قدر حالت بد بود که آن را به یاد نمی‌آوری.» و لبخندی ظریف تحویلم داد. من فراموش کرده بودم که امریکایی‌ها برخلاف انگلیسی‌ها چقدر راحت دیگران را به خانه‌هایشان دعوت می‌کنند.

«این واقعا نشان‌دهندهٔ محبت توست؛ اما جاش، این فقط موضوع را پیچیده‌تر می‌کند. من فکر می‌کنم حداقل در حال حاضر مجبورم به خانه بروم تا ببینم چه موقعیت دیگری ممکن است برایم فراهم شوم.»

جاش در جایش نشسته و به بشقابش خیره شده بود. «زمان باید بگذرد، نه؟»

«آره!»

«پس امشب هم در اتاق ناتان می‌مانی؟»

«فکر کنم.»

«باشه. فقط با عجله کاری انجام نده، بگذار پیش از اینکه بلیت بگیری من به چند جا تلفن کنم شاید بتوانم کاری برایت بکنم.»

«واقعا فکر می‌کنی کاری برای من وجود داشته باشد؟» جاش همیشه

امیدوار بود، خصوصیتی که من را بیش از پیش به یاد ویل می‌انداخت.

«همیشه راهی وجود دارد. بعد با تو تماس می‌گیرم.»

سپس آن‌قدر عادی من را بغل کرد که انگار هر روز این کار را می‌کنیم و سال‌هاست با هم زندگی می‌کنیم و هر روز ناهارمان را با هم می‌خوریم، بعد شالش را دور گردنش سفت کرد و گفت: «بسیار خب، من باید بروم. جلسه بعدازظهر زود شروع می‌شود. دهانت را ببند.» او لبخند زد، دستی برای من تکان داد و از من دور شد.

من روی صندلی بلند پلاستیکی نشسته بودم و هنوز دهانم باز بود.

—

با ناتان در این مورد حرفی نزدم، فقط با پیامک از او پرسیدم که آیا ممکن است بتوانم امشب هم در اتاق او بمانم یا نه. او پاسخ داد که گاپنیک‌ها ساعت 7 بیرون می‌روند و من می‌توانم یک ربع بعد آنجا باشم. در سرما راه رفتم تا عاقبت در غذاخوری جایی برای نشستن پیدا کردم و آن‌قدر نشستم تا بتوانم سر ساعت معین به خانه برگردم و ایلاریا برایم کاسه‌ای سوپ همراه با دو برش نان بیاورد که به آن‌ها بیسکویت می‌گفت. او خبر داد که ناتان با دوستانش بیرون رفته

است و من تا زمانی که به خواب رفتم او را ندیدم. صبح روز بعد زمانی که بیدار شدم، یاداشتی از او یافتم که می‌گفت امیدوار است حالم خوب باشد و به من اطمینان داده بود که می‌توانم امشب هم در اتاق او بمانم، گرچه شب‌ها کمی خرخر می‌کنم.

ماه‌ها بود که آرزو داشتم وقت آزاد داشته باشم؛ اما حالا که وقت زیادی داشتم، شهر خوشامدگوی منی نبود که دیگر پولی در جیب نداشتم. وقتی خانه امن بود، ساختمان را ترک کردم. آن‌قدر در خیابان‌ها راه رفتم تا انگشتان پاهایم یخ زدند؛ سپس یک فنجان چای در استارباکس نوشیدم و چند ساعتی در آنجا ماندم تا از اینترنت رایگان آنجا استفاده کنم و دنبال کار بگردم. به نظر نمی‌رسید برای کسی که معرف ندارد بتوان کاری پیدا کرد مگر اینکه فردی باتجربه در صنایع غذایی به شمار می‌آمدم.

حالا که زندگی‌ام به گشتن بین لابی‌های شیک و گرم و سوار شدن به لیموزین محدود نبود، نوع لباس پوشیدنم نیز تفاوت کرده بود. یک پلیور آبی گشاد با شلوار پیشبنددار، چکمه‌های سنگین و جوراب‌های ضخیم پوشیده بودم که اصلا ظریف و شیک به نظر نمی‌رسید؛ اما ظرافت دیگر اولویت من نبود، دست‌کم این لباس‌ها بدنم را در برابر

سرما محافظت می‌کرد. برای ناهار به یک رستوران فست فود رفتم که همبرگرهای ارزان‌قیمت داشت و هیچ‌کس متوجه نمی‌شد که یک مشتری فقط یک همبرگر کوچک سفارش می‌دهد درحالی‌که چند ساعت در رستوران می‌نشیند. اکنون که دیگر پولی برای خرج‌کردن نداشتم رفتن به فروشگاه‌ها افسرده‌ام می‌کرد، گرچه در چنین جاهایی خانم‌های خوبی بودند و می‌شد از اینترنت رایگان هم استفاده کرد. دوبار به مغازهٔ لباس‌های دست‌دوم لیدیا رفتم. در آنجا با اینکه دخترها با من مهربان بودند اما به نظر می‌رسید اطمینان دارند من از آن‌ها لطفی طلب خواهم کرد. زمانی که دیگر از پرسه‌زدن بین ردیف‌های لباس و کنار زدن و تماشاکردنشان خسته شدم گفتم: «ممکن است اگر شغلی سراغ داشتید به‌خصوص کاری که مثل کار خودتان باشد به من اطلاع دهید؟»

لیدیا درحالی‌که ستونی از دود از دهانش بیرون می‌داد گفت: «عزیزم، ما خودمان هم اینجا اضافی هستیم.»

خواهرش، آنجلیکا، با خشم گفت: «آه، با این کارِت لباس‌ها بوی سیگار می‌گیرند.» سپس رو به من اضافه کرد: «باشد به این اطراف می‌سپاریم، اگر کاری بود خبرت می‌کنیم.» و تمام این‌ها را طوری گفت

که اطمینان داشتم پیش از این بارها آن را به دیگران هم گفته است.

از مغازه با خستگی و دلسردی بیرون آمدم. نمی‌دانستم چه‌کار کنم. هیچ جایی نداشتم، حتی جایی که بتوانم برای مدتی آنجا بنشینم، جایی که فضایی آرام در اختیارم بگذارد تا بتوانم راحت فکر کنم و بدانم بهترین اقدام چیست. اگر شما در نیویورک پول نداشته باشید، یک پناهنده هستید، کسی که هیچ‌کس نمی‌تواند او را برای مدتی طولانی تحمل کند. فکر کردم شاید وقت آن است که اعتراف کنم شکست خورده‌ام و برای خرید بلیت هواپیما اقدام کنم.

اما ناگهان فکری به ذهنم رسید.

با مترو به واشنگتن هایتز رفتم و با یک پیاده‌روی کوتاه به کتابخانه رسیدم. برای اولین‌بار در این روزها احساس کردم جایی هستم که برایم آشناست، جایی که پذیرای من است و می‌توانم حس کنم در آن پناه گرفته‌ام، جایی که می‌تواند به من کمک کند تا راهی به‌سوی آینده بیابم. از پله‌های سنگی بالا رفتم و در طبقهٔ اول یک ترمینال کامپیوتری خالی پیدا کردم. نشستم، نفسی عمیق کشیدم و برای اولین‌بار از زمان اخراجم از خانه گاپنیک‌ها، چشم‌هایم را بستم و فقط اجازه دادم افکارم آرام بگیرند.

انگار بار سنگینی را از روی دوشم برداشته بودند و به من اجازه داده بودند در زمزمهٔ مردمی که در پیرامونم بودند، در جهانی دور از هرج و مرج و شلوغی شهر، آرام بگیرم. نمی‌دانستم که فقط شادی و آرامش احاطه شدن در دنیای کتاب‌ها بود یا چیز دیگری؛ اما به هرحال در اینجا حس می‌کردم که من هم درست مانند دیگران هستم، کسی که برای یافتن اطلاعات به اینجا آمده است.

در آنجا برای اولین‌بار توانستم بررسی کنم تا بدانم چه اتفاقی افتاده است. اگنس به من خیانت کرده بود. ماه‌هایی که من با گاپنیک‌ها گذرانده بودم درست مانند جریانی دیوانه‌وار از برابر چشمانم عبور کردند، صحنه به صحنه، از داخل لیموزین به درون سالن‌های زرق‌وبرق‌دار و برعکس و تمام تلاش‌هایی که کرده بودم تا اگنس را شاد نگه دارم و به او امید تازه‌ای برای زندگی ببخشم. همهٔ این‌ها واقعی بودند. به خودم گفتم که اینجا همان جایی است که من هر روز به آن خواهم آمد تا زمانی که استراتژی مناسبی برای بیرون رفتن از این شرایط پیدا کنم. من در اینجا قدم‌هایی را برای ساختن مسیری تازه به‌سوی پیشرفت خواهم یافت.

دانش قدرت است کلارک!

«خانم!»

چشمانم را باز کردم، یک نگهبان در برابرم خم شده بود و مستقیم به چهره من نگاه می‌کرد. «شما نمی‌توانید در اینجا بخوابید.»

«چی؟»

«شما نمی‌توانید در اینجا بخوابید.»

با ناراحتی گفتم: «من نخوابیده بودم، داشتم فکر می‌کردم.»

«شاید؛ اما لطفا با چشمان باز فکر کنید، باشد؟ وگرنه باید اینجا را ترک کنید.» او برگشت و درحالی‌که با بیسیم خود حرف می‌زد از من دور شد. لحظاتی طول کشید تا به‌درستی دریابم که منظور این مأمور چه بوده است. دو تن در میز کناری به من خیره شده بودند و درحالی‌که چیزی به هم می‌گفتند نگاهشان را از من دزدیدند. می‌دانستم سرخ شده‌ام. نگاهی دستپاچه به افراد دیگری که در کتابخانه بودند انداختم و متوجه نگاه خیره و ناخوشاید آن‌ها شدم؛ سپس با به یاد آوردن لباسی که به تن کرده بودم، شلوار جین با چکمه‌هایی شبیه به چکمه‌های کارگران و کلاه پشمی، تازه منظور مأمور را دریافتم.

«هی، من بی‌خانمان نیستم!» به‌سمت او برگشتم. «من با شما برای بسته نشدن اینجا در تظاهرات بوده‌ام! هی آقا! من بی‌خانمان نیستم!» دو زن گفت‌وگویشان را قطع کردند و به من خیره شدند و ابروهای خود را با حیرت بالا بردند.

فقط آن زمان بود که حقیقت چون آوار بر سرم خراب شد: من واقعا یک بی‌خانمان بودم!

# 22

مادر عزیزم،

معذرت می‌خواهم، از آخرین‌باری که با تو تماس گرفتم مدت زیادی گذشته است. ما بیست‌وچهارساعته در حال کار روی یک معامله با چینی‌ها هستیم و من اغلب ناچارم تمام شب با توجه به تفاوت ساعت در مناطق گوناگون بیدار باشم و کارها را سامان دهم. اگر کمی خسته به نظر می‌رسم دلیلش این است که واقعا احساس خستگی

توصیف کردند. این به معنای اطاعت نیست (همان اطاعتی که هم‌اکنون درک شده است). به معنای شجاعت است. به معنای ایمان داشتن به باد است تا کشتی شما را به سمت یک بندر جدید و بهتر هدایت کند. ایمان به این موضوع است که می‌توان وجود را اصلاح نمود. این همان روح مکاشفه است.

شاید بهتر باشد آن را بدین شکل درک کنید: هر کس یک هدف مشخص و مستحکم می‌خواهد تا بتواند هرج‌ومرج را محدود کرده و حس محسوسی نسبت به زندگی‌اش داشته باشد. اما این اهداف مستحکم می‌توانند و باید تابعی از یک هدف والا و بزرگ باشند که به‌عنوان روشی برای رسیدن به اهداف و تشکیل آن‌ها مطرح است. هدف بالا می‌تواند «زندگی در حقیقت» باشد. منظور آن می‌تواند این باشد: «سرسختانه به سمت یک هدف صحیح، تعریف‌شده و موقت حرکت کنید. معیار خود برای شکست و موفقیت را به‌صورت بهنگام و شفاف (حداقل برای خودتان) تعیین نمایید (البته بهتر است که سایر افراد هم اقداماتتان را درک کرده و آن را با شما ارزیابی کنند). اما در این مسیر، به دنیا و روحتان اجازه دهید که آشکار شوند درحالی‌که خودتان برای ترسیم حقیقت و اقدام به آن تلاش می‌کنید». این واقع‌بینانه‌ترین جاه‌طلبی و شجاعانه‌ترین نوع ایمان محسوب می‌شود.

زندگی زجرآور است. بودا با صراحت این را بیان کرد. مسیحیان نیز همین احساس را به شکلی بصری و با تصلیب الهی نشان می‌دهند. ایمان یهود با یادبودهای آن اشباع شده است. برابری میان زندگی و محدودیت، اولین حقیقت و ناگزیرترین اصل وجود است.

آسیب‌پذیری وجود ما باعث می‌شود در برابر دردهای قضاوت اجتماعی و توطئه و ازکارافتادگی ناگزیر بدن‌هایمان حساس شویم. اما تمامی این انواع درد با تمام مخوف

بودنشان آن‌قدر شدید نیستند که دنیا را فاسد و آن را به جهنم تبدیل کنند، نه به‌گونه‌ای که نازی‌ها و مائوئیست‌ها و استالینیست‌ها دنیا را فاسد کرده و آن را به جهنم تبدیل کردند. طبق بیان صریح هیتلر، برای این کار به دروغ نیاز دارید:

«دروغ بزرگ همواره مقدار معینی از اعتبار را همراه دارد؛ زیرا توده‌ی عظیم ملت همواره در قشر عمیق‌تری از طبیعت احساسی خود راحت‌تر دچار فساد خواهد شد، تا اینکه بخواهد به‌صورت آگاهانه فاسد شود؛ بنابراین به‌واسطه‌ی سادگی بدوی ذهن‌هایشان، آن‌ها همواره دروغ‌های بزرگ را راحت‌تر از دروغ‌های کوچک باور می‌کنند، زیرا خودشان غالبا برای مسائل کوچک دروغ‌های کوچک می‌گویند، اما برای دست‌آویزی به دروغ‌های بزرگ‌مقیاس شرم دارند. هیچ‌وقت به ذهنشان نمی‌رسد که دروغ‌های عظیم‌الجثه را بسازند و اعتقاد ندارند که دیگران هم بتوانند با رسوایی و گستاخی، دست به انحراف حقیقت بزنند. اگرچه امکان دارد حقایق اثبات‌کننده‌ی این موضوع به شکلی شفاف به ذهنشان آورده شوند، اما آن‌ها کماکان شک و تردید داشته و فکر کنند که شاید توضیحات بیشتری هم وجود داشته باشد».

برای دروغ بزرگ ابتدا به دروغ کوچک نیاز دارید. به بیان استعاری، دروغ کوچک همان طعمه‌ای است که توسط پدر دروغ‌ها و به‌منظور جلب قربانی‌ها استفاده می‌شود. ظرفیت تصور انسانی به‌گونه‌ای است که می‌توانیم رویاپردازی کرده و جهان‌های جایگزینی بسازیم. این منبع لایزال نوآوری ما است. اما در کنار این ظرفیت انحصاری، نقطه‌ی مقابل و آن سوی سکه هم می‌آید: می‌توانیم خود و دیگران را فریب داده و بگوییم چیزهایی خارج از حوزه‌ی اطلاعات ما نیز وجود دارند.

# ۲۲

مادر عزیزم،

معذرت می‌خواهم، از آخرین‌باری که با تو تماس گرفتم مدت زیادی گذشته است. ما بیست‌وچهارساعته در حال کار روی یک معامله با چینی‌ها هستیم و من اغلب ناچارم تمام شب با توجه به تفاوت ساعت در مناطق گوناگون بیدار باشم و کارها را سامان دهم. اگر کمی خسته به نظر می‌رسم دلیلش این است که واقعا احساس خستگی می‌کنم؛ اما درعوض پاداش خوبی دریافت کرده‌ام. (بخشی از آن را برای جورجیا می‌فرستم تا آن خودرویی را که دوست داشت بخرد.) اما در طی چند هفته گذشته متوجه شدم که من مال اینجا نیستم. دلیلش این نیست که شیوه زندگی اینجا را دوست ندارم و تو می‌دانی که من هرگز از سخت کارکردن نمی‌ترسم. من فقط دلتنگ چیزهای زیادی در انگلستان هستم. دلتنگ شوخی‌های انگلیسی، ناهارهای یکشنبه، لهجهٔ انگلیسی البته نه از نوع ساختگی و جعلی آن! من دوست دارم بتوانم در آخر هفته به شهرهای دیگر اروپا چون پاریس یا بارسلونا یا رم سفر کنم. مهاجرت چیز بسیار خسته‌کننده‌ای است، انگار که در تُنگ ماهی گرفتار شدی و به هرجا که می‌روی باز همانی را می‌بینی که پیش از این هم دیده‌ای. حتی دخترانشان هم با هم تفاوتی ندارند، همه مو بلوند و سایز صفر هستند، لباس‌های مشابه می‌پوشند و به کلاس‌های پیلاتس می‌روند... .

اما یک خبر تازه: روپ[۱۰۹] را به یاد داری؟ دوست قدیمی من که اهل چرچ هیل بود؟ او

می‌گوید یک موقعیت کاری در شرکتش وجود دارد. رئیس او چند هفته‌ای مسافرت است و زمانی که برگشت می‌خواهد من را ببیند، بنابراین اگر همه چیز خوب پیش برود ممکن است دوباره به انگلستان برگردم، خیلی زودتر از آنچه که فکرش را بکنی.

من نیویورک را دوست داشتم؛ اما همه چیز زمان خود را دارد و فکر می‌کنم که از زمانم به‌خوبی استفاده کرده‌ام و اکنون زمانم در اینجا به سر رسیده است.

با عشق، ویل ×

* * *

در طی روزهای بعد با ده‌ها آگهی شغلی تماس گرفتم که در سایت کاریابی کریگ‌لیست ۱۱۰ پیدا کرده بودم. زن مهربانی که برای پرستار بچه آگهی داده بود با شنیدن اینکه معرف ندارم تلفن را روی من قطع کرد. کارهای مربوط به پیشخدمتی آن‌قدر سریع نیروهای مورد نیاز خود را می‌گرفتند که فرصت نمی‌شد تلفن کنم. فروشگاه کفش برای دستیار فروشنده هنوز نیرو می‌خواست اما مردی که من با او صحبت کردم گفت دستمزد من به دلیل نداشتن معرف و سابقهٔ کار در فروشگاه ساعتی دو دلار کمتر از بقیه خواهد بود و حساب کردم با این دستمزد به‌سختی می‌توانم حتی هزینهٔ رفت‌وآمدم را هم دربیاورم.
صبح‌های خود را در غذاخوری می‌گذراندم و عصرها به کتابخانهٔ واشنگتن هایتز می‌رفتم، جایی که فضایی گرم و آرامش‌بخش داشت و به‌جز آن نگهبان کسی با دید بد به من نگاه نمی‌کرد.

هر چند روز یک‌بار جاش را می‌دیدم. ما با هم در رستوران ارزان‌قیمتی نزدیکی اداره او

ناهار می‌خوردیم و من او را در جریان فعالیت‌هایم برای پیداکردن کار قرار می‌دادم و تلاش می‌کردم این واقعیت را نادیده بگیرم که در برابر او که بسیار مرتب و شیک لباس می‌پوشید مانند یک ولگرد شلخته به نظر می‌رسم. اکنون باهم صمیمی‌تر شده بودیم و به‌نوعی پذیرفته بودیم که باهم دوست باشیم. «همه چیز درست می‌شود لوئیزا، فقط دست برندار!» او هربار پیش از اینکه برود به من دلداری می‌داد.

دیگر نمی‌توانستم در اتاق ناتان بمانم.

داشتم کم‌کم به این نتیجه می‌رسیدم که ماندن در نیویورک چه سودی برای من خواهد داشت. حتی اگر می‌توانستم در اینجا کاری پیدا کنم هم حقوقش آن‌قدر نبود که بتوانم از گرسنگی نمیرم و در یک خانهٔ اشتراکی کثیف و پر از ساس و سوسک زندگی کنم؛ اما اگر به انگلستان برمی‌گشتم دست‌کم می‌توانستم در خانه‌ام روی کاناپه بخوابم. شاید ترینا می‌توانست برای خودش خانه‌ای پیدا کند و من بتوانم در خانهٔ خودم زندگی کنم. تلاش می‌کردم به این فکر نکنم که بازگشت شش ماه زودتر از آنچه قرار بود چه احساسی می‌تواند داشته باشد آن هم در شرایطی که سام دیگر در انتظارم نبود. این روزها با شنیدن هر صدای آژیر آمبولانسی که عبور می‌کرد، آنچه را از دست داده بودم به یاد می‌آوردم.

باران شروع به باریدن کرده بود. من در برابر خانهٔ گاپنیک‌ها ایستادم و به بالا نگاه کردم و از زیر کلاه پشمی‌ام دیدم که چراغ اتاق‌ها هنوز روشن است درحالی‌که ناتان گفته بود آن‌ها برای شرکت در یک جشن از خانه خارج خواهند شد. زندگی برای آن‌ها به روانی و آسانی گذشته می‌گذشت و هیچ چیزی عوض نشده بود. شاید ایلاریا در این اتاق‌ها مشغول کار بود، خانه را جارو می‌زد یا مجله‌هایی را مرتب می‌کرد که اگنس به این‌ور و آن‌ور پرت

می‌کرد. گاپنیک‌ها و این شهر من را در خود جذب کرده و ناگهان از زندگی‌شان به دور انداخته بودند. با وجود تمام حرف‌های فریبنده و قشنگی که اگنس به من زده بود، به‌طورکلی من را رها و فراموش کرده بود، درست مانند ماری که پوست انداخته باشد و حتی برای یک‌بار هم خبری از من نگرفته بود.

با خشم اندیشیدم اگر هرگز به اینجا نیامده بودم، الان هنوز خانه‌ای داشتم و یک شغل و اگر هرگز به اینجا نیامده بودم، هنوز سام را داشتم.

این افکار خُلقم را از آنچه بود تنگ‌تر کرد و من درحالی‌که قوز کرده بودم، دستانم را درون جیبم فرو کردم و به‌سمت اتاق موقتی خود به راه افتادم، اتاقی که در آن مردی زندگی می‌کرد که در طول چند روز گذشته راحتی و آسایش خود را به خاطر من از دست داده بود. زندگی‌ام به شکل مضحک و خنده‌داری درآمده بود، یک شوخی بی‌مزه! چشم‌هایم را با دستانم مالیدم، می‌توانستم سردی باران را روی صورت خودم حس کنم. من برای امشب بلیت رزرو کرده بودم و با اولین پرواز این کشور را ترک می‌کردم و به خانه برمی‌گشتم. من به‌راستی هیچ انتخاب دیگری نداشتم.

هرچیزی زمان خود را دارد و زمان من در اینجا به سر رسیده بود.

درست در همین زمان بود که دین مارتین را دیدم. او در راهروی سرپوشیده‌ای که به آپارتمان منتهی می‌شد بدون کُتی که به تن می‌کرد، ایستاده و می‌لرزید و در همان حال به این‌ور و آن‌ور نگاه می‌کرد، انگار که بخواهد تصمیم بگیرد به کدام سو حرکت کند. من قدمی به جلو برداشتم و به داخل لابی سرک کشیدم. نگهبان شب در داخل مشغول

بسته‌بندی برخی چیزها بود و به نظر نمی‌رسید متوجه دین مارتین شده باشد. خانم ده ویت را نیز در آن اطراف نمی‌دیدم. به‌سرعت جلو رفتم و پیش از اینکه سگ بفهمد من قصد دارم چه‌کار کنم، او را از روی زمین بلند کردم و در بغل گرفتم. بدن لرزان او را با بازوهای کشیده در آغوش گرفتم، سری برای نگهبان شب تکان دادم و به‌سوی راهرو دویدم تا دین مارتین را به خانم ده ویت برسانم؛ اما وقتی به راهروی مشترک خانهٔ گاپنیک‌ها و خانم ده ویت رسیدم قدم‌هایم با ترس شل شدند. بودن دین مارتین در دست‌هایم بهانهٔ خوبی برای بودن من در آنجا بود؛ اما اگر ناگهان آقای گاپنیک سر می‌رسید و من را در آنجا می‌دید چه اتفاقی می‌افتاد؟ او با خودش چه فکری می‌کرد؟ آیا او این کار من را تخطی از دستور و تجاوز به حریم خودش نمی‌دید؟ حرکت ناگهانی دین مارتین من را به خود آورد و به‌سرعت به آپارتمان خانم ده ویت نزدیک شدم.

درحالی‌که به پشت‌سرم با احتیاط نگاهی انداختم با صدایی آرام گفتم: «خانم ده ویت؟» در باز بود و داخل شدم. این‌بار صدایم را بالاتر بردم و ادامه دادم: «خانم ده ویت؟ سگتان بازهم از خانه فرار کرده است.» می‌توانستم صدای تلویزیون را از درون اتاق نشیمن بشنوم و چند قدم جلوتر رفتم.

«خانم ده ویت؟» هیچ پاسخی شنیده نشد. در را پشت‌سرم بستم و دین مارتین را روی زمین گذاشتم. هیچ دوست نداشتم او را بیشتر از آنچه مجبور بودم در دستانم نگه دارم. او فوری و به‌سرعت به‌سمت اتاق نشیمن دوید.

«خانم ده ویت؟!»

ابتدا پای او را دیدم که روی زمین و کنار پایهٔ مبل دراز شده بود و لحظه‌ای طول کشید تا آنچه را در برابرم می‌دیدم به‌درستی درک کنم؛ سپس به‌سمت او دویدم و روی زمین نشستم. گوشم را به دهانش نزدیک کردم. گفتم: «خانم ده ویت؟ می‌توانی صدای من را بشنوی؟!»

او نفس می‌کشید اما صورتش سفیدتر از سنگ مرمر بود. نمی‌دانستم که چه مدت است آنجا روی زمین افتاده است.

«خانم ده ویت؟ بلند شوید! آه، خدای من... بلند شوید!»

اطراف آپارتمان را گشتم تا تلفن را پیدا کنم، تلفن در راهرو بود، روی یک میز و چندین دفترچه تلفن نیز در کنارش دیده می‌شد. به اورژانس تلفن کردم و توضیح دادم چه اتفاقی افتاده است.

صدایی گفت: «یک تیم در راه هستند خانم، می‌توانید با بیمار بمانید و اجازه دهید افراد ما وارد شوند؟»

«بله بله بله؛ اما او واقعا پیر و ضعیف است و به نظر می‌رسد که بدنش سرد شده است، لطفا هرچه سریع‌تر بیایید.» به‌سمت اتاق‌خواب دویدم و با کمی احساس گناه داخل شدم، از روی تخت پتویی برداشتم و آن را به دور خانم ده ویت پیچیدم. تلاش کردم هرچه سام در مورد سقوط سالمندان به من گفته بود به یاد آورم، او می‌گفت یکی از بزرگ‌ترین خطرات این است که بدن آن‌ها به مدت چند ساعت بدون پوشش روی زمین قرار گیرد و سرد شود. دست خانم ده ویت را در دستم گرفتم، حتی با وجود اینکه تمام دستگاه‌های حرارتی

ساختمان روشن بودند بدنش بسیار سرد به نظر می‌رسید. در کنار او نشستم و آرام‌آرام دستش را نوازش کردم تا شاید بفهمد که کسی در کنارش است؛ اما ناگهان فکری ذهنم را مشغول خود کرد: اگر او بمیرد، آیا ممکن است مرگ او را تقصیر من بیندازند؟! آقای گاپنیک شهادت می‌داد که من یک مجرم هستم و همه چیز بر علیه من بود. برای لحظه‌ای به این اندیشیدم که باید این پیرزن را در اینجا رها کنم و خودم را نجات بدهم؛ اما اگر او را تنها می‌گذاشتم احتمال داشت بمیرد.

در این برزخ وحشتناک به سر می‌بردم که خانم ده ویت چشمانش را باز کرد.

«خانم ده ویت؟»

او چندبار پلک زد انگار می‌خواست بفهمد چه اتفاقی افتاده است.

«من لوئیزا هستم از خانهٔ گاپنیک‌ها، درد دارید؟»

او با صدای ضعیفی گفت: «نمی‌دانم... من... مچ دستم...»

«آمبولانس در راه است. شما خوب خواهید شد، همه چیز درست خواهد شد.»

او با بهت به من نگاه می‌کرد؛ اما ناگهان اخمی بر پیشانی‌اش نشست و چشمانش را به اطراف تکان داد. «او کجاست؟ دین مارتین؟ سگ من کجاست؟»

من دورتادور اتاق را نگاه کردم، سگ در یک گوشه داشت با دم خود بازی می‌کرد و با شنیدن نامش ناگهان حواسش جمع شد و به‌سوی ما نگریست. «او همین جاست، حالش هم خوب است.»

او یک‌بار دیگر با آرامش چشمانش را بست. «ممکن است از او مراقبت کنی؟ اگر من مجبور باشم به بیمارستان بروم کسی نیست از او مراقبت کند... باید به بیمارستان بروم دیگر، نه؟»

«بله، باشد مراقبش خواهم بود.»

«در اتاق‌خوابم یک پوشه هست که باید آن را به آن‌ها بدهی، روی میز، کنار تختم.»

«مشکلی نیست، این کار را خواهم کرد.»

دستان او را در دستم گرفتم و درحالی‌که دین مارتین از مقابل در خانه به من خیره شده بود ـ خب شاید من و هم‌زمان شومینه ـ در سکوت منتظر امدادرسان‌ها ماندیم.

—

من همراه با خانم ده ویت به بیمارستان رفتم و دین مارتین را در آپارتمان تنها گذاشتم چون اجازه نمی‌دادند داخل آمبولانس شود. زمانی که برای خانم ده ویت پروندهٔ پزشکی تشکیل شد و او را در بیمارستان بستری کردند به اصرار خانم ده ویت به ساختمان لیوری برگشتم تا از سگ مراقبت کنم. او تأکید کرد که صبح به بیمارستان برگردم و به او اطلاع دهم که سگ حالش خوب است. زمانی که خانم ده ویت طرز تهیهٔ غذای دین مارتین را به من می‌آموخت و می‌گفت چه عادت‌هایی دارد و از چه چیز خوشش می‌آید و از چه چیز خوشش نمی‌آید، چشم‌های آبی کوچکش از اشک پر شد. او آن‌قدر به توصیه‌کردن ادامه داد تا اینکه سرانجام امدادرسان‌ها او را روی تخت خواباندند و اصرار کردند که باید استراحت کند.

با مترو به خیابان پنجم برگشتم، هم‌زمان هم تا مغز استخوان خسته بودم و هم با ترشح میزان زیادی آدرنالین خود را هیجان‌زده حس می‌کردم. به خودم اجازه دادم با استفاده از کلید خانم ده ویت که به من داده بود در را باز کنم. دین مارتین در راهرو منتظر بود، با چشمانی پر از سوءظن من را نگاه می‌کرد و عضلات منقبض بدنش نشان می‌دادند که اصلا اطمینانی به من ندارد.

گفتم: «عصربه‌خیر مرد جوان! دوست داری یک شام خوب بخوری؟» طوری با او حرف زدم که انگار مدت‌هاست با او دوستم نه کسی که از ترس ساق پایش کج‌کج از کنار او می‌گذرد. از کنارش عبور کردم و وارد آشپزخانه شدم تا با استفاده از راهنمایی که آن را پشت دستم نوشته بودم، غذایش را آماده کنم. به اندازه‌ای که در دستور تهیه نوشته بودم گوشت مرغ را با غذای آمادهٔ سگ مخلوط کردم و غذا را در ظرفش گذاشتم. ظرف را با احتیاط و با پا به‌سمتش هُل دادم.

«بفرمایید، نوش جان!»

او به من خیره شده بود، چشمانش خشمگین و عبوس بودند و روی پیشانی‌اش چند چین بود و چهره‌اش را نگران نشان می‌داد.

«غذا! به به!»

هنوز به من خیره بود.

گفتم: «هنوز گرسنه نیستی، نه؟» از آشپزخانه خارج شدم. خسته بودم و باید جایی برای خواب پیدا می‌کردم.

آپارتمان خانم ده ویت مساحتی به اندازهٔ تقریبا نصف خانهٔ گاپنیک‌ها داشت؛ اما این بدین معنی نبود که بتوان آن را کوچک دانست. آپارتمان یک اتاق نشیمن بسیار بزرگ داشت با پنجره‌هایی که از کف تا سقف ادامه داشتند و به چشم‌اندازی از پارک مرکزی باز می‌شدند. قاب پنجره‌ها برنزی و شیشه‌ها دودی بودند. اتاق ناهارخوری با وسایل سنتی‌تر تزیین شده بود و پر بود از عتیقه‌هایی که با لایه‌ای از خاک پوشیده شده بودند و به نظر می‌رسید نسل‌هاست کسی از آن‌ها استفاده‌ای نکرده است. به غیر از این اتاق‌ها، آشپزخانه با تزیینات ملامین و چوب فرمیکا، اتاق ابزار و چهار اتاق‌خواب از جمله اتاق‌خواب اصلی که حمام و اتاق رختکن بزرگی داشت نیز در این خانه قرار داشتند. حمام‌ها حتی قدیمی‌تر از حمام گاپنیک‌ها بودند و از اتصالات شل آن آب به بیرون فوران می‌کرد. من در آپارتمان راه می‌رفتم و سکوتی عجیب‌غریب را در اتاق‌ها حس می‌کردم، احساس غریبی که در خانهٔ کسی حس می‌کنید که او را به‌خوبی نمی‌شناسید.

وقتی به اتاق‌خواب اصلی رسیدم از تعجب نفسم در سینه‌ام حبس شد. در اتاق سه ردیف رگال لباس مانند سه دیوار در کنار هم چیده شده بودند که روی آن‌ها لباس‌ها منظم درون پوشش‌های پلاستیکی در کنار هم آویزان شده بودند. این اتاق انفجاری از رنگ و پارچه بود، لباس‌ها از هر رنگ و جنس در کنار هم قرار داشتند، چیزی که در بسیاری از فروشگاه‌های لباس هم دیده نمی‌شد. در بالا و پایین رگال‌ها قفسه‌هایی بود که در آن کیف‌های دستی، جعبه‌های کلاه و کفش به چشم می‌خورد. درحالی که با ملایمت انگشتم را روی لباس‌هایی که آویزان بودند می‌کشیدم و وجودم از لذت پر می‌شد، آهسته در میان اتاق قدم زدم، گاه متوقف می‌شدم تا آستینی را بررسی کنم یا لباس‌ها را جلو و عقب کنم تا

آن‌ها را بهتر ببینم.

فقط این دو اتاق نبود. همان‌طور که سگ پاگ کوچولو با سوءظن پشت‌سر من با پاهای کوچکش تندتند راه می‌رفت، به اتاق‌های بعدی هم سر زدم و در آن‌ها ردیف‌های لباس بیشتری یافتم: انواع شلوار، کت، پیراهن‌های بلند از معروف‌ترین مارک‌های لباس، جیوانچی[۱۱۱]، بیبا[۱۱۲]، هارودز[۱۱۳]، می‌سیز[۱۱۴] و کفش‌هایی از ساکسز[۱۱۵] و شنل[۱۱۶]. مارک‌هایی هم بودند که آن‌ها را نمی‌شناختم، لباس‌های فرانسوی، ایتالیایی و حتی روس! درون جعبه‌ها را نگاه کردم، کلاه‌های انگلیسی، کلاه‌های عمامه‌ای، عینک‌هایی با قاب درشت و زمردی که رشته‌های ظریفی از مروارید درون آن‌ها چیده شده بود. چیدن آن‌ها هیچ نظم خاصی نداشت، بنابراین شانسی و اتفاقی بعضی را باز می‌کردم، از درون کاغذهای بسته‌بندی بیرون می‌آوردم، تحسین می‌کردم، جنس، وزن، برش و الگو و رایحهٔ عطر قدیمی آن را حس می‌کردم و دوباره آن را سر جایش می‌گذاشتم. در آن قسمت از دیوار که هنوز دیده می‌شد قاب‌هایی از طراحی‌های لباس یا جلد مجله‌های قدیمی دهه پنجاه و شصت با مدل‌هایی قرار داشت که به سبک آن دوره لباس پوشیده بودند.

حدود یک ساعت در آن اتاق بودم که متوجه شدم هنوز تختی برای خوابیدن نیافته‌ام؛ اما در اتاق چهارم یک تخت بود، تختی که با لباس‌های اضافه پوشیده شده بود. در کنار آن یک کمد باریک قرار داشت که از دههٔ پنجاه باقی مانده بود و در بالای آن کنده‌کاری‌هایی از چوب گردو دیده می‌شد همراه با یک گنجه با همان طرح و چوب. در این اتاق نیز چهار رگال لباس به چشم می‌خورد که روی آن‌ها لباس‌های اصلی و پایه قرار داده شده بود و در کنارشان جعبه‌های لوازم جانبی به چشم می‌خورد، تزیینات جواهرنشان، کمربند و روسری.

آرام از کنار آن‌ها رد شدم و روی تخت دراز کشیدم، تشک کاملا قدیمی بود؛ اما برای من اهمیتی نداشت، من درون یک کمد بسیار بزرگ از بهترین لباس‌ها خوابیده بودم. برای اولین‌بار در این روزها افسردگی را فراموش کردم.

دست‌کم برای یک شب، در سرزمین عجایب بودم.

—

صبح روز بعد به دین مارتین غذا دادم و او را برای پیاده‌روی بیرون بردم. او تمام مسیر خیابان پنجم را در حالی طی کرد که یک چشمش به من بود، انگار درصدد فرصت بود تا به من حمله کند. سپس راهی بیمارستان شدم تا به خانم ده ویت خبر دهم که دین مارتین گرچه مدام در حال وحشیگری است اما حالش خوب است. تصمیم گرفتم به او نگویم تنها راهی که توانستم سگش را متقاعد کنم که صبحانه‌اش را بخورد این بود که در غذایش کمی پنیر پارمزان اضافه کنم.

وقتی به بیمارستان رسیدم از اینکه چهرهٔ خانم ده ویت رنگ طبیعی و انسانی به خود گرفته بود خوشحال شدم، گرچه صورتش بدون آرایش دائمی و موهای مرتب اندکی غریب به نظر می‌رسید. در بیمارستان دریافتم که مچ دستش شکسته است و باید جراحی شود و پس از آن نیز لازم است به دلیل آنچه آن‌ها «عوامل پیچیده» می‌گفتند، برای یک هفته در بیمارستان بستری شود و وقتی به آن‌ها گفتم که از اعضای خانوادهٔ او نیستم، دیگر از دادن هرگونه اطلاعاتی به من خودداری کردند.

خانم ده ویت گفت: «تو می‌توانی از دین مارتین مراقبت کنی؟» در صورتش اضطراب موج

می‌زد. به نظر می‌رسید تنها نگرانی او در تمام ساعاتی که من در کنارش نبودم سگش بود. «شاید گاپنیک‌ها به تو اجازه بدهند که برخی از ساعات روز بروی و او را ببینی؟ فکر می‌کنی آشوک بتواند او را برای پیاده‌روی ببرد؟ خدای من، حتی تصور اینکه کسی را برای مراقبت از او نیابم من را دیوانه می‌کند! این بچه خیلی تنهاست و عادت ندارد بدون من بماند.»

نمی‌دانستم عاقلانه است که حقیقت را به او بگویم یا نه؛ اما تصمیم خود را گرفتم.

«خانم ده ویت،» گلویم را صاف کردم و دوباره شروع کردم: «من باید چیزی به شما بگویم. من دیگر برای گاپنیک‌ها کار نمی‌کنم. آن‌ها من را اخراج کردند.»

سرش کمی بیشتر به‌سمت بالش عقب رفت و کلمه «اخراج؟» را طوری ادا کرد که انگار برای او بسیار ناآشناست.

آب دهانم را به‌زحمت فرو دادم و اضافه کردم: «آن‌ها فکر می‌کنند من پولشان را دزدیده‌ام. تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که کار من نیست؛ اما احساس می‌کنم این حق شماست که بدانید، زیرا از من می‌خواهید که از دین مارتین مراقبت کنم و ممکن است اکنون نظرتان عوض شود.»

«خب،» او با صدای ضعیفی دوباره تکرار کرد: «خب!»

ما برای مدتی سکوت کردیم.

سپس خانم ده ویت چشمانش را تنگ کرد و گفت: «اما تو این کار را نکرده‌ای؟»

«نه خانم.»

«در جای دیگری کار می‌کنی؟»

«نه خانم؛ اما دارم تلاش می‌کنم تا کاری پیدا کنم.»

او سرش را تکان داد. «گاپنیک یک احمق است. کجا زندگی می‌کنی؟»

بدون هدف به اطراف نگاهی انداختم و پاسخ دادم: «من در اتاق ناتان می‌مانم... البته موقتی... و خانوادهٔ گاپنیک خبر ندارد.»

«خب، به نظر می‌رسد شرایط طوری جور شده است که به درد هر دوی ما بخورد. تو می‌توانی مراقب سگ من باشی و در خانهٔ من بمانی! البته تا زمانی که من به خانه برگردم.»

«حتما خانم ده ویت، خوشحال خواهم شد.» نمی‌توانستم لبخندم را پنهان کنم.

«البته باید از او بهتر از این مراقبت کنید. من تمام چیزهایی را که لازم است بدانی برایت یادداشت خواهم کرد.»

«شما هرچه بگویید من همان کار را انجام خواهم داد.»

«و لازم است هر روز به اینجا بیایی و از حال سگم به من خبر بدهی، این خیلی مهم است.»

«بله حتما!»

او با این تصمیم به نظر می‌رسید کمی آرامش یافته است و چشمانش را بست. او زمزمه کرد: «احمق، یک احمق واقعی!» مطمئن نبودم که درباره آقای گاپنیک صحبت می‌کند یا خودش

یا کس دیگر؛ اما به هرحال منتظر ماندم تا به‌طور کامل به خواب برود؛ سپس بار دیگر به آپارتمان برگشتم.

—

تمام آن هفته را صرف مراقبت از یک سگ شش‌ساله با چشمان تیله‌ای، شیطان و چالاک کردم که اغلب با سوءظن به من خیره می‌شد. ما چهاربار در روز برای پیاده‌روی بیرون می‌رفتیم. من برای اینکه صبحانه‌اش را تا آخر بخورد کمی پنیر پارمزان به آن اضافه کردم. چند روزی طول کشید تا او از دنبال کردن من در خانه و ایستادن در آستانهٔ در و ورانداز کردنم با نگاه مشکوک که انگار ممکن بود هر آن کاری نادرست از من سر بزند، دست بردارد. هنوز کمی از او می‌ترسیدم؛ اما درعین‌حال دلم برای او می‌سوخت، زیرا تنها کسی که در این دنیا او را دوست داشت ناپدید شده بود و من راهی نداشتم که به او اطمینان دهم صاحبش به‌زودی برمی‌گردد.

بهترین بخش این کار این بود که می‌توانستم بار دیگر به داخل آپارتمان رفت‌وآمد کنم بدون اینکه حس یک مجرم را داشته باشم. تمام ماجرا را برای آشوک که چند روزی در مرخصی بود تعریف کردم. او به تمام این ماجراها با شوک و خشم سپس خوشحالی گوش داد. «مرد، او خیلی خوش‌شانس بود که شما پیدایش کردید. ممکن بود سگ فرار کند و ناپدید شود و هیچ‌کس هم حتی تا چند روز متوجه نشود که خانم ده ویت آن بالا روی زمین افتاده است.» او سری تکان داد و اضافه کرد: «زمانی که خانم ده ویت برگردد من هر روز مراقب خواهم بود تا مطمئن شوم که سلامت است.»

با تعجب به او نگاه کردم و گفتم: «هیچ چیز بیشتر از این باعث خشم او نخواهد شد.»

آشوک گفت: «آره، او از این کار متنفر است.» و باز به کار خود بازگشت.

ناتان تظاهر کرد از اینکه من اتاق او را ترک می‌کنم ناراحت شده است؛ اما بی‌معطلی و به بهانهٔ اینکه نمی‌خواهد من برای بردن وسایلم به دردسر بیفتم، آن‌ها را به خانهٔ خانم ده ویت آورد. فکر می‌کنم او فقط می‌خواست مطمئن شود که من واقعا از اتاقش می‌روم. ناتان چمدان‌هایم را روی زمین گذاشت و نگاهی به اطراف آپارتمان انداخت و با دیدن ردیف‌های لباس با شگفتی گفت: «وای چقدر لباس! اینجا از بزرگ‌ترین فروشگاه لباس‌های دست‌دوم هم بیشتر لباس دارد.» من با لبخند به او نگاه می‌کردم.

ناتان ماجرا را برای ایلاریا تعریف کرده بود و او روز بعد برای احوالپرسی از خانم ده ویت به دیدن من آمد و از من خواست چند مافین را که برای او پخته بود به بیمارستان ببرم. «غذاهای بیمارستان آدم را بیشتر مریض می‌کنند.» او با محبت دستم را نوازش کرد و پیش از اینکه دین مارتین بتواند او را گاز بگیرد خود را از خانه بیرون انداخت.

در خانهٔ خانم ده ویت می‌توانستم مرتب صدای پیانوزدن اگنس را بشنوم؛ گاه یک قطعه زیبا با صدایی آرام و ملال‌انگیز و گاه یک موسیقی پرهیجان با ریتم زیاد. اکنون می‌فهمیدم چرا خانم ده ویت بارها برای شکایت از صدای نواختن پیانو به خانهٔ آقای گاپنیک آمده بود. گاهی متوجه می‌شدم در میان نواختن پیانو انگشتان اگنس با خشم روی کلیدهای پیانو فرود می‌آمدند و موسیقی ناگهان قطع می‌شد. چند روز طول کشید تا به این قطع‌شدن‌های ناگهانی با هجوم آدرنالین در خونم عادت کنم و به خود بقبولانم که اکنون دیگر در قبال این وقایع

مسئولیتی ندارم.

فقط یک‌بار با آقای گاپنیک در لابی اصلی روبه‌رو شدم. او ابتدا من را ندید؛ سپس انگار که شک کرده باشد، برگشت و بار دیگر به من نگاه کرد، مشخص بود که می‌خواهد به حضور ناخواستهٔ من در آنجا اعتراض کند. من سرم را بالا گرفتم و تا جایی که می‌توانستم با وقار گفتم: «من به خانم ده ویت در نگهداری از سگش کمک می‌کنم.» نگاه آقای گاپنیک به دین مارتین در کنار پایم کشیده شد، سپس استخوان‌های فکش را به هم فشرد و انگار که صدایم را نشنیده باشد بی‌توجه به من از آنجا دور شد. مایکل در کنار او به من نگاهی انداخت؛ سپس سرش را در گوشی همراه خود فرو برد و از من دور شد.

—

جاش روز جمعه بعد از کار درحالی‌که کمی غذا از بیرون خریده بود به‌سراغ من آمد. او هنوز لباس کارش را به تن داشت و به من گفت که این روزها تا دیروقت کار می‌کند. او و یکی از همکارانش با هم در کار رقابت داشتند و ازاین‌رو جاش چهارده ساعت در روز کار می‌کرد و تصمیم گرفته بود با تمام توان کار کند تا رقیبش را از میدان به در کند و به همین دلیل تصمیم داشت روز شنبه را هم سر کار باشد. او نگاهی به اطراف آپارتمان انداخت و ابروهایش را بالا برد. «خب خب، نگهداری از سگ هم شغل خوبی بوده است و من نمی‌دانستم.» و به دین مارتین نگاه کرد که در طول مسیری که می‌رفت پا به پایش همراهی‌اش می‌کرد و با تردید و سوءظن به او خیره شده بود و سرش را تکان داد.

همان‌طور که در اتاق قدم می‌زد زیرسیگاری عقیق سپس مجسمهٔ مدرن یک زن افریقایی را برداشت، نگاهی به آن‌ها انداخت و دوباره آن‌ها را سر جایشان گذاشت. جاش مشتاقانه آثار

هنری طلایی را روی دیوارها نگاه می‌کرد.

گفتم: «خب این کار جزء انتخاب‌های من هم نبود.» و مقداری غذای سگ در اتاق‌خواب گذاشتم و دین مارتین را با قلاده‌اش بستم تا آرام گرفت و ادامه دادم: «اما واقعا با آن مشکلی ندارم.»

«خب خودت چطوری؟»

درحالی‌که به آشپزخانه می‌رفتم گفتم: «بهترم.» جاش در تمام طول هفته من را با لباس‌های نامرتب و آشفته دیده بود و ازاین‌رو تصمیم گرفته بودم این‌بار بیشتر به خودم برسم تا به او ثابت کنم که آن دختر افسرده و شلخته‌ای نیستم که در ذهن او نقش بسته‌ام، بنابراین یک لباس شانل به رنگ سیاه با یقه و مچ‌بند سفید پوشیده بودم، یک گردنبند زمرد مصنوعی به گردن داشتم و موهایم را در بالا جمع کرده بودم.

او درحالی‌که تا آشپزخانه من را دنبال می‌کرد گفت: «امروز خیلی زیباتر به نظر می‌رسی، دیگر شبیه بی‌خانمان‌ها نیستی.»

«خب، موقتی بود!»

«این یعنی بیشتر در نیویورک خواهی ماند؟»

«چه کسی می‌داند؟»

«اما دیگر کسی در انگلستان منتظر تو نیست.»

«منظورت سام است؟»

«بله، آن نامزد بی‌سلیقه‌ات که نمی‌دانم چطور توانست تو را از دست بدهد.»

برای مدتی سکوت بین ما برقرار شد، آنگاه جاش به من نزدیک شد، در چشمانم خیره شد و گفت: «دست کم می‌توانی به من بگویی که دارم وقتم را تلف می‌کنم یا نه؟»

من‌من‌کنان پاسخ دادم: «نه... تو وقتت را تلف نمی‌کنی؛ اما از جدا شدن من و سام فقط دو هفته می‌گذرد.»

«اما در این دو هفته اتفاقات زیادی افتاده است.»

«آره و کسی چه می‌داند که ما دو هفتهٔ بعد کجا باشیم.»

جاش با دقت به من خیره شده بود و گفت: «تو گفتی ما!»

«آره، گمان کنم.»

«می‌دانی،» او سرش را تکان می‌داد طوری که انگار پاسخ من بسیار قانع‌کننده است؛ سپس آرام مثل اینکه دارد با خودش حرف می‌زند گفت: «احساس خاصی به رابطهٔ خودمان دارم و احساسم هیچ‌وقت به من دروغ نمی‌گوید.»

سپس بدون اینکه به من فرصتی برای پاسخ بدهد، شروع به گشتن درون کابینت‌ها کرد تا بشقاب‌ها را بیابد و در همان حال با لبخندی درخشان گفت: «وقتش است که غذا بخوریم؟»

—

آن شب من چیزهای زیادی در مورد جاش کشف کردم. فهمیدم که او کار خود را به‌عنوان

بازیکن بیسبال در بوستون رها کرده است، زیرا پدر ایرلندی ـ امریکایی و تاجرش اعتقاد دارد که این شغلی نیست که بتوان با آن به درآمد مطمئن و خوبی رسید. مادر او نیز یک وکیل بود و در تمام طول کودکی جاش بیشتر اوقات خود را صرف کار کرده بود؛ اما اکنون والدین او هر دو بازنشسته شده بودند و تلاش می‌کردند در یک خانه به حضور دائمی یکدیگر عادت کنند، چیزی که ظاهرا برای هیچ‌کدام آسان نبود و اغلب آن‌ها را دیوانه می‌کرد. «می‌دانی، ما خانواده‌ای هستیم که هیچ‌وقت نمی‌توانیم بیکار بمانیم، بنابراین بابا در مقام یکی از مدیران اجرایی در باشگاه گلف کار می‌کند و مامان در دبیرستان محلی به بچه‌ها مشاوره می‌دهد. این‌طوری دیگر لازم نیست بنشینند و به یکدیگر نگاه کنند.» او دو برادر داشت و هر دو از او بزرگ‌تر بودند، یکی از آن‌ها یک نمایندگی مرسدس بنز را در وی‌ماث[۱۱۷] ماساچوست اداره می‌کرد و دیگری مثل خواهر من حسابرس بود. آن‌ها برادران مهربان و وابسته‌ای بودند و درعین‌حال رقابت زیادی با هم داشتند و جاش از اینکه از آن‌ها عقب بماند متنفر بود. هر دو برادر جاش ازدواج کرده بودند و دو فرزند داشتند. خانوادهٔ آن‌ها برای تعطیلات و هر تابستان در یک ویلای کرایه‌ای در نانتاکت[۱۱۸] دور هم جمع می‌شدند که جاش در نوجوانی از آن متنفر بود؛ اما اکنون برای بودن در آن لحظه‌شماری می‌کرد.

او گفت: «عالیه. بودن با بچه‌ها، تاب‌سواری و سوار شدن به قایق... باید خودت بیایی و ببینی.»

جاش ناخودآگاه بیشتر از خودش حرف زد، او مردی بود که دوست داشت همه چیز همان‌طور پیش برود که او در ذهنش برنامه‌ریزی کرده است.

«خیلی به خانواده اهمیت می‌دهی؟ من فکر می‌کردم مردان نیویورکی بیشتر به زندگی انفرادی علاقه دارند.»

«خب، من این را هم دوست دارم و البته نیویورکی نیستم.»

او از آن مردانی بود که از تمام چیزهایی استفاده می‌کرد که به او لذت می‌داد. او در هفته میلیون‌ها ساعت کار می‌کرد، برای به دست آوردن ارتقای شغلی خودکشی می‌کرد و علاوه‌براین پیش از ساعت ۶ صبح به باشگاه ورزشی می‌رفت و در تیم بیسبال شرکت خود هم بازی می‌کرد و درعین‌حال دوست داشت مانند مادرش داوطلبانه در یک دبیرستان به دانش‌آموزان مشاوره دهد؛ اما نگران بود برنامه کاری‌اش اجازه ندهد این کار را به‌صورت منظم انجام دهد.

او به‌شدت به این رؤیای امریکایی متعهد بود که «سخت کار کن، موفق شو و از آنچه به دست آورده‌ای به دیگران هم ببخش!» من تلاش کردم از اینکه او را با ویل مقایسه کنم دست بردارم. به سخنان او گوش می‌کردم، نیمی با تحسین و نیمی با بی‌حوصلگی! او برای من تصویر آینده مورد نظرش را ترسیم کرد، یک آپارتمان در ویلیج و احتمالا جایی برای استراحت در همپتونس برای تعطیلات آخر هفته، البته اگر می‌توانست پاداش‌های خوب دریافت و از آن‌ها برای خرید یک ویلا استفاده کند. او دوست داشت یک قایق بخرد، بچه‌دار شود، زود بازنشسته شود و پیش از اینکه به سی‌سالگی برسد، یک‌میلیون دلار داشته باشد. او بسیاری از این صحبت‌ها را همراه با تکان دادن چاپستیک‌ها در هوا و عبارت‌هایی چون «باید ببینی»، «باید بیایی»، «حتما خوشت خواهد آمد» بیان می‌کرد.

او ساعت ۱۰:۳۰ آنجا را ترک کرد زیرا باید ساعت ۵ از خواب بیدار می شد. ما در راهرو در برابر در ورودی ایستادیم، دین مارتین چند فوت دورتر با چشمان خیره به ما نگاه می کرد. «فکر می کنی با وجود این سگ و بیمارستان و این‌ها فرصتی باشد که بتوانیم ناهار را با هم بخوریم؟»

گفتم: «شاید یک شب دیگر یکدیگر را ببینیم.»

درحالی که لهجهٔ انگلیسی را تقلید می کرد گفتهٔ من را تکرار کرد: «شاید یک شب دیگر یکدیگر را ببینیم.» سپس خندید و ادامه داد: «من عاشق لهجه انگلیسی تو هستم.»

گفتم: «اما من لهجه نداشتم.»

«داشتی و لهجه‌ات من را به خنده می‌اندازد، دختران زیادی نیستند که بتوانند من را بخندانند.»

«آه پس تو دخترهای بامزهٔ زیادی ندیدی!»

«اوه، من فکر می کنم یکی از بامزه‌ترینشان الان روبه‌رویم است.»

او خندید و رفت. در را بستم درحالی که هنوز لبخندی بزرگ روی لبم نقش بسته بود، نگاهم به دین مارتین افتاد که به من خیره شده بود، با چشمانی گرد و نگاهی سرزنش‌بار! لبخندم را خوردم و گفتم: «خب، الان دو هفته گذشته است و من فکر می کنم دو هفته برای این کافی است که آدم فکرهایش را بکند.»

دین مارتین با بی‌رحمی سرش را پایین آورد، پوفی کرد، چرخید و به‌سمت آشپزخانه به راه

افتاد.

# ۲۳

سلام مامان،

از شنیدن اینکه تو و ماریا در تولد ماریا هنگام خوردن چای در فورتنوم و میسون اوقات خوبی داشتید خوشحال شدم.

بله، من موافق هستم، این مبلغ برای یک بسته بیسکویت خیلی زیاد است و من مطمئنم که هم تو و هم ماریا می‌توانید در خانه خیلی بهتر و خوشمزه‌تر از آن را درست کنید.
بیسکویت‌هایی که تو درست می‌کنی خیلی سبک و نرم هستند.

بله، من هم فکر می‌کنم که دیدن آن چیز در توالت سینما اصلا خوشایند نیست و ماریا به دلیل کارش بیشتر به این مسائل حساس است و خوشحالم که کسی هست تا این اندازه به تو و مسائل... مسائل مربوط به بهداشت بسیار دقت می‌کند.

همه چیز اینجا خوب است. نیویورک در حال حاضر بسیار سرد است؛ اما همان‌طور که

می‌دانی من خیلی متناسب با فصل لباس می‌پوشم. چند مشکل کوچک در کارم دارم که امیدوارم زمانی که با هم حرف می‌زنیم همه حل شده باشند. بله، با سام هم همه چیز خوب است، جز همان مشکلات کوچک همیشگی که حل می‌شود.

در مورد پدربزرگ متأسفم. امیدوارم خیلی زود بهتر شود و تو بتوانی دوباره کلاس‌های شبانه خود را شروع کنی.

دلم برای همهٔ شما تنگ شده، خیلی زیاد

با عشق فراوان،

لو ××

پی‌نوشت: بهتر است اگر نامه‌ای می‌فرستید به اسم ناتان بفرستید یا فقط به من ایمیل بزنید، چون یک مشکل کوچک با پست دارم.

---

خانم ده ویت بعد از ده روز از بیمارستان مرخص شد، دست راستش را گچ گرفته بودند و به نظر می‌رسید گچ بیش از حد برای استخوان‌های نازک او سنگین است. او چشمان خود را در برابر نور خورشید که پس از ده روز آن را می‌دید، تنگ کرد. آشوک کنار پیاده‌رو به او رسید، خوشامد گفت و کمک کرد به‌طرف ساختمان بیاید و خانم ده ویت برای اولین‌بار با ترش‌رویی او را از خود نراند، با احتیاط قدم برمی‌داشت انگار که هنوز تعادل خود را به دست نیاورده بود. من از خانه برای او لباس مورد نیازش را برده بودم، یک شلوار سلین

آبی‌رنگ دهه ۱۹۷۰، یک بلوز زرد تند و یک پالتوی صورتی کم‌رنگ. همچنین مقداری لوازم آرایش را از روی میز آرایش او با خود بردم و در کنار تخت بیمارستان نشستم تا به او کمک کنم؛ اما او گفت که خود می‌تواند این کار را انجام دهد و با دست چپ خود شروع به آرایش کرد.

دین مارتین خوشحال بود، می‌دوید، در برابر صاحبش دم تکان می‌داد و او را بو می‌کشید. او به خانم ده ویت خیره می‌شد سپس به من نگاه می‌کرد انگار که می‌گوید بسیار خب، تو دیگر می‌توانی بروی! البته من و دین مارتین به چیزی شبیه به آتش‌بس رسیده بودیم، او دیگر غذای خود را می‌خورد و روی دامن من گلوله می‌شد و می‌خوابید، حتی من تصور می‌کردم که اکنون از آهنگ سریع‌تر قدم‌هایمان در پیاده‌روی‌ها لذت می‌برد. او هربار که من را می‌دید دم کوچک خود را به طرز وحشیانه‌ای تکان می‌داد.

خانم ده ویت از دیدن او بسیار خوشحال شد، گرچه این خوشحالی با یک‌سری شکوه‌ها مبنی بر لاغرشدن دین مارتین و رسیدگی نکردن من همراه بود و مدام از اینکه او را به من سپرده بود از سگ عذرخواهی می‌کرد. «عزیزم، کوچولوی بیچارهٔ من، من تو را با یک غریبه تنها گذاشتم، آره؟ ببخشید! ازت خوب مراقبت نکرد، نه عزیزم؟ عیبی ندارد، من دیگر اینجا هستم، دیگر خانه هستم پیش تو!»

او از اینکه به خانه برگشته بود بسیار خوشحال بود؛ اما من نمی‌توانستم وانمود کنم که مضطرب نیستم. او مجبور بود در طول روز قرص‌های زیادی بخورد ـ حتی با استانداردهای امریکا ـ و من در این فکر بودم که احتمالا به‌نوعی سندرم پوکی استخوان مبتلاست، زیرا این همه دارو فقط برای شکسته شدن استخوان مچ بسیار زیاد به نظر می‌رسید. در این‌باره با ترینا

حرف زدم و او گفت که در انگلستان در این مواقع فقط کمی داروی مسکن تجویز و توصیه می‌کنند که چیزهای سنگین بلند نکنند.

اما من احساس می‌کردم خانم ده ویت حتی از زمانی که در بیمارستان بستری بود هم لاغرتر شده است. او بسیار رنگ‌پریده بود، مرتب سرفه می‌کرد و لباس‌های خوش‌دوختش به بدنش زار می‌زدند. من برای او ماکارونی و پنیر درست کردم. او فقط سه‌چهار قاشق از آن را خورد سپس گفت که غذای خوشمزه‌ای است اما نمی‌تواند بیش از این بخورد. «فکر می‌کنم معده من با خوردن غذاهای بیمارستان جمع شده است، باید کمی بگذرد تا بتوانم خودم را از غذاهای افتضاح آنجا بکنم و غذای درست و حسابی بخورم.»

نصف روز طول کشید تا وجب به وجب خانه را کنترل کند. او آرام‌آرام از این اتاق به آن اتاق می‌رفت تا اطمینان پیدا کند که همه چیز مانند قبل است و من تلاش می‌کردم این رفتارش را سوءظن به خودم و اطمینان از اینکه چیزی را سرقت نکرده‌ام تلقی نکنم. سرانجام او روی صندلی پشت بلند و دسته‌دار خود نشست، آهی عمیق کشید و گفت: «هیچ جایی خانهٔ خود آدم نمی‌شود، نمی‌دانی چقدر خوشحالم که به خانه برگشته‌ام.» سپس سرش را تکان داد و به پشتی صندلی تکیه کرد. من برای صدمین‌بار به یاد پدربزرگ افتادم و اینکه او چقدر خوش‌شانس است که مادر را دارد تا از او نگهداری کند.

—

خانم ده ویت ضعیف‌تر از آن بود که بتواند تنها بماند و ظاهرا عجله‌ای برای رفتن من نداشت، بنابراین بدون اینکه در این مورد با هم گفت‌وگو کرده باشیم، من در خانهٔ او ماندم.

به او در شست‌وشو، لباس پوشیدن و تمیز کردن خانه کمک می‌کردم و برایش غذا می‌پختم و دست‌کم برای هفته اول چندین‌بار در طول روز دین مارتین را بیرون بردم. در انتهای آن هفته متوجه شدم که خانم ده ویت فضای بیشتری را برای من در اتاق‌خواب چهارم باز کرده است. او کتاب‌ها و لباس‌ها را برداشته بود تا میز کنار تخت برای من قابل استفاده شود و کشویی از گنجه را خالی کرده بود تا وسایلم را در آن قرار دهم. حمام مهمان را خوب سابیدم و به دور لوله‌های شل آن نوار بستم تا قابل استفاده شود و آن را به خود اختصاص دادم؛ سپس تمام حمام خودم و او و آشپزخانه و جاهایی را تمیز کردم که چشم ضعیف او نمی‌توانست ببیند.

او را برای ویزیت بعدی به بیمارستان بردم و در خارج از اتاق با دین مارتین نشستم تا زمانی که از من خواسته شد برای بردن او به اتاق بروم. من از آرایشگرش وقت گرفتم و منتظر ماندم تا موهای نقره‌ای‌اش به مرتبی و مواجی روزهای پیشین شود، چیزی که بیش از تمام درمان‌های پزشکی که برای او شده بود در بهترشدن حالش به او کمک کرد. همچنین به او در آرایش چهره‌اش کمک می‌کردم و عینک‌های متفاوتش را در دسترسش قرار می‌دادم و او هم همه این‌ها را همانند لطف‌های یک مهمان می‌پذیرفت.

می‌دانستم که او سال‌هاست تنها زندگی می‌کند و ممکن است به فضا و تنهایی خود نیاز داشته باشد، بنابراین اغلب برای چند ساعت در روز بیرون می‌رفتم، در کتابخانه می‌نشستم و دنبال یک شغل مناسب می‌گشتم. البته نه با آن عجله و اضطراری که پیش از این دنبال کار بودم، بلکه بیشتر دنبال کاری بودم که برای من مناسب باشد و از عهده‌اش برآیم. زمانی که به خانه برمی‌گشتم خانم ده ویت معمولا جلوی تلویزیون خوابش برده بود. او با دیدن من

فوری روی مبل راست می‌نشست و انگار که در حال گفت‌وگو بودیم و می‌خواهد باقی آن را ادامه دهد می‌گفت: «خب لوئیزا،» سپس به‌سوی من برمی‌گشت و ادامه می‌داد: «ممکن است لطفا دین مارتین را برای گردش به این اطراف ببری؟ کمی بی‌قرار به نظر می‌رسد.»

روزهای شنبه با مینا برای تظاهرات به کتابخانه می‌رفتم. افرادی که برای تظاهرات می‌آمدند اکنون کمتر از پیش شده بودند. آینده کتابخانه نه فقط به حمایت عمومی بلکه حمایت مالی وابسته بود و به نظر می‌رسید هیچ‌کس امید زیادی برای آن ندارد. ما در برابر کتابخانه می‌ایستادیم و هر هفته که می‌گذشت کمتر از پیش احساس سرما می‌کردیم. ما پلاکاردهای خود را تکان می‌دادیم و شعارهای خود را تکرار می‌کردیم و گاه نوشیدنی گرم و تنقلات از طرف همسایگان و مغازه‌داران محلی دریافت می‌کردیم. اکنون برخی چهره‌ها برایم بسیار آشنا شده بودند. مثل مادربزرگی که در اولین تجربه‌ام در همراهی با تظاهرکنندگان او را دیده بودم. نامش مارتین بود و اکنون هربار که من را می‌دید در آغوش می‌گرفت و با لبخندی به وسعت صورتش به من خوشامد می‌گفت. تعداد انگشت‌شمار دیگری هم بودند که با آمدن من برایم دست تکان می‌دادند یا سلام و احوالپرسی می‌کردند، ازجمله نگهبان، زنی که پاکورا برایمان آورده بود و کتابدار که موهای زیبایی داشت. من دیگر هرگز زن مسنی را که کتی پاره به تن داشت ندیدم.

اگنس را سیزده روز پس از اقامتم در آپارتمان خانم ده ویت دیدم. با توجه به نزدیک بودن این دو آپارتمان به یکدیگر، درحقیقت عجیب بود که این اتفاق پیش از این رخ نداده بود. باران شدیدی می‌بارید و من یکی از بارانی‌های قدیمی خانم ده ویت را پوشیده بودم، یک بارانی پلاستیکی زرد و پرتقالی از دهۀ ۱۹۷۰ که سراسر آن گل‌های دایره‌ای روشن دیده

می‌شد. او همچنین به دین مارتین یک کت مکینتاش کوچک با کلاهی که روی سر او قرار می‌گرفت پوشانده بود که من با دیدن او نتوانستم از خنده خودداری کنم. ما در امتداد راهرو دویدیم و من در حال خندیدن به چهرهٔ دین مارتین بودم که از زیر کلاه پلاستیکی‌اش به من نگاه می‌کرد که ناگهان اگنس از آسانسور بیرون آمد. زن جوانی که موهایش را محکم به عقب کشیده و به‌صورت دم‌اسبی بسته بود با یک تبلت از عقب اگنس می‌آمد. اگنس ایستاد و به من خیره شد، برای لحظاتی احساسی گنگ در چهره‌اش دیده شد، چیزی که نمی‌توانستم بگویم ناخشنودی از دیدار من، یک عذرخواهی خاموش یا حتی خشم از بودن من در آنجاست، چیزی که خواندنش برایم دشوار بود. برای لحظه‌ای نگاهمان به هم گره خورد. او دهانش را باز کرد، انگار می‌خواست چیزی بگوید؛ اما لحظه‌ای بعد لب‌هایش را به هم فشرد و از برابر من عبور کرد، انگار که اصلا من را ندیده است. موهای بلوند براقش در پشت سرش می‌رقصیدند و دختر جوان او را دنبال می‌کرد. من در حال تماشای آن‌ها بودم که در ورودی به‌شدت پشت‌سرشان بسته شد. گونه‌هایم می‌سوختند، مثل عاشقی که معشوقش را با کس دیگری دیده باشد.

«ما با هم دوست هستیم، نه؟»

صدایش هنوز در سرم می‌پیچید؛ سپس نفسی عمیق کشیدم، سگ کوچولو را صدا کردم تا دنبالم کند و وارد باران شدیم.

—

درنهایت این دختران فروشگاه لباس‌های دست‌دوم بودند که کاری به من پیشنهاد کردند.

یک‌بار لباس از فلوریدا خریده بودند (به اندازهٔ چند کمد لباس) و پیش از اینکه لباس‌ها را داخل فروشگاه قرار دهند به یک جفت دست اضافی برای تعمیر و رفوی آن‌ها نیاز داشتند، کارهایی مانند دوختن پارگی‌ها، دکمه‌های افتاده و تمام آن چیزهایی که می‌توانست به بهتر دیده شدن این لباس‌ها کمک کند و باید اطمینان حاصل می‌کردند که تمام لباس‌ها تمیز و اتو شدند و برای نمایشگاه ماه اپریل آماده هستند. آن‌ها حداقل دستمزد را می‌دادند؛ اما همراهی با آن‌ها در این کار خوشایند بود به‌اضافهٔ اینکه به من قهوهٔ رایگان و بیست درصد تخفیف در خرید از فروشگاهشان هم می‌دادند.

اشتیاق من برای خرید لباس‌های جدید با نداشتن کار و محل زندگی کاهش یافته بود؛ اما به هرحال با اشتیاق این کار را پذیرفتم و وقتی مطمئن شدم خانم ده ویت به اندازه کافی حالش خوب هست تا به‌تنهایی دین مارتین را دست‌کم تا انتهای بلوک ببرد و بازگردد، کار خود را شروع کردم. هر سه‌شنبه ساعت ده صبح به فروشگاه می‌رفتم و تا پایان روز در اتاق پشتی به تمیز کردن و دوختن لباس‌ها مشغول می‌شدم و هنگام تنفس برای سیگار کشیدن که تقریبا هر پانزده دقیقه بود، با دخترها صحبت می‌کردم.

هنگامی که به مارگوت (دیگر اجازه نداشتم او را خانم ده ویت بنامم زیرا او می‌گفت: «به خاطر خدا لوئیزا، تو داری در خانهٔ من زندگی می‌کنی.») از کار جدیدم گفتم، او به‌دقت گوش داد سپس از من پرسید برای تعمیر لباس‌ها از چه چیزی استفاده می‌کنم. من برای او توضیح دادم که ما در آنجا جعبه‌های بزرگی از دکمه‌ها و زیپ‌های قدیمی داریم؛ اما آن‌ها آن‌قدر درهم و شلوغ هستند که پیداکردن چیزی که مناسب لباس باشد بسیار دشوار است و اغلب از هر دکمه فقط دوتا بیشتر پیدا نمی‌شود. او به سنگینی از روی صندلی‌اش بلند شد و

اغلب از هر دکمه فقط دوتا بیشتر پیدا نمی‌شود. او به سنگینی از روی صندلی‌اش بلند شد و به راه افتاد و به من نیز اشاره کرد تا دنبالش بروم. من کاملا نزدیک به او راه می‌رفتم، این روزها به نظر می‌رسید که نمی‌تواند روی پاهایش محکم بایستد و در بسیاری از مواقع می‌دیدم که بی‌اختیار به یک سمت خم می‌شود و مانند کشتی در حال سقوط است؛ اما دستش را به دیوار تکیه می‌داد و جلو می‌رفت.

«زیر آن تخت، عزیزم. اینجا نه آن طرف. دو جعبه آنجا وجود دارد. این هم هست.» من دراز کشیدم، دو جعبه چوبی سنگین دردار را بیرون کشیدم و آن‌ها را باز کردم. آن‌ها تا لبه پر بودند از انواع دکمه، زیپ، نوار و قزن‌قفلی و ریلی که همه به‌طورمرتب دسته‌بندی شده و هرکدام با برچسب مشخص شده بودند. درون این جعبه‌ها هر نوع دکمه‌ای وجود داشت، دکمه‌های بزرگ برنجی، دکمه‌های ریز چینی، دکمه‌هایی با پوشش‌های پارچه‌ای از ساتن‌های براق و ابریشم، استخوانی یا صدفی که مرتب روی نوارهای مقوایی دوخته شده بودند. در کنار این‌ها کوسن‌های کوچکی وجود داشت که با انواع سوزن‌ها در هر اندازه پوشیده شده بودند. انگشتانم با محبت و حیرت این اشیای زیبا را نوازش می‌کردند و از دیدنشان سیر نمی‌شدم.

«این برای چهاردهمین روز تولدم به من داده شد. پدربزرگم این‌ها را از هنگ‌کنگ آورده بود. اگر به آن‌ها احتیاج داری می‌توانی برشان داری. اگر به دکمهٔ زیبایی برخوردی هم می‌توانی آن را در این جعبه بگذاری، این‌طوری همیشه یک منبع خیلی خوب برای تعمیر لباس‌ها خواهی داشت.»

«اما خود شما به آن‌ها نیاز ندارید؟»

او دست سالمش را در هوا تکان داد و گفت: «آه، انگشتان من دیگر برای خیاطی خیلی ضعیف هستند، من حتی نمی‌توانم دکمه‌هایم را ببندم چه برسد به اینکه آن‌ها را بدوزم. امروزه افراد کمی دکمه‌های لباسشان را می‌دوزند یا زیپ‌ها را عوض می‌کنند، آن‌ها لباس‌های خود را در سطل‌های زباله می‌اندازند و از یکی از آن فروشگاه‌های تخفیف‌دار افتضاح یک لباس تازه می‌خرند. آن‌ها را بردار عزیزم، احساس خوبی خواهم داشت اگر بدانم به درد می‌خورند.»

—

بنابراین با شانس و شاید کمی سلیقه، من هم‌اکنون دو شغل داشتم که از هر دو لذت می‌بردم. هر سه‌شنبه‌شب چند دست لباس را در یک کیسه شست‌وشوی پلاستیکی به خانه می‌آوردم و درحالی‌که مارگوت چرت می‌زد یا تلویزیون تماشا می‌کرد، تمام دکمه‌های باقی‌مانده را به‌دقت جدا می‌کردم و به‌صورت یک ست تازه روی نواری می‌دوختم و به او نشان می‌دادم.

او درحالی‌که در برابر تلویزیون نشسته بودیم و شوی تلویزیونی چرخ و فلک را تماشا می‌کردیم می‌گفت: «اوه خیلی تمیز و مرتب می‌دوزی!» و با انگشتانش روی کوک‌هایی که زده بودم دست می‌کشید و ادامه می‌داد: «فکر می‌کردم تو در این کار هم مثل کارهای دیگری که می‌کنی خیلی خوب نباشی.»

«در مدرسه دوختن تنها چیزی بود که در آن خیلی خوب بودم.» و چروک‌های روی دامنم را صاف کردم و برای تعمیر یک کت دیگر آماده شدم.

او گفت: «من هم همین‌طور بودم. در سیزده‌سالگی تمام لباس‌های خودم را خودم می‌دوختم. مادرم به من یاد داد چطور الگو بکشم و از آن‌ها استفاده کنم. زندگی من همیشه با مُد عجین بوده است.»

من درحالی که می‌دوختم پرسیدم: «شغل تو دقیقا چی بود مارگوت؟»

«من سردبیر بخش مُد مجلهٔ "تصویر زن" بودم. این مجله در دههٔ ۹۰ دیگر منتشر نشد؛ اما ما حدود سی سال یا بیشتر جزء پرفروش‌ترین مجلات بودیم و من در بیشتر این سال‌ها سردبیر بخش مد آن بودم.»

«آیا این همان مجله‌ای است که بعضی از جلدهای آن را قاب کردی؟ آن‌هایی که روی دیوار هستند؟»

«بله، آن‌ها جلدهای مورد علاقه من بودند. من آن موقع نسبتا احساساتی بودم و چندتایی را نگه داشتم.» زمانی که از کارش حرف می‌زد چهره‌اش نرم می‌شد و لبخندی کم‌رنگ روی لبانش می‌آمد. او سرش را کج کرد، نگاهی به من انداخت، ابروهایش را بالا برد و ادامه داد: «آن موقع‌ها این کار خیلی مهم بود. می‌دانی، در آن موقع‌ها صاحب مجله خیلی دلش نمی‌خواست زن‌ها را در پست‌های ارشد استخدام کند؛ اما یکی از وحشتناک‌ترین مردهایی که می‌شناسم، مسئول صفحات مُد و سردبیر من، یک مرد شگفت‌انگیز بود، آقای آلدریج. او استدلال کرد که یک مرد بی‌سلیقه و دمده که هنوز برای نگه داشتن جوراب‌هایش بند جوراب می‌پوشد نمی‌تواند دیکته کند که مُد چیست و باید اکنون با دختران جوان کار کرد و این شد که من توانستم این کار را بگیرم.»

«پس به همین دلیل است که این همه لباس‌های بسیار زیبا دارید.»

«خب البته، من با مرد ثروتمندی ازدواج نکردم.»

«مگر شما ازدواج هم کردید؟»

او به پایین نگاه کرد، چیزی را از روی زانویش برداشت و در همان حال با صدایی آرام گفت: «خدای من! تو خیلی سؤال می‌کنی. بله، من ازدواج کرده‌ام، با یک مرد دوست‌داشتنی، نامش ترنس[۱۱۹] بود. او در بخش نشر کار می‌کرد؛ اما سال ۱۹۶۲ درگذشت، سه سال بعد از اینکه ازدواج کردیم، این برای من فاجعه بود.»

«شما هیچ‌وقت دلتان نخواسته است بچه داشته باشید؟»

«من یک پسر دارم عزیزم اما نه از شوهرم. این همان چیزی است که تو می‌خواستی بدانی؟»

سرخ شدم. «نه منظورم این نبود. من... منظورم، بچه‌ها... فرض کنید...»

«بس کن لوئیزا، لازم نیست هُل کنی، برایت تعریف می‌کنم. تازه همسرم را از دست داده بودم، افسرده بودم و نیازمند محبت، در آن زمان عاشق مردی شدم که فرد مناسبی نبود و باردار شدم. من بچه داشتم؛ اما این باعث می‌شد که نتوانم کارم را انجام دهم و به همین دلیل برای همهٔ ما بهتر بود که این بچه را والدینم در وستچستر[۱۲۰] بزرگ کنند.»

«الان کجاست؟»

«هنوز در وستچستر است، البته تا جایی که می‌دانم.»

من با حیرت پلک زدم. «شما او را نمی‌بینید؟»

«اوه، من در تمام طول کودکی‌اش او را در روزهای آخر هفته و تعطیلات می‌دیدم، اما وقتی که بزرگ‌تر شد و به نوجوانی رسید، از من عصبانی بود. او فکر می‌کرد که من مادر خوب و مهربانی برای او نبوده‌ام؛ اما در آن زمان زنان نمی‌توانستند هم کار کنند و هم بچه‌داری، من باید سخت کار می‌کردم و زمانی برای نگهداری از بچه نداشتم. من ناچار بودم بین او و کارم یکی را انتخاب کنم و کار را انتخاب کردم. راستش را بخواهی من فکر می‌کردم بدون کارم می‌میرم و فرانک، رئیسم، نیز از من حمایت کرد.» او آهی کشید و ادامه داد: «متأسفانه پسرم هرگز من را برای این موضوع نبخشید.»

سکوتی طولانی برقرار شد.

«خیلی متأسفم.»

«آره، من هم همین‌طور! اما چیزی که گذشته، گذشته و نمی‌توان برای آن کاری انجام داد.» او شروع به سرفه کرد، من یک لیوان آب ریختم و آن را به او دادم. او به‌سوی قوطی قرص‌هایش که روی میز بود اشاره کرد و من صبر کردم تا قرص‌هایش را بخورد.

وقتی احساس کردم که حالش بهتر شده است، پرسیدم: «نام او چه بود؟»

«بازهم سؤال... فرانک جونیور[۱۲۱].»

«بنابراین پدرش...»

«پدرش سردبیر من در مجله بود، بله فرانک آلدریج. او خیلی از من مسن‌تر بود و قبلا هم ازدواج کرده بود، همین هم یکی از آن چیزهایی بود که موجب شد پسرم بیش از پیش از

من عصبانی شود. این شرایط وقتی او مدرسه می‌رفت برایش بسیار دشوار بود. مردم آن موقع‌ها در مورد این چیزها طرز تفکر متفاوتی داشتند.»

«آخرین‌باری که او را دیدید کی بود؟ منظورم پسرتان است.»

«کی بود... سال ۱۹۸۷، وقتی که ازدواج کرد. در مراسم عروسی‌اش از او خیلی ناراحت شده بودم و وقتی برگشتم به او نامه‌ای نوشتم و گفتم که چقدر از اینکه برای من در مراسم عروسی‌اش هیچ نقشی قائل نشده است ناراحت هستم و او در جواب برای من نوشت که خود من سال‌هاست که نقشم را از زندگی او پاک کرده‌ام.»

ما لحظه‌ای سکوت کردیم. چهره‌اش بسیار آرام بود و ممکن نبود بتوان تشخیص داد که در آن لحظه به چیزی فکر می‌کند یا فقط به برنامهٔ تلویزیونی توجه دارد. نمی‌دانستم چه باید بگویم، کلماتی نمی‌یافتم که بتواند این میزان آزردگی و دل‌شکستگی را تسکین دهد؛ اما او به‌طرف من برگشت.

«و این آخرین‌بار بود. مادرم چند سال پس از عروسی او فوت کرد و آخرین حلقهٔ اتصال من با پسرم نیز از بین رفت. خیلی وقت‌ها به او فکر می‌کنم، فکر می‌کنم آیا او هنوز هم زنده است؟ آیا بچه‌ای دارد؟

من برای مدتی برای او نامه می‌نوشتم، اما در طول سال‌ها به این نتیجه رسیدم که حق با اوست، من واقعا هیچ حقی در زندگی او ندارم، چون هیچ کاری برای زندگی او انجام نداده‌ام.»

من زمزمه کردم: «اما او پسر شماست.»

«بود؛ اما من برای او مادر خوبی نبوده‌ام، نیست؟» بدن ظریف او با سرفه‌های شدید به لرزش افتاد. «من زندگی بسیار خوبی داشته‌ام لونیزا. من کارم را دوست داشتم و با برخی از شگفت‌انگیزترین طراحان کار کردم. من به پاریس، میلان، برلین و لندن سفر کرده‌ام. من از خیلی از زنان هم‌سن‌وسال خودم جلو زده‌ام. من آپارتمان زیبای خود و دوستان بسیار عالی داشتم. لازم نیست برای من نگران باشی. زنان ناچارند همیشه گزینه‌های دشوار را انتخاب کنند؛ اما تنها تسلی‌ای که برای زنان وجود دارد این است که کاری را انجام دهند که دوست دارند.»

ما در سکوت نشسته بودیم و من تلاش می‌کردم چیزهایی را که شنیده بودم هضم کنم. سپس او دستش را روی زانوهایش قرار داد و خواست از جا برخیزد.

«عزیزم، ممکن است به من کمک کنی تا حمام کنم؟ احساس خستگی می‌کنم و دلم می‌خواهد زودتر بخوابم.»

—

آن شب من در تختخوابم دراز کشیده و بیدار بودم و در مورد آنچه مارگوت به من گفته بود فکر می‌کردم. به اگنس هم فکر کردم، این بسیار عجیب بود که این دو زن که در فاصله‌ای کوتاه از هم زندگی می‌کردند، یک درد مشترک داشتند. شاید آن‌ها در دو دنیای متفاوت زندگی می‌کردند و دلایل متفاوتی برای دور بودن از فرزندانشان داشتند و هر دو به دلیل زن بودن ناچار بودند دشوارترین انتخاب زندگی‌شان را بکنند. آیا این برای من حیرت‌آور بود؟ من خود نیز ناچار شده بودم از مردی که دوستش داشتم جدا شوم فقط به این دلیل که

می‌خواستم آن کاری را انجام دهم که دوست داشتم. به نظر می‌رسید زنان باید هزینه‌ای گزاف برای رسیدن به آرزوهایشان بپردازند.

گاهی صدای ویل را در ذهنم می‌شنیدم که می‌گفت دست از مسخره‌بازی بردارم و بیخود دلم برای خودم نسوزد و فقط به دستاوردهایی بیندیشم که به دست آورده‌ام. من در تاریکی دراز کشیده بودم و با انگشتانم تعداد دستاوردهایی را می‌شمردم که به دست آورده بودم: من یک خانه و شغلی داشتم که بابت آن پول به من پرداخت می‌شد و هنوز هم در نیویورک و بین دوستانم بودم. همچنین وارد یک رابطه جدید شده بودم که نمی‌دانستم به جایی خواهد رسید یا نه و نمی‌دانستم که می‌توانم بگویم واقعا دستاوردهای دیگری هم بیش از این‌ها می‌توانستم به دست آورم یا نه.

—

چهارده جایزه ورزشی در قفسه کمد جاش وجود داشت که چهارتای آن‌ها اندازه سر من بودند. قبلا هم آنجا بودم اما دفعهٔ پیش آن‌قدر حالم بد بود که بی‌تردید نمی‌توانستم چنین چیزهایی را ببینم؛ اما اکنون هم خوب بودم و هم عجله‌ای نداشتم، ازاین‌رو می‌توانستم خود را در میان دستاوردهای فراوان جاش بیابم، عکس‌های او را در لباس ورزشی ببینم، در لحظات پیروزی، در آغوش هم‌تیمی‌هایش و درحالی‌که دندان‌های بی‌عیب‌ونقصش را در لبخندی به وسعت پیروزی‌اش به نمایش گذاشته بود. من آن‌چنان در این عکس‌ها غرق شده بودم که وقتی جاش گوشی را پایین گذاشت از جا پریدم. «مجبور شدم از بیرون غذا بگیرم. با این همه کاری که سرم ریخته است فرصتی برای غذا پختن برایم باقی نمی‌ماند؛ اما دست‌کم از بهترین رستوران کره‌ای غذایی از جنوب کره برایت گرفتم.»

من گفتم: «مهم نیست.» به هرحال من پیش از این هیچ‌وقت غذای کره‌ای نخورده بودم تا بتوانم آن را مقایسه کنم. من از سفری که تا خانهٔ جاش داشتم لذت برده بودم. تا مترو پیاده‌روی کرده بودم تا به‌سمت جنوب در مرکز شهر سفر کنم بدون اینکه ناچار باشم با بادهای سرد سیبری، برف زیاد یا باران شدید و یخ‌زده مبارزه کنم.

آپارتمان جاش دقیقا آن لانه خرگوشی که توصیف کرده بود نبود مگر اینکه این خرگوش تصمیم گرفته باشد به یک آپارتمان بازسازی‌شده در منطقه‌ای نقل‌مکان کند که ابتدا بیشتر مکانی برای استودیوهای هنرمندان بود؛ اما اکنون بوتیک‌های بسیار شیک مارک جیکوب، گران‌قیمت‌ترین جواهرفروشی‌ها، لوکس‌ترین کافی‌شاپ‌ها و مشهورترین بوتیک‌ها از بهترین برندها در آن متمرکز شده بودند و مردانی در آستانه در رستوران‌ها با گوشواره‌هایی در گوش می‌ایستادند. همه دیوارهای آپارتمان سفید بودند، با کفی از چوب بلوط و میزهای مدرن مرمر و مبل‌های چرمی. چند قطعهٔ تزیینی در جای‌جای خانه به چشم می‌خورد که تزیینات خانه را تکمیل می‌کرد. همه چیز به‌دقت انتخاب شده بود و به نظر می‌رسید بیشتر نظر یک طراح داخلی در چیدمان خانه اعمال شده است.

جاش برای من گل خریده بود، ترکیب زیبایی از سنبل و فریزیا. گفتم: «این دیگر برای چیست؟»

«وقتی از محل کار به خانه می‌آمدم آن‌ها را دیدم و فکر کردم ممکن است از آن‌ها خوشت بیاید.»

«وای، ازت ممنونم. این بهترین چیزی است که در این روزها برای من رخ داده است.»

«چی؟ من یا گل‌ها؟» و یک ابرویش را بالا برد.

«خب، تو هم اتفاق خوبی بودی.»

او چهرهٔ ناامیدی به خود گرفت.

خندیدم و گفتم: «تو بی‌نظیری و من عاشق این گل‌ها هستم.»

او لبخندی بزرگ زد. «خب، تو هم عالی‌ترین چیزی هستی که این روزها برای من اتفاق افتاده است.» و به من خیره شد و ادامه داد: «احساس می‌کنم که سال‌هاست در انتظارت بوده‌ام لوئیزا.»

«ما تازه در ماه اکتبر همدیگر را دیده‌ایم.»

«آره، اما ما در عصر لذت‌های فوری زندگی می‌کنیم و در شهری هستیم که برای دست یافتن به هرچیزی که می‌خواهیم باید بجنبیم.»

اشتیاق عجیب‌غریبی برای به دست آوردن من در جاش دیده می‌شد، اشتیاقی که کاملا مطمئن نبودم سزاوار آن باشم. دلم می‌خواست از او بپرسم در من چه چیزی دیده است که تا این اندازه برای به دست آوردنم کوشش می‌کند. آن‌قدر کنجکاو بودم که می‌ترسیدم نکند این سؤال را با صدای بلند بیان کنم، ازاین‌رو تلاش کردم از راه دیگری وارد شوم.

همان‌طور که جاش در اطراف من حرکت می‌کرد و ظرف‌ها را روی میز می‌گذاشت پرسیدم: «از زنانی که پیش از این با آن‌ها آشنا شدی برایم بگو.» جاش در آشپزخانه کوچکش به این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت و کارد و چنگال را از اطراف می‌برداشت و روی

میز می‌چید. «از چه زنانی خوشت می‌آید؟»

او از عقب یک کابینت سس مخصوص ماهی را پیدا کرد و در همان حال گفت: «به غیر از آن کشش اولیه، چیزهایی که برای من مهم هستند این است که زن مورد علاقه‌ام باهوش، زیبا و موفق باشد...» او سس را هم روی میز گذاشت و ادامه داد: «اما اگر بخواهم صادق باشم، این زنان اغلب خودخواه هستند، معمولا نمی‌توان آن‌ها را بدون آرایش دید، اگر موهایشان مرتب نباشد تمام برنامه‌هایشان به هم می‌خورد، همه چیزشان را باید در اینستاگرام ثبت کنند، همیشه باید در بهترین حالت باشند و هر کاری که می کنند عکس می گیرند و پیش از همه در رسانه‌های اجتماعی قرار می‌دهند و مهم نیست چه مدتی است با آن‌ها در ارتباط هستی، بازهم نمی‌توانند در برابر تو خودشان باشند و خود واقعی‌شان را به تو نشان دهند.»

او که خم شده بود پشتش را راست کرد و صاف ایستاد و پرسید: «سس تند می‌خوری یا سس سویا؟ با دختری آشنا شده بودم که اصرار داشت بداند من هر روز صبح چه ساعتی از خواب بیدار می‌شوم تا ساعتش را نیم ساعت قبل از من تنظیم کند و همیشه آرایش کرده و موهایش مرتب باشد. به همین دلیل هم هیچ‌وقت نشد که او را در حالت عادی ببینم. حتی ساعت ۴:۳۰ صبح.»

«خب پس من باید از همین اول به تو هشدار دهم که من اصلا جزء این دخترها نیستم.»

«می‌دانم لوئیزا، یادت نیست که آن روز با چه وضعی به خانهٔ من آمدی!»

زیر میز کفش‌هایم را درآوردم، پاهایم را زیرم جمع کردم و گفتم: «گمان کنم این همه

تلاشی که آن‌ها برای بهترین بودن می‌کنند چشمگیر است.»

«آره، اما می‌تواند کمی خسته‌کننده هم باشد. با چنین رفتاری تو هیچ‌وقت نمی‌فهمی در زیر این لایهٔ بسیار عالی چه چیزی وجود دارد... و اصلا نخواهی دانست که با چه کسی در ارتباط هستی و کسی که می‌خواهی نزدیک‌تر از همهٔ افراد به تو باشد به‌راستی چه کسی است.»

«خب، حالا این تعریف از من بود؟»

«حتما! تو از آن دخترهایی هستی که این‌طوری بزرگ شدی. تو صادقی!»

«گاپنیک‌ها چنین فکر نمی‌کنند.»

«لعنت به آن‌ها.» صدای او به‌طور توصیف‌نشدنی‌ای خشمگین بود. «می‌دانی، من در مورد این موضوع خیلی فکر کردم، تو می‌توانی ثابت کنی که برداشتن این پول کار تو نبوده است، درست است؟ بنابراین باید از آن‌ها بابت اخراج ناعادلانه، بازی با احساسات و بردن آبرو شکایت کنی.»

سرم را به علامت نفی تکان دادم.

«جدی می‌گویم. آقای گاپنیک به یک فرد شایسته، قدیمی و سالم در کسب‌وکار و پیش‌قدم در کارهای خیریه شهرت دارد؛ اما او تو را بدون هیچ دلیلی اخراج کرد، لوئیزا تو شغل و خانه‌ات را بدون هشدار قبلی و بدون جبران خسارت از دست دادی!»

«او فکر می‌کرد من سرقت کرده‌ام.»

«بله؛ اما باید بداند کاری که کرده اصلا درست نبوده است، او حتی می‌خواست با پلیس هم تماس بگیرد. با توجه به اسم و رسم آقای گاپنیک شرط می‌بندم وکیل‌هایی باشند که این کار را بدون هیچ هزینه‌ای بر عهده بگیرند.»

«من این کار را نمی‌کنم، شکایت کردن شیوه من نیست.»

«آره، تو زیادی مهربانی. رفتارت خیلی انگلیسی است.»

زنگ در به صدا درآمد و جاش انگشتش را طوری نگه داشت انگار که می‌گوید این بحث را ادامه خواهیم داد و به‌طرف در به راه افتاد. او در راهروی باریک ناپدید شد و من شنیدم که پول غذا را به پیک پرداخت کرد و من هم چیدن میز را تمام کردم.

جاش درحالی‌که وارد می‌شد گفت: «می‌دانی چیست؟» و کیسه‌ها را روی میز گذاشت و ادامه داد: «حتی اگر تو هیچ مدرکی هم نداشته باشی، من اطمینان دارم که آقای گاپنیک حاضر است مبلغ زیادی پرداخت کند تا تو این موضوع را به دادگاه نبری. فقط به این موضوع فکر کن که تو تا چند هفتهٔ قبل روی کف اتاق دیگری می‌خوابیدی. همین پول می‌تواند به تو کمک کند که ودیعهٔ یک آپارتمان مناسب و معقول را پرداخت کنی و اگر یک وکیل خوب پیدا کنی، پولی از این مرد خواهی گرفت که برای خریدن یک آپارتمان خوب کافی باشد. می‌دانی گاپنیک‌ها چقدر پول دارند؟ او یکی از ثروتمندترین مردان این شهر است.»

«جاش، من می‌دانم تو قصد بدی نداری؛ اما لطفا این موضوع را فراموش کن!»

«لوئیزا، تو...»

«نه،» و دو دستم را روی میز کوبیدم. «من از کسی شکایت نمی‌کنم.»

او یک دقیقه ساکت شد، شاید از اینکه نمی‌توانست من را در مورد این کار متقاعد کند ناامید شده بود؛ اما سپس شانه‌ای بالا انداخت و لبخند زد. «خب خب، باشه! وقت شام است! تو که آلرژی نداری، نه؟ کمی مرغ برایت گذاشته‌ام، بادمجان می‌خوری؟ آن‌ها بادمجان را با سس تند می‌پزند، عالی است.»

# ۲۴

ترین عزیزم؛

می‌دانم که فکر می‌کنی خیلی زود است؛ اما یادت هست ویل چه چیزی به من یاد داد؟ «تو فقط یک زندگی داری، آن را خوب سپری کن» یادت هست؟ پس چرا من نباید خوشحال باشم؟ اگر جاش را ببینی از او خوشت خواهد آمد، قول می‌دهم.

جاش چنین مردی است. دیروز او من را به بهترین کتاب‌فروشی در بروکلین برد و تعدادی

کتاب برایم خرید که فکر می‌کرد ممکن است دوست داشته باشم؛ سپس برای ناهار من را به یک رستوران مکزیکی در خیابان چهل‌وششم شرقی برد و برای من تاکوی ماهی خرید! قیافه‌ات را آن شکلی نکن، باورت نمی‌شود اما خیلی خوشمزه بود.

سپس به من گفت که می‌خواهد چیزی به من نشان دهد و ما به ترمینال مرکزی رفتیم. آنجا مانند همیشه پر از آدم بود و فکر کردم خب که چی، می‌خواهیم به یک مسافرت برویم؟ کمی عجیب بود. بعد به من گفت که در گوشهٔ یک دروازه طاق‌دار در کنار رستوران خوراک صدف بایستم. من اول فکر کردم شوخی می‌کند و خندیدم؛ اما او اصرار کرد و به من گفت که به او اعتماد کنم.

بنابراین من هم ایستادم و سرم را به طاق سنگفرش بزرگ تکیه دادم. مسافران در اطراف من در رفت‌وآمد بودند، ازاین‌رو تلاش می‌کردم خیلی احمق به نظر نرسم. وقتی به اطراف نگاه کردم، دیدم که جاش دارد از من دور می‌شود. او به‌صورت مورب حدود پنجاه پا دورتر از من ایستاد و چهره خود را به گوشه‌ای چسباند و ناگهان در همان لحظه بین آن همهٔ سروصدایی که در ترمینال بود، من فقط صدای او را شنیدم، یک زمزمه، درست زیر گوشم: «لوئیزا، تو بامزه‌ترین دختر در کل شهر نیویورک هستی.»

ترین این درست مانند یک جادو بود. من به او نگاه کردم. او سرش را چرخاند، به من نگاه کرد و لبخند زد. من اصلا نفهمیدم چگونه چنین اتفاقی افتاد؛ اما این عاشقانه‌ترین کاری بود که تابه‌حال دیده‌ام.

بنابراین دوست دارم به این رابطه ادامه دهم، چون احساس می‌کنم که جاش شگفت‌انگیز

است. می‌دانم که اگر من شاد باشم، تو هم شاد خواهی بود.

تام را از طرف من ببوس،

لو×

---

هفته‌ها می‌گذشت و تغییر فصل از زمستان به بهار مانند تمام چیزهای دیگر در نیویورک با سرعت بسیار زیاد و ظرافت بسیار کم صورت گرفت. ترافیک بیشتر و سنگین‌تر و خیابان‌ها بیش از پیش از مردم پر شد. هوا دیگر سرد نبود و من نیازی به پوشیدن دستکش و کلاه نمی‌دیدم. کت دین مارتین شسته شد و درون کمد رفت. پارک سبز شد و هیچ‌کس به من پیشنهاد نکرد که از خانهٔ مارگوت بیرون بروم. مارگوت به‌جای دستمزد تعداد بسیار زیادی لباس به من بخشید، طوری که دیگر از تحسین‌کردن لباس‌ها در برابر او خودداری کردم، زیرا این احتمال وجود داشت که همهٔ آن‌ها را نیز به من ببخشد.

طی چند هفته‌ای که با او زندگی کردم متوجه شدم به‌رغم اینکه با گاپنیک‌ها در یک مکان مشترک زندگی می‌کند اما هیچ شباهتی به آن‌ها ندارد.

مارگوت درحالی‌که من نامه مدیر ساختمان را به دستش می‌دادم گفت: «نمی‌دانم با وجود صورت‌حساب بیمارستان و هزینه شارژ خانه، آن‌ها پولی هم برای زندگی کردن برای من باقی خواهند گذاشت.» روی پاکت نامه نوشته شده بود «توجه ـ اخطاریه» مارگوت بینی‌اش را چین انداخت و نگاهی به نامه کرد و آن را منظم روی توده نامه‌ها روی میز کنار دستش گذاشت، جایی که برای چند هفتهٔ آینده هم باز نمی‌شد مگر اینکه من آن را باز می‌کردم.

او اغلب درباره هزینه شارژ این خانه که مبلغ آن چند هزار دلار در ماه بود شکایت می‌کرد و به نظر می‌رسید تصمیم گرفته است آن را نادیده بگیرد، چون کار دیگری نمی‌توانست انجام دهد.

او به من گفت که آپارتمان را از پدربزرگش، یک مرد ماجراجو، به ارث برده است، تنها فردی در خانواده که اعتقاد نداشت زنان را باید به همسرداری و بچه‌داری محدود کرد. «پدرم از اینکه از آن‌ها دور شده بودم و برای کارم اهمیت بیشتری قائل بودم از من عصبانی بود و سال‌ها با من حرف نمی‌زد. مادرم تلاش کرد میانهٔ ما را بهتر کند اما...» او آهی کشید و ادامه داد: «اما مسائل دیگری هم بود.»

مارگوت پیش از این مواد غذایی مورد نیاز خود را از یک فروشگاه محلی در نزدیکی خانه خریداری می‌کرد، یک سوپرمارکت کوچک که قیمت‌های بالای توریستی داشت؛ اما به هرحال نزدیک بود و یکی از چندین مکانی بود که او می‌توانست به آنجا برود. من به این ماجرا پایان دادم و هر دو هفته یک‌بار به خیابان هشتادوششم شرقی می‌رفتم، جایی که می‌توانستم تمام نیازهای خانه را به یک‌سوم قیمتی که او می‌پرداخت بخرم.

اگر من غذا نمی‌پختم مارگوت تقریبا هیچ غذایی نمی‌خورد؛ اما همیشه مقدار زیادی تکه‌های بزرگ گوشت و ماهی سفید پخته‌شده در شیر برای دین مارتین می‌خرید. «برای سیستم گوارشی‌اش خوب است.»

فکر می‌کنم او به بودن من در خانه‌اش عادت کرده بود. علاوه‌براین، به‌قدری ضعیف شده بود که هر دوی ما می‌دانستیم به‌تنهایی نمی‌تواند از عهده اداره خودش برآید. نمی‌دانستم

چقدر طول خواهد کشید تا فردی به سن او پس از جراحی به‌طور کامل بهبود یابد؛ اما همیشه به این فکر می‌کردم که اگر من نبودم او چه می‌کرد.

به تودهٔ نامه‌های صورت‌حساب شارژ خانه اشاره کردم و گفتم: «می‌خواهی چه‌کار کنی؟»

«اوه، من این‌ها را نادیده می‌گیرم.» او دستش را در هوا تکان داد و اضافه کرد: «من چیزی برای از دست دادن ندارم. نه جایی برای رفتن دارم و نه کسی که این خانه را برای او به ارث بگذارم. اویتز بدترکیب هم این را می‌داند و من فکر می‌کنم او فقط منتظر خواهد ماند تا من بمیرم و بعد از آن ادعا می‌کند که این خانه به دلیل بدهی شارژهای پرداخت‌نشده ضبط خواهد شد و بعد هم آن را به یکی مانند آن احمق‌های آن‌سوی راهرو خواهد داد.»

«شاید من بتوانم کمک کنم؟ من از زمانی که با گاپنیک‌ها کار می‌کردم کمی پس‌انداز دارم. منظورم این است که شاید بتوانم مقداری از این بدهی‌ها را بپردازم، تو به من کمکی بزرگ کرده‌ای و با من در این مدت خیلی مهربان بوده‌ای.»

او با مهربانی لبخند زد و گفت: «اوووه، دختر عزیزم تو حتی نمی‌توانی شارژ حمام مهمان این خانه را بپردازی.» این حرف من آن‌چنان موجب خندهٔ او شد که به سرفه‌اش انداخت و مجبور شد تا مدتی بنشیند؛ اما پس از رفتن او به رختخواب نگاهی به نامه انداختم. عباراتی چون «پرداخت دیرهنگام»، «نقض مستقیم قرارداد» و «اقدام به اخراج اجباری از آپارتمان» نشان می‌داد که احتمالا این ماجرا خیلی به آقای اویتز آن‌طور که مارگوت درباره‌اش فکر می‌کرد ربطی ندارد.

من هنوز دین مارتین را چهاربار در روز بیرون می‌بردم و در طول این پیاده‌روی‌ها در پارک به این فکر می کردم که چه کاری می توانم برای مارگوت انجام دهم. حتی فکر اینکه مارگوت را از این خانه بیرون کنند نیز وحشتناک بود. با خودم فکر می کردم مطمئنا مدیریت در حق یک زن سال‌خورده چنین کاری را نخواهد کرد و ساکنان دیگر از او دفاع خواهند کرد؛ اما بعد به یاد آوردم که آقای گاپنیک خیلی سریع و بدون اینکه به آن چیزی که ممکن است بر سر من آید فکر کند، من را از آپارتمانش به بیرون انداخت، به نظر نمی‌رسید این دسته از مردم در مورد پول شوخی داشته باشند و پیر بودن مارگوت نیز اهمیتی برایشان داشته باشد.

سرانجام وقتی در خیابان ششم در یک فروشگاه عمده‌فروشی لباس ایستاده و مشغول زیر و رو کردن لباس‌ها بودم، فکری به خاطرم رسید.

ممکن است دختران در فروشگاه لباس دست‌دوم لباس‌هایی از برندهای معروف چون شنل و ایو سن لورن را نفروشند؛ اما بی‌تردید جاهایی را می‌شناسند که این لباس‌ها را به قیمت خوبی از مارگوت بخرند. اطمینان داشتم که این لباس‌ها بسیار ارزشمند هستند، در بین آن‌ها کیف‌هایی بود که هر کدام به‌تنهایی چند هزار دلار ارزش داشتند و کلکسیونرها برای آن‌ها پول خوبی پرداخت می کردند.

به بهانهٔ اینکه می‌خواهم مارگوت را به گردش ببرم او را به مغازهٔ دخترها بردم. به او گفتم روز زیبایی است و بهتر است کمی دورتر از خانه برویم و هوای تازه بخوریم. او به من گفت که حرفم خیلی مسخره است و هیچ کس از سال ۱۹۳۷ تاکنون در منهتن هوای تازه استنشاق

نکرده است؛ اما بدون اینکه مخالفت زیادی بکند وارد تاکسی شد و دین مارتین را در دامان خود قرار داد. ما راه خود را به وست ویلیج ادامه دادیم، جایی که او با اخم به ساختمان‌هایی با دیوارهای بتنی خیره شد، حرف من درست مانند این به نظر می‌رسید که کسی از او خواسته باشد برای سرگرم شدن به یک کشتارگاه برود.

مارگوت نگاهی به لیدیا انداخت و گفت: «با دستانت چه کار کرده‌ای؟» لیدیا یک پیراهن سبز زمردی آستین کوتاه پوشیده بود و روی دستانش سه ماهی بزرگ ژاپنی با رنگ‌های نارنجی، یشمی و آبی خال‌کوبی شده بودند.

«آه، تاتوهای من را می‌گویی؟ ازشان خوشت می‌آید؟» لیدیا سیگارش را در زیرسیگاری قرار داد و دو دستش را به‌سوی نور بالا برد.

مارگوت پاسخ داد: «آره، البته اگر دوست داشتم مثل دزدهای دریایی به نظر برسم.»

من مارگوت را به بخش‌های مختلف مغازه بردم. «مارگوت اینجا را ببین! همهٔ این‌ها لباس‌های قدیمی از سال‌های مختلف هستند، اگر لباس‌هایی از دهه ۱۹۶۰ بخواهی در اینجا و آنجا هم لباس‌های دهه ۱۹۵۰هستند. اینجا کمی شبیه آپارتمان توست.»

«هیچ جایی مثل آپارتمان من نیست.»

«نه، منظور من فقط این بود که آن‌ها لباس‌هایی را می‌فروشند که مانند لباس‌های تو قدیمی هستند. این کار این روزها خیلی موفق است.»

مارگوت آستین یک بلوز نایلونی را به‌سمت خودش کشید؛ سپس از بالای عینکش روی برچسب پشت یقه آن را خواند. «امی آرمستد۱۲۲ مارک افتضاحی است. زنان شیک‌پوش

هرگز از آن خرید نمی‌کردند یا لس گراندس فولیس[۱۲۳]، دکمه‌های این مارک همیشه خیلی زود می‌افتاد.»

من جلوتر رفتم و گفتم: «اینجا بعضی از لباس‌های واقعا ویژه هم هست.» و به‌سمت بخش پیراهن‌های کوکتل قدم برداشتم، جایی که بهترین پیراهن‌های زنانه در آنجا به نمایش گذاشته شده بود. یک پیراهن فیروزه‌ای را بیرون کشیدم که سر آستین‌ها و لبهٔ دامنش سنگ‌دوزی شده بود، آن را جلوی خودم گرفتم و با لبخند به او نشان دادم.

مارگوت به آن نگاه کرد؛ سپس برچسب قیمت را در دست گرفت، چهره‌اش را درهم کشید و گفت: «کی تو این دنیا چنین لباسی را می‌خرد؟»

لیدیا که ناگهان پشت‌سر ما ظاهر شده بود گفت: «کسانی که لباس‌های خوب را دوست دارند.» او با سروصدا در حال جویدن آدامس بود و با هر تکانی که به فک خود می‌داد، می‌توانستم چشم‌های مارگوت را ببینم که تنگ می‌شدند و به او خیره نگاه می‌کردند.

«یعنی واقعا بازاری برای آن‌ها وجود دارد؟»

لیدیا گفت: «بازارش سکه است به‌خصوص برای لباس‌هایی که ازشان خوب نگهداری شده باشد.»

من گفتم: «لباس‌های مارگوت همه در پوشش پلاستیکی هستند و در جایی قرار دارند که هوا کاملا در جریان است. او لباس‌هایی دارد که تاریخشان به دههٔ ۱۹۴۰ برمی‌گردد.»

مارگوت سفت و سخت گفت: «آن‌ها مال من نیستند، مال مادرم هستند.»

لیدیا گفت: «جدی؟ چه باحال! حالا چی داری؟» و در همان حال لباس‌های مارگوت را سر تا پا برانداز کرد. مارگوت یک پالتوی بلند پشمی با یک کلاه خز سیاه پوشیده بود و با وجود اینکه هوا بسیار بهتر بود، هنوز هم به نظر می‌رسید که از سرما می‌لرزد.

«چی دارم؟ هیچ، من هیچ چیزی که به درد اینجا بخورد ندارم، متشکرم.»

من گفتم: «اما مارگو، تو لباس‌های بسیار خوبی از شانل و جیوانچی داری که دیگر اندازه تو نیستند، همین‌طور روسری و کیف! می‌توانی همهٔ آن‌ها را به نمایندگی‌های فروش بفروشی و حتی می‌توانی حراج خانگی بگذاری.»

لیدیا گفت: «برای شانل پول خوبی می‌دهند به‌خصوص کیف‌هایش. یک کیف شانل شیک با چرم پولکی اگر خیلی کهنه نشده باشد دوونیم تا چهارهزار دلار قیمت دارد، حتی گاهی از کیف‌های نوی شانل هم گران‌تراند، می‌دانی که چه می‌گویم؟»

من گفتم: «مارگو چند کیف شانل دارد!»

مارگوت کیف پوست ماری خود را محکم‌تر از پیش زیر بازویش فشرد.

«از این کیف چی؟ از این هم دارید؟ ما می‌توانیم آن را برایتان به قیمت خوبی بفروشیم خانم ده ویت، ما یک لیست انتظار داریم برای مارک‌های خوب. من یک مشتری در آسبوری پارک[۱۲۴] دارم که یک‌بار یک کیف هرمس را به قیمت پنج‌هزار دلار از من خرید.»

لیدیا دست برد تا کیف مارگوت را لمس کند؛ اما مارگوت بی‌درنگ انگار که کسی بخواهد او را مورد آزار و اذیت قرار دهد از او دور شد.

او گفت: «من چیزی برای فروش ندارم.»

گفتم: «مارگوت، فکر می‌کنم ممکن است ارزش داشته باشد که به آن فکر کنی. تو لباس‌هایی داری که نمی‌توانی از آن‌ها استفاده کنی؛ اما می‌توانی آن‌ها را بفروشی و بدهی‌های شارژ ساختمان را پرداخت کنی و نفسی راحت بکشی.»

او با خشم گفت: «من همین الان هم دارم نفس راحت می‌کشم! درضمن ممنون خواهم شد اگر مسائل مالی من را در یک مکان عمومی اعلام نکنی، حتی وقتی که من اینجا نیستم. اوه، من این مکان را اصلا دوست ندارم، اینجا بوی آدم‌های پیر را می‌دهد. بیا دین مارتین، من نیاز به هوای تازه دارم.»

درحالی‌که زیر لب از لیدیا که با بی‌تفاوتی شانه‌ای بالا می‌انداخت عذرخواهی می‌کردم به‌دنبال مارگوت به راه افتادم. احتمال نمی‌دادم که حتی اشاره به لباس‌های مارگوت بتواند او را تا این اندازه ناراحت کند. ما در تاکسی در سکوت نشسته بودیم و من هم برای نداشتن سیاست و ناراحت کردن مارگوت خود را سرزنش می‌کردم و هم هم‌زمان از اینکه مارگوت در برابر آنچه من تنها راه منطقی برای مشکل او می‌دانستم این‌گونه سپر دفاعی به خود گرفته بود آزرده بودم. او در تمام طول راه حاضر نشد به من نگاه کند. دین مارتین له‌له‌زنان در بین من و مارگوت نشسته بود و من در افکار خودم انواع استدلال‌ها و بحث‌ها را برای این موضوع آماده می‌کردم تا زمانی که سکوت او دیگر به‌راستی آزاردهنده شد. من به کنار دستم نگاه کردم و پیرزن رنجوری را دیدم که تازه از بیمارستان مرخص شده بود، با خود اندیشیدم من حق ندارم او را تحت فشار بگذارم.

زمانی که مقابل ساختمان به او کمک می‌کردم تا وارد شود گفتم: «من نمی‌خواستم تو را ناراحت کنم مارگو، فقط فکر کردم ممکن است راهی برای از بین بردن این مشکل پیدا کرده باشم. می‌دانی، منظورم بدهی ساختمان است. من فقط نمی‌خواهم که تو خانه‌ات را از دست بدهی.»

مارگوت صاف ایستاد و با دست لرزان کلاه خزش را روی سرش تنظیم کرد. زمانی که شروع به حرف‌زدن کرد، صدایش پریشان و حتی بغض‌آلود بود و دریافتم او نیز در تمام مسیر در ذهنش مشغول آوردن دلیل برای من بوده است. «تو نمی‌دانی لوئیزا، این‌ها... این‌ها بچه‌های من هستند. ممکن است این‌ها برای تو فقط لباس‌های قدیمی و دارایی‌های بالقوه مالی باشند، اما آن‌ها برای من ارزش دارند. آن‌ها گذشتهٔ من هستند، نتیجهٔ زیبا و باارزش زندگی من.»

«متأسفم.»

«من حتی اگر به گدایی هم بیفتم این لباس‌ها را به مغازهٔ این دختر خال‌کوبی‌شده نمی‌فرستم. حتی از تصور اینکه مردم غریبه از خیابان وارد فروشگاه شوند و به لباس‌هایی که من عاشقشان هستم دست بزنند هم مورمورم می‌شود. نه، من می‌دانم که تلاش کردی کمکم کنی؛ اما نه!»

او چرخید و دست من را که برای کمک به او دراز شده بود پس زد و درعوض از آشوک خواست تا به او در راه رفتن کمک کند.

—

با وجود بحث‌های گاه به گاه ما، مارگوت و من در بهار کاملا از بودن در کنار هم خوشحال بودیم.

ماه آوریل لیلی همان‌طور که قول داده بود به همراه خانم ترابنور به نیویورک آمد. آن‌ها کمی دورتر از ساختمان ما در هتل ریتز کارلتن۱۲۵ اقامت کردند. خانم ترابنور، من و مارگوت را برای ناهار دعوت کرد. با داشتن هر دوی آن‌ها در کنار خودم احساس می‌کردم که دو بخش مختلف از زندگی‌ام را در کنار هم می‌بینم.

هم‌نشینی با خانم ترابنور با رفتارهای خوب و باسیاستش برای مارگوت بسیار لذت‌بخش بود. خانم ترابنور سؤال‌هایی در مورد قدمت ساختمان ما و به‌طور کلی نیویورک می‌پرسید و مارگوت پاسخ‌های روشن و تیزبینانه‌ای می‌داد. من در طول ناهار شکل دیگری از مارگوت را دیدم: سریع، متفکر، باهوش و دارای اطلاعات زیاد درباره نیویورک! زنی که به‌راستی تحسین کردنی به نظر می‌رسید.

خانم ترابنور سال ۱۹۷۸ برای ماه‌عسل به نیویورک آمده بود و در مورد رستوران‌ها، گالری‌ها و نمایشگاه‌های آن زمان حرف می‌زد. خانم ترابنور در مورد شرایط دادگستری در زمان خودش و مارگوت از سیاست‌های اداری در دهه ۱۹۷۰ سخن می‌گفتند و می‌خندیدند طوری که انگار دلشان برای ما می‌سوخت و می‌گفتند که ما جوان‌ترها به‌هیچ‌وجه نمی‌توانیم شرایط آن دوران را درک کنیم.

ما سالاد و ماهی‌های تکه‌شده و پیچیده در لایه‌ای از گوشت خوردیم و متوجه شدم که مارگوت فقط تکه‌های کوچکی از غذای خود را خورد و باقی را کنار گذاشت. او روز به

روز لاغرتر می‌شد.

در همان حال لیلی به من تکیه کرد و در مورد جاهایی که می‌توانست برود، البته بدون همراهی افراد سال‌خورده، پرسید.

«مادربزرگ برای این چهار روز یک سفر علمی برای من تدارک دیده است، رفتن به موزه هنرهای مدرن، برخی از باغ‌های گیاه‌شناسی و چیزهایی از این قبیل، نه اینکه این‌ها خوب نباشد، هست، بله، من هم دوست دارم آن‌ها را ببینم؛ اما واقعا می‌خواهم به جاهای دیگر بروم، رستوران‌ها و مراکز خرید، منظورم این است که بالاخره اینجا نیویورک است.»

خندیدم و گفتم: «من قبلا با خانم ترانیور صحبت کرده‌ام. فردا وقتی او به ملاقات دخترعمویش می‌رود، من و تو با هم به گردش خواهیم رفت.»

«واقعا؟ خدا را شکر. من می‌خواهم تمام چمدانم را پر از لباس کنم. می‌دانی من می‌خواهم یک‌سری شلوارک بخرم که خیلی راحت هستند، می‌توانم آن‌ها را موقع پیاده‌روی و دوچرخه‌سواری بپوشم، می‌توانم هفته‌ها آن‌ها را بپوشم و نیازی به شستن نداشته باشند.»

ابرویم را بالا بردم و پرسیدم: «تو با کی برای پیاده‌روی و دوچرخه‌سواری می‌روی؟»

«عین مادربزرگم حرف می‌زنی!»

«خب؟»

«خب... با یکی!» و به‌محض اینکه دهانم را باز کردم اضافه کرد: «لطفا شروع به نصیحت نکن!»

«نمی‌خواهم نصیحتت کنم، من خوشحالم که دوست‌های تازه پیدا کردی و خوشحالی! از حرف زدن با من نترس، اسرار تو پیش من خواهند ماند همان‌طور که تو اسرار من را در مورد سام برای کسی فاش نکردی. من در این مورد چیزی به مادربزرگت نمی‌گویم.»

«مادربزرگم از همه چیز خبر دارد.»

«خب پس چیست؟ ما با هم دوست هستیم و من فکر می‌کردم که همه چیز را به هم می‌گوییم.»

او کارد و چنگالش را روی میز گذاشت و به‌صورت نمایشی آهی کشید و گفت: «به این دلیل که این دوست جیک است.»

«جیک؟»

«آره، خواهرزادهٔ سام.»

رستوران دور سرم چرخید و لبخندی زورکی روی لب‌هایم نشاندم.

«آه... چه خوب!»

او اخم کرد. «می‌دانستم که چنین واکنشی خواهی داشت. نگاه کن، این آشنایی خیلی اتفاقی بود و این‌طوری نیست که ما مدام در بارهٔ تو حرف بزنیم. من فقط چندباری او را در کلاس‌های مشاورهٔ دسته‌جمعی دیدم، کلاس‌هایی که به ما کمک می‌کرد با غم از دست دادن عزیزانمان کنار بیاییم. ما هر دو یک ماجرای غم‌انگیز را تجربه کرده بودیم، حرف‌های هم را می‌فهمیدیم و از یکدیگر خوشمان آمد. تصمیم گرفتیم در تابستان با پیاده‌روی و

دوچرخه‌سواری و این چیزها بیشتر یکدیگر را بشناسیم. همین!»

افکار در سرم به چرخش درآمده بودند. «آیا خانم ترانیور هم او را ملاقات کرده است؟»

«بله، او چندبار به خانهٔ ما آمده است و من هم چندبار به خانهٔ آن‌ها رفتم.» او تقریبا حالت دفاعی به خود گرفته بود.

«بنابراین تو دیدارهای زیادی داشتی با...»

«با پدرش. منظورم این است که من چندبار سام را دیده‌ام؛ اما بیشتر اوقات من پدر جیک را می‌بینم. سام حالش خوب است؛ اما هنوز هم کاملا افسرده است و در هفته یک تُن کیک می‌خورد، جیک هم بابت این موضوع بسیار نگران است. به همین دلیل هم من و جیک قرار گذاشته‌ایم بیشتر پیاده‌روی کنیم تا از خانواده و مشکلات مربوط به آن‌ها دور باشیم و یکدیگر را بهتر بشناسیم، البته فقط حدود شش هفته!»

او هنوز حرف می‌زد اما من دیگر حرف‌های او را نمی‌شنیدم. نمی‌خواستم چیزی‌هایی را که می‌گوید بشنوم. نمی‌خواستم درباره سام چیزی بدانم. نمی‌خواستم درباره افرادی که دوستشان داشتم اما هزاران مایل دور از من و بدون من زندگی می‌کردند چیزی بشنوم. نمی‌خواستم از سام چیزی بدانم، نمی‌خواستم بدانم اکنون چه می‌کند و رابطه‌اش با کیتی تا چه اندازه صمیمی شده است.

«خب، در مورد جاش برای من بگو، چطور آدمی است؟»

«جاش؟ آه جاش! او عالی است، خیلی عالی.» کارد و چنگالم را خیلی منظم دو طرف

بشقاب گذاشتم و ادامه دادم: «درست مثل یک رؤیاست!»

«من باید عکس‌های شما را ببینم. تو اخلاق خیلی مزخرفی داری که عکس‌هایت را در فیس‌بوک نمی‌گذاری. هیچ عکسی از او در گوشی‌ات نداری؟!»

گفتم: «نه!» او بینی خود را چین داد و معلوم بود مطمئن است که دروغ می‌گویم.

خب من راستش را نمی‌گفتم. ما همین هفتهٔ پیش در رستورانی در بام یک هتل با هم عکس گرفته بودیم؛ اما دوست نداشتم که او بداند جاش به پدرش شباهت دارد. می‌ترسیدم این کار موجب شود آرامشش برهم بخورد یا بدتر از آن، چیزهایی بگوید که آرامش من را برهم بزند.

لیلی به من سقلمه‌ای زد و گفت: «خب پس ما کی از این مراسم ترحیم بیرون می‌رویم؟ ما می‌توانیم این پیرزن‌ها را اینجا تنها بگذاریم تا ناهارشان را تمام کنند و خودمان بیرون برویم.» من نگاهی به خانم ترانیور و مارگوت انداختم، دو زن هنوز مشغول گفت‌وگو بودند. لیلی دوباره شروع به حرف‌زدن کرد. «به تو گفتم بازهم در مورد دوست مادربزرگ با پدربزرگم حرف زدم؟ من به او گفتم آن‌ها قرار گذاشته‌اند با هم به مالدیو سفر کنند، باور کن داشت از حسادت دیوانه می‌شد. مطمئن هستم چیزی نمانده بود که گریه کند و بگوید که هنوز مادربزرگ را دوست دارد.»

—

با وجود اینکه من لیلی را خیلی دوست داشتم اما از برنامه‌های فرهنگی خانم ترانیور برای این سفر بسیار سپاسگزار بودم. بودن او در این برنامه‌ها بدان معنی بود که جز آن روزی که با

هم به خرید رفتیم، ما فقط در چند فرصت محدود یکدیگر را می‌بینیم. حضور او در شهر با اطلاعات زیادی که در مورد سام داشت، لرزشی در آرامش من ایجاد کرده بود که نمی‌توانستم با آن کنار بیایم و آن را از بین ببرم. خدا را شکر می‌کردم که جاش آن‌قدر در محیط کاری خود خسته می‌شد که متوجه حالت‌های من نبود؛ اما مارگوت متوجه شد و در موردش از من پرسید. آن شب مارگوت برای دیدن برنامهٔ مورد علاقه‌اش، چرخ و فلک، پای تلویزیون نشسته بود و من داشتم دین مارتین را برای آخرین نوبت پیاده‌روی‌اش بیرون می‌بردم. مارگوت از من پرسید چه اتفاقی افتاده است و من هم جواب دادم که خودم هم نمی‌دانم.

او گفت: «تو هنوز هم آن یکی را دوست داری.»

من گفتم: «تو هم مانند خواهرم حرف می‌زنی، من دیگر سام را دوست ندارم؛ اما وقتی دوستش داشتم، خیلی دوستش داشتم و به همین دلیل نمی‌توانم به این راحتی و به این زودی همه چیز را فراموش کنم. به‌خصوص که پایان ماجرای ما خیلی افتضاح بود و فکر می‌کنم خودم را به دلیل اینکه او را ترک کردم و خواستم که اینجا باشم و کار کنم مقصر می‌دانم. من دیگر در رسانه‌های اجتماعی حضور ندارم و نمی‌خواهم هیچ خبری از او داشته باشم، چون احساس می‌کنم هر خبری از او آرامش من را برهم می‌زند و اکنون آمدن لیلی همین حالت را برای من به وجود آورده است چون در حال حاضر لیلی هم بخشی از زندگی اوست.»

«شاید باید با او تماس بگیری عزیزم. به نظر می‌رسد که شما هنوز هم حرف‌هایی برای گفتن به یکدیگر دارید.»

گفتم: «من چیزی برای گفتن ندارم.» صدایم ناخودآگاه با هیجان بالا رفته بود. «من پیش از این تلاش‌هایم را کرده‌ام مارگو، من خیلی سخت تلاش کردم تا این اتفاق نیفتد. من برایش نامه نوشتم، مرتب برای او نامه می‌فرستادم و به نام خودش می‌فرستادم؛ اما او در طول سه ماه حتی یک نامه هم برای من نفرستاد! حتی یک نامه! من برایش توضیح دادم که این چه راه عاشقانه‌ای است. فکر می‌کردم که بعدها می‌توانیم این نامه‌ها را برای خودمان و نوه‌هایمان در یک کتابچه چاپ کنیم، چیزی که عشقمان را به هم نشان می‌داد و به یادمان می‌انداخت که چقدر همدیگر را دوست داریم... اما او فقط... فقط نخواست به حرف من گوش کند.»

مارگوت راست نشست و من را تماشا کرد، انگشتانش را به دور دستگاه کنترل از راه دور پیچیده بود.

شانه‌هایم را صاف کردم. «اما هیچ عیبی ندارد. من از این تراژدی عبور کرده‌ام و جاش هم مرد عالی‌ای است. منظورم این است که او خوش‌تیپ است، مهربان است و کار عالی دارد، علاوه‌براین بلندپرواز است، اوه، او خیلی بلندپرواز است. می‌دانی، او می‌خواهد به خیلی چیزها برسد، خانه، کار خوب، پول و تازه می‌خواهد به جامعهٔ خودش هم کمک کند، می‌خواهد بخشی از چیزهایی را که به دست آورده است به جامعه‌اش برگرداند... هنوز چیزی برنگردانده است... اما برمی‌گرداند، چون هنوز واقعا چیزی به دست نیاورده است که برگرداند!»

نشستم. دین مارتین در مقابل من ایستاده و گیج شده بود. «و کاملا روشن است که او من را دوست دارد، بدون هیچ اما و اگری! از همان اولش هم پیدا بود. می‌دانی، من در مورد پسرهایی که در این شهر مرتب با دخترها قرار می‌گذارند خیلی چیزها شنیده‌ام و می‌دانی

چقدر من خوش‌شانس بودم که گیر آن‌ها نیفتادم؟»

مارگوت به‌آرامی سرش را به علامت تأیید تکان داد.

من دوباره ایستادم. «بنابراین من واقعا هیچ اهمیتی به سام نمی‌دهم. منظورم این است که وقتی من به اینجا آمدم ما حتی یکدیگر را خیلی خوب نمی‌شناختیم. می‌دانی، ما از پیش که با هم آشنا نبودیم، اگر مورد اورژانسی و نیازمان به کمک پزشکی پیش نمی‌آمد، ما اصلا یکدیگر را نمی‌شناختیم. منظورم این است که اصلا با هم آشنا نمی‌شدیم. خب اما اینکه کافی نیست، هست؟ می‌خواهم بگویم که شاید اصلا من به درد او نمی‌خوردم، درواقع من مطمئن هستم که واقعا برای او مناسب نبودم وگرنه او منتظر من می‌ماند، نیست؟ آن‌هایی که عاشق هم هستند منتظر هم می‌مانند، بنابراین خوب شد که همه چیز این‌طور تمام شد و من واقعا... واقعا در زندگی‌ام خوشحالم و همه چیز خوب است. همه چیز خوب است.»

سکوتی کوتاه بین ما برقرار شد.

مارگو گفت: «خب، من همه چیز را فهمیدم.»

سرم را تکان دادم و گفتم: «من واقعا خوشحالم.»

«می‌بینم، عزیزم.» او لحظه‌ای به من نگاه کرد سپس دستش را روی دسته صندلی‌اش گذاشت. «اگر حرف‌هایت تمام شده است شاید الان بتوانی این سگ بیچاره را بیرون ببری، چشمانش دارد از حدقه بیرون می‌زند.»

دو شب طول کشید تا نوه مارگوت را یافتم. جاش به‌شدت سرش به کارش مشغول بود و مارگوت بیشتر شب‌ها ساعت ۹ می‌خوابید. یک شب روی زمین جلوی در نشستم، جایی که می‌توانستم از اینترنت خانهٔ گاپنیک‌ها استفاده کنم و نام پسر مارگوت را جست‌وجو کردم. ابتدا نام فرانک ده ویت را امتحان کردم؛ اما هیچ کس با چنین اسمی وجود نداشت. سپس نام فرانک جونیور آلدریج را جست‌وجو کردم. کسی با این نام که به نظر برسد می‌تواند پسر مارگوت باشد وجود نداشت مگر اینکه به جاهای دیگر مهاجرت کرده باشد؛ اما با جست‌وجوی بیشتر دریافتم که حتی با احتساب این احتمال نیز تاریخ تولد و ملیت این مردان نیز نشان می‌دهد که انتخابم اشتباه بوده است.

شب دوم در اوج ناامیدی نام‌خانوادگی همسر مارگوت را در برخی از کاغذهای قدیمی که در گنجهٔ اتاقم بودند پیدا کردم. یک کارت برای یک مراسم خاک‌سپاری در گنجه بود که به نام ترنس وبر فرستاده شده بود، بنابراین فرانک وبر را امتحان کردم و با شگفتی کشف کردم که این همان اسمی است که دنبالش هستم. او نام‌خانوادگی همسر محبوبش را که سال‌ها قبل پیش از به دنیا آمدن این پسر فوت کرده بود برای پسرش انتخاب کرده و خودش کمی بعد نام‌خانوادگی‌اش را به ده ویت، نام‌خانوادگی پیش از ازدواجش، تغییر داده بود.

فرانک وبر یک دندان‌پزشک بود که در جایی به نام تاکاهو[۱۲۶] در وستچستر زندگی می‌کرد. من از طریق فیس‌بوک و لینکدین توانستم اطلاعاتی در مورد او و همسرش، لینی[۱۲۷] به دست آورم. خبر بزرگ این بود که آن‌ها یک پسر داشتند، وینسنت[۱۲۸] که

کمی از من کوچک‌تر بود و در یانکرز[۱۲۹] در یک مرکز آموزشی غیرانتفاعی برای کودکان بی‌سرپرست کار می‌کرد و همان کسی بود که من نیاز داشتم. ممکن بود فرانک وبر هنوز از مادرش بسیار عصبانی باشد و درخواست من برای برقراری این ارتباط را بی‌درنگ پس بزند؛ اما شاید می‌شد در این مورد با وینسنت راحت‌تر حرف زد. مشخصات او را پیدا کردم، نفسی عمیق کشیدم، برای او یک پیام فرستادم و منتظر ماندم.

—

جاش سرانجام توانست در میان دوره‌های کاری وحشتناک خود یک استراحت کوتاه داشته باشد و من و او برای خوردن ناهار به یک نودل بار رفتیم و او در آنجا به من خبر داد که به یک جشنوارهٔ خانوادگی در لوب بوت‌هاوس[۱۳۰] دعوت شده است و می‌خواهد من به‌عنوان نامزدش در آن شرکت کنم.

«من در آن روز برای تظاهرات به کتابخانه می‌روم.»

«دست بردار لوئیزا، تو که نمی‌خواهی این کار را ادامه دهی! تو نمی‌توانی با ایستادن در خیابان و تکان دادن پلاکارد به خودروهای در حال عبور چیزی را عوض کنی.»

با کمی خجالت گفتم: «درضمن من واقعا نامزد تو نیستم.» کمی مبهوت شد.

«آن‌قدر نزدیک هستی که بشود تو را نامزد حساب کرد، یاالله! به ما خوش می‌گذرد، روزی عالی خواهد بود، تابه‌حال به بوت‌هاوس رفتی؟ خیلی زیباست. شرکت من واقعا می‌داند چگونه یک مهمانی بسیار عالی برگزار کند.» او چشمانش را به من دوخته بود و عمدا خود را لوس می‌کرد: «بگو باشه لوئیزا، لطفا بگو!»

او دستم را در دست گرفته بود و به چشمانم خیره شده بود، جاش خوب می‌دانست چگونه باید من را برای انجام کاری مجبور کند. با تسلیم لبخندی زدم و گفتم: «بسیار خب، باشه!»

«عالی شد! سال پیش یک عالمه بازی‌های مختلف برای خانواده‌ها تدارک دیده بودند، عاشقش خواهی شد.»

من گفتم: «به نظرم همان طوری است که می‌گویی.» با اینکه لبخند می‌زدم اما عبارت «بازی‌های مختلف برای خانواده‌ها» برایم مانند این بود که مجبور باشم در حیاط مدرسه برای زنگ ورزش بازی کنم؛ اما جاش به نظر خیلی خوشحال می‌رسید و دلم نمی‌آمد او را ناراحت کنم.

—

هر روز صندوق‌پستی را نگاه می‌کردم؛ اما هیچ چیزی نبود. همچنین به‌جز ایمیل لیلی که از من می‌پرسید جایی را سراغ ندارم که پنهانی برای افراد زیر سن قانونی خال‌کوبی کند، یک نامه از دوستی که در مدرسه با هم دوست بودیم و اکنون او را اصلا به یاد نمی‌آوردم، یک عکس گیف از طرف مادرم که یک گربهٔ چاق را در حال حرف‌زدن با یک بچهٔ دوساله نشان می‌داد و یک ایمیل تبلیغاتی برای یک بازی آنلاین چیز دیگری وجود نداشت.

درحالی‌که کلیدها و کیف پولم را داخل کیفم می‌گذاشتم پرسیدم: «مطمئنی که می‌توانی تنها بمانی مارگو؟» یک بلوزشلوار یک‌سره سفید با سردوشی‌های طلایی به تن کرده بودم که مارگوت آن را به من داده بود و به اوایل دههٔ هشتاد تعلق داشت. او دست‌هایش را به هم زد و با شوق گفت: «اوه، این لباس خیلی به تنت زیباست، انگار برای تو دوخته شده است.

تو دقیقا همان اندازه‌ای که من در این سن بودم.»

او درست می‌گفت؛ از زمانی که در خانهٔ او زندگی می‌کردم مقداری از وزن خود را از دست داده بودم، بیشتر به این دلیل که تلاش می‌کردم غذاهای سالم و بدون چربی برای مارگوت بپزم. به هرحال در این لباس احساس خوبی داشتم و خود را زیبا و خواستنی می‌دانستم. به‌طرف او چرخیدم و گفتم: «قرص‌هایت را خوردی؟»

«البته، نگران نباش عزیزم؛ اما این حرفت به این معنی نیست که دیر برمی‌گردی، هان؟»

«مطمئن نیستم. هرچند قبل از رفتن دین مارتین را برای پیاده‌روی کوتاه می‌برم. فقط یک چیزی...» مکث کردم و درحالی‌که قلادهٔ سگ را برمی‌داشتم پرسیدم: «مارگوت؟ چرا اسم او را دین مارتین گذاشتی؟ من هرگز نفهمیدم.»

تُن صدای او هنگام پاسخ دادن طوری شد که انگار مسخره‌ترین سؤال دنیا را از او پرسیده‌ام. «معلوم است، چون دین مارتین در دورهٔ خود مرد بسیار خوش‌تیپی بود و این سگ هم بسیار خوش‌تیپ است.»

سگ کوچولو درست زیر پای من مطیعانه نشسته بود، چشمان ورقلمبیده و نامتقارنش به من دوخته شده و زبان کلفت و درازش آویزان بود.

گفتم: «آره، واقعا سؤال احمقانه‌ای بود.» سپس با دین مارتین به‌سمت در رفتیم.

زمانی که دین مارتین از آخرین پله پایین می‌پرید تا به لابی برسد، آشوک با دیدن من سوتی کشید و گفت: «وای چقدر خوشگل شدی!»

درحالی‌که برای او قیافه می‌گرفتم گفتم: «خوشت می‌آید؟ مارگوت این لباس را به من داده است.»

«جدی؟ این زن پر از شگفتی است.»

«امروز مراقبش باش، خب؟ به نظرم خیلی ضعیف شده است.»

«خب چند تا نامه نگه داشتم، آن‌ها را بهانه می‌کنم تا ساعت ۶ سری به او بزنم.»

«تو بی‌نظیری!»

ما بیرون از پارک راه می‌رفتیم، دین مارتین کاری را می‌کرد که همهٔ سگ‌ها می‌کردند و من هم همان کاری را می‌کردم که همهٔ کسانی که سگ خود را به بیرون می‌برند باید بکنند و می‌توانید تصور کنید که دیدن دختری با لباس یک‌سرهٔ سفید با سردوش‌های قیطان‌دوزی طلایی، درحالی‌که سگی به همراه دارد و در دست دیگرش کیسه‌ای از خرابکاری‌های اوست، چقدر تعجب‌آور می‌تواند باشد.

دین مارتین با هیجان و من با قدم‌های سریع وارد ساختمان و با جاش روبه‌رو شدیم.

گفتم: «اوه، سلام! من دو دقیقه دیگر می‌آیم، خب؟ فقط باید دست‌هایم را بشویم و کیف دستی‌ام را بردارم.»

«کیف دستی؟»

«بله!» به او نگاه کردم. «آه کیف پول، نمی‌دانم شما چه اصطلاحی برای آن به کار می‌برید؟»

«نه منظورم این نیست، نمی‌خواهی لباس بپوشی؟»

درحالی‌که برای او قیافه می‌گرفتم گفتم: «خوشت می‌آید؟ مارگوت این لباس را به من داده است.»

«جدی؟ این زن پر از شگفتی است.»

«امروز مراقبش باش، خب؟ به نظرم خیلی ضعیف شده است.»

«خب چند تا نامه نگه داشتم، آن‌ها را بهانه می‌کنم تا ساعت ۶ سری به او بزنم.»

«تو بی‌نظیری!»

ما بیرون از پارک راه می‌رفتیم، دین مارتین کاری را می‌کرد که همهٔ سگ‌ها می‌کردند و من هم همان کاری را می‌کردم که همهٔ کسانی که سگ خود را به بیرون می‌برند باید بکنند و می‌توانید تصور کنید که دیدن دختری با لباس یک‌سرهٔ سفید با سردوش‌های قیطان‌دوزی طلایی، درحالی‌که سگی به همراه دارد و در دست دیگرش کیسه‌ای از خرابکاری‌های اوست، چقدر تعجب‌آور می‌تواند باشد.

دین مارتین با هیجان و من با قدم‌های سریع وارد ساختمان و با جاش روبه‌رو شدیم.

گفتم: «اوه، سلام! من دو دقیقه دیگر می‌آیم، خب؟ فقط باید دست‌هایم را بشویم و کیف دستی‌ام را بردارم.»

«کیف دستی؟»

«بله!» به او نگاه کردم. «آه کیف پول، نمی‌دانم شما چه اصطلاحی برای آن به کار می‌برید؟»

«نه منظورم این نیست، نمی‌خواهی لباس بپوشی؟»

به لباسم نگاهی انداختم. «من لباس پوشیده‌ام!»

«عزیزم اگر می‌خواستی با این لباس برای دیدن دوستان من به دفتر بیایی بسیار عالی بود؛ اما برای این برنامه نمی‌توانی این‌طوری لباس بپوشی.»

لحظه‌ای طول کشید تا دریابم که او شوخی نمی‌کند. «لباسم را دوست نداری؟»

«آه... تو در این لباس خیلی زیبا شدی اما این لباس یک کمی شبیه به نمایش‌های تلویزیونی است، نه؟ همه در این مراسم با لباس‌های رسمی شرکت می‌کنند، مردان با کت و شلوار و زن‌ها هم با پیراهن‌های شیک! انتخاب تو... یک لباس غیررسمی خوب است!»

«اوه!» تلاش کردم احساس ناامیدی نکنم. «متأسفم. من واقعا شیوه لباس پوشیدن امریکایی را بلد نیستم. باشه. کمی صبر کن برمی‌گردم.»

پله‌ها را دوتایکی بالا رفتم و خود را به آپارتمان مارگوت رساندم؛ سپس درحالی‌که قلادهٔ دین مارتین را به‌طرف او می‌انداختم به‌سمت اتاقم دویدم. مارگوت از جا بلند شد و درحالی‌که یک دستش را به دیوار تکیه می‌داد آرام‌آرام من را دنبال کرد و در همان حال گفت: «چه خبر شده که با این عجله راه می‌روی؟»

«من باید لباسم را عوض کنم.»

«عوض کنی؟ برای چی؟»

کمد لباسم را باز کردم: «لعنتی! ظاهرا لباسم مناسب نیست.»

تنها لباس تمیزی که داشتم، همان پیراهنی بود که سام برای من خریده بود و احساس کردم

نمی‌توانم این پیرهن را بپوشم، این کار از نظرم به‌نوعی خیانت بود.

مارگوت گفت: «چرا؟ تو که خیلی خوب به نظر می‌رسی.»

جاش در جلوی در ورودی ظاهر شد و از درون در که باز مانده بود به داخل آمد و درحالی‌که ما را دنبال می‌کرد گفت: «آه، او واقعا عالی به نظر می‌رسد اما من می‌خواهم طبق دلایلی که گفتم لباس بپوشد.» او خندید و مارگوت به او نگاهی انداخت و نخندید.

تمام لباس‌های درون کمدم را بیرون آوردم و روی تختم ریختم تا بتوانم چیزی پیدا کنم و ناگهان متوجه پیراهن راه‌راه خود و کت آبی تیره سبک گوچی‌ام شدم و آن را باعجله به تن کردم.

به‌طرف راهرو دویدم. «این چطور است؟» تلاش می‌کردم در همان حال موهایم را مرتب کنم.

جاش گفت: «عالی!» و تلاش کرد به من نشان ندهد که خیالش اکنون راحت شده است: «خب دیگر برویم.»

درحالی‌که دنبال جاش می‌دویدم از پشت‌سر شنیدم که مارگوت گفت: «من در را قفل نمی‌کنم عزیزم، برای اینکه مطمئن شوم برمی‌گردی.»

—

لوب بوت‌هاوس محل بسیار زیبایی بود که در جایی دنج به دور از سروصدای پارک مرکزی قرار داشت، پنجره‌های بزرگ آن به چشم‌انداز پانورامایی دریاچه باز می‌شد که در

مرکزی قرار داشت، پنجره‌های بزرگ آن به چشم‌انداز پانورامایی دریاچه باز می‌شد که در برابر نور آفتاب بعدازظهر می‌درخشید. رستوران از مردانی که لباس‌های رسمی به تن کرده بودند و زنانی که موهای آراسته و پیراهن‌های زیبا داشتند پر بود، همان‌طور که جاش پیش‌بینی کرده بود.

من یک نوشیدنی از روی سینی پیشخدمتی که از برابرم رد می‌شد برداشتم و به جاش که با تعدادی زیادی از مردان همکارش دست می‌داد و احوالپرسی می‌کرد نگاه کردم. مردانی که همه شبیه به یکدیگر بودند، کت و شلوارهایی بی‌نقص، موهایی که تقریبا یک‌جور اصلاح شده بود، دندان‌هایی بی‌نهایت سفید و بدن‌هایی ورزیده! به یاد مهمانی‌هایی افتادم که با اگنس می‌رفتم. بار دیگر به دنیای نیویورک پا گذاشته بودم. دنیایی که از لباس‌های قدیمی و اصیل و قهوه‌های ارزان‌قیمتی که در طول این مدت به آن‌ها عادت کرده بودم فرسنگ‌ها دور بود. جرعه‌ای از نوشیدنی‌ام نوشیدم و تصمیم گرفتم به‌جای این فکرها از روزم لذت ببرم.

جاش در کنار من ظاهر شد. «جای محشری است، نه؟»

«جای قشنگی است!»

«یک بعدازظهر عالی، خیلی بهتر از نشستن در خانهٔ آن پیرزن است، نه؟»

«خب، من فکر نمی‌کنم که...»

«رئیسم دارد می‌آید، باشه؟ قصد دارم تو را به او معرفی کنم با من بمان و آماده باش، باشه؟ سلام میچل!»

جاش دست خود را بالا برد و مرد مسن‌تری که به‌آرامی راه می‌رفت به‌طرف ما آمد، یک زن سبزه‌رو که مانند تندیس به نظر می‌رسید همراه او بود که لبخندی به‌شدت مصنوعی روی لب‌های خود داشت، لبخندی که شاید فقط زمانی روی لب‌ها می‌نشیند که تصور کنید باید در شرایط دشوار خود را خوش‌رو نشان دهید و همه چیز را درست کنید.

«سلام جاش! آیا از بعدازظهرت لذت می‌بری؟»

جاش گفت: «خیلی‌خیلی ممنون آقا! اینجا واقعا زیباست. ممکن است نامزدم را به شما معرفی کنم؟ ایشان لوئیزا کلارک از انگلستان هستند. لوئیزا، ایشان میچل دومونت[۱۳۱] مدیرعامل بخش مالی هستند.»

«بریتانیایی، هان؟» احساس کردم دست بزرگ مرد دستم را در خود بلعید و آن را به‌شدت فشرد و تکان داد.

«بله، من...»

«خب، خب.» و به‌سمت جاش برگشت. «مرد جوان شنیده‌ام که در بخش خودت حسابی سروصدا کردی، هان؟!»

جاش نمی‌توانست لذتش را پنهان کند و لبخندی بزرگ روی صورتش نمایان شد. چشمان او به‌طرف من چرخید سپس به زن نگاه کرد و متوجه شدم او منتظر من است تا با این زن گفت‌وگویی را آغاز کنم. هیچ‌کس زحمت این را به خود نداد که ما را به هم معرفی کند. رئیس جاش پدرانه دستش را دور شانه‌های او حلقه کرد و چند قدمی از ما دور شدند.

من‌من‌کنان گفتم: «خب...» ابروهایم را بالا بردم سپس پایین آوردم.

او همان لبخند مصنوعی را تحویلم داد.

من گفتم: «من عاشق لباستان شدم، چقدر زیباست!» جمله‌ای کلیشه‌ای که در سراسر جهان وقتی دو زن که حرفی برای گفتن به هم ندارند می گویند.

او گفت: «متشکرم. کفش‌های شما هم خیلی بامزه هستند.» اما به طریقی این جمله را گفت که به‌راحتی می‌شد دریافت اعتقاد دارد که اصلا این‌طور نیست. او به اطراف نگاه کرد، با یک نظر به لباس من متوجه شده بود که از من برتر است و اکنون به‌دنبال این بود تا کسی را پیدا کند که بتواند با او صحبت کند. هیچ کس دیگری در آن نزدیکی نبود، بنابراین دوباره تلاش کردم. «پس شما زیاد اینجا می‌آیید؟ منظورم لوب بوت‌هاوس است!»

او گفت: «لُب!»

«لوب؟»

«شما آن را لووب تلفظ می کنید. اینجا لُب است.»

ابروهایم با حیرت بالا رفت، دیدن تکرار کلمهٔ لوب با آن لب‌های بیش از اندازه برجسته به سبب تزریق ژل من را به خنده می‌انداخت. برای پنهان‌کردن خنده‌ام جرعه‌ای از نوشیدنی‌ام را سر کشیدم و با تقلید حالتی که حرف می‌زد باز پرسیدم: «بنابراین، شما بسیار تشریف می‌آورید به "لُب هاوس"؟» درحالی که نمی‌توانستم از خندیدن خودداری کنم.

او نگاهی به من انداخت و گفت: «نه، اما مراسم عروسی یکی از دوستانم در سال گذشته

اینجا بود. مراسمی بی‌نظیر بود.»

«مطمئنم که همین‌طور بوده است، راستی شغلتان چیست؟»

«من خانه‌دار هستم.»

درحالی‌که لهجهٔ امریکایی را به شکلی اغراق‌گونه تقلید می‌کردم گفتم: «خانه‌دار؟ اوه، مادر من هم خانه‌دار است.» و زیرچشمی چهرهٔ جاش را دیدم که تمام توجهش روی رئیسش متمرکز بود و من را به یاد تام می‌انداخت وقتی که می‌خواست توجه پدر را به خودش جلب کند تا به او خوراکی بدهد.

چهرهٔ زن تا حدی توجه‌اش به اطراف را نشان داد یا دست‌کم توانست تا حدی ابروهایی را بالا ببرد که نمی‌توانست آن‌ها را به دلیل تزریق بوتاکس تکان دهد و حس کردم به چیزی دورتر از ما توجه کرده است.

«مایا!» صدای خانم دومونت (دست‌کم تصور می‌کردم که باید همسر میچل باشد.) نشان می‌داد از اینکه فرد دیگری را برای هم‌صحبتی یافته خوشحال است. زن جوانی به ما نزدیک شد که پیراهن نعنایی بسیار خوش‌دوختی به تن داشت. منتظر شدم تا آن‌ها روبوسی کنند.

«وای امشب خیلی زیبا شدی!»

«شما هم همین‌طور! من عاشق این پیراهن شما شدم.»

«اوه، خیلی قدیمی است. پس این شوهر عزیز شما کجاست؟ همیشه در حال صحبت کردن در مورد کار است، نه؟»

«اوه، میچل را که می‌شناسی.» خانم دومونت نمی‌توانست بیش از این من را نادیده بگیرد و رو به من گفت: «ایشان نامزد جاشوا رایان[۱۳۲] هستند. خیلی متأسفم، نام شما را فراموش کردم، اینجا صدا خیلی زیاد است.»

گفتم: «لوئیزا!»

«چقدر دوست‌داشتنی. من کریسی[۱۳۳] هستم، نیمهٔ گمشدهٔ جفری، شما جفری را در قسمت فروش و بازاریابی می‌شناسید؟»

خانم دومونت گفت: «اوه، همه جفری را می‌شناسند.»

«اوه، جفری...» شانه‌ای بالا انداختم و سرم را تکان دادم.

«راستی شغل شما چیست؟»

«کار من...»

«لوئیزا در کار مُد است.» جاش ناگهان در کنار من ظاهر شد.

«آه، به همین دلیل است که لباس شما این‌قدر خاص است، شما قطعا یک نگاه فردی به مد و لباس دارید. من انگلیسی‌ها را دوست دارم، شما چی، مالوری[۱۳۴]؟ آن‌ها در انتخاب‌هایشان بسیار جالب هستند.»

سکوتی کوتاه برقرار شد تا همه انتخاب‌های من را بسنجند.

«لوئیزا به‌زودی کار در مجلهٔ "پوشش زنان روز" را شروع می‌کند.»

مالوری دومونت گفت: «واقعا؟»

گفتم: «من؟... بله همین‌طور است.»

«خب، این خیلی هیجان‌انگیز است. چه مجلهٔ شگفت‌انگیزی! من باید شوهرم را پیدا کنم، ببخشید.» او یک لبخند مصنوعی دیگر زد و درحالی‌که مایا او را دنبال می‌کرد، تا جایی که پاشنه‌های بلندش اجازه می‌داد به‌سرعت به‌طرف همسرش رفت.

پرسیدم: «چرا این را گفتی؟» و درحالی‌که نوشیدنی دیگری برمی‌داشتم ادامه دادم: «به نظر می‌رسد بهتر بود در خانهٔ آن پیرزن می‌ماندم، نه؟»

«نه، اما تو واقعا شبیه افرادی هستی که در حیطهٔ مُد کار می‌کنند.»

«تو هنوز هم از لباسی که پوشیدم راضی نیستی، نه؟» من نگاهی به آن دو زن که لباس‌هایی مطابق مد روز پوشیده بودند انداختم و ناگهان به یاد اگنس افتادم، اکنون می‌توانستم احساس او را در چنین مهمانی‌هایی درک کنم، احساسی ناخوشایند در برابر هزاران راه ظریفی که زنان بلد بودند تا به زنی دیگر نشان دهند که او در اندازه و شأن آن‌ها نیست.

«تو عالی به نظر می‌رسی؛ اما به این شیوه آن‌ها راحت‌تر می‌توانند درک کنند که تو چرا... چرا خاص و متفاوت لباس می‌پوشی.»

«من با آن چیزی که هستم خیلی خوشحالم جاش!»

«اما تو واقعا می‌خواهی در زمینهٔ مُد فعالیت کنی، مگر این‌طور نیست؟ تو که نمی‌خواهی برای همیشه از آن پیرزن نگهداری کنی. ببین من دربارهٔ تو با همسر برادرم، دبی، حرف زدم،

او دوستی دارد که در قسمت بازاریابی مجلهٔ "پوشش زنان روز" کار می‌کند. او تقریبا اطمینان دارد که می‌تواند برای تو کاری در این مجله پیدا کند. چه می‌گویی؟» چهرهٔ جاش طوری بود که انگار دارد جام مقدس را به من می‌دهد.

جرعه‌ای از نوشیدنی‌ام را نوشیدم. «حتما!»

جاش ابرویش را بالا برد و پرسید: «هیجان‌زده‌ای، نه؟»

لحظاتی طول کشید تا سرانجام گفتم: «آره، آره!»

او شانه من را فشار داد. «می‌دانستم که خوشحال می‌شوی، خب بیا برگردیم به مهمانی، به‌زودی دور مسابقات خانوادگی شروع می‌شود.» او نوشیدنی را از دست من گرفت، آن را روی سینی پیشخدمتی که رد می‌شد گذاشت و من را به جایی که نور خورشید در حال غروب بود هدایت کرد.

—

با توجه به شکوه و زیبایی مهمانی در ساعات باقی‌مانده اوقات خوبی را سپری کردم. دست‌کم تجربه‌های جدیدی پیدا کردم؛ اما هرقدر که بیشتر در این جمع می‌ماندم، بیشتر حس می‌کردم که متعلق به این جمع نیستم. آهنگ گفت‌وگوی این افراد به‌سرعت به‌سویی می‌رفت که به خاموشی می‌گرایید یا احمقانه می‌شد.

جاش از فردی به‌سوی فرد دیگر می‌رفت، انگار وظیفه داشت همه را ملاقات کند؛ در برابر هریک می‌ایستاد، چهره‌ای مشتاق به خود می‌گرفت که انگار با تمام وجود دارد به آن‌ها گوش می‌دهد، رفتارش کاملا تمرین‌شده و تکراری بود. با خودم فکر می‌کردم چرا جاش از

من خوشش آمده است، من مانند آن‌ها نبودم، من از این زنان که لباس‌های گران‌قیمت و شبیه به هم پوشیده بودند و آرایشی یک‌سان داشتند نبودم، حرف‌هایم با آن‌ها فرق داشت، من از پرستار بچگی‌هایم یا سفر به باهاما خاطره‌ای نداشتم. من قدم به قدم جاش را دنبال می‌کردم، از دروغ‌هایی که در مورد کار من در مجله می‌گفت پیروی می‌کردم، لبخندهای دروغین می‌زدم و حرف‌هایی تکراری می‌زدم: «آه بله‌بله، خیلی زیباست، از شما متشکرم، اوه، بله، دوست دارم...»

لیوان دیگری نوشیدنی برداشتم و برای دقایقی دور از جاش ایستادم.

«چطور است؟ از مهمانی امشب لذت می‌برید؟»

زنی با موهای قرمز در کنارم ایستاده بود، موهایش آن‌قدر درخشان بود که احساس می‌کردم ممکن است انعکاس تصویر خودم را روی آن‌ها ببینم. جاش داشت با صدای بلند به شوخی مردی میان‌سال می‌خندید که کت و شلواری به رنگ آبی روشن پوشیده بود.

«آه عالیه. متشکرم.»

یاد گرفته بودم لبخندی مصنوعی بزنم و بی‌درنگ سکوت کنم.

«من فیلیسیتی لیبرمن[۱۳۵] هستم، من دو میز دورتر از میز جاش کار می‌کنم، او کارش عالی است.»

دستم را به‌سمت او بردم و دستش را فشردم: «لوئیزا کلارک، بله همین‌طور است.» من جرعهٔ دیگری نوشیدم.

است که با هم نامزد شدید؟»

«اوه، نه خیلی طولانی؛ اما ما مدت زیادی است که همدیگر را می‌شناسیم.»

به نظر می‌رسید او منتظر است تا من توضیح دهم.

«خب، ما قبلا دوست بودیم.» من هم نمی‌دانستم چگونه باید توضیح دهم و هم احساس می‌کردم دارم بیش از حد حرف می‌زنم. «درواقع من نامزد شخص دیگری بودم؛ اما جاش و من ارتباطمان را با هم حفظ کردیم و جاش گفت که منتظر من می‌ماند و منتظرم ماند تا رابطهٔ من و نامزدم قطع شود، می‌دانی یک جورایی داستانی رمانتیک است... بعد اتفاقاتی افتاد و نمی‌دانم چه شد؛ اما ناگهان بنگ! متوجه شدم که ما همدیگر را دوست داریم. می‌دانی که این نوع احساسات چطوری هستند!»

«آه آره، من خوب می‌دانم که جاش چقدر خوب می‌تواند آدم را متقاعد کند، او جاش ماست!»

چیزی در خنده او وجود داشت که من را ناراحت کرد. پس از گذشت لحظاتی پرسیدم: «متقاعد کند؟»

«آیا او تو را به طاق زمزمه برده است؟»

«طاق زمزمه؟»

او متوجه نگاه حیرت‌زدهٔ من شد و ازاین‌رو به‌سمت من خم شد و زیر گوشم زمزمه کرد: «فیلیسیتی لیبرمن تو بانمک‌ترین دختر در نیویورک هستی!»

او نگاهی به جاش انداخت و سپس دوباره به من نگاه کرد: «این‌طوری به من نگاه نکن، رابطهٔ من و جاش اصلا جدی نبود؛ اما او تو را دوست دارد، در محل کار درباره تو بسیار صحبت می‌کند. او قطعا جدی است اما خدای من، امان از دست این مردها!»

تلاش کردم بخندم. «آره، واقعا!»

در این موقع آقای دومونت سخنرانی و از همه برای شرکت در این جشن تشکر کرد؛ سپس زوج‌ها به‌سمت در خروجی به راه افتادند. جاش در تاکسی را که در انتظار ایستاده بود باز کرد؛ اما گفتم که می‌خواهم پیاده به خانه برگردم.

«نمی‌خواهی به خانهٔ من بیایی؟ می‌توانیم غذا بخوریم، ما هنوز شام نخورده‌ایم.»

گفتم: «خسته‌ام و درضمن مارگوت فردا وقت دکتر دارد.» گونه‌هایم به سبب لبخند زدن‌های مصنوعی درد می‌کرد.

چشمان جاش در چهرهٔ من جست‌وجو می‌کرد. «تو از دست من ناراحتی؟»

«نه از دست تو عصبانی نیستم.»

«چرا، تو برای چیزی که در مورد شغلت گفتم از دست من عصبانی هستی.» او جلوتر آمد و دستم را گرفت: «منظوری نداشتم، نمی‌خواستم ناراحتت کنم عزیزم.»

«اما تو می‌خواستی من کس دیگری باشم، چون فکر می‌کنی که من از آن‌ها پایین‌تر هستم.»

«نه، من می‌دانم که تو عالی هستی؛ اما فقط فکر می‌کنم توانت از کاری که داری می‌کنی بسیار بیشتر است، تو پتانسیل زیادی داری و من...»

«چیزی نگو، خب؟ در مورد پتانسیل و این چیزها حرفی نزن، چون هرچیزی که بگویی چیزی نیست که من باشم و این بسیار ناراحت‌کننده و توهین‌آمیز است... من نمی‌خواهم که هیچ‌وقت این‌ها را به من بگویی، باشه؟»

«وای!» جاش نگاهی به پشت‌سرش انداخت، احتمالا به این دلیل که ببیند آیا همکارانش ما را تماشا می‌کنند یا نه؛ سپس بازویم را گرفت و پرسید: «چرا این‌قدر عصبانی هستی؟»

من به پاهایم خیره شده بودم، نمی‌خواستم چیزی بگویم؛ اما نتوانستم جلوی خودم را بگیرم.

«چند تن؟»

«چند تن چی؟»

«چند دختر را به طاق زمزمه بردی تا همانی را که به من گفتی به آن‌ها هم بگویی.»

آهنگ قدم‌هایش کُند شد و مدتی سکوت کرد. سرانجام گفت: «فیلیسیتی؟»

«آره، فیلیسیتی.»

«خب آره، تو اولی نبودی؛ اما این کار زیبایی است، نه؟ فکر کردم تو از آن لذت خواهی برد. به من نگاه کن، من فقط می‌خواستم لبخندت را ببینم.»

ما در دو طرف در تاکسی ایستاده بودیم، تاکسی متر داشت کار می‌کرد و راننده از آینه به ما نگاهی انداخت تا ببیند بالاخره تصمیم می‌گیریم یا نه.

«و تو هم آن لبخند زیبا را به من هدیه کردی، درست است؟ ما یک لحظه ناب داشتیم، مگر این‌طور نیست؟»

این‌طور نیست؟»

«اما تو قبلا هم این لحظهٔ ناب را داشتی، با یک زن دیگر!»

«بس کن لوئیزا، مگر من تنها مردی هستم که تابه‌حال حرف‌های قشنگی به تو زده و از تو تعریف کرده است؟ ما نوجوان نیستیم، در زندگی هر دوی ما افراد دیگری هم بوده‌اند.»

«آره، تلاش می‌کنیم، می‌چشیم و بعد رها می‌کنیم و به راه خودمان می‌رویم.»

«این دیگر عادلانه نیست.»

نفسی عمیق کشیدم. «متأسفم. مشکل من فقط طاق زمزمه نیست، این مهمانی... کمی عجیب بود. من در همه چیز کمی تظاهر و تزویر دیدم و کسی نیستم که بتوانم به آن چیزی که نیستم تظاهر کنم.»

او لبخند زد، چهره‌اش نرم‌تر شد و گفت: «هی تند نرو، تو به آن‌ها عادت نداری، وقتی که آن‌ها را بشناسی می‌بینی که آدم‌های خوبی هستند.» او کوشید لبخند بزند. «حتی کسانی مثل فیلیسیتی!»

«اگر تو این‌طور می‌گویی، حتما همین‌طور است.»

«همین روزها ما برای سافتبال می‌رویم، آنجا کمتر رسمی است و بیشتر از آن لذت خواهی برد.»

من لبخند زدم.

او به چشمان من نگاه کرد و گفت: «ما خوبیم دیگر، نه؟»

لبخند زدم: «خوبیم.»

«مطمئن هستی که نمی‌خواهی با من بیایی؟»

سرم را تکان دادم: «باید مراقب مارگوت باشم، علاوه‌براین کمی سردرد دارم.»

«پس برای هواخوری برو، کمی هم آب بنوش، ممکن است از بی‌آبی باشد. فردا با هم حرف خواهیم زد.» او به‌طرف تاکسی رفت و در را بست. همان‌طور که آنجا ایستاده بودم او را تماشا می‌کردم، دستش را برای من تکان داد و دوبار روی صفحه زد تا تاکسی حرکت کند.

—

وقتی به ساعت لابی ساختمان نگاه کردم از اینکه هنوز ۶:۳۰ دقیقه بود حیرت کردم. به نظرم این بعدازظهر چند دهه طول کشیده بود. کفشم‌هایم را درآوردم و کمی احساس آرامش کردم؛ آرامشی که فقط یک زن می‌تواند آن را درک کند زمانی که بعد از چند ساعت پوشیدن کفش پاشنه‌بلند با تکان دادن انگشتانش و گذاشتن آن‌ها روی موکت نرم به دست می‌آید. پای برهنه به‌سمت خانهٔ مارگوت رفتم درحالی‌که کفش‌هایم در دست‌هایم تکان‌تکان می‌خوردند. احساس خستگی می‌کردم، گیج بودم، درست مثل کسی که از او خواسته شده است در بازی‌ای شرکت کند که قواعد آن را نمی‌داند. درواقع احساس می‌کردم ترجیح می‌دهم هر جای دیگری باشم غیر از اینجایی که هستم. من هنوز به فیلیسیتی و طاق زمزمه فکر می‌کردم. صدایش هنوز در گوشم می‌پیچید «آیا او تو را به طاق زمزمه برده است؟»

وارد خانه و خم شدم تا با دین مارتین که از آمدن من بسیار خوشحال شده بود و در برابرم بالا و پایین می‌پرید، خوش‌وبشی کنم. اجازه دادم این موجود کوچک روی پاهایم بپرد، من را بو کند و با زبان کوچکش لیسم بزند تا حالم را بهتر کند.

من گفتم: «من هستم مارگ.»

او از داخل اتاق نشیمن پاسخ داد: «حیف شد، فکر کردم جورج کلونی آمده است.» او مکثی کرد سپس ادامه داد: «چی شد؟ مهمانی خوب بود؟ توانست تو را هم شبیه آن زنان کند یا بازهم موفق نشد؟»

به دروغ گفتم: «بعدازظهر دوست‌داشتنی‌ای بود مارگو، همه خیلی خوب بودند.»

«معلوم است که روز خیلی بدی داشتی.»

همان موقع تلفنم زنگ زد، احساسی ناخوشایند داشتم، فکر می‌کردم جاش تماس گرفته است درحالی‌که هنوز آمادهٔ حرف زدن با او نبودم؛ اما وقتی گوشی‌ام را نگاه کردم متوجه شدم که تلفن از خانه است. بی‌درنگ گوشی را روی گوشم گذاشتم.

«پدر؟!»

«لوئیزا؟ اوه، خوبی عزیزم؟»

به ساعتم نگاهی انداختم و گفتم: «همه چیز خوب است؟ آنجا باید نیمه‌شب باشد.»

«عزیزم، خبر بدی برایت دارم، در مورد پدربزرگ!»

**به یاد آلبرت جان کامپتون، «پدربزرگ»**

**مراسم تشییع جنازه:**

**کلیسای مقدس سنت ماری و کلیسای مقدس استورتفولد گرین**

**۲۳ آوریل، ساعت ۱۲:۳۰ ظهر**

**خوشحال خواهیم شد پس از مراسم خاک‌سپاری از شما در سالن لافینگ داگ[۱۳۶] واقع در خیابان پاینموت[۱۳۷] پذیرایی کنیم.**

**از پذیرفتن گل معذور خواهیم بود و تمام هزینه‌ها به خیریهٔ جوکیز[۱۳۸] اهدا خواهد شد.**

**قلب‌های خود را خالی حس می‌کنیم گرچه هنوز عشق تو در آن خانه دارد**

---

سه روز بعد به انگلستان پرواز کردم تا به‌موقع به وقت محلی در مراسم خاک‌سپاری حضور داشته باشم. برای ده روز برای مارگوت غذا تهیه کردم و در فریزر گذاشتم. دستورعمل‌های لازم را به آشوک دادم و تأکید کردم تا هر روز حداقل یک‌بار به بهانه‌ای به مارگوت سر بزند و ببیند مشکلی دارد یا نه. یکی از قرارهایش با بیمارستان را به تعویق انداختم. اطمینان یافتم که به اندازهٔ کافی ملحفهٔ تمیز داشته باشد و برای دین مارتین غذای اضافی خریدم. با

ماگدا۱۲۹، یک داگ واکر، قرارداد بستم تا هر روز دوبار دین مارتین را برای پیاده‌روی بیرون ببرد و به مارگوت گفتم که به‌هیچ‌وجه خودش این کار را نکند. به دختران مغازهٔ لباس‌های دست‌دوم گفتم که برای مدتی نخواهم بود و با جاش دوبار ملاقات کردم و اجازه دادم سرم را نوازش کند و بگوید که تا چه اندازه از این ماجرا متأسف است و روزهایی را به یاد می‌آورد که پدربزرگش را از دست داده بود و می‌داند که تا چه اندازه می‌تواند دردناک باشد. فقط وقتی که سرانجام در هواپیما بودم متوجه شدم که به‌قدری مشغول بودم که درحقیقت چیزی را که اتفاق افتاده بود به‌خوبی حس نکرده بودم.

پدربزرگ رفته بود.

پدر گفت یک سکته دیگر کرد. او و مادر در آشپزخانه نشسته بودند و با هم گفت‌وگو می‌کردند و پدربزرگ داشت از تلویزیون مسابقه تماشا می‌کرد تا اینکه مادر به‌سراغش می‌رود تا ببیند چای می‌خواهد یا نه! که می‌بیند سر پدربزرگ به یک سمت خم شده است. آن‌ها درمی‌یابند که او پانزده دقیقه پیش در آرامش از دنیا رفته است درحالی‌که تصور می‌کردند او خوابیده است.

پدر درحالی‌که از فرودگاه به‌سمت خانه می‌رفتیم گفت: «چهره‌اش خیلی آرام بود لو، فقط سرش به یک‌طرف خم شده بود و چشمانش بسته بودند، مانند اینکه به خواب رفته است. منظورم این است که خداوند او را دوست داشت. ما هیچ‌کدام نمی‌خواستیم او را از دست بدهیم؛ اما این راهی است که همه می‌روند و اینکه آدم خوب بمیرد هم شانس است دیگر، مگر نه؟ در خانهٔ خودت، در صندلی مورد علاقه‌ات، حتی هنگام پخش برنامهٔ تلویزیونی مورد علاقه‌ات! او حتی بابت این مسابقه شرط هم نبسته بود که نگران این باشد که در این

شرط‌بندی برنده خواهد شد یا نه!» پدر تلاش کرد بخندد.

بی‌حس بودم، فقط زمانی که همراه پدر به خانه وارد شدم و صندلی خالی پدربزرگ را دیدم انگار تازه باور کردم چه اتفاقی افتاده است. تازه دریافتم که من دیگر هرگز او را نمی‌بینم، دیگر هرگز آن پشت خمیده را در زیر انگشتانم زمانی که من را در آغوش می‌گرفت احساس نمی‌کنم، دیگر برایش چای آماده نمی‌کنم، خواسته‌های ناگفتهٔ او را حدس نمی‌زنم یا با او بر سر اینکه برای حل جدول سودوکو تقلب کرده است شوخی نمی‌کنم.

«اوه، لو!» مادرم از پایین راهرو به‌سمتم آمد و من را در آغوش کشید.

من او را محکم در بغل گرفتم، اشک‌هایش روی شانه‌هایم می‌ریخت، پدر آرام پشت او را نوازش می‌کرد و زمزمه‌وار می‌گفت: «آرام، آرام عشق من! همه چیز درست می‌شود! همه چیز درست می‌شود.»

انگار می‌خواست با تکرار این جمله کاری کند که به‌راستی همان‌طور شود که می‌گوید.

—

با اینکه پدربزرگ را خیلی دوست داشتم، همیشه فکر می‌کردم اگر پدربزرگ از این دنیا برود مادر از زیر بار سنگین مسئولیت نگهداری او بیرون خواهد آمد. زندگی مادر آن‌چنان با زندگی پدربزرگ و مراقبت از او گره خورده بود که مدت‌ها بود زمانی برای خودش پیدا نکرده بود؛ به دلیل ضعف جسمانی زیاد پدربزرگ در ماه‌های آخر زندگی‌اش، مادر حتی کلاس‌های شبانهٔ مورد علاقه‌اش را هم ترک کرده بود.

اما من اشتباه می‌کردم. فقدان پدربزرگ مادر را در حالتی قرار داده بود که پیش از این هرگز ندیده بودم. مدام بغض داشت، پنهانی اشک می‌ریخت، خود را برای اینکه در زمانی که پدربزرگ از دنیا رفت در اتاق نبود سرزنش می‌کرد، با دیدن متعلقات پدربزرگ بیش از پیش بی‌قرار می‌شد و مدام در این فکر بود که آیا تمام آنچه در توان داشته برای او انجام داده است یا خیر! او بی‌قرار بود، با از دست دادن کسی که از او مراقبت می‌کرد خود را گم کرده بود. صبح‌ها مطابق معمول زود از خواب برمی‌خاست، بلند می‌شد، می‌نشست، کوسن‌ها را مرتب می‌کرد و ساعتش را برای قرارهایی نامعلوم نگاه می‌کرد. زمانی که غم بر او غلبه می‌کرد دیوانه‌وار شروع به تمیز کردن خانه می‌کرد، گرد و خاک نادیده را پاک می‌کرد، زمین را می‌شست تا زمانی که دست‌هایش قرمز می‌شدند. عصرها زمانی که همه دور میز می‌نشستیم، مادر بی‌آنکه خود متوجه شود، برای پدربزرگ نیز لیوانی روی میز می‌گذاشت.

او درحالی‌که دستانش روی دستمالی که در دستش بود گره می‌خورد می‌گفت: «کاش بیشتر به او رسیدگی می‌کردم! کاش او را برای آزمایش‌های بیشتری به بیمارستان می‌بردم! شاید آن‌ها پیش از اینکه سکتهٔ دیگری می‌کرد می‌توانستند آن را تشخیص دهند.»

«اما تو همهٔ این کارها را برای او انجام داده‌ای، میلیون‌ها بار او را برای آزمایش و دکتر بردی.»

«یادت هست بدون اینکه من متوجه شوم دو بسته بیسکویت شکلاتی را خورده بود؟ شاید همین باعث مرگش شده باشد. شکر برایش سم بود. من باید بیشتر حواسم را جمع می‌کردم. باید بیسکویت‌ها را در قفسه‌های بالاتر قرار می‌دادم. من نباید اجازه می‌دادم که آن

کیک‌های ناسالم را بخورد...»

«او که بچه نبود مادر!»

«من باید او را مجبور می‌کردم بیشتر سبزیجات بخورد؛ اما سخت بود، می‌دانی؟ تو که نمی‌توانی به یک بزرگ‌سال قاشق‌قاشق غذا بخورانی! آه، پروردگار، البته به‌جز ویل، گرچه او داستانش فرق می‌کرد...»

من دستم را روی دستش گذاشتم و به صورتش نگاه کردم. «هیچ‌کس نمی‌توانست او را بیشتر از تو دوست داشته باشد مادر. هیچ‌کس نمی‌توانست بهتر از تو از پدربزرگ مراقبت کند.»

راستش غم و اندوه او ناراحتم می‌کرد، من را به یاد روزهایی می‌انداخت که خودم سپری کرده بودم، روزهایی نه چندان دور! من جنسِ غم او را می‌شناختم، غمی که مزهٔ آن را چشیده بودم و ازاین‌رو از مادر فرار می‌کردم انگار غم او مانند یک بیماری مسری می‌توانست من را نیز مبتلا کند و به روزهایی ببرد که از آن گریخته بودم.

—

آن شب زمانی که مادر و پدر در مورد برخی از کارهای اداری در طبقهٔ پایین با وکیل حرف می‌زدند، من به اتاق پدربزرگ رفتم. اتاق درست مانند پیش از مرگ او بود، تخت مرتب شده بود. یک نسخه از روزنامهٔ مورد علاقه ورزشی‌اش روی میز بود و به دور دو مسابقه با قلم آبی یک دایره کشیده شده بود. من در کنار تخت نشستم، با انگشت روی خطوط طرح‌های شمعدان دست کشیدم. روی میز کنار تخت یک عکس از مادربزرگم در دهه

۱۹۵۰ قرار داشت، موهای مواجش صورت او را قاب گرفته بود، لبخند او شاد و بااعتمادبه‌نفس بود. من فقط خاطراتی محو از مادربزرگ داشتم؛ اما پدربزرگ بخشی ثابت از دوران کودکی من بود، ابتدا در خانهٔ کوچکی که داشت سپس در پانزده سال گذشته در یک اتاق در خانه ما، لبخند شیرین او، حضور همیشگی‌اش در اتاق نشیمن با روزنامه و یک لیوان چای بر بدنهٔ روزهای من حک شده بود. به یاد داستان‌هایی افتادم که در دوران کودکی‌مان برای ما تعریف می‌کرد، داستان‌هایی از زمانی که در نیروی دریایی کار می‌کرد و اطمینان داشتم بعضی از آن‌ها که در مورد جزایر بدون سکنه و میمون‌ها و درختان نارگیل بود کاملا حقیقت نداشتند. برای ما تعریف می‌کرد که چگونه روی آتش درون تابه آهنی سیاه‌شده نان تخم‌مرغی سرخ می‌کرد، تنها غذایی که بلد بود درست کند. برای من از شوخی‌های مادربزرگ می‌گفت، شوخی‌هایی که او را به‌شدت به خنده می‌انداخت. سپس به سال‌های اخیر فکر کردم، در سال‌هایی که رفتار من با او مانند این بود که او بخشی از مبلمان خانهٔ ماست. من برای او نامه ننوشته بودم. به او تلفن نکرده بودم. انگار او تا زمانی که من می‌خواستم می‌ماند، همان جا روی صندلی‌اش در اتاق نشیمن! آیا برایش مهم بود؟ آیا او می‌خواست با من صحبت کند؟ من حتی فرصت این را نیافته بودم تا با او خداحافظی کنم. کلمات اگنس را به یاد آوردم: «از زمانی که مهاجرت می‌کنیم، بخشی از قلب و وجودمان را در کشورمان جا می‌گذاریم.» دستم را روی روتختی ارزان‌قیمت کشیدم و برای اولین‌بار توانستم به‌شدت گریه کنم.

—

در روز مراسم تشییع جنازه به طبقه پایین آمدم. مادر به شکل دیوانه‌واری در حال تمیز کردن

خانه برای پذیرایی از مهمانان بود درحالی‌که تا جایی که من می‌دانستم، کسی قرار نبود به دیدن ما بیاید. پدر روی صندلی با چهرهٔ ناآشنایی که این روزها، زمانی که می‌خواست با مادر حرف بزند به خود می‌گرفت، نشسته بود.

«جویس تو نیازی به کار نداری. تو لازم نیست کاری انجام دهی.»

مادر پیش از اینکه حرف بزند، ژاکتش را درآورد، آن را مرتب تا کرد و روی پشتی صندلی گذاشت؛ سپس گفت: «من باید با وقت اضافی‌ام کار کنم.» و بعد روی زمین روی زانوهایش نشست تا خاک نامرئی را در پشت کابینت پاک کند. پدر در سکوت یک بشقاب و کارد را به‌سمت من هل داد و گفت: «لو، عزیزم، من داشتم به مادرت می‌گفتم که او نیازی به پیداکردن کار ندارد. او می‌خواهد بعد از مراسم به مرکز کاریابی برود.»

«مادر تو سال‌ها از پدربزرگ مراقبت کرده‌ای، الان فقط باید از زمانت لذت ببری.»

«نه اگر کاری پیدا کنم بهتر است.»

پدرم زیر لب گفت: «ما هیچ کابینتی نخواهیم داشت اگر او به همین شکل هر روز آن‌ها را تمیز کند.»

«مادر بنشین لطفا، باید چیزی بخوری.»

«گرسنه نیستم.»

«به خاطر خدا زن، اگر به این کارهایت ادامه دهی، این بار من سکته می‌کنم.» به‌محض اینکه پدر این جمله را گفت بی‌درنگ اضافه کرد: «متأسفم. متأسفم. منظورم این نبود که...»

«مامان» به کنارش رفتم و دستم را روی شانه‌اش گذاشتم. «مامان!» او صورت خود را به‌سوی پنجره گرداند، اشک‌هایش را با کف دستش پاک کرد و از پنجره به بیرون خیره شد. «دیگر به چه دردی می‌خورم؟»

«منظورت چیست؟»

مادر درحالی‌که پرده سفید و تمیز را با دست‌هایش مرتب می‌کرد گفت: «هیچ‌کس دیگر نیازی به من ندارد.»

«آه مادر، من به تو نیاز دارم همه ما به تو نیاز داریم.»

«اما تو اینجا نیستی، هستی؟ هیچ‌کدام از شما نیستید، حتی تام. شما همه از اینجا دور هستید.»

بابا و من نگاهی به یکدیگر انداختیم.

«خب این به این معنی نیست که ما به تو نیازی نداریم.»

«پدربزرگ تنها کسی بود که واقعا به من نیاز داشت. حتی تو، برنارد، تو هر روز عصر سراغ دوستانت می‌روی، قهوه و شیرینی پای می‌خوری و دیگر نیازی به من نخواهی داشت، حالا من باید چه‌کار کنم؟ من پنجاه سالم است و برای هیچ چیز خوب نیستم. من تمام زندگی‌ام را برای مراقبت از یک فرد سپری کرده‌ام و در حال حاضر هیچ‌کس وجود ندارد که حتی به من نیاز داشته باشد.»

چشمان او با اشکی که در آن جمع شده بود برق می‌زد و برای لحظه‌ای حس کردم او به‌زودی به‌شدت زار خواهد زد.

«ما همیشه به تو نیاز داریم مادر. من نمی‌دانم اگر تو اینجا نبودی چه کار می کردم. تو درست مثل پایه‌های این ساختمان هستی، ممکن است من همیشه تو را نبینم، اما می‌دانم تو همیشه برای حمایت از من اینجا هستی. من شرط می‌بندم که ترینا هم همین احساس را دارد.»

او به من نگاه کرد، در چشمانش می‌شد ناراحتی را خواند، انگار مطمئن نبود می‌تواند حرف‌های من را باور کند.

«این حقیقت دارد؛ اما اکنون زمان غریبی است، کمی طول می کشد تا آن را بگذرانی و به آن عادت کنی. یادت می آید زمانی که کلاس‌های شبانه را شروع کردی چه احساسی داشتی؟ یادت هست چقدر هیجان‌زده بودی، انگار داشتی بخش‌های تازه‌ای از وجودت را پیدا می کردی؟ بازهم همین‌طور خواهد بود. لزومی ندارد کسی به مراقبت تو نیاز داشته باشد، باید یاد بگیری زمانت را برای خودت اختصاص دهی.»

بابا آرام گفت: «جیسی، ما می‌توانیم با هم به سفر برویم. می‌توانیم تمام کارهایی را انجام دهیم که نمی‌توانستیم انجام دهیم چون به معنای تنها گذاشتن پدربزرگ بود. شاید ما برای دیدن تو بیاییم لو، یک مسافرت به نیویورک! عشق من، رفتن پدربزرگ به این معنی نیست که زندگی تو تمام شده است، فقط زندگی تو از این به بعد متفاوت خواهد بود.»

مادر گفت: «نیویورک؟»

من گفتم: «اوه، خدای من، اگر به نیویورک بیایید عالی خواهد شد.» درحالی که تکه‌ای نان تست از روی سینی برمی‌داشتم ادامه دادم: «من می‌توانم یک هتل خوب پیدا کنم و با هم همهٔ جاهای دیدنی نیویورک را خواهیم دید.»

«واقعا این کار را می‌کنی؟»

پدر گفت: «شاید ما بتوانیم آن آدم‌های میلیونری را ملاقات کنیم که تو برایشان کار می‌کنی، هان؟ شاید این مرد راهنمایی‌های خوبی به ما بکند، نیست؟»

من اصلا در مورد تغییرات شرایطم چیزی به آن‌ها نگفته بودم و در سکوت نان را به دندان کشیدم.

مادر گفت: «ما؟ به نیویورک برویم؟»

پدر یک جعبه دستمال کاغذی را به‌سمت او گرفت و گفت: «خب، چرا که نه؟ ما پس‌انداز داریم.»

مادر صاف نشست، هنوز دستمالش را در دست داشت، به یک‌سو نگریست.

«تو، من و پدر در شهر نیویورک. خب، این خیلی خوب است.»

من گفتم: «اگر بخواهی، می‌توانیم امشب پروازهای نیویورک را نگاه کنیم.» و در همان موقع فکر می‌کردم آیا می‌توانم مارگوت را قانع کنم با نام گاپنیک‌ها با والدین من ملاقات کند.

مادر ناگهان دستش را روی گونه‌اش قرار داد و گفت: «اوه خدای من، مرا بگو، من دارم برای رفتن به نیویورک برنامه‌ریزی می‌کنم درحالی‌که کفن پدربزرگ هنوز خشک نشده است. او الان چه فکری می‌کند؟!»

«او فکر می‌کند که این عالی است. پدربزرگ دوست دارد تو و پدر به امریکا سفر کنید.»

«واقعا این‌طور فکر می‌کنی؟»

«من مطمئنم که همین‌طور است.» من روبه‌روی او نشستم و او را در آغوش گرفتم. «او زمانی که در نیروی دریایی بود تمام دنیا را گشته بود، مگر نیست؟ همچنین می‌دانم که او دوست دارد تو به مرکز آموزش‌های بزرگ‌سالان برگردی و کلاس‌هایت را شروع کنی و از تمام چیزهایی که در این سال‌ها یاد گرفته‌ای، صرف‌نظر نکنی.»

پدر گفت: «البته من نیز کاملا مطمئن هستم که او دوست دارد قبل از رفتن حتما برای من شام آماده کنی.»

«مامان، بگذار امروز بگذرد، بعد می‌نشینیم و همه چیز را برنامه‌ریزی می‌کنیم. تو هر کاری که توانستی برای او انجام دادی و من می‌دانم که پدربزرگ دوست دارد اکنون مرحلهٔ جدیدی از زندگی‌ات را آغاز کنی، یک زندگی پر از هیجان!»

مادر زیر لب تکرار کرد: «پر از هیجان!» او یک دستمال کاغذی از پدر گرفت و با آن گوشهٔ چشمانش را پاک کرد و گفت: «چگونه من دخترانی به این عاقلی بزرگ کرده‌ام؟»

پدر ابروهای خود را بالا برد و با حرکتی ماهرانه نان تست را از بشقاب من برداشت.

«آه خب، این می‌تواند به دلیل نفوذ پدرشان باشد، می‌دانی؟» و در همان زمان در برابر پرتاب حوله مادر به‌سویش جا خالی داد. اکنون پدر می‌توانست با آسودگی به من نگاه بیندازد و لبخند بزند.

—

مراسم خاک‌سپاری مانند تمام مراسم‌های خاک‌سپاری دیگر انجام شد. با درجات مختلفی از غم و اندوه و گاه اشک، همچنین تعداد زیادی گروه کُر کلیسا که می‌خواستند سرودهای

مذهبی خود را برای پدربزرگ بخوانند. همان‌گونه که کشیش کلیسا مؤدبانه در مورد این مراسم گفت، مراسم «جمع‌وجوری» بود. مدت‌ها بود که پدربزرگ به‌ندرت از خانه خارج می‌شد و اغلب دوستان او نیز مرده بودند و ازاین‌رو با اینکه مادر در روزنامهٔ محلی استورتفلد آگهی داده بود اما افراد زیادی نبودند که به این مراسم بیایند.

در گورستان من کنار ترینا ایستاده بودم و برای اینکه گریه نکنم، عضلات فکم را به هم می‌فشردم و از اینکه خواهرم دستم را گرفته و می‌فشرد از او سپاسگزار بودم. به پشت‌سرم نگاهی کردم، ادی دست تام را در دست گرفته بود و تام با نوک پا به علف‌ها ضربه می‌زد، شاید در تلاش بود تا گریه نکند یا شاید در مورد ترانسفورماتورها فکر می‌کرد یا در اندیشهٔ بیسکویتی بود که آن را نیم‌خورده در میان اثاثیه ماشین مراسم تشییع رها کرده بود.

من صدای آرام کشیش را می‌شنیدم که سخنان آشنا را در مورد خاک و خاکستر بیان می‌کرد و چشمانم پر از اشک شدند. چشمانم را با دستمال کاغذی پاک کردم سپس به پشت تابوت نگاه کردم، جایی که تعدادی از عزاداران ایستاده بودند و ناگهان سام را دیدم. ضربان قلبم بالاتر رفت و با سرخ‌شدن گونه‌هایم، چیزی میان ترس و تهوع را در خود احساس کردم. بی‌درنگ چشم از مردم برداشتم، چندبار پشت‌سرهم پلک زدم و به‌سوی دیگری نگریستم. زمانی که بار دیگر به مردم نگاه کردم، او دیگر آنجا نبود.

—

بار دیگر که او را دیدم در تالار مهمانی بودیم، من به پشت چرخیدم و ناگهان او را در برابر خود یافتم. هرگز او را در کت و شلوار ندیده بودم، او در این لباس بسیار خوش‌تیپ و

درعین‌حال بسیار ناآشنا به نظر می‌رسید طوری که برای لحظه‌ای نفس درون سینه‌ام حبس شد. تصمیم گرفتم با این وضعیت مانند یک فرد بالغ برخورد کنم و ازاین‌رو خود را به ندیدن زدم و مشغول بشقاب ساندویچ‌ها شدم که انگار برای اولین‌بار است این غذاها را می‌بینم. او هم در سکوت ایستاد. شاید منتظر بود من نگاهش کنم؛ سپس به‌آرامی گفت: «در مورد پدربزرگت متأسفم، می‌دانم که خانوادهٔ شما چقدر به هم نزدیک هستند.»

«ظاهرا آن‌قدرها هم نزدیک نیستیم وگرنه هنگام مرگش من در اینجا بودم.» در حال گفتن این کلمات به‌دقت در حال تا کردن دستمال‌های سفره بودم، کاری که مادر بابت آن به پیشخدمت‌های اینجا پول پرداخت کرده بود.

«خب زندگی همیشه آن‌طوری که ما می‌خواهیم پیش نمی‌رود.»

«آره، می‌دانم!» تلاش کردم از تندی لحنم بکاهم.

من نفسی عمیق کشیدم و سرانجام به او نگاه کردم، با دقت تلاش می‌کردم چهره‌ای طبیعی داشته باشم. «خب، تو حالت چطور است؟»

«بد نیست، متشکرم. تو خوبی؟»

«آه خوب.»

ما برای لحظه‌ای در سکوت ایستادیم.

«خانه‌ات در چه مرحله‌ای است؟»

«خوب پیش می‌رود، فکر کنم ماه آینده برای سکونت آماده باشد.»

«وای، عالی است.» جا خورده بودم، باورنکردنی بود که او از هیچ خانه‌ای درست کرده بود، من این خانه را از زمانی که فقط چند تکه بتن روی زمین بود دیده بودم و با این‌حال او این کار را انجام داده بود. «این شگفت‌انگیز است، خیلی عالی است.»

«می‌دانم. با این‌حال دلم برای واگن قدیمی تنگ می‌شود، من این واگن را دوست داشتم، آنجا زندگی... ساده بود.»

ما ابتدا به یکدیگر سپس به دور و اطراف نگاه کردیم.

«کیتی چطور است؟»

او کمی مکث کرد و گفت: «خوب است.»

مادر با یک سینی ساندویچ‌های سوسیس از پشت‌سرم ظاهر شد. «لو، عزیزم، آیا ترین را در این اطراف دیده‌ای؟ او داشت در اینجا به من کمک می‌کرد. آه نه، آنجاست. ممکن است این سینی را به آنجا ببری، خیلی از مهمان‌ها در آنجا هنوز چیزی نخورده‌اند...» و ناگهان متوجه شد که من در حال حرف زدن با چه کسی هستم و بی‌درنگ گفت: «آه ببخشید نمی‌خواستم مزاحمتان شوم.»

من گفتم: «مزاحم نیستی مامان!» لحنم کمی بیشتر از آنچه می‌خواستم محکم و قاطع شد. لبهٔ سینی را در دست گرفتم.

مادر گفت: «من خودم این کار را انجام خواهم داد عزیزم!» و سینی را به‌سمت خود کشید.

«من می‌توانم آن را انجام دهم.» انگشتانم آن‌چنان به‌سختی سینی را گرفته بودند که از شدت

فشار سفید به نظر می‌رسیدند.

مادر با لحنی محکم گفت: «لو، اجازه بده من خودم انجام می‌دهم.» چشمانش به من دوخته شده بود. من درنهایت سینی را رها کردم و او با عجله دور شد. سام و من کنار میز ایستادیم و لبخندی زورکی به هم زدیم که به طرز وحشتناکی به‌سرعت محو شد. من یک بشقاب برداشتم و چند تکه هویج روی آن گذاشتم. مطمئن نبودم که بتوانم چیزی بخورم؛ اما ایستادن در آنجا با بشقاب خالی عجیب به نظر می‌رسید.

«خووووب، خیلی اینجا می‌مانی؟»

«فقط یک هفته.»

«زندگی آنجا چطور می‌گذرد؟»

«جالب! یک کارهایی می‌کنم.»

«لیلی به من گفت. حالا او با جیک خیلی صمیمی شده است و ما گاهی همدیگر را می‌بینیم.»

«آره، ماجرای عجیبی است.» درحالی‌که این را می‌گفتم در این اندیشه بودم که لیلی چه چیزهایی را به سام گفته است.

«نه برای من خیلی هم عجیب نبود، من از روز اولی که آن‌ها را با هم دیدم می‌دانستم که این اتفاق خواهد افتاد، لیلی دختر بی‌نظیری است.»

من طوری سر تکان دادم انگار که دارم حرف او را تأیید می‌کنم.

«لیلی چیزهای زیادی در مورد تو می‌گفت. درباره دوست‌پسر شگفت‌انگیزت و اینکه چطور

پس از اخراج توانستی همه چیز را عوض کنی و کارهایی که با دختران در مغازهٔ لباس‌های دست‌دوم انجام می‌دهی.» او کاملا مجذوب به نظر می‌رسید زمانی که من داشتم نان‌های پنیری را درون بشقاب خودم می‌گذاشتم. «تو واقعا کار بزرگی برای او انجام دادی او واقعا مدیون توست.»

«واقعا؟ اما من در این مورد شک دارم.»

«لیلی می‌گفت زندگی در نیویورک خیلی به تو می‌آید،» او شانه‌ای بالا انداخت و ادامه داد: «اما من حدس می‌زنم ما هر دو این را می‌دانستیم.»

درحالی‌که به جایی دیگر خیره شده بود نگاهی به او انداختم، حیرت‌زده از اینکه دونفری تا مدتی پیش آن‌قدر به هم نزدیک و راحت بودیم اما چطور اکنون به‌دنبال جملاتی برای برقرار کردن یک گفت‌وگوی عادی می‌گردیم.

«من چیزی برای تو گرفته‌ام، در اتاقم در خانه است.» گفتن این جمله خودم را نیز به تعجب انداخت، نمی‌دانستم پس از آن چه اتفاقی خواهد افتاد. «من آن را دفعهٔ پیش که به انگلستان آمده بودم با خود آوردم اما...»

«چیزی برای من؟»

«نه دقیقا، خب، این یک کلاه بیسبال تیم نیکز ۱۴۰ است. من آن را مدتی پیش خریدم... خیلی وقت پیش. این همان تیمی است که خواهرت دوست داشت به تماشای مسابقه‌شان برود، خب، من فکر کردم شاید جیک آن را دوست داشته باشد.»

او به من نگاه می‌کرد.

نوبت من بود که به پاهای خودم خیره شوم. «شاید ایده‌ای احمقانه باشد، می‌توانستم آن را به فرد دیگری بدهم، به هرحال به اندازهٔ یک کلاه در نیویورک جا دارم و ممکن است کمی عجیب باشد که من این کلاه را به تو می‌دهم.»

«نه نه، جیک آن را دوست خواهد داشت، خیلی محبت کردی.» در بیرون کسی بوق خودرویی را به صدا درآورد و سام نگاهی به‌طرف پنجره انداخت، در این فکر بودم که آیا کیتی در بیرون از تالار در انتظار اوست؟

نمی‌دانستم چه بگویم. هیچ سخنی اکنون مناسب به نظر نمی‌رسید. تلاش کردم بغضی را که در گلویم شکل گرفته بود به عقب برانم. بی‌اختیار به یاد روزی که در مهمانی رقص نیویورک بودم افتادم، آن زمان تصور کرده بودم که سام از پوشیدن کت و شلوار متنفر است، چرا این‌طور فکر کرده بودم؟ امروز او کت و شلوار پوشیده بود، کت و شلواری که به نظر می‌رسید که برای او دوخته شده است.

گفتم: «خب، پس آن را برایت می‌فرستم. می‌دانی که چه را می‌گویم!» دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم. «فکر می‌کنم بهتر است برای کمک به مادر بروم، آنجا... سوسیس‌ها هنوز آنجا هستند.»

سام یک گام به عقب برداشت. «حتما، من فقط خواستم به تو تسلیت بگویم و الان هم باید بروم.»

او برگشت و چهره من با بغض درهم شکست. خوشحال بودم در جایی هستم که چنین چهره‌ای در آن عجیب به نظر نمی‌رسد؛ اما پیش از اینکه بتوانم چهره‌ام را به حالت عادی

درآورم، سام باز به‌سمتم چرخید.

او با صدایی آرام گرفت: «لو!»

نمی‌توانستم حرف بزنم، فقط سرم را به علامت خداحافظی تکان دادم و او را زمانی که از من رو برگرداند و به‌سمت در خروجی به راه افتاد با نگاه بدرقه کردم.

—

آن شب مادر یک بستهٔ کوچک به من داد.

پرسیدم: «از طرف پدربزرگ است؟»

مادر گفت: «چه می‌گویی؟ پدربزرگ در ده سال گذشته به هیچ‌کس هدیه نداده است. این مال سام است. امروز که دیدمش آن را به یاد آوردم. تو آخرین‌باری که اینجا بودی آن را جا گذاشتی، نمی‌دانستم با آن چه کنم این بود که نگهش داشتم تا خودت بیایی.»

من جعبه کوچک را در دست چرخاندم و ناگهان آن را به یاد آوردم. آن روز در آشپزخانه و پس از بحثی که ما با هم داشتیم، سام بسته‌ای روی میز آشپزخانه قرار داد گفت، کریسمس مبارک و آنجا را ترک کرد.

مادر برگشت و شروع به شستن کرد. من بسته را با دقت باز کردم و لایه‌های کاغذ بسته‌بندی را با مراقبت بیش از اندازه دانه‌دانه باز کردم. در داخل جعبه یک سنجاق سینه به شکل آمبولانس بود که شاید به سال‌های دهه ۱۹۵۰ تعلق داشت و صلیب قرمز آن از جواهرات کوچکی که احتمالا یاقوت بودند ساخته شده بود و در درون دست من برق می‌زد. به سقف

جعبه یادداشتی چسبیده بود.

«برای اینکه من را در روزهایی که از هم دور هستیم به یاد داشته باشی، با عشق فراوان.

سام آمبولانسی تو ×××»

من آن را در کف دست خود نگه داشتم، مادرم از بالای شانه‌هایم به آن نگاه کرد. عجیب بود که تصمیم گرفت حرفی نزند و درعوض شانه‌ام را با دستش فشار داد، بوسه‌ای بر سرم زد و باز مشغول شست‌وشو شد.

## ۲۷

لوئیزا کلارک عزیز،

نام من وینسنت وبر است و نوه مارگوت وبر هستم، البته این نامی است که من او را بدان می‌شناسم؛ اما به نظر می‌رسد که شما او را با نام‌خانوادگی ده ویت صدا می‌کنید.

پیام شما را با شگفتی دریافت کردم، زیرا پدرم واقعا درباره مادرش صحبت نمی‌کند. اگر بخواهم صادقانه بگویم برای سال‌ها به این باور رسیده بودم که او حتی زنده نیست، گرچه اکنون درک می‌کنم که چرا هیچ‌کس در این مورد حرفی نزده است.

پس از ارسال پیام شما از مادرم در این مورد پرسیدم و او گفت پیش از اینکه من به دنیا بیایم مشاجرهٔ سختی بین پدرم و مادربزرگ درمی‌گیرد؛ اما من در این‌باره فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که مشاجرهٔ آن‌ها واقعا هیچ ارتباطی به من ندارد و دوست دارم بیشتر در مورد او بدانم (از پیام شما این‌طور به نظر می‌رسید که حال خوبی نداشته باشد، درست است؟) نمی‌توانم باور کنم من مادربزرگ دیگری هم دارم!

لطفا برای من ایمیل بفرستید و از تلاش‌های شما سپاسگزارم.

وینسنت وبر (وینی)

---

یک روزِ بعدازظهر چهارشنبه اولین روز واقعا گرم ماه می، زمانی که خیابان‌ها پُر از آدم‌هایی بود که عینک‌های آفتابی تازه خریداری‌شدهٔ خود را بر چشم داشتند، وینسنت در ساعتی که با هم قرار گذاشته بودیم به دیدار مارگوت آمد. من به مارگوت چیزی دربارهٔ این دیدار نگفته بودم، زیرا اولا می‌دانستم که عصبانی خواهد شد و دوما حس ششمم به من می‌گفت که اگر او خبر داشته باشد پیش از آمدن وینسنت برای پیاده‌روی بیرون خواهد رفت و باز نخواهد گشت تا زمانی که وینسنت خانه را ترک کرده باشد. من در جلو را باز کردم، او در برابرم ایستاده بود، یک مرد بور بلندقد که گوش خود را در هفت جا سوراخ کرده بود، یک شلوار کیسه‌ای به سبک دههٔ ۱۹۴۰ با یک پیراهن قرمز روشن، پلیور رنگارنگی که شانه‌اش آویزان بود و کفش قهوه‌ایی که خیلی خوب واکس خورده بود به تن داشت.

او درحالی‌که من خم شده بودم تا سگ هیجان‌زده را از روی زمین بردارم گفت: «شما لوئیزا

هستید؟»

من به‌آرامی سر تا پای او را نگاه کردم و گفتم: «اوه، گمان کنم شما دو تا خیلی از هم خوشتان بیاید.»

من او را به‌سمت راهرو هدایت کردم و درحالی‌که ما با زمزمه با یکدیگر حرف می‌زدیم و دین مارتین پارس می‌کرد و دندان قروچه می‌رفت، مارگوت با صدای بلند گفت: «کیست عزیزم؟ اگر این زن افتضاح گاپنیک آنجاست، می‌توانی به او بگویی نواختن پیانوی او شگفت‌انگیز است، این را کسی می‌گوید که یک‌بار از نزدیک لیبراچی ۱۴۱ را دیده است.» و پس از گفتن این کلمات شروع به سرفه کرد.

درحالی‌که وینسنت من را دنبال می‌کرد به‌سمت اتاق‌نشیمن به راه افتادم.

«مارگوت، یک نفر برای دیدنت آمده است.»

او به‌سمت من چرخید، اخمی بر ابروهایش انداخت و درحالی‌که دستانش را به دستهٔ صندلی تکیه داده بود به ما خیره شد. مارگوت چهرهٔ وینسنت را برای ده ثانیه بررسی کرد سپس قاطعانه گفت: «من شما را نمی‌شناسم.»

«مارگوت، ایشان وینسنت هستند، نوه‌تان!»

مارگوت به او خیره شد.

«سلام خانم ده ویت... مادربزرگ!» وینسنت جلو رفت، لبخندی زد و در جلوی او روی زمین چمباتمه زد و مارگوت چهرهٔ او را ورانداز کرد.

عضلات چهرهٔ مارگوت آن‌چنان منقبض شده بود که احساس کردم هر آن ممکن است بر سر وینسنت فریاد بکشد؛ اما بعد صدایی چون سکسکه از دهان او خارج شد، دهان او به اندازهٔ نیم اینچ باز مانده بود و انگشت‌های استخوانی‌اش روی آستین وینسنت گره خورده بودند. او به‌آرامی زمزمه کرد: «تو آمدی،» صدایش بغض‌آلود و شکسته بود، انگار از جایی از اعماق قفسهٔ سینه‌اش بیرون می‌آمد. «تو آمدی،» چشمانش به وینسنت خیره ماندند و تمام خطوط چهرهٔ او را می‌کاویدند انگار دنبال شباهت‌ها در چهرهٔ او می‌گشتند، انگار گذشته را در چهرهٔ او می‌دید و خاطرات فراموش‌شده را بازمی‌یافت. مارگوت دستش را بالا برد و صورت وینسنت را لمس کرد. «اوه، تو خیلی شبیه پدرت هستی.»

وینسنت با لبخند گفت: «امیدوار بودم من کمی خوش‌تیپ‌تر باشم.»

مارگوت خندید. «بگذار نگاهت کنم، اوه خدای من. تو خیلی خوش‌تیپ هستی اما چطور من را پیدا کردی؟ آیا پدرت می‌داند؟...» او سرش را تکان داد، انگار سؤال‌های زیادی درون سرش جریان یافته باشند، انگشتانش به‌قدری محکم آستین وینسنت را در چنگ گرفته بود که از فشار سفید شده بودند. سپس به‌طرف من چرخید، انگار تازه به یاد آورده بود که من هم آنجا هستم. «نمی‌دانم در حال تماشای چی هستی لوئیزا، یک انسان عادی در چنین شرایطی برای این مرد بیچاره یک نوشیدنی می‌آورد، گاهی وقت‌ها اصلا نمی‌دانم تو برای چه اینجا هستی؟»

وینسنت جا خورده بود و خیره به من نگاه می‌کرد؛ اما من همان‌طور که چرخیدم و به‌طرف آشپزخانه حرکت کردم از اینکه مارگوت این‌قدر خوشحال است شاد شدم.

جاش گفت: «آره، همینه!» و محکم دستانش را به هم زد. او مطمئن بود که ترفیع را به دست آورده است. کانر ایلز[۱۴۲] و چارمین ترنت[۱۴۳] که به‌تازگی از یک بخش دیگر به آنجا منتقل شده بود به شام دعوت نشده بودند؛ اما جاش دعوت شده بود. اسکات مک‌کی[۱۴۴]، مدیر حسابداری، هم گفته بود او پیش از اینکه به سمت مدیریت انتخاب شود به شام دعوت شده بود و ازاین‌رو اطمینان داشت که جاش در حال ارتقاست.

او گفت: «نمی‌خواهم بیش از حد اعتمادبه‌نفس داشته باشم؛ اما در این کار همه چیز روابط اجتماعی است لوئیزا!» سپس خودش را در آینه ورانداز کرد و ادامه داد: «آن‌ها فقط در صورتی افرادشان را ارتقا می‌دهند که احساس کنند می‌تواند در روابط اجتماعی موفق باشد. این را نمی‌دانستی، نه؟ فکر می‌کنم من هم باید برای بازی گلف بروم، می‌دانی، همهٔ آن‌ها گلف بازی می‌کنند؛ اما من از زمانی که سیزده‌ساله بودم گلف بازی نکرده‌ام. نظرت راجع به این کراوات چیست؟»

«عالی است!» نظر اصلی‌ام این بود که این کراوات است دیگر، پارچه‌ای که رنگی تقریبا آبی داشت! اما من واقعا نمی‌دانستم چه باید بگویم. همهٔ کراوات‌ها به نظر آبی بودند. جاش آن را سریع و محکم گره زد.

«دیروز در این مورد با پدرم حرف زدم و او گفت که نکتهٔ مهم این است که باید فکر کنند که آن‌ها به تو نیاز دارند نه تو به آن‌ها! درست است؟ باید طوری رفتار کنم که نشان دهم من بسیار بلندپروازم و اگر یک شرکت دیگر به من پیشنهاد بهتری بدهد در گرفتنش شک

نمی‌کنم. آن‌ها باید بفهمند در خطر از دست دادن من هستند، چون من کارم را بلدم و خیلی از شرکت‌ها هستند که به من نیاز داشته باشند. می‌دانی که من چه می‌گویم؟»

«آه بله!»

این همان گفت‌وگویی بود که ما در طی هفته گذشته چهارده‌بار تکرار کردیم. من حتی مطمئن نبودم جاش به شنیدن پاسخ‌های من نیازی داشته باشد. او بار دیگر به بازتاب خود در آینه نگاه کرد، خود را به‌دقت برانداز کرد و زمانی که بالاخره راضی شد، به‌سمت من آمد.

«خب، پس من درست قبل از ساعت هفت به‌دنبالت می‌آیم، باشه؟ لطفا پیش از رفتن ما آن سگ را بیرون ببر، نمی‌خواهم دیر شود.»

«نگران نباش، همان موقع آماده خواهم بود.»

«روز خوبی داشته باشی. هی، راستی کارَت عالی بود، کاری که برای آن پیرزن و خانواده‌اش انجام دادی واقعا عالی بود.»

و پیش از اینکه من پاسخی بدهم، او رفته بود.

—

زمانی که مارگوت را برای معاینات به بیمارستان می‌بردم هنوز احساس خوبی نداشتم، سرم را به پنجرهٔ تاکسی تکیه داده بودم و وانمود می‌کردم که به حرف‌های او گوش می‌دهم.

مارگوت درحالی‌که به او کمک می‌کردم از تاکسی بیرون بیاید گفت: «تا همین جا بس است عزیزم، خودم می‌روم.» من بازوی او را رها کردم تا به‌سوی در دولنگهٔ بزرگ

بیمارستان برود، جایی که انگار هربار که به آنجا می‌رفت او را در خود می‌بلعید.

این الگوی همیشگی ما برای هر قرار در بیمارستان بود. من با دین مارتین بیرون می‌ماندم و او راه خود را به‌آرامی تا بیمارستان ادامه می‌داد و من یک ساعت بعد یا هر زمانی که او به من تلفن می‌کرد، برای بردن او برمی‌گشتم.

مارگوت درحالی‌که قلادهٔ دین مارتین را به من می‌داد گفت: «نمی‌دانم امروز چه اتفاقی افتاده است، انگار اصلا نیستی، کاملا وجودت بدون استفاده است.»

«متشکرم مارگو!»

«خب، مثل این است که آدم با یک فرد نصفه طرف باشد، معلوم است که مغزت در جای دیگری است و همراه من نیستی، من مجبور شدم هر درخواستم را سه‌بار به تو بگویم تا متوجه شوی.»

«متأسفم!»

«خب، دست‌کم در مدتی که من در بیمارستان هستم با تمام توجهت از دین مارتین مراقبت کن. وقتی او را نادیده می‌گیری بسیار ناراحت می‌شود.» او یک انگشتش را با تهدید به‌سوی من دراز و اضافه کرد: «منظورم این است که من همه چیز را خواهم فهمید خانم جوان.»

در نیمه راه رسیدن به کافی‌شاپی که هم در بیرون میز و صندلی داشت و هم پیشخدمت‌هایش رفتاری بسیار دوستانه داشتند ناگهان متوجه شدم هنوز کیف مارگوت را در دست دارم. به خودم لعنت فرستادم و به‌طرف خیابان برگشتم.

به‌سمت پذیرش بیمارستان رفتم و نگاه خیرهٔ بیمارانی را نادیده گرفتم که در انتظار بودند و طوری من و دین مارتین را در آغوشم نگاه می‌کردند که انگار من یک بمب ساعتی در دست گرفته‌ام. «سلام! من باید کیف خانم مارگوت ده ویت را به دستش برسانم. آیا می‌توانید به من بگویید که چطور باید او را پیدا کنم؟ لطفا، من پرستار ایشان هستم.»

زن از صفحه نمایشگر چشم برنمی‌داشت. «بهتر نیست به ایشان تلفن کنید؟»

«او هشتادوچند سالش است و کارهایش را با تلفن همراه انجام نمی‌دهد، بنابراین احتمالا تلفنش در کیفش است. لطفا، او به این کیف نیاز خواهد داشت، در آن قرص‌ها و نسخه‌ها و چیزهای مهمی دارد.»

«امروز اینجا وقت دکتر داشتند؟»

«بله، ساعت ۱۱:۱۵، مارگوت ده ویت.» برای اینکه مطمئن شوم، نام او را هجی کردم.

او به فهرست نگاه کرد، یک انگشت مانیکورشده‌اش روی صفحه از بالا به پایین حرکت کرد و سرانجام گفت: «بله، بخش انکولوژی، دو در پایین‌تر، سمت چپ!»

«ببخشید، کجا؟»

«انکولوژی. پایین در اصلی، دو در پایین‌تر، سمت چپ. اگر در مطب دکتر نبود می‌توانید کیف را به یکی از پرستاران آنجا بدهید یا از آن‌ها بخواهید که پیامتان را به ایشان بدهند.»

برای لحظاتی به او خیره شدم، انتظار داشتم بگوید اشتباه کرده است. سرانجام وقتی با حالتی متعجب به من خیره شد و در نگاهش خواندم که از من می‌پرسد چرا آنجا را ترک نمی‌کنم،

کارت‌های ملاقات را از روی میز جمع کردم و برگشتم. با صدای ضعیفی گفتم: «متشکرم!» سپس با دین مارتین به‌سوی نور خورشید و هوای آزاد به راه افتادم.

—

«چرا به من نگفتی؟»

مارگوت در تاکسی نشسته و رویش را از من برگردانده بود و دین مارتین روی دامنش له‌له می‌زد. «چون به تو ربطی نداشت. آن وقت به وینسنت می‌گفتی و من هم فکر می‌کردم آمدن او فقط به این دلیل است که من این سرطان احمقانه را دارم.»

«دکتر چه گفته است؟»

«به تو ربطی ندارد.»

«حالت؟... حالت چطور است؟»

«دقیقا همان‌طوری که قبل از اینکه تو شروع به پرسیدن تمام این سؤال‌های احمقانه بکنی بود.»

اکنون همه چیز برایم روشن شده بود. قرص‌ها، مراجعات متعدد به بیمارستان و اشتهای بسیار کم مارگوت! چیزهایی که فکر می‌کردم فقط نشانه پیری یا تمایل امریکایی‌ها به مصرف زیاد داروست! تصوراتی که من را از یافتن حقیقت باز داشته بود و به‌شدت احساس گناه می‌کردم. «نمی‌دانم چه بگویم مارگو، احساس می‌کنم...»

«من هیچ علاقه‌ای ندارم که در مورد احساسات تو چیزی بدانم.»

«ولی...»

او با قاطعیت گفت: «ببین بیخود برای من آه و ناله به راه نینداز و احساساتی بازی هم درنیاور!» سپس مکثی کرد و با خشم بیشتری افزود: «پس آن سردی ذاتی انگلیسی‌ها کجا رفته است؟ می‌گفتند شماها را از یخ ساخته‌اند!!»

«مارگوت!»

«حرف نزن، هیچ حرفی در این مورد باقی نمانده است و اگر خیلی دوست داری در این‌باره با من حرف بزنی باید به فکر زندگی در آپارتمان یک نفر دیگر باشی.»

هنگامی که به ساختمان رسیدیم، مارگوت از تاکسی خارج شد و با نیروی فیزیکی عجیبی که خشم به او داده بود، بدون کمک من به‌سمت ساختمان رفت، زمانی که کرایهٔ تاکسی را حساب کردم او تقریبا درون لابی بود.

—

می‌خواستم با جاش در این مورد صحبت کنم؛ اما زمانی که به او پیامک زدم، پاسخ داد بسیار عجله دارد و به‌محض اینکه عصر همدیگر را دیدیم با هم حرف خواهیم زد. ناتان با آقای گاپنیک مشغول بود. نمی‌خواستم با ایلاریا در این مورد حرف بزنم، زیرا می‌ترسیدم وحشت کند یا بدتر از آن اصرار داشته باشد هر دقیقه به روش خودش برای مراقبت از مارگوت، او را با پای گوشت خفه کند. واقعا هیچ کس وجود نداشت تا بتوانم با او حرف بزنم.

بعدازظهر زمانی که مارگوت طبق عادت همیشگی چرت می‌زد، به بهانهٔ تمیز کردن کابینت‌ها به حمام او رفتم و در قفسهٔ داروها شروع به جست‌وجو کردم. نام هیچ‌کدام از داروها را نمی‌شناختم؛ اما سرانجام دارویی که حدسم را تأیید می‌کرد یافتم: مورفین! نام داروهای دیگر را نیز آنلاین جست‌وجو کردم تا درنهایت به پاسخ رسیدم.

احساس کردم تمام بدنم می‌لرزد. نمی‌دانستم اینکه بدانی مرگ رو به رویت نشسته و به چشمانت خیره شده است چه حسی دارد. نمی‌دانستم چقدر طول خواهد کشید و با بغضی که به‌شدت گلویم را می‌فشرد ناگهان دریافتم که چقدر این پیرزن را دوست دارم. با وجود زبان تندش او را مانند عضوی از اعضای خانواده‌ام دوست داشتم؛ اما بخش کوچک‌تری از ذهنم نیز بسیار خودخواهانه به کار افتاده بود: من بابت محلی که در آن زندگی می‌کردم نگران بودم. من از زندگی در آپارتمان مارگوت راضی بودم و می‌دانستم زندگی در اینجا برای من دائمی نخواهد بود؛ اما تصور می‌کردم می‌توانم دست‌کم یک سال یا بیشتر در آنجا زندگی کنم و حال مجبور بودم با این واقعیت روبه‌رو شوم که باید بار دیگر دنبال محلی برای زندگی بگردم.

—

وقتی زنگ در به صدا درآمد خودم را جمع‌وجور کردم، احتمالا حدود ساعت ۷ بود. پاسخ دادم بله، جاش بود، به‌شدت مرتب و آراسته! هیچ اثری از کار بی‌وقفه در تمام صبح در او دیده نمی‌شد.

پرسیدم: «چطوری؟ چطوری می‌توانی بعد از یک روز کار این‌قدر آراسته و خوب به نظر

برسی؟»

او لبخند زد: «ریش‌تراش الکتریکی را با خودم می‌برم، یک دست کت‌وشلوار تمیز را در خشک‌شویی آماده نگه می‌دارم و پیش از اینکه شرکت را ترک کنم لباس‌هایم را عوض می‌کنم تا کت‌وشلوار چروک به تنم نباشد.»

«اما فکر نمی‌کنم حتی رئیست هم کت‌وشلوارش را عوض کرده باشد!»

«شاید؛ اما او که نمی‌خواهد ارتقا بگیرد. خب، چی فکر می‌کنی؟ خوب به نظر می‌رسم؟»

مارگوت در مسیر خود به‌سمت آشپزخانه گفت: «سلام جاش عزیزم.»

«عصربه‌خیر خانم ده ویت. امروز چطورید؟»

«هنوز زنده‌ام عزیزم. همین قدر بدانی برای تو کافی است.»

«اوه، شما عالی به نظر می‌رسید.»

«اوه، تو هم مثل قرقره به نظر می‌رسی، مدام داری غرغر می‌کنی و حرف می‌زنی.»

جاش خندید و به‌سمت من برگشت. «خوب شیرینی کوچولوی من برای امشب چی پوشیدی؟»

من به خودم نگاه کردم و گفتم: «خب، این!»

سکوت کوتاهی برقرار شد.

«با این... جوراب شلواری‌ها؟»

من به پاهایم نگاه کردم. «اوه، اون‌ها. من امروز خیلی وقت نداشتم، این جوراب‌ها به من احساس بهتری می‌دهند، مثل همان کت‌وشلواری که تو در خشک‌شویی نگه می‌داری تا به موقعش بتوانی بپوشی و احساس بهتری داشته باشی.» من لبخند زدم. «اگر کمکی می‌کند باید بگویم که من این جوراب‌ها را فقط در مواقع خاص می‌پوشم.»

او بار دیگر به پاهای من نگاه کرد سپس به‌آرامی دستی روی دهانش کشید.

«معذرت می‌خواهم لوئیزا؛ اما این واقعا برای امشب مناسب نیست. رئیس من و همسرش بسیار محافظه‌کار هستند و این یک رستوران واقعا پرطرف‌دار و خاص است، درست مثل رستوران میشلین استارد۱۴۵!»

«این پیراهن شانل است. خانم ده ویت آن را به من قرض داد.»

«می‌دانم، اما این‌ها روی هم یک جورایی خیلی عجیب به نظر می‌رسند!»

زمانی که جاش دید من حرکتی نکردم، جلو آمد و بازوهایم را در دست گرفت.

«عزیزم، می‌دانم که تو دوست داری لباس‌های خاص بپوشی و آن‌ها را با هم ادغام کنی؛ اما این برای رئیس من و همسرش درک کردنی نیست، ممکن است امشب لباس ساده‌ای مانند بقیه بپوشی؟ خواهش می‌کنم، امشب برای من خیلی مهم است.»

من به دستش نگاه کردم و احساس کردم گونه‌هایم قرمز شده‌اند. احساس حماقت می‌کردم. البته که جوراب‌شلواری من با طرح بدن زنبور برای دیدار با یک مدیرعامل شرکت مالی اصلا مناسب نبود. من چی فکر کرده بودم؟ «آره، درست است.» با اضطراب مکثی کردم و

ادامه دادم: «همین الان عوضش می‌کنم.»

«ناراحت که نشدی؟!»

«نه، البته که نه!»

او نفسی عمیق از سر آسودگی کشید. «عالی است! فقط اگر امکان دارد بسیار سریع، چون من اصلا دوست ندارم دیر برسیم و ترافیک در این موقع وحشتناک است. مارگوت اشکالی ندارد که من از دست‌شویی استفاده کنم، نه؟»

مارگوت بدون اینکه کلمه‌ای بگوید سرش را به علامت نفی تکان داد. من به اتاق‌خوابم هجوم بردم و با اضطراب شروع به راه رفتن کردم، برای دیدار با یک مدیرعامل شرکت مالی در یک رستوران بسیار عالی چه باید پوشید؟

گفتم: «مارگو، به من کمک کن، باید فقط جورابم‌هایم را عوض کنم یا بهتر است پیراهنم را هم عوض کنم، چی باید بپوشم؟»

صدای او را درست از پشت‌سرم شنیدم: «دقیقا همان چیزی که الان پوشیده‌ای.»

من به او نگاه کردم. : «اما جاش می‌گوید که این لباس مناسبی نیست.»

«برای کی؟ مگر آنجا همه باید یک نوع لباس بپوشند؟ مگر آن‌ها یونیفرم تنشان است و تو هم باید یونیفرم بپوشی؟ چرا اجازه نمی‌دهد تو خودت باشی؟»

«من...»

«آیا این آدم‌ها آن‌قدر احمق هستند که نمی‌توانند بپذیرند فردی هست که دوست ندارد دقیقا مانند آن‌ها لباس بپوشد؟ چرا باید وانمود کنی کسی هستی که خودت نیست؟ آیا تو واقعا می‌خواهی یکی عین این زنان باشی؟»

چوب‌رختی که در دست داشتم از دستم آویزان شد و روی زمین افتاد: «من... من نمی‌دانم!»

مارگوت دستی روی موهایش کشید و همان چیزی را گفت که مادرم پیش از این بارها به من گفته بود: «اگر مردی آن‌قدر خوش‌شانس باشد که تو دوستش داشته باشی و بخواهی با او بیرون بروی، اصلا برایش مهم نخواهد بود که تو چه لباسی پوشیدی، حتی اگر پیراهنت کیسه زباله باشد و کفش‌هایت گالش!»

«اما او...»

مارگوت آهی کشید و انگشتانش را روی دهانش فشار داد، همان‌طور که بیشتر مردم وقتی چیزهای زیادی برای گفتن دارند اما نمی‌خواهند آن‌ها را به زبان آورند. لحظه‌ای گذشت تا او دوباره صحبت کرد. «عزیزم، من فکر می‌کنم اول از همه باید بدانی که لوئیزا کلارک واقعی کیست و چه می‌خواهد!» او سپس دستی تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

من در میان اتاق ایستاده بودم و به فضای خالی‌ای نگاه می‌کردم که تا لحظه‌ای پیش مارگوت آن را اشغال کرده بود. سپس به پاهایم نگاه کردم که با جوراب راه‌راه زرد و سیاه پوشیده شده بود و به یاد روزی افتادم که ویل آن را به من هدیه داد.

لحظه‌ای بعد جاش در برابر من در آستانهٔ در ظاهر شد. من نگاهی به او انداختم، من و او متعلق به یکدیگر نیستیم، ناگهان این فکر از مغزم گذشت و به‌دنبال آن اندیشیدم که من

اصلا شباهتی به او ندارم. جاش درحالی که لبخند می‌زد و کراواتش را مرتب می‌کرد، گفت: «خب؟» سپس نگاهش به من افتاد، اخمی کرد و ادامه داد: «آه، فکر می‌کردم تا الان حاضر شده باشی!»

من به پاهایم خیره شدم و گفتم: «راستش...»

## ۲۹

مارگو به من گفت که باید چند روزی از اینجا دور شوم تا ذهنم را از این ماجرا پاک کنم. وقتی گفتم این کار را نمی‌کنم، از من پرسید چرا و اضافه کرد که مدتی است من فکرم درست کار نمی‌کند و لازم است خودم را جمع‌وجور کنم. عاقبت وقتی اعتراف کردم نمی‌خواهم او را به حال خودش رها کنم، مارگوت به من گفت که من دختر مسخره‌ای هستم و نمی‌دانم چه چیزی برای من خوب است. او برای مدتی از گوشه چشمش من را تماشا کرد و انگشتان استخوانی پیرش به‌طور اعصاب‌خردکنی روی دسته صندلی‌اش ضرب گرفته بود؛ سپس به سنگینی بلند شد و برای دقایقی ناپدید شد.

بعد به من گفت آنجا بنشینم، گفت که آن‌قدر گریه کرده‌ام که تو دماغی حرف می‌زنم و این کارم اعصاب‌خردکن است و حالا باید دست از گریه‌کردن بردارم و با او شوی تلویزیونی چرخ و فلک را تماشا کنم. من همان کاری را انجام دادم که بهم گفته شده بود و

تلاش کردم صدای خشمگین جاش را که در سرم می‌پیچید نشنوم.

تو برای یک جوراب‌شلواری داری من را ترک می‌کنی؟

هنگامی که چرخ و فلک به پایان رسید، مارگو به من نگاهی انداخت، با صدای بلند گفت: «خب، این واقعا نمی‌شود، پس ما با هم از اینجا دور می‌شویم.»

«اما تو هیچ پولی نداری.»

«خدایا، لوئیزا. صحبت کردن راجع به مسائل مالی به این شکل بی‌اندازه بی‌ادبانه است،» سپس با لحن سرزنش‌آمیزی ادامه داد: «من از طرزی که شما زنان جوان را بزرگ کرده‌اند که بتوانید در مورد این چیزها صحبت کنید شگفت‌زده‌ام.»

او به من نام هتلی در لانگ آیلند را گفت که می‌خواست به آنجا زنگ بزنم و من را راهنمایی کرد تا به‌طورمشخص به آن‌ها بگویم که از طرف مارگوت ده ویت تماس می‌گیرم تا نرخ با تخفیف «خانواده» را دریافت کنم. او اضافه کرد که خودش هم پیش‌تر در فکر این سفر بوده است و اگر واقعا من از اینکه او پول این سفر را پرداخت کند خیلی ناراحت می‌شوم، می‌توانم برای هردومان پول بپردازم و پرسید آیا حالا این‌طوری احساس بهتری ندارم.

این‌گونه بود که درنهایت برای خودم، مارگوت و دین مارتین پول پرداخت کردم تا به مونتاوک سفر کنیم.

ما از نیویورک با قطار به‌سوی یک هتل ساحلی کوچک با کابین‌های چوبی رفتیم که مارگوت برای چندین دهه هر تابستان به آنجا سفر می‌کرد تا زمانی که ناتوانی و پیری ـ یا احتمالا مشکلات مالی ـ این سفرها را متوقف کرد. در آستانهٔ در ورودی هتل ایستادم تا آن‌ها از مارگوت درست مانند یکی از اعضای خانواده که مدت زیادی است او را ندیده‌اند استقبال کنند. ما ناهار میگوی کبابی که خط‌های گریل رویش دیده می‌شد و سالاد خوردیم و من، مارگوت را که در حال گفت‌وگو با زن و شوهری که آن محل را اداره می‌کردند بود ترک کردم. در مسیر ساحلی راه می‌رفتم، باد با موهایم بازی می‌کرد، بوی شور دریا را استشمام، هوای پاک را تنفس و دین مارتین را تماشا می‌کردم که با خوشحالی روی توده‌های شن و ماسه جست‌وخیز می‌کرد. آنجا بود که پس از ماه‌ها زیر آسمان آبی بی‌انتها احساس کردم افکارم به خودم تعلق دارند، دارم به خودم و لذت بردن از روزهایم فکر می‌کنم بدون اینکه در فکر دیگران باشم، احساس می‌کردم پس از مدت‌ها افکارم با نیازها و انتظارات دیگران به هم نریخته است.

مارگو خسته از سفر با قطار بیشتر ساعات دو روز بعد را در اتاق پذیرایی هتل در حال تماشای دریا یا گپ زدن با یک مرد ارتشی سال‌خورده در هتل گذراند، مردی که چارلی نام داشت و شبیه یک مجسمه ایستر آیلند بود که هوا فرسوده‌اش کرده بود. مرد در برابر مارگوت که بی‌وقفه سخن می‌گفت فقط سرش را به چپ و راست تکان می‌داد و درنهایت می‌گفت: «نه، چیزها دیگر مانند قبل نیستند.» یا «بله، مطمئنا همه چیز به‌سرعت در حال تغییر است.» و دو نفرشان در طول مدت نوشیدن قهوه آن‌قدر راجع به این موضوع صحبت می‌کردند که دیگر چیزی برای گفتن در این مورد نداشته باشند؛ سپس می‌نشستند، راضی از

اینکه چقدر همه چیز افتضاح شده است و هر دو این را خوب می‌دانند. خیلی زود متوجه شدم که نقش من به‌سادگی فقط این بوده است که مارگوت را تا اینجا بیاورم. به‌ندرت به نظر می‌رسید اصلا به من نیازی داشته باشد جز اینکه در پوشیدن لباس‌ها کمکش کنم یا سگش را راه ببرم. از زمانی که به اینجا آمده بودیم او بیشتر از تمام مدتی که من او را شناخته بودم لبخند زده بود و همین به‌تنهایی می‌توانست حواس من را از ناراحتی‌هایم پرت کند.

بنابراین برای چهار روز آینده صبحانه‌ام را در اتاقم خوردم، کتاب‌های کتابخانه کوچک هتل را خواندم، به ریتم آهسته‌تر زندگی در لانگ آیلند خو گرفتم و همان‌طور که مارگوت بهم دستور داده بود عمل کردم.

راه می‌رفتم و راه می‌رفتم و افکار درون سرم را با غرش موج‌ها، صدای مرغ‌های دریایی در آسمان سربی‌رنگ بی‌انتها و زوزه سگ کوچک و بیش از حد هیجان‌زده‌ای که نمی‌توانست شانس بودنش در اینجا را باور کند تسکین می‌دادم.

بعدازظهر روز سوم در تختخواب هتل نشستم، به مادرم زنگ زدم و حقیقت را در مورد چند هفته گذشته به او گفتم. برای اولین‌بار او صحبت نکرد؛ اما گوش داد و در پایان گفت که فکر می‌کند من بسیار عاقل و شجاع بوده‌ام، تحسین مادر باعث شد کمی گریه کنم. او گوشی را به پدر داد و پدر به من گفت که دلش می‌خواهد من حال آن گاپنیک‌های صورت قرمز را جا بیاورم و به‌محض اینکه مارگو و من به منهتن برگشتیم به آن‌ها اطلاع بدهم. او افزود که به من افتخار می‌کند. او گفت: «انگار زندگی تو هرگز آرام نیست، مگر نه عشق من؟» من هم با سخن او موافق بودم، نه، زندگی من هیچ‌وقت آرام نبود. به دو سال

قبل، به زندگی‌ام پیش از ویل فکر کردم، وقتی که هیجان‌انگیزترین چیزی که برایم اتفاق می‌افتاد این بود که کسی بخواهد پول نان‌کره‌ای را پس بگیرد و دریافتم که با توجه به همه این‌ها، من هنوز هم یک جورهایی زندگی جدیدم را دوست دارم.

در آخرین شب مارگو و من به دستور او در سالن غذاخوری هتل شام خوردیم. من تاپ مخملی صورتی تیره و دامن شلواری ابریشمی گشاد و کوتاهم را پوشیدم و او پیراهن سبز گلدار رافل‌دار و شلوار کرباسی پوشیده بود (من یک دکمه اضافی در خط کمر آن دوخته بودم تا از کمرش به پایین لیز نخورد) و ما بی‌سروصدا وقتی که صندلی‌هایمان را در پشت بهترین میز کنار پنجره بزرگ به ما نشان دادند، از چشم‌های گشادشدهٔ مهمانان دیگر لذت می‌بردیم.

مارگوت درحالی‌که شاهانه دستش را برای تکان دادن برای مهمانانی که همچنان خیره نگاه می‌کردند بلند می‌کرد گفت: «خب عزیزم این آخرین شب ماست، بنابراین من فکر می‌کنم باید شورش را دربیاوریم، این‌طور فکر نمی‌کنی؟» من در حیرت بودم که چه‌کار باید بکنیم که او اضافه کرد: «من می‌خواهم لابستر بخورم، چون با تمام وجود گمان می‌کنم که دیگر این آخرین باری باشد که به اینجا خواهم آمد.»

من شروع به اعتراض کردم؛ اما او حرفم را قطع کرد: «اوه، به خاطر خدا دختر! این یک واقعیت است، لوئیزا. یک واقعیت عریان. من فکر می‌کردم شما دختران بریتانیایی جنستان سخت‌تر از این حرف‌هاست.»

بنابراین ما دو لابستر سفارش دادیم و هنگامی که خورشید غروب می‌کرد، با لذت

گوشت‌های خوشمزهٔ آن را از درون غلاف درمی‌آوردیم و می‌خوردیم. من پوستهٔ لابستر را برای مارگوت که دست‌هایش قدرت کافی نداشتند می‌شکافتم و او آن‌ها را با کمی ملچ‌ملوچ می‌مکید و تکه‌های کوچک گوشت را به پایین، جایی که دین مارتین نشسته بود تا بتوانیم او را از دید دیگران مخفی نگه داریم می‌انداخت. ما یک کاسه بزرگ سیب‌زمینی سرخ‌شده را مشترک خوردیم. (من بیشتر آن‌ها را خوردم و او چند تایی را روی بشقابش پخش کرد و گفت که واقعا خیلی خوب هستند.)

ما در سکوت بیش از زمانی که معمولا در رستوران می‌نشینند، در آنجا نشستیم و درحالی‌که رستوران به‌آرامی خالی می‌شد و او با یک کارت اعتباری که به‌ندرت از آن استفاده می‌کرد (مارگوت می‌گفت «پیش از اینکه آن‌ها بخواهند دنبال بدهی من بیایند، من مرده‌ام!») صورت‌حساب را پرداخت کرد. سپس چارلی شق‌ورق آمد و دست بزرگش را روی شانه نحیف مارگوت قرار داد و گفت که برای خوابیدن به اتاقش می‌رود؛ اما امیدوار است صبح پیش از ترک هتل یک‌بار دیگر مارگوت را ببیند و گفت که دیدن دوبارهٔ مارگوت پس از این همه سال به‌راستی یک موهبت بوده است.

«من هم از دیدنت بسیار شاد شدم چارلی، ممنونم برای عالی‌ترین سفری که تاکنون در این هتل داشته‌ام.»

چشمانش با محبت به چارلی خیره شد، آن‌ها دستان یکدیگر را محکم گرفتند تا زمانی که چارلی با بی‌میلی دستان او را رها کرد، برگشت و دور شد.

ما مدتی در سکوت نشستیم و به اقیانوس چشم دوختیم که در تاریکی شب تیره و ترسناک

به نظر می‌رسید. اقیانوس بی‌انتها به نظر می‌رسید؛ اما در دوردست می‌شد چراغ‌های ریز چشمک‌زن کشتی‌های ماهیگیری را دید. دلم می‌خواست بدانم که چه احساسی دارد آن بیرون باشی، تنها در وسط ناکجاآباد!

سپس مارگو به سخن درآمد. او با صدای آرامی گفت: «اصلا انتظار نداشتم بار دیگر به اینجا برگردم. باید از تو تشکر کنم. اینجا به‌نوعی... به‌نوعی نیروبخش بود.»

«برای من هم همین‌طور مارگو. احساس... احساس آرامش می‌کنم...»

پیش از اینکه برای نوازش دین مارتین به پایین خم شود، به من لبخند زد. او زیر صندلی مارگو دراز کشیده بود و آرام خرخر می‌کرد. «تو کار درست را انجام دادی، می‌دانی، جاش برای تو مناسب نبود.»

پاسخ ندادم. چیزی برای گفتن وجود نداشت. من سه روز بود که فکر می‌کردم. فکر کردم اگر با جاش ازدواج می‌کردم چه می‌شد؟ چه آدمی ممکن بود بشوم: ثروتمند، نیمه امریکایی، حتی غالبا خوشحال؛ اما درنهایت این چیزی نبود که من در آرزویش باشم. حتی در طی چند هفته آشنایی‌مان داشتم همه چیز خودم را به خاطر جاش تغییر می‌دادم و مارگو من را بهتر از خودم درک کرده بود. من داشتم خودم را طوری تغییر می‌دادم که مناسب او بشوم. لباس‌هایی را که دوست داشتم دور می‌انداختم، چیزهایی که بیشترین اهمیت را به آن‌ها می‌دادم کنار می‌گذاشتم و رفتار و عادت‌هایم را تغییر می‌دادم. من در جریان ناشی از جاذبه او گم شده بودم. من با جاش، یکی از آن زنان خانه‌داری می‌شدم که شوهرشان در شرکت‌های بزرگ کار می‌کند، خودم را برای قسمت‌هایی از خودم که در شأن همسرم نبود

سرزنش می‌کردم و برای تمام عمر تلاش می‌کردم همانی باشم که همسرم می‌خواهد، همان کسی که دیگران از همسرم انتظار دارند باشم.

دیگر به سام فکر نمی‌کردم. در این کار خیلی حرفه‌ای شده بودم.

او گفت: «می‌دانی، زمانی که به سن من برسی، بار پشیمانی‌هایت آن‌قدر سنگین می‌شود که می‌تواند کمرت را خم کند.»

او چشم‌هایش را روی افق ثابت نگه داشت و من منتظر شدم، دلم می‌خواست بدانم منظورش کیست.

—

سه هفته پس از بازگشت از مونتاک بدون هیچ اتفاقی گذشت. به نظر نمی‌رسید که بتوان به این زندگی جدید اطمینان زیاد داشت، بنابراین تصمیم گرفتم همان‌طور که ویل به من گفته بود زندگی کنم، زندگی در هر لحظه! تا اینکه دوباره بتوانم روی زمین محکم بایستم. با خودم می‌اندیشیدم در بدترین حالت اگر مارگو حالش بسیار خراب شد یا بدهی‌اش آن‌قدر زیاد شد که نتوانستیم در این خانه زندگی کنیم و حباب کوچک خوشبختی ما شکست، به خانه برگردم.

اما تا آن زمان به هرحال باید از زندگی لذت می‌بردم. برای خودم یک برنامهٔ روزانه تعیین کرده بودم که از آن لذت می‌بردم: دویدن در اطراف سنترال پارک، گردش با دین مارتین، آماده کردن شام برای مارگو، حتی با وجود اینکه او زیاد غذا نمی‌خورد و هر شب تماشای برنامهٔ چرخ و فلک که دیگر به یک تفریح مشترک بدل شده بود، ما در کنار هم می‌نشستیم

و هربار که حرفی را حدس می‌زدیم آن را با فریاد می‌گفتیم. شیوه لباس پوشیدنم را بهتر کردم، اکنون خود نیویورکی‌ام را پذیرفته بودم و برای خودم لباس‌هایی تهیه می‌کردم که دهان لیدیا و خواهرش از تحسین باز می‌ماند. گاهی اوقات چیزهایی را که مارگو به من قرض می‌داد می‌پوشیدم و گاهی اوقات چیزهایی را که از مرکز فروش لباس‌های دست‌دوم خریده بودم. هر روز در مقابل آینه در اتاق مهمان مارگو می‌ایستادم و قفسه‌هایی که اجازه داشتم ازشان انتخاب کنم بررسی می‌کردم و قسمتی از وجود من از شادی منفجر می‌شد.

به‌نوعی شغل هم داشتم، من بعضی اوقات در فروشگاه لباس‌های دست‌دوم کار می‌کردم و درحالی‌که آنجلیکا دور بود و داشت لباس‌های کارخانه پوشاک زنان در پالم اسپرینگز را جارو می‌کرد که ظاهرا نمونه‌هایی از هر لباسی که دوخته بودند از سال ۱۹۵۲ تابه‌حال نگه داشته بودند، به همراه لیدیا دخل دکان را می‌گرداندم، به دختران جوان رنگ‌پریده در پوشیدن لباس‌های قدیمی شب برای جشن دبیرستانشان کمک و دعا می‌کردم که هنگام پوشیدن زیپ‌هایشان پاره نشوند، لیدیا هم درحالی‌که چیدمان قفسه‌ها را مجدد مرتب می‌کرد، با سروصدای زیاد دربارهٔ فضای هدررفته فروشگاهشان کج‌خلقی می‌کرد. «می‌دانی، قیمت هر مترمربع این منطقه در حال حاضر چند است؟» او درحالی‌که سرش را برای تنها نرده چرخشی که در گوشه‌ای دور داشتیم تکان می‌داد گفت: «واقعا می‌گم، جدا.»

من از مشتری‌ای تشکر کردم که تازه یک کت باز توری پولک‌دوزی‌شده خریده بود و کشوی دخل را محکم بستم. «خب چرا اینجا را پارتیشن‌بندی نمی‌کنید که بتوانید بعضی قسمت‌های آن را اجاره دهید؟ با این کار درآمد بیشتری خواهید داشت!»

«آره، در موردش صحبت کردیم. پیچیده است. به‌محض اینکه فروشگاه‌های دیگر را قاطی

کنی، باید پارتیشن و دسترسی جداگانه بسازی و بیمه بگیری، بعدش هم در تمام ساعات نمی‌دانی کی می‌آید و کی می‌رود... غریبه‌ها پایشان به اینجا باز می‌شود. زیادی خطری است.» او آدامس خود را باد کرد و بعد از ترکاندن آن دوباره شروع به حرف‌زدن کرد. «راستش می‌دانی، ما از هیچ‌کس خوشمان نمی‌آید.»

—

«لوئیزا!» آشوک روی فرش ایستاده بود و دستان در دستکش خود را به هم زد. «مینا می‌خواست بداند شنبه آینده به کتابخانه می‌آیی؟»

«مگر اعتراضات هنوز ادامه دارد؟»

نتوانسته بودم دو شنبه گذشته را به کتابخانه بروم؛ اما متوجه کاهش واضح تعداد معترضان شده بودم. امید ساکنان محلی تقریبا ناامید شده بود. به دلیل کم‌شدن بودجه شورای شهر از شور و ذوق شعارها کاسته شده بود و معترضان پرشور و حرارت داشتند کم‌کم متفرق می‌شدند. با گذشت ماه‌ها پس از شروع فعالیت، فقط هسته اصلی فعالان باقی مانده بود. با این‌حال مینا هرکس را با دادن بطری آب به دور خود جمع می‌کرد و اصرار داشت که هنوز امیدی باقی است و باید تا هر زمانی که می‌توانند مقاومت کنند.

«هنوز هم تظاهرات برقرار است. همسر من را که می‌شناسی.»

«پس دوست دارم بیایم. متشکرم. به او بگو که من دسر می‌آورم.»

«به‌به، حتما می‌گویم.» و زمانی که به آسانسور رسیده بودم صدا زد: «هی!»

«بله؟!»

«امروز لباس‌های بسیار زیبایی پوشیده‌ای.»

من آن روز یک ژاکت بنفش ابریشمی با دوخت‌های رنگین‌کمانی در پشت، شلوار مدادی و یک جلیقه دولایه پوشیده بودم و دست‌هایم پر از النگوهایی بود که هربار کشوی دخل مغازه را می‌کوبیدم (امکان نداشت به‌درستی بسته شود مگر اینکه همین کار را می‌کردی) جرینگ‌جرینگ خوشایندی به راه می‌انداختند.

«می‌دانی،» او درحالی‌که سرش را تکان می‌داد ادامه داد: «باورم نمی‌شود قبلا هنگامی که برای گاپنیک‌ها کار می‌کردی آن بلوز سه دکمه را می‌پوشیدی، آن لباس اصلا به تو نمی‌آمد.»

وقتی در آسانسور باز شد، تردید کردم. این روزها حاضر به استفاده از آسانسور خدمه نبودم. «می‌دانی چیست آشوک؟ تو درست می‌گویی!»

برای احترام به صاحب‌خانه با اینکه ماه‌ها بود کلید داشتم، هربار که می‌خواستم وارد آپارتمان مارگوت شوم در می‌زدم. این‌بار هم در زدم؛ اما هیچ پاسخی نیامد. اولین‌بار بود چنین اتفاقی می‌افتاد و اولین واکنش غریزی من، وحشت زیاد بود. با این‌حال به خودم گفتم که مارگوت اغلب با صدای بلند به رادیو گوش می‌دهد و درضمن، اگر مشکلی وجود داشت آشوک حتما خبردار شده و به من خبر داده بود.

سرانجام به خود جرئت دادم تا داخل شوم. دین مارتین از راهرو به‌سوی من دوید تا به من خوشامد بگوید. در چشمان درشت و گردش شاهد شادی او از بازگشتم بودم. او را بغل

کردم و اجازه دادم شادی خودش را از آمدن من ابراز کند.

«بله، سلام. سلام به تو. پس صاحبت کجاست؟» سپس او را پایین گذاشتم و او هیجان‌زده به دور خود می‌چرخید و باز در برابر من می‌ایستاد. «مارگوت؟ مارگو، کجایی؟»

مارگوت در پیراهن چینی ابریشمی‌اش از اتاق نشمین بیرون آمد.

«مارگوت! چی شده؟ حالت خوب نیست؟» من درحالی‌که کیفم را از روی دوشم پایین می‌گذاشتم به‌طرف او رفتم؛ اما او کف دستش را بالا برد.

«چیزی نیست! معجزه‌ای رخ داده است لوئیزا!»

اولین واکنش من پیش از اینکه بتوانم آن را کنترل کنم از دهانم بیرون پرید: «دیگه سرطان نداری؟»

«نه، نه نه. بیا و پسرم را ببین!» او پیش از اینکه من بتوانم حرف دیگری بزنم به‌سمت اتاق نشیمن چرخید و ناپدید شد. من پشت‌سر او وارد شدم و مردی در یک ژاکت کشباف پشمی که ابتدای دوران میان‌سالی خود بود و ازاین‌رو کمی شکم داشت، در برابرم برخاست و به‌سمت من آمد تا با من دست بدهد.

«این فرانک جونیور، پسر من است. فرانک، این دوست عزیز من لوئیزا کلارک است، بدون او من نمی‌توانستم چند ماه گذشته را دوام بیاورم.»

تلاش کردم احساس خجالت نکنم. «آه، من هم همین‌طور، اگر مارگوت به من کمک نمی‌کرد، دوام نمی‌آوردم.» و در همان حال دست زنی را فشردم که کنار فرانک نشسته بود

و یک بلوز یقه اسکی سفید به تن داشت و موهایش به رنگ بلوند صورتی روشن بود.

او گفت: «من لینی[۱۴۶] هستم،» صدایش بلند و سرزنده بود، مثل آن زنانی که همیشه رفتارشان مانند دختران جوان به نظر می‌رسد. «همسر فرانک! باید بابت اینکه کمک کردید تا خانوادهٔ کوچک ما دور هم جمع شوند از شما تشکر کنم.» او با یک دستمال سوزن‌دوزی‌شده گوشهٔ چشمش را پاک کرد. نوک بینی‌اش قرمز شده بود و نشان می‌داد که پیش از آمدن من گریه کرده است.

مارگوت دستم را گرفت و گفت: «کار وینسنت است، این شیطان کوچولو، او با پدرش در مورد من... و وضعیت من حرف زده است.»

وینسنت گفت: «بله، درواقع اسم شیطان کوچولو خیلی هم به من می‌آید.» او خندان و خوشحال در آستانهٔ در ایستاده بود و در دستانش یک سینی دیده می‌شد. «از اینکه دوباره می‌بینمت خوشحالم لوئیزا!» درحالی که لبخند نصفه و نیمه‌ای روی لبانم بود سرم را تکان دادم.

برایم عجیب‌غریب بود که چند تن را هم‌زمان در آپارتمان مارگوت ببینم. عادت کرده بودم این خانه آرام و خلوت باشد و فقط من، مارگوت و دین مارتین در آن حضور داشته باشیم نه وینسنت با بلوز چهارخانه و کراوات رنگارنگ درحالی که سینی شام ما را در دست گرفته یا مرد قدبلندی که پاهایش آن‌قدر بلند بود که به میز وسط اتاق فشار می‌آورد و نه زنی که طوری اطرافش را نگاه می‌کرد انگار تاکنون چنین چیزی ندیده است.

مارگوت به من گفت: «می‌دانی، آن‌ها من را غافل‌گیر کردند.» در صدایش کمی بغض بود،

درست مانند کسی که مدت زیادی حرف زده باشد. «من صدای وینسنت را از پشت در شناختم و فکر کردم فقط خودش آمده است؛ اما در که باز شد... می‌دانی، خیلی شوکه شدم حتی نتوانستم بگردم و لباس مناسبی پیدا کنم. لباسم مناسب نیست، نه؟ حتی تا همین الان متوجه نشده بودم که چه بر تن دارم؛ اما ما زیباترین عصر زندگی خود را در کنار هم داشتیم. نمی‌توانم برایت توصیف کنم که تا چه اندازه خوشحالم.» مارگوت دست پسرش را گرفت و آن را فشرد و چانهٔ فرانک با غلیان احساستی که بر او چیره شده بود چین خورد.

لینی گفت: «اوه، امروز یک روز واقعا جادویی بود. ما حرف‌های زیادی برای گفتن داشتیم. راستش من فکر می‌کنم این کار خداوند بود که همه ما را با هم در یک‌جا جمع کرد.»

وینسنت گفت: «خب، البته با کمک فیس‌بوک! تو هم یک فنجان قهوه می‌خوری لوئیزا، هنوز کمی در قوری هست. من فقط رفته بودم کمی بیسکویت بیاورم تا مارگوت چیزی بخورد.»

پیش از آنکه بتوانم مانع خودم شوم، حرف از دهانم بیرون پرید: «مارگوت از این‌ها نمی‌خورد.»

«اوه، کاملا درست است. من این بیسکویت‌ها را نمی‌خورم وینسنت عزیز. این‌ها درحقیقت مال دین مارتین هستند، نگاه کن، دانه‌های شکلات درونش شکلات واقعی نیست!»

احساس می‌کردم مارگوت به‌سختی به یاد می‌آورد که نفس هم باید بکشد و مدام حرف می‌زند، لحنش نرم و لطیف شنیده می‌شد و ظاهرش به‌طورکلی فرق کرده بود. به نظر می‌رسید در یک شب چند دهه جوان‌تر شده است. آن تندی و خشم از چشمانش پر کشیده

بود و به‌جای آن نرمی و شادی چشم‌هایش را پر کرده بود.

به‌طرف در برگشتم. «خب، من... من نمی‌خواهم مزاحمتان شوم. مطمئنم همه شما هنوز حرف‌های زیادی برای گفتن دارید. مارگوت، هروقت به من نیاز داشتی صدایم کن.» کمی ایستادم و بیهوده دستم را تکان می‌دادم. «از دیدن همه‌تان خوشحال شدم.»

فرانک جونیور گفت: «ما فکر می‌کنیم بهتر است مامان با ما به خانه برگردد.»

سکوت کوتاهی برقرار شد.

گفتم: «کجا؟»

لینی گفت: «تاکاهو، به خانه ما!»

پرسیدم: «برای چه مدت؟»

آن‌ها به یکدیگر نگاه کردند.

«منظورم این است که چقدر طول می‌کشد؟ برای اینکه بدانم برای چه مدت باید در چمدانش لباس بگذارم.»

فرانک جونیور هنوز دست مادرش را نگه داشته بود. «خانم کلارک، ما، من و مادرم زمان زیادی را از دست داده‌ایم و هردو فکر می‌کنیم بهتر است زمانی را که برایمان باقی مانده است در کنار یکدیگر بگذرانیم، بنابراین باید... باید مقدمات کار را فراهم کرد.» در صدایش قاطعیتی بود که احساس می‌کردم می‌خواهد به من نشان دهد که او حق تملک بیشتری نسبت به من به مارگوت دارد.

من به مارگوت نگاه کردم، او نیز نگاهی به من انداخت، در چشم‌هایش آرامش و شادی دیده می‌شد. گفت: «درست است.»

درحالی‌که همه سکوت کرده بودند و به من نگاه می‌کردند گفتم: «صبر کن. تو که نمی‌خواهی اینجا را ترک کنی؟ اینجا... آپارتمانت را!»

وینسنت پادرمیانی کرد. او رو به پدرش گفت: «به هرحال بهتر است ما الان برویم پدر، همه کارهای زیادی برای انجام‌دادن دارند تا مقدمات کار فراهم شود و البته مارگوت و لوئیزا نیز لازم است با هم حرف بزنند.» صدایش حالتی پوزش‌طلبانه داشت.

—

«می‌دانی، من فکر می‌کنم همسر فرانک واقعا زن خوشایندی بود، هرچند که اصلا نمی‌داند چطور باید لباس بپوشد، یقه اسکی سفید، وای خدای من! فرانک وقتی جوان‌تر بود دوست‌دخترهای وحشتناکی داشت، البته به نظر من که مادرش بودم! او برای مدتی برایم نامه می‌نوشت و آن‌ها را توصیف می‌کرد؛ اما لینی خوب بود، جدا از آن یقه اسکی سفید، این لباس فاجعه بود. یقه اسکی سفید.»

مارگوت به دلیل به یاد آوردن این اشتباه یا شاید سرعت صحبتش به‌شدت به سرفه افتاد. من یک لیوان آب آوردم و منتظر ماندم تا بهتر شود.

آن‌ها چند دقیقه پس از سخنان وینسنت از آنجا رفتند. احساس می‌کردم اصرار وینسنت موجب شد آنجا را ترک کنند وگرنه هیچ‌یک از والدین او دوست نداشتند مارگوت را تنها بگذارند.

روی صندلی نشستم. «من نمی‌فهمم.»

«می‌دانم عزیزم، همه چیز بسیار ناگهانی رخ داد؛ اما تمام این اتفاقات عالی بود لوئیزای عزیزم. ما حرف زدیم و حرف زدیم و حرف زدیم، در این میان چندبار هم اشک ریختیم. فرانک درست مانند سابق است، من هنوز او را به‌خوبی کودکی‌اش می‌شناسم، مثل اینکه ما هرگز از هم جدا نبوده‌ایم. او همان است، جدی و آرام؛ اما بسیار مهربان درست مانند زمانی که پسری کوچک بود! همسرش هم همان‌طور است سپس آن‌ها از من خواستند نزدشان بروم و با آن‌ها زندگی کنم. احساس می‌کنم پیش از اینکه بیایند، در این مورد با هم صحبت کرده بودند و من هم قبول کردم.» او به من خیره شده بود. «من و تو هر دو می‌دانیم که زیاد هم طول نخواهد کشید. یک جای بسیار خوب دو مایل دورتر از خانهٔ آن‌ها وجود دارد که من می‌توانم زمانی که همه چیز سخت‌تر شد برای زندگی به آنجا نقل‌مکان کنم.»

زمزمه کردم: «سخت‌تر شود؟»

«لوئیزا، به خاطر خدا دوباره شروع به ناله و زاری نکن؛ اما به‌زودی شرایط من از این هم بدتر می‌شود و من نمی‌توانم کارهای شخصی‌ام را هم انجام بدهم. برای موقعی که حالم اصلا خوب نخواهد بود. راستش را بخواهی فکر نمی‌کنم که زندگی من در کنار پسرم بیش از چند ماه طول بکشد. فکر می‌کنم به همین دلیل هم هست که آن‌ها خیلی سریع و راحت از من خواستند نزدشان بروم.» او خندهٔ کوتاه و خشکی کرد.

«اما... اما من نمی‌فهمم. تو گفتی که هرگز این آپارتمان را ترک نخواهی کرد. لباس‌هایت چه می‌شود؟ تو نمی‌توانی بروی.»

او به من نگاه می‌کرد. «این دقیقاً تنها کاری است که باید انجام بدهم.» او نفسی عمیق کشید و قفسهٔ سینهٔ استخوانی‌اش زیر پارچهٔ نرم پیراهنش به شکل دردناکی لاغر و نحیف نمایان شد. «من می‌میرم لوئیزا. من پیر شده‌ام و پیرتر از این هم نمی‌شوم و پسر من، پسری که فکر می‌کردم او را از دست داده‌ام، آن‌قدر مهربان بوده است که درد و غرورش را زیر پا بگذارد و به‌سراغ من بیاید. می‌توانی تصور کنی تا چه اندازه دشوار است؟ تصور کن که چه کسی دارد این کار را برای من انجام می‌دهد!»

من به فرانک جونیور فکر کردم، چشم‌هایش که روی مادرش قفل شده بودند، آن‌ها صندلی‌های خود را در کنار هم گذاشته بودند و دست‌های یکدیگر را در دست گرفته بودند.

«چه چیزی در این دنیا بهتر از این است که من در کنار پسرم بمانم، آن هم در شرایطی که وقت زیادی برایم باقی نمانده است. چه لذتی بالاتر از اینکه هر صبح در خانهٔ او از خواب بیدار شوم، با او در کنار میز صبحانه گپ بزنم و صورت بچه‌هایش را ببینم... وینسنت... وینسنت عزیزم. می‌دانستی که او یک برادر دارد؟ من دو نوه دارم، دو تا! به هرحال من از پسرم عذرخواهی کردم. آیا می‌دانی این چقدر مهم است؟ آه لوئیزا، ما اغلب غرورمان را حفظ می‌کنیم؛ اما تو یا می‌توانی غرورت را در جایگاه نادرستش با درد نگه داری یا آزادش کنی تا برود و آنگاه بتوانی از باقی زمان باارزش زندگی‌ات با لذت استفاده کنی.» او دستش را روی زانویش گذاشت. «بنابراین این همان کاری است که من خیال دارم انجام دهم.»

«اما تو نمی‌توانی بروی، نمی‌توانی اینجا را ترک کنی.» داشت گریه‌ام می‌گرفت و نمی‌دانستم این بحث به کجا خواهد رسید.

«اوه عزیزم، امیدوارم این موقعیت ناراحتت نکند. صبر کن، صبر کن. لطفا بدون اشک، لطفا! من می‌خواهم از تو درخواستی بکنم.»

بینی خود را پاک کردم.

«درخواست بزرگ و دشواری خواهد بود.» او کمی با زحمت آب دهانش را فرو داد. «آن‌ها نمی‌خواهند دین مارتین به خانه‌شان برود. آن‌ها از این بابت بسیار عذرخواهی کردند اما مشکل آلرژی یا یک چیزی شبیه به این دارند. من قصد داشتم به آن‌ها بگویم مسخره‌بازی درنیاورند و من دین مارتین را هم با خود خواهم برد؛ اما حقیقت این است که نگران این هستیم که چه کسی مراقبت از او را بر عهده خواهد گرفت، منظورم زمانی است که من از این دنیا رفته باشم. دین مارتین هنوز خیلی جوان است و سال‌های زیادی زندگی خواهد کرد.

بنابراین... می‌خواهم بدانم که آیا تو قبول می‌کنی از او مراقبت کنی؟ به نظر می‌رسد او از تو خوشش می‌آید. خدا می‌داند چرا، چون با اینکه تو هنگام بردن او به پیاده‌روی بد با او رفتار می‌کنی، اما هنوز این موجود بیچاره تو را دوست دارد. گمان می‌کنم حیوانات بسیار بخشنده هستند و اشتباهات ما آدم‌ها را به دل نمی‌گیرند.»

من از پشت پرده‌ای از اشک به او نگاه کردم. «تو از من می‌خواهی از دین مارتین مراقبت کنم؟»

«بله همین‌طور است.»

من به سگ کوچولو که به نظر می‌رسید با نگاهی نگران در پایین پای من نشسته و منتظر

است نگاه کردم.

«از تو می‌خواهم به‌عنوان دوست من... البته اگر من را به‌عنوان دوست خود قبول داشته باشی، این کار را در حق من انجام دهی و از دین مارتین مراقبت کنی.»

چشمان کم‌رنگ او به من خیره شده بود و چهره‌ام را می‌کاوید و لب‌هایش روی هم فشرده شده بودند. بار دیگر بغضم ترکید و چهره‌ام درهم شکست. برای او خوشحال بودم؛ اما نمی‌خواستم دوری او را تحمل کنم، نمی‌خواستم بار دیگر تنها بمانم.

«باشه!»

«اوه، پس این کار را برای من می‌کنی؟!»

«البته!» و بار دیگر به گریه افتادم.

مارگو آرامش یافته بود. «آه، می‌دانستم این کار را می‌کنی. می‌دانستم، می‌دانستم که او را تنها نخواهی گذاشت.» لبخندی بر چهره‌اش نشست و برای اولین‌بار برای اشک ریختنم به من تشر نزد. انگشتان لاغرش جلو آمدند و دستم را محکم گرفتند. «تو دختر مهربانی هستی.»

—

فرانک و همسرش دو هفته بعد آمدند تا مارگوت را با خود ببرند. احساس ناخوشایندی داشتم و فکر می‌کردم آن‌ها بی‌دلیل عجله دارند؛ اما واقعیت این بود که هیچ‌یک از ما نمی‌دانست او تا کی در این دنیا خواهد بود. فرانک کوهی از شارژهای پرداخت‌نشدهٔ مارگوت را پرداخت کرد. در چنین شرایطی این اقدامی عاقلانه بود که موجب می‌شد او

اطمینان یابد پس از رفتن مارگوت بی‌هیچ ادعا یا مشکلی این آپارتمان را به ارث خواهد برد؛ اما به هرحال مارگوت این اقدام او را یک لطف و محبت بی‌اندازه تصور می‌کرد و بابت آن بسیار ممنون بود و هیچ دلیلی نداشت که من هم همین حس را نداشته باشم. در هرصورت به نظر می‌رسید فرانک از بودن با مادر خود بی‌اندازه خوشحال است. مدام در اطراف او بود تا اطمینان حاصل کند مارگوت داروهایش را خورده است، خیلی خسته نیست یا سرگیجه یا احساسی ناخوشایند ندارد و آب یا چیزی برای خوردن نمی‌خواهد. او آن‌قدر به این کارهایش ادامه می‌داد که عاقبت مارگوت دست‌هایش را با خشم در هوا تکان می‌داد و به او چشم غره می‌رفت. با این‌حال مارگوت نیز اسیر همین احساسات بود و نمی‌توانست در اوقاتی که با هم بودیم از حرف زدن دربارهٔ پسرش خودداری کند.

من باید در خانه می‌ماندم و از آن مراقبت می‌کردم «تا زمانی که به من خبر داده می‌شد» همان‌طورکه فرانک در این مورد گفته بود و برداشت من از این جمله این بود که تا زمانی که مارگوت از این دنیا برود می‌توانم در این خانه زندگی کنم، گرچه کسی آن را با صدای بلند بیان نکرده بود. ظاهرا به آن‌ها گفته شده بود که با وجود شرایط آنجا، کسی آن را اجاره نخواهد کرد و به همین دلیل هم نقش نگهبان موقتی خانه به من داده شد. علاوه‌براین مارگوت چندبار اعلام کرد که این کار برای دین مارتین بسیار بهتر خواهد بود تا زمانی که به شرایط جدیدش عادت کند. گرچه به اعتقاد من برای فرانک شرایط روانی سگ کمترین اهمیتی نداشت. مارگوت فقط دو چمدان با خود به همراه برد و یکی از لباس‌های مورد علاقه خود را برای سفر پوشید، یک ژاکت بوکله زمردی با دامن و کلاهی که با این رنگ هماهنگی زیاد داشت. من این لباس را با گره زدن یک دستمال گردن آبی تیرهٔ ایو سن لورن

به دور گردن باریک او تکمیل کردم، بسیار بهتر بود گردنش که اکنون به شکل باورنکردنی از درون یقه‌اش لاغر به نظر می‌رسید، پوشیده باقی بماند. سپس با آویختن یک جفت گوشوارهٔ فیروزه این لباس بی‌نظیر کامل شد. نگران بودم که این لباس خیلی گرم نباشد؛ اما مارگوت حتی در این گرم‌ترین روزهای سال هم از سرما شکایت داشت. من درحالی که دین مارتین را در آغوش داشتم به فرانک و وینسنت که داشتند وسایل مارگوت را در خودرو قرار می‌دادند نگاه می کردم. مارگوت اطمینان یافت که جعبهٔ جواهراتش همراهش است. تصمیم داشت برخی از آن‌ها را به همسر فرانک ببخشد و بخشی را نیز به وینسنت بدهد برای روزی که ازدواج می‌کند و اکنون که به نظر می‌رسید خیالش راحت شده است، به‌آرامی درحالی که به‌طور کامل روی عصایش تکیه کرده بود به‌سمت من حرکت کرد. «عزیزم، یک نامه برایت گذاشته‌ام که در آن تمام کارهایی که باید انجام بدهی نوشته شده است. من به آشوک نگفتم اینجا را ترک می‌کنم، نمی‌خواهم سروصدا بشود؛ اما بعضی چیزها را برای او در آشپزخانه گذاشته‌ام، لطفا وقتی رفتم آن‌ها را به او بده.»

سرم را تکان دادم.

«در نامهٔ دیگری هم همهٔ چیزهایی را که برای مراقبت از دین مارتین نیاز است بدانی نوشته‌ام. خیلی زیاد است؛ اما همه‌شان اهمیت دارند و لازم است برنامهٔ زندگی او تغییر نکند تا خوشحال بماند.»

«نگران نباش کاری می‌کنم که همیشه خوشحال باشد.»

«از آن غذاهای سگ که جگر دارد هم به او نده. او عاشقشان است و برای خوردنشان له‌له

می‌زند اما مریضش می کنند.»

بار دیگر سرم را تکان دادم. «غذای جگردار به او نمی‌دهم.»

شاید مارگوت تلاش می‌کرد برای اینکه بتواند صحبت کند سرفه کند و تا لحظه‌ای منتظر ماند که اطمینان یابد نفسش جا آمده است. او محکم‌تر به عصایش تکیه کرد و درحالی‌که دست دیگرش را سایبان چشم کرده بود تا نور خورشید چشمانش را آزار ندهد، به بالای ساختمان نگاه انداخت، جایی که بیش از نیم قرن خانهٔ او بود. سپس چرخید و به سنترال پارک چشم دوخت، چشم‌اندازی که برای سال‌ها از خانه‌اش آن را می‌دید.

فرانک جونیور درون خودرو نشسته و سرش را طوری خم کرده بود تا ما را از پنجره ببیند، همسرش نیز با یک کت بادگیر آبی روشن در کنار خودرو ایستاده بود و آشکار مضطرب به نظر می‌رسید. مشخص بود او از آن زن‌هایی است که اصلا بودن در یک شهر شلوغ را دوست ندارند.

«مامان؟»

«فقط یک لحظه، ممنونم عزیزم.»

مارگوت جلو آمد و مستقیم در مقابل من ایستاد. او دست دراز کرد و درحالی‌که من سگ را در دست نگه داشته بودم شروع به نوازشش کرد، سه‌چهاربار انگشتان نازک و استخوانی‌اش را به سر سگ کشید. «تو رفیق خوبی هستی دین مارتین، خیلی خوب، نه؟» و باز آرام گفت: «یک رفیق خیلی‌خیلی خوب.»

سگ درحالی‌که به او خیره شده بود دم تکان می‌داد.

می‌زند اما مریضش می کنند.»

بار دیگر سرم را تکان دادم. «غذای جگردار به او نمی‌دهم.»

شاید مارگوت تلاش می‌کرد برای اینکه بتواند صحبت کند سرفه کند و تا لحظه‌ای منتظر ماند که اطمینان یابد نفسش جا آمده است. او محکم‌تر به عصایش تکیه کرد و درحالی‌که دست دیگرش را سایبان چشم کرده بود تا نور خورشید چشمانش را آزار ندهد، به بالای ساختمان نگاه انداخت، جایی که بیش از نیم قرن خانهٔ او بود. سپس چرخید و به سنترال پارک چشم دوخت، چشم‌اندازی که برای سال‌ها از خانه‌اش آن را می‌دید.

فرانک جونیور درون خودرو نشسته و سرش را طوری خم کرده بود تا ما را از پنجره ببیند، همسرش نیز با یک کت بادگیر آبی روشن در کنار خودرو ایستاده بود و آشکار مضطرب به نظر می‌رسید. مشخص بود او از آن زن‌هایی است که اصلا بودن در یک شهر شلوغ را دوست ندارند.

«مامان؟»

«فقط یک لحظه، ممنونم عزیزم.»

مارگوت جلو آمد و مستقیم در مقابل من ایستاد. او دست دراز کرد و درحالی‌که من سگ را در دست نگه داشته بودم شروع به نوازشش کرد، سه‌چهاربار انگشتان نازک و استخوانی‌اش را به سر سگ کشید. «تو رفیق خوبی هستی دین مارتین، خیلی خوب، نه؟» و باز آرام گفت: «یک رفیق خیلی‌خیلی خوب.»

سگ درحالی‌که به او خیره شده بود دم تکان می‌داد.

«و تو واقعا خوش‌تیپ‌ترین پسر دنیایی!» صدایش در آخرین کلمه با بغض شکست.

«من می‌توانم او را برای دیدنت بیاورم.»

او به چشم‌های تابه‌تا و قلمبهٔ سگ چشم دوخته بود و به من، ترافیک و سروصدا و مردم این شهر شلوغ توجهی نداشت.

«مارگوت شنیدی چه گفتم؟ منظورم این است، به‌محض اینکه جابه‌جا شدی می‌توانم با قطار او را...»

مارگوت پشتش را صاف کرد، ایستاد و برای لحظه‌ای به من نگاه کرد.

«نه متشکرم.»

و پیش از اینکه بتوانم چیز دیگری بگویم برگشت. «حالا، لطفا او را برای پیاده‌روی ببر عزیزم، نمی‌خواهم رفتن من را ببیند.»

فرانک از خودرو بیرون آمد و در پیاده‌رو منتظر ایستاد. او دستش را جلو برد تا به مادرش کمک کند؛ اما مارگوت دست او را پس زد. می‌توانستم اشک‌های فروخوردهٔ او را حس کنم، چیزی که در مورد من مصداق نداشت و اشک‌ها بی‌محابا روی چهره‌ام می‌ریختند.

«متشکرم، مارگو،» با صدای بلند گفتم. «برای همه چیز.»

او سرش را تکان داد، لب‌هایش روی هم فشرده می‌شدند. «حالا برو. لطفا عزیزم!» او به‌طرف خودرو رفت و در همان حال پسرش نیز به او نزدیک شد. پس از آن نمی‌دانم چه رخ داد، زیرا من همان‌طور که مارگوت خواسته بود دین مارتین را روی زمین گذاشتم و با هم برای

یک پیاده‌روی به‌سمت سنترال پارک به راه افتادیم. من با قدم‌های تند بدون توجه به نگاه خیرهٔ مردم کنجکاو که از دیدن دختری که ساعت ۱۱ صبح با شلوارک براق و کت ابریشمی راه می‌رود و اشک می‌ریزد حیرت کرده بودند، جلو می‌رفتم.

—

تا زمانی که پاهای کوچک دین مارتین توان راه رفتن داشتند راه رفتیم تا اینکه او سرانجام با خشم نزدیک حوضچه آزالیا۱۴۷ ایستاد، زبان کوچکش آویزان بود و یک چشمش کمی به پایین نگاه می‌کرد. کمی صبر کردم؛ سپس او را از روی زمین برداشتم و بغل گرفتم، چشم‌هایم می‌سوخت و از گریهٔ زیاد ریز شده بود، با آخرین هق‌هق نفسم را از سینه بیرون دادم.

من هرگز از آن افرادی نبودم که با حیوانات خانگی خیلی مأنوس باشم؛ اما ناگهان متوجه شدم که چقدر آرامش‌بخش است موجودی را در بغل بگیری و سرت را روی پوست گرم او تکیه دهی و خودت را با کارهای کوچک اما بسیار زیادی که باید برای رفاه او انجام دهی مشغول کنی و تسلی بیابی.

آشوک پشت میز خود بود که من وارد شدم، سرم را پایین انداخته بودم و عینک آفتابی پلاستیکی آبی‌ام چشمان پف‌کرده‌ام را از دیدها مخفی نگه می‌داشت. او پرسید: «خانم ده ویت برای تعطیلات رفته‌اند؟»

هنوز توان نداشتم برای او تعریف کنم چه رخ داده است، ازاین‌رو فقط گفتم: «اوهوم!»

به‌آرامی بالا رفتم، سگ کوچک در آغوش من حرکت نمی‌کرد، انگار می‌ترسید اگر او را

روی زمین بگذارم ناچار باشد دوباره از پاهایش به مدت زیادی استفاده کند. سپس خود را به داخل آپارتمان انداختم.

سکوت محض غیبت او را در خانه فریاد می‌زد. این خانه هرگز به این شکل نبود حتی زمانی که مارگوت در بیمارستان به سر می‌برد. با خود اندیشیدم فقط چند ماه دیگر افراد دیگری در این خانه زندگی خواهند کرد. آن‌ها این کاغذدیواری‌های دهۀ ۱۹۶۰ را از دیوارها خواهند کند و شیشه‌های دودی و مبلمان را عوض خواهند کرد. این خانه بازسازی خواهد شد، تغییر شکل خواهد یافت تا به خانه‌ای شبیه به تمام خانه‌هایی شود که مردم امروز آن را می‌پسندند، حفره‌ای بی‌هویت که مدیری پرمشغله یا خانوده‌ای بسیار ثروتمند با فرزندان خردسال در آن ساکن خواهند شد. با فکر کردن به این‌ها بیش از پیش جای خالی مارگوت را در این خانه حس کردم.

من به دین مارتین کمی آب و مقداری غذای سگ دادم و در میان آپارتمان به راه افتادم. در بین لباس‌ها، این دیوارهای خاطرات راه می‌رفتم و به خود می‌گفتم که نباید به چیزهای غمگین فکر کنم، باید از این تصور لذت ببرم که مارگوت اکنون می‌تواند ماه‌های آخر زندگی خود را با تنها پسرش زندگی کند. یافتن پسرش توانسته بود زندگی رو به افول او را تغییر دهد، در چهرۀ غمگینش شادی بنشاند و موجب شود بار دیگر چشمانش با نور امید بدرخشند. نمی‌دانستم تمام این‌ها، این لباس‌ها و خاطرات تا چه اندازه توانسته بودند مارگوت را در برابر درد دوری طولانی از فرزندش محافظت کنند. مارگوت ده ویت، ملکه مُد، سردبیر ممتاز مجله مد، زنی فراتر از زمان خودش، در طی سال‌ها یک دیوار، یک دیوار دوست‌داشتنی پرزرق‌وبرق و رنگارنگ ایجاد کرده بود تا به خود ثابت کند تمام کارهایی

که کرده است، تمام انتخاب‌ها و عذابی که از دوری فرزندش به جان خریده، ارزشش را داشته است؛ اما اکنون با دیدن فرزندش، تمام این‌ها را رها کرده بود بدون اینکه حتی نگاهی به گذشته و خاطراتش بیندازد.

—

کمی بعد زمانی که اشک‌هایم به سکسکه‌های متناوب ختم شد، اولین پاکت را از روی میز برداشتم و آن را باز کردم. نامه با دستخط زیبا و نقاشی‌گونهٔ مارگوت نوشته شده بود و به یادم می‌آورد زمانی در مدارس بچه‌ها با زیبایی دستخطشان می‌توانستند نمرات بهتری بگیرند. همان‌طور که مارگوت گفته بود نامه حاوی جزئیات رژیم غذایی مورد علاقه سگ کوچولو، زمان خوردن غذا، نیازهای دامپزشکی و واکسیناسیون بود. او نوشته بود که من کجا می‌توانم پالتوهای زمستانی مختلف برای باران و باد و برف دین مارتین پیدا کنم، شامپوی مورد علاقهٔ دین مارتین کدام است و برنامه‌های منظم او برای تمیز کردن دندان‌ها و پاک کردن گوش چیست.

نگاهی به دین مارتین انداختم و گفتم: «مارگوت وقتی از من خواست از تو نگهداری کنم این چیزها را به من نگفت!» دین مارتین سرش را بالا آورد، غری زد و دوباره روی زمین دراز کشید.

علاوه‌براین، او جزئیات بیشتری را درباره جایی که نامه‌هایش باید ارسال شود و اطلاعات مربوط به شرکت بسته‌بندی داده بود، او نوشته بود برخی از اقلام را نباید در اختیار آن‌ها قرار دهم بلکه باید آن‌ها را در اتاق‌خواب مارگوت بگذارم و روی در هم کاغذی بچسبانم که

رویش نوشته شده باشد «داخل نشوید». همه مبلمان، لامپ‌ها و پرده‌ها جزء اقلامی هستند که باید در اختیار شرکت قرار دهم. کارت‌های ویزیت پسر و عروسش نیز داخل پاکت بود تا در صورت لزوم و نیاز به اطلاعات بیشتر بتوانم با آن‌ها تماس بگیرم.

و حالا به چیزهای مهم‌تر بپردازیم. لوئیزا، من هیچ‌وقت خودم از تو برای پیدا کردن وینسنت تشکر نکردم، این نافرمانی تو علیه من شادی غیرمنتظره و بی‌اندازه‌ای به من هدیه داد؛ اما اکنون می‌خواهم برای یافتن وینسنت و همچنین نگهداری از دین مارتین از صمیم قلب از تو تشکر کنم. افراد کمی هستند که بتوانم برای نگهداری دین مارتین به آن‌ها اعتماد کنم و باور داشته باشم که آن‌ها هم او را دوست خواهند داشت اما تو در صدر این افراد قرار داری.

لوئیزا، تو یک گنج واقعی هستی. تو همیشه در مورد اتفاقی که در خانهٔ گاپنیک‌ها رخ داد بسیار محتاطانه با من سخن گفتی؛ اما هرچیزی که در خانهٔ آن احمق‌ها رخ داده مهم نیست و نباید اجازه دهی که بتواند ذره‌ای از ارزش‌های زیاد وجودت را کم‌رنگ کند. تو یک زن شجاع، زیبا و بسیار مهربان هستی و من برای همیشه از آنچه در خانهٔ گاپنیک‌ها رخ داد و موجب شد آن‌ها تو را از دست بدهند و تو به من هدیه داده شوی، سپاسگزارم.

از تو ممنونم لوئیزا!

برای سپاسگزاری از تمام محبت‌هایت، مایلم لباس‌هایم را به تو هدیه دهم. تو هر کاری که می‌خواهی می‌توانی با آن‌ها بکنی البته به‌جز دادنشان به دوستانت در آن مغازهٔ لباس‌های دست‌دوم! تو تنها کسی هستی که ارزش واقعی این لباس‌ها را درک می‌کند. آن‌ها متعلق به تو هستند، هر کاری می‌خواهی با آن‌ها بکن، بعضی را نگه دار و بعضی را بفروش، به هرحال

می‌دانم از آن‌ها لذت خواهی برد.

خب، این‌ها افکار من هستند، هرچند به‌خوبی می‌دانم که هیچ کس واقعا افکار یک پیرزن را نمی‌خواهد. شرکت خودت را تأسیس کن، برخی را استخدام کن تا این لباس‌ها را بفروشی. نمی‌دانم، به نظر می‌رسید آن دخترها در آن لباس‌فروشی معتقد بودند که می‌توان از چنین لباس‌هایی پول درآورد، خب، حرف‌های آن‌ها من را به این فکر انداخت که ممکن است این لباس‌ها بتوانند شروع یک کار برای تو باشند، چیزی شبیه به سرمایهٔ اولیه برای کار! البته، البته ممکن است تو ایده‌های بهتر و نوتری برای آینده‌ات داشته باشی. آیا ممکن است من را از ایده‌هایت برای آینده باخبر کنی؟

به هرحال، هم‌اتاقی عزیزم، منتظر دریافت خبر از سوی تو خواهم بود. لطفا!

این سگ کوچک را از طرف من ببوس! حتی هم‌اکنون هم دلم برای او به شکل وحشتناکی تنگ شده است.

با بهترین احترامات،

مارگو

برای مدتی طولانی در سکوت در آشپزخانه نشستم؛ سپس با قدم‌های آهسته به اتاق مارگوت و گنجینهٔ لباس‌هایش رفتم و در میان لباس‌ها قدم زدم. تلاش کردم با چشم تعداد لباس‌ها را تخمین بزنم، لباس پشت لباس!

شرکت لباس؟ من هیچ چیزی در مورد کسب‌وکار نمی‌دانستم، از حساب و کتاب سر

درنمی‌آوردم و نمی‌دانستم چگونه باید با دیگران معامله کرد. من اکنون در شهری زندگی می‌کردم که قوانینش را نمی‌شناختم و درک نمی‌کردم. یک آدرس دائمی نداشتم و هر کاری که تاکنون انجام داده بودم با شکست کامل مواجه شده بود. خدای من، مارگوت در من چه دیده بود که گمان می‌کرد می‌توانم یک شرکت برای خودم به راه بیندازم؟

انگشتانم را روی یک آستین مخمل آبی تیره کشیدم سپس لباس را از درون پوشش آن بیرون آوردم: یک بلوز و شلوار یک‌سرهٔ مارک هالستون که در کمر برش می‌خورد و تنگ‌تر می‌شد. با دقت آن را سر جایش گذاشتم و یک پیراهن را برداشتم. یک پیراهن سفید سوزن‌دوزی‌شده که دامن آن با والان‌های متعدد پوشیده شده بود. در میان لباس‌ها قدم می‌زدم، حیرت‌زده و مبهوت! تازه داشتم درمی‌یافتم که با قبول کردن دین مارتین چه مسئولیت سنگینی را پذیرفته‌ام و اکنون مسئولیت سه اتاق پر از لباس نیز به من سپرده شده بود. با این‌ها چه می‌توانستم بکنم؟

آن شب در آپارتمان مارگو نشستم و برنامهٔ مورد علاقهٔ او، چرخ‌وفلک را دیدم. برای شام باقی‌مانده مرغی را خوردم که شب قبل برای او کباب کرده بودم، آخرین شامی که برایش پختم و اطمینان داشتم بیشتر آن را پنهانی در زیر میز به دین مارتین داده بود. من اصلا نمی‌شنیدم مجریان مسابقه چه می‌گفتند و چه حروفی در جدول وجود داشت، تنها چیزی که در سرم می‌گذشت سخنانی بود که مارگوت برای من نوشته بود، او در من چه دیده بود که تصور می‌کرد می‌توانم در عرصهٔ مُد برای خودم شغلی دست‌وپا کنم. از نظر مارگو، سردبیر مجلهٔ مُد، لوئیزا کلارک که بود؟

من یک دختر، خواهر و برای مدتی به‌نوعی یک مادر جایگزین بودم. من زنی بودم که به

نیازهای دیگران توجه زیاد داشت؛ اما به نظر می‌رسید هرگز به نیازهای خود توجهی نداشته است و حتی نمی‌داند خواسته‌هایش چیست تا بتواند آن‌ها را برای خودش محقق سازد.

چرخ زرق‌وبرق‌دار چرخ‌وفلک در برابرم چرخید و تلاش کردم به‌جای اینکه به این فکر کنم که دیگران از من چه می‌خواهند، به این موضوع بیندیشم که به‌راستی در زندگی چه می‌خواهم. آنچه را ویل به من گفته بود به یاد آوردم «براساس ایده‌های جورواجوری که دنیا به خوردت می‌دهد زندگی نکن، بلکه زندگی‌ات را براساس رؤیاهایت بسازا» مشکل اینجا بود که من هرگز در مورد اینکه رؤیایم چیست فکر نکرده بودم.

به اگنس فکر کردم، زنی که در انتهای همین راهرو زندگی می‌کرد، زنی که تلاش می‌کرد همه را متقاعد کند که می‌تواند خودش را در زندگی جدیدش جا کند، درحالی‌که هنوز بعضی از بخش‌های اساسی وجودش این زندگی را قبول نداشتند و با آن مبارزه می‌کردند، بخش‌هایی که هنوز برای زندگی‌ای که او پشت‌سر گذاشته بود عزاداری می‌کردند. به یاد مادرم افتادم. زنی که آن‌قدر عمر خود را به مراقبت از دیگران صرف کرده بود که دیگر نمی‌دانست با وقت آزادی که به دست آورده است چه می‌تواند بکند. زندگی بدون کسی که برای مراقبت به او نیاز داشته باشد برای او معنایی نداشت.

به سه مردی اندیشیدم که وارد زندگی‌ام شده بودند و دوستشان داشتم، مردانی که به‌نحوی من را تغییر دادند یا تلاش کردند تغییر دهند. ویل بی‌تردید اثر ویژه‌ای بر من داشت، اثری که روی روح من حک شده بود. من همه چیز را از درون منشوری که او در برابر من قرار داده بود دیده بودم. من به خاطر ویل خواستم که تغییر کنم و اکنون درمی‌یافتم که او احتمالا مسیر من در راه تغییر را پیش از این می‌دانست. صدای او هنوز در گوشم می‌پیچید:

«بگذار نقشت در زندگی پررنگ باشد کلارک!»

«موفق باشید» با صدای مجری چرخ‌وفلک از جا پریدم. اکنون می‌دانستم که چه باید بکنم.

در طی سه روز بعد لباس‌های کمد مارگوت را مرتب کردم و آن‌ها را به بخش‌های مختلف دسته‌بندی کردم: ابتدا شش دستهٔ اصلی، برای شش دهه مختلف و در هر دسته، بخش‌های لباس روز، لباس شب، لباس برای موقعیت‌های ویژه! من تمام کارهای لازم برای مرتب کردن لباس‌ها را انجام دادم، چیزهایی مانند محکم کردن دکمه‌ها، پارگی‌های کوچک در تورها و گاه یک سوراخ کوچک روی پارچه. حیرت‌زده بودم که چگونه توانسته است در طول این همه سال این لباس‌ها را از بید در امان نگه دارد. پوشش نایلونی لباس‌ها را برداشتم، بعضی از آن‌ها را جلوی آینه در برابر خود نگه داشتم، بعضی را پوشیدم و بارها از سر شعف سروصدا راه انداختم طوری که دین مارتین از جا برخاست، گوش‌های خود را تیز کرد و با نگاه عاقل اندر سفیه به من اتاق را ترک کرد. به کتابخانه عمومی رفتم و نیمی از روز را صرف یافتن همه اطلاعات لازم برای شروع یک کسب‌وکار کوچک کردم: قوانین مالیاتی، وام‌ها، کارهای اداری! و از همهٔ آن‌ها یک پرینت گرفتم و پرونده‌ای درست کردم که هر روز بر تعداد برگ‌های آن افزوده می‌شد. روز بعد همراه با دین مارتین به‌سراغ دختران لباس‌فروشی دست‌دوم رفتم و از آن‌ها آدرس بهترین خشک‌شویی‌ها برای لباس‌های ظریف و بهترین پارچه‌فروشی برای پیدا کردن پارچه ابریشم برای تعمیر را گرفتم.

آن‌ها از شنیدن اخبار مربوط به مارگوت بسیار ناراحت شدند. لیدیا درحالی که حلقه‌ای از دود از دهانش به هوا می‌فرستاد گفت: «تو می‌توانی همه چیز را به ما بفروشی. منظورم این است که برای چیزی شبیه این ما می‌توانیم یک وام بانکی دریافت کنیم، درست است؟ ما

قیمت خیلی خوبی به تو می‌دهیم، آن‌قدر پول درمی‌آوری که بتوانی ودیعهٔ یک خانهٔ خیلی خوب را پرداخت کنی! ما از یک شرکت تلویزیونی در آلمان پیشنهاد خیلی خوبی دریافت کرده‌ایم، آن‌ها در حال ساختن یک سریال بیست‌وچهارقسمتی هستند و به لباس‌های قدیمی از ملیت‌های مختلف نیاز دارند. آن‌ها بسیار علاقه‌مند هستند...»

«ممنونم؛ اما هنوز تصمیم نگرفته‌ام با این لباس‌ها چه‌کار کنم.» و تلاش کردم نشان ندهم که متوجه شده‌ام چهره‌شان بعد از شنیدن این خبر درهم شد. اکنون احساس مسئولیت بیشتری در قبال این لباس‌ها می‌کردم و نمی‌خواستم آن‌ها را بفروشم.

کمی به‌طرف آن‌ها خم شدم و با صدایی آرام گفتم. «اما من ایدهٔ دیگری دارم...»

—

صبح روز بعد، درحالی‌که روی یک کت‌شلوار زمردی آسی کلارک[۱۴۸] از دههٔ ۱۹۷۰ کار می‌کردم و سوراخ‌های کوچک روی آن را می‌دوختم، کسی در زد.

«صبر کن آشوک، صبر کن!» و درحالی‌که خم شده بودم تا دین مارتین را بغل کنم ادامه دادم: «فقط یک لحظه صبر کن تا سگ را بگیرم.» سپس در را باز کردم.

مایکل در مقابل من ایستاده بود.

به‌محض اینکه از شوک ناشی از دیدن او خارج شدم، به‌سردی گفتم: «سلام، مشکلی پیش آمده است؟»

او تلاش کرد با دیدن لباس من یک ابرویش را با حیرت بالا نبرد سپس گفت: «آقای

گاپنیک می‌خواهد تو را ببیند.»

«خانم ده ویت اجازهٔ زندگی در این آپارتمان را به من داده است.»

«در این مورد نیست. نمی‌دانم ایشان با تو چه‌کار دارند؛ اما می‌خواهند با تو گفت‌وگو کنند.»

«من واقعا نمی‌خواهم با ایشان صحبت کنم مایکل؛ اما به هرحال ممنون!» می‌خواستم در را ببندم که پای مایکل جلو آمد و مانع بستن در شد. به او خیره شدم و دین مارتین هم در آغوشم غرش کرد.

«لوئیزا، تو که خودت او را خوب می‌شناسی. او گفته است تا زمانی که موافقت تو را به دست نیاورده‌ام نمی‌توانم اینجا را ترک کنم.»

«پس به او بگویید زحمت بکشد و تا انتهای این راهرو بیاید و من را در اینجا ببیند، مسیر بسیار زیادی نیست!»

او صدایش را پایین آورد و گفت: «او نمی‌خواهد تو را اینجا ببیند، می‌خواهد در دفتر خصوصی‌اش با او ملاقات کنی.» او کمی کلافه و بی‌قرار به نظر می‌رسید.

«پس به او بگویید شاید امروز بعد از اینکه دین مارتین را برای پیاده‌روی بردم به دیدنش بروم.»

او هنوز آنجا ایستاده بود و حرکتی نمی‌کرد.

«خب؟!»

«خودرو همین جا پایین ساختمان منتظر است.»

من دین مارتین را همراه خود بردم، او موجب می‌شد اضطراب کمتری داشته باشم. مایکل در لیموزین کنار من نشسته بود و دین مارتین به تناوب به او و پشت‌سر راننده خیره می‌شد. من در سکوت نشستم؛ اما افکار در سرم غوغا می‌کردند. چه چیزی در این دنیا موجب شده بود آقای گاپنیک بخواهد من را ببیند؟ اگر قصد داشت از من شکایت کند پلیس را به در خانهٔ من می‌فرستاد نه خودروی شخصی‌اش را! آیا او به‌عمد صبر کرده بود تا مارگوت برود و بعد بخواهد این کار را بکند؟ آیا چیزهای تازه‌ای آشکار شده بود که اگنس در آن‌ها هم من را مقصر جلوه داده بود؟ به استیون و کیت بارداری فکر کردم و داشتم تصور می‌کردم در برابر آن‌ها چه واکنشی می‌توانم نشان دهم. ویل همیشه می‌گفت که من بدترین دروغ‌گوی دنیا هستم و چهره‌ام همه چیز را لو می‌دهد. باید باور کنم که من هیچ چیز نمی‌دانم. داشتم مرتب در ذهنم تمرین می‌کردم و به خودم می‌گفتم که من چیزی نمی‌دانم که با نگاه خیرهٔ مایکل متوجه شدم که دارم با صدای بلند فکر می‌کنم.

ما مقابل یک ساختمان شیشه‌ای بزرگ پیاده شدیم. مایکل به‌سرعت از درون لابی گران‌قیمت که با سنگ مرمر پوشیده شده بود جلو می‌رفت؛ اما من عجله‌ای نداشتم و اجازه دادم دین مارتین با قدم‌های آهستهٔ خودش مسیر را طی کند، درحالی که می‌دیدم این کار مایکل را خشمگین کرده است. مایکل از بخش امنیت برگهٔ عبور دریافت کرد، آن را به من تحویل داد؛ سپس من را به‌سوی آسانسور جداگانه‌ای در انتهای لابی هدایت کرد، آسانسور اختصاصی آقای گاپنیک. او بیش از آن مهم بود که بتواند با سایر کارکنان از یک آسانسور استفاده کند.

ما به طبقه چهل‌وششم رفتیم، سرعت آسانسور به‌قدری زیاد بود که چشمان من هم مانند چشمان دین مارتین از حدقه بیرون زده بود و هنگام پیاده شدن از آسانسور و ورود به دفتری که سکوت محض آن را فرا گرفته بود، تلاش کردم تلوتلو نخورم. منشی که در پشت میز نشسته بود، کت‌شلوار بی‌نظیری به تن داشت و کفش‌های پاشنه‌بلند میخی به پا کرده بود و آن‌چنان با تردید به من نگاه کرد که حدس زدم تعداد مراجعینی که کت‌شلوار زمردی اوسی کلارک متعلق به دهۀ ۱۹۷۰ و با تزیین ساتن قرمز می‌پوشیدند و یک سگ کوچک خشمگین در بغل داشتند در اینجا خیلی زیاد نیست. مایکل من را در راهرو به‌سمت دفتر دیگری راهنمایی کرد که در آنجا نیز زنی با کت‌شلواری به همان اندازه بی‌نظیر، یونیفرم کاری در این محل، نشسته بود.

مایکل گفت: «دیانا من خانم کلارک را آورده‌ام تا با آقای گاپنیک ملاقات کند!»

زن سرش را تکان داد سپس گوشی را برداشت و چیزهایی درون آن زمزمه کرد و آنگاه با یک لبخند ملیح و کوچک گفت: «ایشان می‌توانند همین الان شما را به حضور بپذیرند.»

مایکل با اشاره به در اتاق گفت: «می‌خواهی من سگ را در اینجا نگه دارم؟» معلوم بود امیدوار است من با او مخالفت نکنم.

گفتم: «نه ممنون!» و دین مارتین را سخت‌تر در آغوش گرفتم.

در باز شد و لئونارد گاپنیک در بلوزی که آستین‌های آن را بالا زده بود در آستانۀ در ایستاد.

—

او گفت: «متشکرم که موافقت کردی من را ببینی.» سپس در را بست و صندلی را به من

نشان داد تا روی آن بنشینم و خود آهسته به‌سمت دیگر میز رفت. در حین راه رفتنش متوجه شدم که عضلات او به‌خوبی کار می‌کنند و در این اندیشه بودم که ناتان چگونه توانسته است این کار را ترتیب دهد؛ اما او همیشه در این مورد بسیار محتاطانه و با رازداری سخن می‌گفت.

چیزی نگفتم.

او به‌سنگینی در صندلی خود نشست. خسته به نظر می‌رسید و من این را با وجود سولاریوم گران‌قیمتی که پوستش را به‌خوبی برنزه کرده بود، از سایهٔ زیر چشمانش و خطوطی که به دور چشمش نقش بسته بود متوجه می‌شدم.

او درحالی‌که به سگ اشاره می‌کرد گفت: «شما وظایف خود را بسیار جدی می‌گیرید.»

گفتم: «من همیشه کارهایی را که به من سپرده‌اند درست انجام می‌دهم.» او سرش را تکان داد طوری که انگار پاسخ مناسبی داده‌ام.

سپس روی میز خم شد و انگشتانش را درهم گره زد. «لوئیزا من کسی نیستم که در سخن گفتن کم بیاورم، اما... اعتراف می‌کنم که الان سخن گفتن برایم دشوار است. دو روز پیش من چیزی کشف کردم. چیزی که به‌شدت من را تکان داد.»

او به من نگاه می‌کرد و من بی‌آنکه پلک بزنم به او خیره شده بودم و تلاش می‌کردم چهره‌ام بی‌تفاوت به نظر برسد.

«دختر من تابیتا... در مورد برخی از چیزهایی که شنیده مشکوک بود و به همین دلیل هم یک کارآگاه خصوصی برای تحقیق در این مورد استخدام کرده بود. البته این چیزی نیست

که من بابتش راضی باشم. ما به‌عنوان افراد یک خانواده نباید برای هم کارآگاه خصوصی استخدام کنیم؛ اما زمانی که به من گفت این مسئله در مورد یک مرد در زندگی اگنس است... خب این چیزی نبود که بتوانم از آن بگذرم. من با اگنس حرف زدم و او همه چیز را برایم اعتراف کرد.»

منتظر ماندم.

«ازجمله در مورد آن کودک.»

گفتم «اوه»

او آهی کشید. «در طول این... بحث‌های طولانی، او در مورد پیانو نیز توضیح داد و اکنون می‌دانم که تو موظف شده بودی هر روز این مبالغ را به خواستهٔ اگنس از حساب برداشت کنی، روز به روز و از یک خودپرداز نزدیک به خانه‌مان.»

گفتم: «بله آقای گاپنیک»

او سرش را پایین انداخت، انگار امیدوار بود من این حقایق را انکار کنم و به او بگویم که همه این‌ها مزخرف است و هرچیزی که این کارآگاه خصوصی به دست آورده باد هواست.

درنهایت او به‌سنگینی به پشتی صندلی خود تکیه داد و گفت: «به نظر می‌رسد من در مورد تو اشتباهی بزرگ مرتکب شده‌ام لوئیزا.»

«من دزد نیستم، آقای گاپنیک.»

«البته که همین‌طور است! با این‌حال، وفاداری تو به همسرم کاری کرد که من این تصور در

ذهنم شکل بگیرد.»

مطمئن نبودم چیزی که او در مورد من می‌گوید انتقاد است یا تعریف. «احساس می‌کردم که فقط یک انتخاب دارم.»

«اوه نه، تو انتخاب‌های دیگری هم داشتی، بی‌تردید راه‌های دیگر هم وجود داشت.»

ما چند لحظه در سکوت در دفتر سرد او نشستیم. او با انگشتان خود روی دستهٔ صندلی ضرب گرفت و در همان حال گفت: «من تمام دیشب در این فکر بودم که چطور می‌توانم این اشتباهم را جبران کنم لوئیزا و اکنون پیشنهادهایی برای تو دارم.»

منتظر ماندم.

«می‌خواهم کار قبلی تو را به تو بازگردانم، البته شرایط بهتری خواهی داشت، تعطیلات بیشتر، افزایش حقوق و سایر مزایایی که می‌تواند چشمگیر باشد. حتی اگر ترجیح دهی در آپارتمان ما زندگی نکنی، می‌توانیم برای محل اقامت تو جایی را در نظر بگیریم.»

«همان شغل؟»

«اگنس هنوز کسی را پیدا نکرده است که به اندازهٔ تو از او راضی باشد. تو خود را به‌خوبی ثابت کردی و من بابت وفاداری و رازداری تو به اگنس بسیار سپاسگزارم... دختری که پس از تو استخدامش کردیم... خب او به اندازهٔ تو خوب نیست و اگنس او را دوست ندارد. اگنس می‌گوید تو بیش از اینکه دستیار او باشی، دوستش بوده‌ای.»

من به سگ نگاه کردم، او نیز به من نگاه کرد، او به‌طور کامل بی‌تفاوت به نظر می‌رسید.

«این پیشنهاد اغواکننده‌ای به نظر می‌رسد آقای گاپنیک؛ اما فکر نمی‌کنم که پس از این با اگنس احساس راحتی کنم.»

«موقعیت‌های شغلی دیگری هم در سازمان من وجود دارد. می‌دانم که شما هنوز کاری پیدا نکرده‌اید.»

«چه کسی این را به شما گفته است؟»

«در ساختمان من خبرهای زیادی وجود ندارد که من از آن‌ها بی‌خبر بمانم لوئیزا،» او لبخند محوی زد و ادامه داد: «ببین، ما بخش تازه‌ای را در قسمت بازاریابی افتتاح کرده‌ایم و من می‌توانم از قسمت استخدام بخواهم که بعضی از شرایط لازم برای دریافت شغل را نادیده بگیرند و حتی ما می‌توانیم برای تو آموزش ویژه در نظر بگیریم تا بتوانی در یک موقعیت خوب شغلی مشغول به کار شوی یا حتی می‌توانم موقعیت کاری‌ای در یکی از بنیادهای خیریه‌ای که در آن عضو هستم برای تو فراهم کنم اگر به این نوع کار علاقه داشته باشی، خب چه می‌گویی؟» او به پشتی صندلی تکیه داد، خودنویس آبنوسش را شُل در دست گرفته بود.

تصویری از این زندگی رؤیایی در برابر چشمانم می‌رقصید. لوئیزا کلارک با یک کت و دامن بسیار شیک در اینجا کار خواهد کرد، یک نیویورکی واقعی، با یک درآمد عالی، آن‌قدر که بتوانم در یک خانهٔ خوب زندگی کنم و برای اولین‌بار در زندگی‌ام از کسی مراقبت نکنم و به فکر خودم و زندگی‌ام باشم و بتوانم رشد کنم و جلو بروم. مسیر پیشرفت تا بی‌نهایت در برابرم گسترده شده بود و چشم‌اندازی زیبا از زندگی را برای خود می‌دیدم.

به خانواده‌ام فکر کردم، اگر بله می‌گفتم، خانواده‌ام به من بسیار افتخار می‌کرد.

به انباری در داون تاون فکر کردم که تا خرخره از لباس‌های دست‌دوم مردم پر شده بود.

«بازهم پیشنهادتان بسیار اغواکننده است آقای گاپنیک؛ اما گمان نمی‌کنم که بخواهم آن را قبول کنم.»

عضلات صورت آقای گاپنیک منقبض شده بود و گفت: «اوه، پس پول می‌خواهی.»

چندبار پلک زدم.

«لوئیزا ما در جامعه‌ای زندگی می‌کنیم که چندان نمی‌توانیم به هم اطمینان کنیم، تو اطلاعات مهم و حساسی از خانوادهٔ من در اختیار داری و اگر بخواهی برای آن فقط یک‌بار پولی دریافت کنی، باید جدی‌تر در این مورد حرف بزنیم. لازم است وکیل من هم در این بحث شرکت کند.» او سپس روی میز خم شد، دکمهٔ اینترکام را فشرد و گفت: «دیانا ممکن است...»

من از جا برخاستم، دین مارتین را آرام روی زمین گذاشتم و گفتم: «آقای گاپنیک، من پول شما را نمی‌خواهم، اگر می‌خواستم علیه شما شکایت کنم یا پولی بابت اسراری که می‌دانم از شما تلکه کنم، هفته‌ها پیش این کار را می‌کردم، زمانی که بدون اینکه کار یا جایی برای زندگی داشته باشم من را از خانه‌تان بیرون انداختید. شما من را نشناختید، یک‌بار در مورد من دچار اشتباه شدید و امروز هم باز اشتباهتان را تکرار کردید و من همین الان اینجا را ترک خواهم کرد.»

او انگشت خود را از روی دکمه برداشت. «لطفا لوئیزا، خواهش می‌کنم بنشین... منظور من

این نبود که به تو توهین کنم.» او در صندلی‌اش جا به جا شد و ادامه داد: «من باید امروز این موضوع را حل کنم، متوجه هستی لوئیزا؟»

او به من اعتماد نداشت. می‌دیدم که آقای گاپنیک در جهانی زندگی می‌کرد که در آن پول و مقام از هرچیزی بیشتر ارزش داشتند، آن‌قدر که نمی‌توانست باور کند کسی جز این فکر کند.

به‌سردی پرسیدم: «پس شما امروز می‌خواهید من حتما چیزی را امضا کنم، این‌طور نیست؟»

«می‌خواهم قیمت تو را بدانم.»

سپس ناگهان فکری به ذهنم رسید، شاید من هم قیمتی داشته باشم.

دوباره نشستم و پس از لحظه‌ای نظرم را به او گفتم و برای اولین‌بار در طول نُه ماهی که ما یکدیگر را می‌شناختیم، او را حیرت‌زده دیدم. «این تنها چیزی است که تو از من می‌خواهی؟»

«این تنها چیزی است که می‌خواهم و اهمیتی نمی‌دهم چگونه این کار را انجام می‌دهید.»

او به پشت صندلی خود تکیه داد و دستانش را پشت‌سرش گذاشت، به بالا نگاه کرد و برای لحظه‌ای غرق در تفکراتش شد. سپس به‌سمت من برگشت. «کاش قبول می‌کردی برای من کار کنی لوئیزا کلارک.» سپس برای اولین‌بار لبخند زد و جلو آمد تا دستم را بفشارد.

—

وقتی وارد شدم آشوک گفت: «این نامه برای توست.» آقای گاپنیک دستور داده بود

خودرواش من را به خانه برساند؛ اما من از راننده خواستم که دو کوچه جلوتر بایستد تا من و دین مارتین بتوانیم کمی راه برویم. هنوز بدنم از اتفاقاتی که رخ داده بود می‌لرزید؛ ولی خود را سبک و آزاد حس می‌کردم، احساس می‌کردم می‌توانم هر کاری بکنم. آشوک مجبور شد دوبار صدایم کند تا متوجه او شوم.

«نامه؟ برای من؟» به آدرس نگاه کردم، نمی‌دانستم که جدا از خانواده‌ام چه کسی می‌دانست من در اینجا زندگی می‌کنم و مادرم هم همیشه دوست داشت برای من ایمیل بفرستد.

به بالای پله‌ها دویدم. به دین مارتین کمی آب دادم و بی‌درنگ به‌سراغ نامه رفتم. دستخط نامه برایم ناآشنا بود و ازاین‌رو بار دیگر نگاهی دقیق‌تر به آن انداختم. نامه روی یک کاغذ ارزان‌قیمت با جوهر سیاه نوشته شده بود و چندبار در طول نامه خط‌خوردگی دیده می‌شد، مانند این بود که نویسندهٔ نامه از اینکه چه می‌خواهد بنویسد اطمینان نداشته و چندبار عقیدهٔ خود را عوض کرده است.

سام!

## ۳۰

لوی عزیز،

من در آخرین ملاقاتمان با تو روراست نبودم. به همین دلیل هم این نامه را برای تو

می‌نویسم، نه به این دلیل که نوشتن این نامه چیزی را تغییر خواهد داد، بلکه چون یک‌بار تو را فریب داده‌ام برایم مهم است که هرگز دیگر احساس نکنی که دوباره تو را فریب داده‌ام.

من دیگر با کیتی نیستم. وقتی آخرین‌بار تو را دیدم نیز با کیتی نبودم. نمی‌خواهم خیلی پُرگویی کنم، اما خیلی زود روشن شد که ما با هم تفاوت زیادی داریم و من اشتباهی بزرگ مرتکب شدم. اگر بخواهم صادق باشم، فکر می‌کنم این را از همان ابتدا نیز می‌دانستم.

او از اینجا نقل‌مکان کرده است و گرچه مسئولین خیلی دوست ندارند او به دفتر مرکزی برود اما به نظر می‌رسد که با آن‌ها خواهد رفت. من اینجا مانده‌ام، درست مثل یک احمق، گمان می‌کنم همین‌طور هم هست. روزی نیست که آرزو نکنم می‌توانستم چند خطی برایت بنویسم، همان‌طور که خواسته بودی یا بتوانم کارت‌پستالی عجیب‌غریب برایت بفرستم. من باید مهارم را محکم‌تر می‌کشیدم. من باید به تو در مورد احساساتم درست همان موقع که احساس‌شان کردم می‌گفتم و باید به‌جای اینکه برای خودم افسوس بخورم و اجازه دهم دیگران از من جلو بزنند سخت‌تر تلاش می‌کردم.

همان‌طور که گفتم من این نامه را نمی‌نویسم که نظرت را تغییر دهم، می‌دانم که همه چیز عوض شده است. فقط خواستم بگویم که متأسفم و همیشه از آنچه رخ داد احساس پشیمانی می‌کنم و حسرت خواهم خورد و واقعا امیدوارم که تو همیشه خوشحال باشی.

مراقب خودت باش لوئیزا،

همیشه دوستت خواهم داشت،

سام

احساس سرگیجه داشتم، بعد احساس تهوع کردم؛ سپس گره بزرگی را که در گلویم شکل گرفته بود به‌زحمت فرو دادم، گرهی از احساسات گوناگون، احساساتی که همه‌شان را درک نمی‌کردم و نمی‌شناختم. آنگاه نامه را با حرص و خشم گلوله کردم و با تمام توانم و با یک فریاد خشمگین درون سطل زباله پرت کردم.

فقط برای اینکه اعصاب فرسوده‌ام را آرام کنم عکسی از دین مارتین گرفتم، برای مارگوت فرستادم و در یک نامه کوتاه به او نوشتم که حال دین مارتین خوب است. در آپارتمان خالی بالا و پایین می‌رفتم و به خود ناسزا می‌گفتم. عاقبت با اینکه هنوز ناهار نخورده بودم از کابینت برای خودم نوشیدنی ریختم و آن را در سه جرعه نوشیدم. سپس نامه را از سطل بیرون آوردم، لپ‌تاپم را باز کردم و پشت به در ورودی مارگوت روی کف سالن نشستم طوری که بتوانم از اینترنت گاپنیک‌ها استفاده کنم و به سام ایمیل بفرستم.

این چه نامهٔ مزخرفی بود که برای من فرستادی؟ چرا حالا؟ آن هم پس از این همه وقت؟

پاسخ را در عرض چند دقیقه دریافت کردم. به نظر می‌رسید سام کنار کامپیوترش منتظر نشسته بود.

من خشم تو را درک می‌کنم. اگر من هم جای تو بودم احتمالا خیلی عصبانی می‌شدم؛ اما لیلی گفت شما به فکر ازدواج هستید و دنبال آپارتمان می‌گردید و فکر کردم برای گفتن دیگر خیلی دیر شده است.

با اخم به صفحه نمایشم خیره شده بودم و چیزی را که او نوشته بود برای بار دوم خواندم. سپس تایپ کردم:

لیلی این را به تو گفت؟

بله، چیزی که او در مورد تو فکر می‌کرد این بود که کمی زود است، علاوه‌براین چگونه ممکن بود تو بتوانی به این پیشنهاد جواب رد بدهی!

چند دقیقه صبر کردم، سپس با دقت تایپ کردم:

سام، لیلی دقیقا چه چیزی راجع به پیشنهاد ازدواج گفت؟

اینکه جاش در بالای ساختمان امپایراستیت در برابر تو زانو زده و در مورد خوانندهٔ اپرایی که استخدام کرده بود... لو، از دست او عصبانی نباش. من می‌دانم که نباید او را مجبور می‌کردم تا این‌ها را به من بگوید. می‌دانم که هیچ‌یک از این‌ها به من مربوط نیست؛ اما فقط می‌خواستم بدانم در زندگی تو چه اتفاقی افتاده است، به همین دلیل با لیلی حرف زدم و او این‌ها را به من گفت. ابتدا به خودم گفتم من فقط از این خوشحالم که تو الان شاد و سعادتمند هستی؛ اما بعد مرتب در این فکر بودم که اگر من جای آن مرد بودم چه می‌کردم؟ اگر من در آن وضع بودم چه می‌کردم، نمی‌دانستم...

چشمانم بسته شد.

پس تو به این دلیل به من نامه نوشتی که لیلی به تو گفت من دارم ازدواج می‌کنم؟

نه، می‌خواستم به هرحال برای تو این نامه را بنویسم. از همان زمانی که تو را در استورتفلد دیدم می‌خواستم این کار را بکنم، فقط نمی‌دانستم چه چیزی می‌خواهم بنویسم؛ اما پس از اینکه شنیدم داری ازدواج می‌کنی، آن هم به این سرعت، متوجه شدم که باید هرچه سریع‌تر

این کار را بکنم چون پس از ازدواجت دیگر غیرممکن بود چیزی در این مورد به تو بگویم. شاید به این دلیل است که خیلی قدیمی فکر می‌کنم.

ببین لو، من فقط می‌خواهم بدانی که خیلی متأسفم و من را ببخش اگر موضوع را به شکل نامناسبی بیان کردم.

تقریبا زمان زیادی طول کشید تا توانستم پاسخ او را تایپ کنم.

باشه. بسیار خب، ممنون بابت اینکه اطلاع دادی.

لپ‌تاپ را بستم و به در تکیه دادم و برای مدتی بسیار طولانی‌ای چشم‌هایم را بستم.

—

تصمیم گرفته بودم در مورد آن فکر نکنم. عادت داشتم خودم را مجبور کنم که در مورد چیزهای ناراحت‌کننده فکر نکنم. من وظایف خانه‌داری خود را انجام می‌دادم، دین مارتین را برای پیاده‌روی می‌بردم و در گرمای خفه‌کننده با مترو به وست ویلیج سفر می‌کردم تا در مورد تیغه‌ها و پارتیشن‌ها و همین‌طور اجاره‌نامه‌ها و بیمه‌ها با دختران بحث کنم و در این میان فرصتی برای فکر کردن به سام باقی نمی‌ماند.

وقتی سگ را در پشت کامیون‌های حمل زباله با بوی‌تهوع‌آورشان برای گردش می‌بردم، زمانی که کامیون‌های زرد یوپی‌اس با آن بوق‌های گوشخراش‌شان از بیخ گوشم رد می‌شدند، زمانی که روی سنگفرش‌های کج‌وکوله راه می‌رفتم و مچ پایم پیچ می‌خورد یا زمانی که چمدان‌های لباس را به‌زحمت از میان نرده‌های گردان مترو جلو می‌بردم، به سام فکر نمی‌کردم.

به یاد جملات مارگوت می‌افتادم و آن چیزهایی را انجام می‌دادم که دوست داشتم، جوانه کوچکی که در من زده بود اکنون رشد کرده و به نهالی بدل شده بود که داشت تمام وجودم را دربر می‌گرفت و تمام چیزهای دیگر را بیرون می‌راند.

من به سام فکر نمی‌کردم.

—

نامه بعدی او سه روز بعد به دستم رسید. اکنون دیگر دست‌نوشته روی پاکتی را که آشوک از زیر در به درون اتاقم سُر می‌داد به‌خوبی می‌شناختم.

«داشتم در مورد مبادله ایمیلی‌مان فکر می‌کردم و فقط خواستم با تو در مورد چند نکتهٔ دیگر صحبت کنم. (و از آنجا که دفعهٔ پیش به من نگفتی که اجازه ندارم دیگر به تو نامه بفرستم، امیدوارم که این نامه را نخوانده پاره نکنی!)

لو، من حتی هرگز تصور هم نمی‌کردم که بخواهی ازدواج کنی. الان احساس می‌کنم که طرز تفکرم بسیار احمقانه بود و از اینکه از تو هیچ سؤالی در این مورد نکردم تعجب می‌کنم. من اصلا باورم نمی‌شد تو از آن دخترهایی باشی که در دلشان عاشق رفتارهای رمانتیک هستند تا اینکه لیلی در این مورد با من حرف زد و از کارهایی که جاش برای تو انجام می‌داد، فرستادن گل‌های رز در هر هفته و آن شام‌های رمانتیک برایم گفت. من اینجا نشسته‌ام و فکر می‌کنم... آیا من واقعا خیلی بی‌حال بودم؟ آیا اگر کمی تلاش می‌کردم و رفتارم را تغییر می‌دادم همه چیز عوض می‌شد؟

لو، آیا فقط تقصیر من بود؟ آیا واقعا می‌توانستم همه چیز را عوض کنم؟ من فقط نیاز دارم بدانم در تمام مدتی که ما با هم بودیم، تو در انتظار این بودی که من منظور تو را درک کنم و از تمام رفتارهای تو برداشت اشتباه داشتم؟

اگر من چنین کاری کرده‌ام، بسیار متأسفم.

راستش این همه فکر کردن به رابطه‌ای که گذشته است تا اندازه‌ای عجیب‌غریب به نظر می‌رسد، مخصوصا اگر فردی باشی که خیلی هم عادت به درون‌گرایی نداشته باشی؛ اما فکر می‌کنم باید از این رابطه درس بگیرم و به همین دلیل هم هست که این‌قدر از تو سؤال می‌کنم و امیدوارم آن‌قدر با من مهربان باشی که پاسخ سؤال‌هایم را بدهی.»

یکی از دفترهای مارگوت را با آدرس در بالای صفحه‌اش برداشتم و روی آن نوشتم:

«سام، من هرگز چیز بزرگی از تو نخواستم. هیچ چی! لوئیزا»

از پله‌ها با عجله پایین آمدم، پاکت را به دست آشوک دادم تا آن را تحویل پست دهد و به‌سرعت دوباره از پله‌ها بالا رفتم تا فرصت نیابد که از من بپرسد چه اتفاقی افتاده است.

—

نامه بعدی در عرض چند روز با پست اکسپرس رسید. بی‌تردید سام برای فرستادن این نامه‌ها هزینهٔ زیادی می‌پرداخت.

«اما تو از من خواستی، از من خواستی برایت نامه بنویسم و من این کار را نکردم. من همیشه زیادی خسته بودم یا اگر بخواهم صادقانه بگویم، حتی ماجرا این نبود که من دوست داشتم

با تو حرف بزنم، من فقط با کاغذ و نوشتن راحت نبودم. احساس می‌کردم این کار خیلی مسخره و مصنوعی است.

هرقدر که از انجام این کار سر باز می‌زدم تو بیشتر تغییر می‌کردی و بیشتر با زندگی در آنجا سازگار می‌شدی. من به خودم می‌گفتم که لو دارد به زندگی در سالن‌های تماشاخانه‌ها، باشگاه‌های نیویورکی و رفت‌وآمد با لیموزین عادت می‌کند و من در اینجا، در لندن، تنها کاری که می‌کنم سوار شدن به آمبولانس‌ها در شرق لندن، کمک کردن به بی‌خانمان‌ها و پیرمردهایی است که از تخت افتاده‌اند.

لو، من نمی‌توانم از گفتن چیزی که در ذهنم می‌گذرد خودداری کنم، من باید حرف‌هایم را به تو بگویم، حتی اگر به من بگویی که دیگر هرگز نمی‌خواهی از من چیزی بشنوی؛ اما اکنون باید بگویم: من اصلا از اینکه می‌خواهی ازدواج کنی خوشحال نیستم. من فکر می‌کنم تو نباید با او ازدواج کنی. می‌دانم که او باهوش، خوش‌تیپ و ثروتمند است، می‌دانم که او می‌تواند وقتی در حال خوردن شام در تراس باشکوه او هستی، نوازندگانی را استخدام کند که برای تو موسیقی عاشقانه بنوازند؛ اما یک چیزی درست نیست، نمی‌دانم، نمی‌توانم به او اعتماد کنم. فکر نمی‌کنم او برای تو مناسب باشد.

آه، خدای من! راستش فقط هم همین نیست. این موضوع من را دیوانه می‌کند. حتی تصور اینکه تو با او هستی هم موجب می‌شود تا بخواهم تمام اثاث خانه را به‌هم بزنم و همه چیز را بشکنم. مدت‌هاست که دیگر راحت نمی‌خوابم، چون به مرد احمق حسودی بدل شده‌ام که کاری جز فکرکردن به تو و او ندارد و نمی‌تواند ذهنش را به موضوعات دیگری منحرف کند و این در حالی است که تو من را می‌شناسی و می‌دانی که می‌توانم در هر شرایط و هر

جایی بخوابم.

احتمالا الان که داری این نامه را می‌خوانی با خود فکر می‌کنی که خوب است، همهٔ این‌ها حقت است مرد احمق! و تو درست می‌گویی.

فقط برای هیچ چیز عجله نکن، خب؟ اول مطمئن شو که او واقعا همان کسی است که شایستهٔ ازدواج با توست. می‌دانی چیست، لطفا با او ازدواج نکن! سام×»

چند روز گذشت اما هنوز پاسخی به این نامه نداده بودم. نامه را با خودم همه جا می‌بردم، در فروشگاه‌های لباس، اوقاتی که دین مارتین را با خودم برای پیاده‌روی می‌بردم یا هنگامی که برای نوشیدن قهوه در یک رستوران در میدان کلمبوس می‌نشستم و گهگاه دوباره آن را از نو می‌خواندم، در بسترم و هنگامی که در وان حمام صورتی‌رنگ مارگوت نشسته بودم، بارها نامه را خواندم.

سپس درنهایت نوشتم:

«سام عزیزم،

من دیگر با جاش نیستم. اگر بخواهم از نوعِ عبارت‌های تو استفاده کنم، باید بگویم ما فهمیدیم که با هم تفاوت زیادی داریم.

پی‌نوشت: درضمن، اینکه کسی هنگام غذا خوردنم برایم ویلون بنوازد اصلا چیز خوشایندی برای من نیست.»

لوئیزای عزیزم،

پس از هفته‌ها برای اولین‌بار خوابیدم. من نامهٔ تو را ساعت شش صبح زمانی دریافت کردم که از یک مأموریت برگشته بودم. باید بگویم این نامه من را به‌قدری شاد کرد که می‌خواستم مانند دیوانه‌ها فریاد بزنم و برقصم؛ اما چون رقصم هیچ تعریفی ندارد و کسی را هم نداشتم که با او حرف بزنم، به حیاط رفتم، مرغ‌ها را از لانه‌شان بیرون آوردم و روی پله‌ها نشستم و همه چیز را برایشان تعریف کردم. به نظر نمی‌رسید که چندان تحت تأثیر قرار گرفته باشند؛ اما کسی چه می‌داند؟!

بنابراین می‌توانم بازهم برایت نامه بنویسم؟

خیلی حرف‌ها هست که باید برایت بگویم. اکنون هشتاد درصد اوقاتی که دارم کار می‌کنم یک لبخند بزرگ و احمقانه روی چهره‌ام نقش بسته است. همکار جدید من، دیو ۱۴۹، چهل‌وپنج‌ساله است و می‌گوید من با این لبخندم مریض‌ها را می‌ترسانم.

به من بگو چه‌کار می‌کنی. حالت خوب است؟ غمگین که نیستی؟ البته غمگین به نظر نمی‌رسی؟ شاید هم من دوست دارم این‌طوری فکر کنم که تو غمگین نیستی.

با من حرف بزن، با عشق، سام

اغلب روزها از سام نامه داشتم. بعضی از آن‌ها طولانی و پرسروصدا بودند و بعضی کوتاه، فقط چند خطی که با دست‌خط بد و با عجله نوشته شده بودند یا عکس‌هایی از او که داشت

بخش‌های مختلفی از خانه‌اش را که داشت تکمیل می‌شد یا مرغ‌ها را نشان می‌داد. گاهی اوقات هم نامه‌های بسیار طولانی، پراشتیاق و پر از اعتراف برایم می‌فرستاد.

«لوئیزا کلارک، ما خیلی تند رفتیم. شاید زخمی‌شدن من موجب شد این‌قدر همه چیز سریع و دیوانه‌وار پیش برود؛ اما شاید... شاید هم خوب باشد، چون اکنون می‌توانیم واقعا با یکدیگر راحت صحبت کنیم.

من بعد از کریسمس داغون بودم. اکنون که از آن ماجرا گذشته است می‌توانم به تو بگویم که دوست داشتم احساس کنم کار درستی انجام داده‌ام؛ اما این حقیقت نداشت. من احساسات تو را جریحه‌دار کرده بودم و این موضوع داشت من را دیوانه می‌کرد. خیلی از شب‌ها با یاد تو از خواب می‌پریدم و دیگر نمی‌توانستم به خواب بروم، تنها کاری که می‌توانست آن زمان من را تسکین دهد این بود که به‌سراغ خانه بروم و ناراحتی خودم را با زدن چکش روی تخته‌ها خالی کنم. اگر کسی از من بپرسد چگونه می‌توان خانه‌ای که ساختنش را آغاز کرده است سریع‌تر به پایان رساند، به او پاسخ خواهم داد که مانند من مثل یک الاغ رفتار کند.

من این روزها خیلی به خواهرم فکر می‌کنم. به حرف‌هایی که به من زد. لازم نیست خیلی او را بشناسی تا بدانی او الان به من چه می‌گوید.»

نامه‌ها هر روز می‌رسیدند، گاهی اوقات دو نامه در بیست‌وچهار ساعت، نامه‌هایی که گاه با ایمیل‌هایی که سام می‌فرستاد تکمیل می‌شدند؛ اما اغلب فقط دست‌نوشته‌هایی طولانی و نوشته‌هایی بودند که پنجره‌ای به درون ذهن و قلب سام باز می‌کردند. بعضی روزها دلم

نمی‌خواست آن‌ها را بخوانم، می‌ترسیدم. تجدید ارتباط با مردی که تابه‌حال دوبار دلم را شکسته و دنیایم را زیر و رو کرده بود، وحشتناک به نظر می‌رسید؛ اما در بسیاری از روزها هر صبح دوان‌دوان و پابرهنه به طبقهٔ پایین می‌رفتم و درحالی‌که دین مارتین در کنارم ایستاده بود، با بی‌قراری به آشوک چشم می‌دوختم تا درون قفسهٔ مربوط به نامه‌ها را بگردد، برای لحظه‌ای طوری وانمود کند که انگار من نامه‌ای ندارم؛ سپس با لبخند نامه‌ام را از جیب کتش بیرون آورد و به دستم بدهد. بعد من به طبقهٔ بالا پناه می‌بردم تا در تنهایی از بارها و بارها خواندن نامه لذت ببرم. با هر نامه کشف می‌کردم که ما تا پیش از آمدن من به نیویورک چقدر کم یکدیگر را می‌شناختیم. اکنون داشتم تصویر جدیدی از این مرد کم‌حرف و آرام اما بسیار پیچیده در ذهن خود می‌ساختم.

گاهی اوقات نامه‌هایش ناراحت‌کننده بودند:

«واقعا متأسفم. امروز وقت نوشتن ندارم، دو بچه را در یک تصادف رانندگی از دست دادیم. اکنون فقط نیاز دارم که بخوابم.×

پی‌نوشت: امیدوارم برخلاف من تو روز خیلی خوبی را سپری کرده باشی.»

اما بیشتر نامه‌ها این‌طور نبودند. در بسیاری از نامه‌ها او از جیک صحبت می‌کرد. جیک به او گفته بود لیلی تنها کسی است که واقعا درک می‌کند او چه احساسی دارد. او می‌نوشت که هر هفته پدر جیک را برای پیاده‌روی در مسیر کانال می‌برد یا به او در رنگ‌آمیزی دیوارهای جدید خانه کمک می‌کند فقط به این امید که کمی به او برای رهایی از افسردگی کمک کند. (همچنین اجازه ندهد که کیک بخورد.) سام از این می‌گفت که دو مرغ از مرغ‌هایش

را روباه شکار کرده بود، از هویج و چغندری که در باغچهٔ سبزیجاتش پرورش داده بود. او برایم نوشت که در روز کریسمس پس از آنکه برای دیدن من به خانهٔ والدینم آمده بود چگونه از شدت خشم و ناامیدی به دوچرخه‌اش مشت و لگد می‌کوبید و از ترمیم دندانش خودداری می‌کرد زیرا به یادش می‌آورد چقدر روزهایی که نمی‌توانستیم با هم حرف بزنیم برایش دردناک بودند. او هر روز کمی بیشتر خودش را به من نشان می‌داد و من هر روز احساس می‌کردم کمی بیش از پیش او را می‌شناسم.

«آیا به تو گفته بودم با لیلی تا امروز راجع به تو حرفی نزده بودم؟ امروز سرانجام به او گفتم که من و تو در تماس هستیم. صورتش به رنگ صورتی روشن درآمد و در حال سرفه کردن یک قطعه آدامس از دهانش به بیرون پرتاب شد.

جدی می‌گویم، واقعا برای لحظه‌ای فکر کردم باید عملیات احیا را روی او انجام دهم.»

من نیز زمانی که کار نمی‌کردم یا مشغول پیاده‌روی با دین مارتین نبودم، ساعت‌ها مشغول نوشتن پاسخ نامه‌های او می‌شدم و زندگی خود را برای او به تصویر می‌کشیدم. از تهیهٔ کاتالوگ‌ها و مرتب کردم کمد لباس مارگوت حرف می‌زدم. با لباس‌هایی که درست اندازهٔ تن من بودند و انگار برای من دوخته شده بودند عکس می‌گرفتم و برای او می‌فرستادم. (او به من گفته بود که این عکس‌ها را روی در یخچال در آشپزخانه‌اش می‌چسباند.) من به او گفتم چگونه ایده مارگوت برای یک شرکت طراحی لباس در ذهن من جوانه زده بود و من آن را رها نکرده بودم. من در مورد کارت‌هایی که از مارگوت دریافت می‌کردم با او حرف زدم. او هنوز هم از اینکه پسرش او را بخشیده بود غرق در شادی بود و عروسش با کارت‌های زیبایی که برای من می‌فرستاد من را از حال مارگوت با خبر می‌کرد و از این

می‌نوشت که چقدر رابطه‌اش با همسرش بهتر شده است و اکنون به نظر می‌رسید که سال‌هاست دیگر ناراحتی‌ای ندارد.

به سام گفتم که جست‌وجو برای پیدا کردن یک آپارتمان برای اجاره را شروع کرده‌ام و اکنون با دین مارتین به محله‌های ناآشنایی چون جکسون هایتز[۱۵۰]، کوینز[۱۵۱]، پارک اسلوپ[۱۵۲] و بروکلین[۱۵۳] سر می‌زنم و در این فکر هستم که باید خطر مرگ در رختخواب را بپذیرم یا خیلی نگران مساحت و خانه و میزان کرایه‌اش نباشم.

من در مورد دیدارها و صرف شام هفتگی با خانواده آشوک گفتم و اینکه چگونه شوخی‌های دیوانه‌وارشان در کنار عشقی که آشکارا به یکدیگر دارند باعث می‌شد به‌شدت دلتنگ خانوادهٔ خودم شوم. من به او گفتم که چگونه بارها خود را در حالی می‌یابم که به پدربزرگ فکر می‌کنم؛ من خیلی به او فکر می‌کنم، حتی بیشتر از زمانی که هنوز زنده بود و چگونه از این در حیرتم که مادر با اینکه با رفتن پدربزرگ از بار سنگین بسیاری از مسئولیت‌ها رها شده بود اما باز نمی‌توانست غم دوری او را تحمل کند. من به او می‌گفتم با وجود اینکه بیش از هر زمان دیگری تنها هستم و در یک آپارتمان وسیع و خالی زندگی می‌کنم، احساس تنهایی نمی‌کنم.

به‌تدریج به او اجازه دادم که بداند او هنوز هم برای من مهم است، بداند که من دوباره در زندگی‌ام به او، به صدای مردانه‌اش در زیر گوشم و به اینکه تا چه اندازه برایم اهمیت دارد فکر می‌کنم. این نامه‌ها موجب می‌شد تا او را در کنار خود حس کنم با وجود اینکه مایل‌ها از هم دور بودیم.

درنهایت به او گفتم که دلم برایش تنگ شده است و تقریبا درست در همان لحظه‌ای که دکمهٔ ارسال را فشار می‌دادم دریافتم که این هیچ چیز را بین ما تغییر نخواهد داد.

—

ناتان و ایلاریا برای شام نزد من آمدند. ناتان یک جعبه نوشیدنی آورده بود و ایلاریا کلوچهٔ گوشت که هیچ‌کس آن را دوست نداشت. من به این فکر می‌کردم که چرا ایلاریا همیشه غذاهایی درست می‌کند که هیچ‌کس دوست ندارد. هفته گذشته او کاری آلو پخته بود و من به‌خوبی به یاد می‌آوردم که اگنس به او گفته بود که دیگر هرگز این غذا را درست نکند.

ما با کاسه‌های پر از سس گوجه‌فرنگی و برش‌هایی از نان ذرت روی کاناپهٔ مارگوت کنار هم نشسته و مشغول خوردن بودیم و در همان حال با صدایی بلندتر از صدای تلویزیون روشن با هم حرف می‌زدیم. ایلاریا از مارگوت پرسید و وقتی از نامه‌های عروس او، لینی، برایش نقل‌قول کردم و گفتم که حالش چندان تعریفی ندارد او با اندوه سرش را تکان داد. درعوض او نیز به نوبه خود از اگنس برایم تعریف کرد و گفت که آمدن تابیتا به آپارتمان را ممنوع کرده است، چیزی که بیش از پیش به استرس‌های آقای گاپنیک اضافه کرده و او هم مانند همیشه ترجیح داده است با شکاف‌های به‌وجودآمده در خانوادهٔ خاص خود زمان بیشتری را به کارش اختصاص دهد.

ناتان گفت: «اگر منصفانه فکر کنید، می‌بینید که او کارهای زیادی در دفترش دارد.»

ایلاریا به‌سمت من نگاه کرد، ابروهایش را بالا برد و گفت: «اگر منصفانه فکر کنید، می‌بینید

که او کارهای زیادی در راهرو خانه‌اش دارد.»

زمانی که ناتان به دست‌شویی رفت، ایلاریا درحالی که دستان خود را با دستمال کاغذی پاک می‌کرد گفت: «اون زنه یک دختر دارد.»

گفتم: «می‌دانم.»

«گاهی با خواهر زنه برای دیدار می‌آید.» ایلاریا درحالی که با دقت خرده‌های نان را از روی دامنش جمع می‌کرد ادامه داد: «بچهٔ بیچاره، تقصیر او نیست که با یک خانوادهٔ دیوانه روبه‌رو شده است.»

من گفتم: «تو می‌توانی از او مراقبت کنی، تو در این کار خیلی خوب هستی.»

ناتان درحالی که از دست‌شویی بیرون می‌آمد گفت: «فکر نمی‌کنم در هیچ کجای دنیا کسی رنگ حمام کارکنان را سبز نعنایی کند.» او روی کاناپه نشست و در همان حال ادامه داد: «می‌دانید، در دست‌شویی یک بطری لوسیون بدن با تاریخ سال ۱۹۷۴وجود دارد؟»

ایلاریا ابروهایش را بالا برد و لب‌هایش را به هم فشرد.

ناتان تا ساعت ۹:۱۵ ماند و بعد آنجا را ترک کرد. به‌محض رفتن او ایلاریا صدایش را طوری پایین آورد انگار که ناتان پشت در گوش ایستاده است و می‌تواند صدای او را بشنود؛ سپس خبر داد که با یک مربی شخصی آشنا شده است که خیلی از او خوشش می‌آید، دختری که دوست دارد شب و روزش را با او بگذراند و ناتان اکنون با وجود آقای گاپنیک و این دختر، دیگر حتی فرصت صحبت کردن با کسی برایش باقی نمانده است. او همچنین از من پرسید که چه‌کار می‌خواهم بکنم.

من هم گفتم هیچی، مردم همان کاری را انجام خواهند داد که قصد داشته‌اند انجام دهند.

—

«می‌توانم از تو چیزی بپرسم؟»

«حتما!» مینا پس از اینکه پاسخ من را داد رو به دخترش با صدای بلند گفت: «نادیا عزیزم، ممکن است این را برای مادربزرگ ببری؟» سپس یک فنجان کوچک پلاستیکی آب یخ را به دست دخترش داد. گرما در این شب بی‌حال‌کننده بود و تمام پنجره‌ها در آپارتمان آشوک و مینا باز بودند. با وجود اینکه دو پنکه بی‌وقفه با صدایی کرکننده کار می‌کردند انگار هنوز هوا در برابر حرکت مقاومت می‌کرد و هیچ بادی به سر و روی عرق‌کرده‌مان نمی‌وزید. ما در حال آماده‌کردن شام در آشپزخانهٔ کوچک خانه بودیم و حس می‌کردم با هر حرکت به چیزی برخورد می‌کنم.

«آیا تابه‌حال آشوک به تو آسیب زده است؟»

مینا نگاه سریعی از بالای اجاق‌گاز به من انداخت.

گفتم: «نه به لحاظ جسمی، منظورم این نیست. فقط...»

«منظورت احساسات من است؟ نه خیلی! راستش اگر بخواهم صادق باشم، واقعا نه! فقط یک‌بار وقتی که راچانا[۱۵۴] را چهل‌ودو هفته باردار بودم به من گفت درست شبیه یک نهنگ شده‌ام. آن موقع خیلی ناراحت شدم؛ اما پس از زایمان و زمانی که هورمون‌هایم به حالت طبیعی برگشتند ناچار بودم که بگویم حق با او بود.» او خندید و درحالی‌که دست در

کابینت می‌برد تا ظرف برنج را بردارد ادامه داد: «موضوع همان پسر در لندن است؟»

«او دارد هر روز برای من نامه می‌نویسد، اما من...»

«تو چی؟»

شانه‌ای بالا انداختم. «می‌ترسم. راستش من خیلی دوستش داشتم و وقتی که از هم جدا شدیم خیلی برایم سخت بود. فکر می‌کنم که الان هم فقط می‌ترسم که باز همین تجربه را داشته باشم، انگار دارم خودم را برای آسیب بیشتر آماده می‌کنم. نمی‌دانم، ماجرا خیلی پیچیده است.»

«این ماجرا همیشه پیچیده است.» او دستان خود را با پیش‌بندش پاک کرد و ادامه داد: «زندگی همیشه پیچیده است لوئیزا. خب، نشانم بده ببینم.»

«چی را؟»

«نامه‌ها را! دست بردار، تظاهر نکن که آن‌ها را در تمام طول روز با خودت این‌ور و آن‌ور نمی‌بری. آشوک می‌گوید هروقت یکی از این نامه‌ها را به دست تو می‌دهد گل از گلت می‌شکفد.»

«فکر می‌کردم که دربان‌ها امین مردم هستند!»

«مرد من هیچ سرّی را از من پنهان نمی‌کند، تو خودت این را خوب می‌دانی.» مینا خندید، دستش را به‌سمت من دراز کرد و انگشتانش را با بی‌قراری تکان داد. تردید من فقط لحظه‌ای به طول انجامید؛ سپس نامه‌ها را به‌دقت از کیف دستی‌ام بیرون آوردم. مینا بدون

توجه به رفت‌وآمد بی‌وقفهٔ کودکانش، خنده‌های بلند مادرش در برابر برنامهٔ کمدی تلویزیون و کلیک‌کلیک با ریتم پنکه‌ها نشست، سرش را خم کرد و با دقت نامه‌های من را خواند.

«می‌خواهم چیز بسیار عجیبی برایت تعریف کنم لو؛ من سه سال است که دارم روی این خانهٔ لعنتی کار می‌کنم. کلی زمان و انرژی صرف این کرده‌ام که همه چیز را درست انتخاب کنم، از قاب پنجره‌ها گرفته تا بهترین نوع کابین دوش! با وسواس زیاد مدت زیادی به این فکر کرده‌ام که سوکت‌های برق پلاستیکی سفید بخرم یا نیکلی براق! و اکنون همهٔ این کارها انجام شده است و چیزی تا پایانش باقی نمانده است اما من اینجا تنها نشسته‌ام. اتاق زیبا و ظریفی که آن را به رنگ خاکستری روشن رنگ کرده‌ام در برابر شومینه‌ای که کُنده‌های چوب در درون آن می‌سوزند و پرده‌های والان‌داری که مادرم در انتخاب آن‌ها به من کمک کرده است و با خود فکر می‌کنم خب که چی؟ نتیجهٔ تمام این کارها چه بوده است؟

من این خانه را ساختم تا دیگر نگرانی نداشته باشم. من این خانه را ساختم چون اعتقاد داشتم برای آینده لازم است. حال این خانه به پایان رسیده است و من به گوشه و کنار آن و اتاق‌های خالی نگاه می‌کنم و با خود فکر می‌کنم با ساختن این خانه چی به دست آورده‌ام؟ هیچ چی. شاید کمی احساس غرور بابت اینکه سرانجام توانستم در این کار موفق شوم؛ اما جدا از آن چی؟ هیچ چیز، واقعا هیچ چیز!»

مینا برای لحظاتی طولانی به آخرین خطوط نامه خیره شد. سپس کاغذ نامه را تا زد، آن را با دقت در پاکت قرار داد و به من بازگرداند. او گفت: «اوه، لو نیزا،» و درحالی‌که سرش را

به‌طرفم خم کرده بود ادامه داد: «دست بردار دختر!»

۱۴۴۲ خیابان لاترن

تاکاهو، نیویورک ۱۰۷۰۷

لوئیزای عزیز،

امیدوارم که حالت خوب باشد و آپارتمان نیز مشکلی برایت به وجود نیاورده باشد. فرانک می‌گوید پیمانکاران حدود دو هفتهٔ دیگر خواهند آمد تا آن اطراف را نگاهی بیندازند، آیا ممکن است آنجا باشی و آن‌ها را به داخل راه دهی؟ ما جزئیات بیشتر را زمانی که به آن تاریخ نزدیک شدیم به اطلاعت خواهیم رساند.

مارگوت این روزها خیلی نمی‌تواند بنویسد، خیلی زود خسته می‌شود و داروهایی که استفاده می‌کند او را تا حدی گیج می‌کنند؛ اما من فکر کردم دوست داشته باشی که بدانی این روزها حالش بهتر است و در اینجا به‌خوبی از او مراقبت می‌شود. با وجود تمام این چیزها، ما تصمیم گرفته‌ایم که او اینجا بماند، زیرا ما نمی‌توانیم تحمل کنیم او در خانه تنها باشد و علاوه‌براین در اینجا ما از کمک‌های بسیار عالی و مهربانانهٔ تیم پزشکی بهره می‌بریم و در کنار همهٔ این‌ها بله، او هنوز هم چیزهای زیادی برای گفتن به فرانک و من دارد! او بیشتر روزها کاری می‌کند که من و فرانک مانند پروانه دور او بچرخیم. برای من مهم نیست، من کاملا دوست دارم کسی را برای مراقبت داشته باشم. او در روزهایی که حالش خوب است، بسیار دوست دارد که در کنارش بنشینیم و داستان‌هایی را بشنویم که از دوران کودکی فرانک تعریف می‌کند. من فکر می‌کنم مارگوت خودش نیز از شنیدن آن‌ها لذت می‌برد،

حتی با اینکه اعتراف نمی‌کند.

این مادر و پسر عین هم هستند، دو نخود در یک غلاف!

مارگوت از من خواسته بود از تو بپرسم آیا ممکن است عکس دیگری از سگ برایش بفرستی؟ او از عکسی که دفعهٔ پیش فرستاده بودی خیلی خوشش آمده است. فرانک آن را در یک قاب دوست‌داشتنی نقره‌ای در کنار تختخواب مارگوت قرار داده است و من می‌دانم که دیدن این عکس به او آسودگی بیشتری می‌دهد و او می‌تواند راحت‌تر به خواب برود و استراحت کند.

مارگوت با عشق به تو سلام می‌رساند و می‌گوید که امیدوار است که تو هنوز هم آن جوراب شلواری راه‌راه خوشگل را بپوشی. نمی‌دانم که این سخنان ناشی از اثرات داروست یا نه؛ اما به هرحال احساس می‌کنم که این حرف را از سر محبت به تو می‌گوید.

با گرم‌ترین آرزوها،

لینی جی. وبر

—

«تو هم شنیدی؟»

من داشتم با دین مارتین بیرون می‌رفتم. تابستان هر روز حضور خود را بیشتر از پیش تحمیل می‌کرد و هر روز نیرومندتر، گرم‌تر و مرطوب‌تر ظاهر می‌شد، طوری که پیاده‌روی کوتاه من تا مترو موجب می‌شد پیراهن خیس از عرقم به پشتم بچسبد و پسران پیک دوچرخه‌سوار

که در معرض تابش خورشید آفتاب سوخته و گرمازده بودند بیش از پیش به جهان‌گردانی که قوانین را در خیابان‌های نیویورک رعایت نمی‌کردند ناسزا بگویند؛ اما با این حال پیراهنی با رنگ‌های روشن و درهم و برهم مانند مدل‌های ۱۹۶۰ که سام برای من خریده بود و یک جفت کفش روباز بنددار که بندهایش را با گل‌های صورتی تزیین کرده بودند پوشیده بودم و با توجه به زمستانی که گذرانده بودم، تابش خورشید روی دستانم را مانند مالش مومی نرم حس می‌کردم.

پرسیدم: «من چی را شنیدم؟»

«موضوع کتابخانه! کتابخانه را نگه می‌دارند! آیندهٔ این کتابخانه برای ده سال آینده تضمین شده است!»

آشوک گوشی خود را به من داد. روی فرش متوقف شدم، عینک آفتابی خود را بالا بردم تا بتوانم پیامک مینا را بخوانم. آشوک همچنان به حرف‌زدن ادامه می‌داد: «باورم نمی‌شود. کمک مالی یک ناشناس به افتخار کسی که از این دنیا رفته است، اسمش چی بود... صبر کن همین جاست.» و با انگشت متن نوشته را دنبال کرد و گفت: «کتابخانه ویلیام ترابنور؛ اما اسمش چه اهمیتی دارد؟ این مهم است که کتابخانه برای ده سال تأمین مالی شد! و شورای شهر هم با آن توافق کرده است! ده سال! آه، مرد، مینا از شادی در آسمان‌ها سیر می‌کند. او مطمئن بود که ما آن را از دست داده‌ایم.»

متن را از روی صفحهٔ نمایشگر تلفن خواندم، سپس آن را به آشوک دادم. «این خبر خیلی خوبی است، نه؟»

«این خبر شگفت‌انگیزی است! چه کسی فکرش را می‌کرد لونیزا؟ هان؟ چه کسی فکرش را می‌کرد؟ عالی است!» لبخند آشوک به وسعت تمام صورتش بود.

ناگهان احساس کردم حسی در درونم شکل می‌گیرد و رشد می‌کند، یک حس انتظار زیبا، انتظار برای رخ دادن چیزهای پیش‌بینی‌نشدنی و عالی! انگار دنیا فقط برای من می‌چرخید و می‌خواست همهٔ چیزهای خوبش را در اختیار من قرار دهد.

نگاهی به دین مارتین در پایین پایم انداختم سپس درحالی‌که به آشوک دست تکان می‌دادم لابی را ترک کردم، عینکم را درست کردم و در امتداد خیابان پنجم به راه افتادم. لبخندی که بر لب داشتم هر لحظه بزرگ‌تر می‌شد.

—

عجیب است، من از آقای گاپنیک فقط پنج سال خواسته بودم.

## ۳۲

«خب، فکر می‌کنم که دیگر وقت آن رسیده است که ما در مورد این واقعیت صحبت کنیم که یک سال تو اکنون به پایان رسیده است و تو هم نمی‌توانی برای همهٔ عمر در خانهٔ آن پیرزن زندگی کنی. آیا تاریخی را برای برگشتن به خانه در نظر گرفتی؟

من در مورد شرکت طراحی لباس تو خیلی فکر کردم لو، تو می‌توانی برای این کار از خانهٔ من استفاده کنی. اینجا یک عالمه اتاق خالی هست، همه هم برای تو مجانی است! و اگر دوست داشته باشی، می‌توان خودت هم در این خانه بمانی.

اما اگر تصور می‌کنی که برای این کار هنوز خیلی زود است ولی نمی‌خواهی با نقل‌مکان مجدد به خانه‌ات مزاحم زندگی خواهرت باشی، می‌توانی از واگن برای کارت استفاده کنی.

با اینکه این پیشنهاد گزینهٔ مورد علاقهٔ من نیست، اما می‌دانم که همیشه این واگن را دوست داشتی و به هرحال دانستن اینکه تو در گوشه‌ای از این باغ هستی نیز می‌تواند برای من بسیار لذت‌بخش و جذاب باشد...

البته، یک گزینه دیگر هم وجود دارد، اینکه تو اصلا دوست نداشته باشی که با من ارتباط داشته باشی، این گزینه‌ای ترسناک است که اصلا نمی‌خواهم در مورد آن حتی فکر کنم.

امیدوارم احساس تو نیز همین باشد.

چی فکر می‌کنی؟

سام×

پی‌نوشت: امشب یک زن و شوهر را به بیمارستان رساندم که پنجاه‌وشش سال بود با هم ازدواج کرده بودند. مرد مشکل تنفسی پیدا کرده بود، البته چیز مهمی نبود؛ اما همسرش نمی‌خواست حتی برای لحظه‌ای او را ترک کند و تا زمانی که به بیمارستان رسیدیم به

شوهرش خیره شده و دست او را در دست گرفته بود. معمولا متوجه چنین چیزهایی نمی‌شدم اما امشب...؟ نمی‌دانم چه به سرم آمده است.

فقط می‌دانم دلم برای تو تنگ شده است لوئیزا کلارک.»

---

طول خیابان پنجم را قدم‌زنان طی کردم، درحالی‌که به ترافیک سنگین آن خیره شده بودم و از برابر جهانگردانی گذشتم که با لباس‌های رنگارنگ پیاده‌روها را مسدود کرده بودند، در همان حال هم با خود می‌اندیشیدم که چه شانس بزرگی است که بدانی در این دنیا مردی هست که با تمام وجودش عاشق توست. به جهان فکر می‌کردم که هرچه در آن بیفکنی همان را دریافت خواهی کرد، اگر به آن عشق دهی، عشق می‌گیری و بالعکس! به این فکر می‌کردم افرادی که پیرامون ما هستند تا چه اندازه می‌توانند در شکل گرفتن ما و سرنوشتمان نقش داشته باشند و ازاین‌رو باید بسیار زیاد در انتخابشان دقت کنیم. سپس به این فکر کردم که با وجود همهٔ این‌ها، درنهایت شاید لازم است آن‌ها را هم از دست بدهیم تا بتوانیم خود واقعی‌مان را پیدا کنیم.

افکارم به‌سوی سام و زن و شوهری کشیده شد که پنجاه‌وشش سال با هم زندگی کرده بودند، زوجی که هرگز ملاقاتشان نخواهم کرد. هم‌زمان با ریتم قدم‌هایم نام سام مدام در سرم طنین می‌انداخت. از راکفلر پلازا گذشتم، از برج پرزرق‌وبرق ترامپ گذشتم، از سَنت پاتریک گذشتم، از فروشگاه درخشان و بزرگ یونیکلو با صفحه نمایش خیره‌کننده‌اش گذشتم، از بریانت پارک گذشتم، از کتابخانه عمومی بزرگ و آراسته با شیرهای سنگی که

کنار ورودی آن نشسته بودند هم گذشتم و از فروشگاه‌های مملو از جهانگردان و دکه‌های دست‌فروشان و بی‌خانمان‌های خواب‌آلود و خشن گذشتم، تمام آن چیزهایی که نشانه‌های یک شهر بزرگ، زنده و پر هیاهو بود و من عاشقشان بودم؛ اما سام دوست نداشت در آن ساکن شود و با این‌حال، رساتر از همهٔ این سروصداها، آژیرها و صدای بلند بوق‌ها، مدام نام سام را در سرم می‌شنیدم و او در هر قدم با من بود.

سام!

سام!

سام!

آنگاه به این فکر کردم که احساسم چه خواهد بود اگر به خانه برگردم.

۲۸ اکتبر ۲۰۰۶

مامان،

من به‌زودی به انگلستان برمی‌گردم! از کارم در شرکت روپ استعفا دادم، بنابراین بی‌تردید فردا نامهٔ اخطار به دستم می‌رسد و بی‌معطلی من را با جعبهٔ حاوی وسایلم از دفتر بیرون خواهند کرد. شوخی نیست، این‌ها شرکت‌های وال‌استریت هستند و اگر فکر کنند که ممکن است بروی و مشتری‌هایشان را بدزدی، یک لحظه هم معطل نمی‌کنند.

ازاین‌رو سال نو من مدیر اجرایی دفتر در لندن خواهم بود و واقعا منتظر یک چالش جدید

هستم. البته فکر کنم اول به خودم یک استراحت بدهم، شاید یک ماه و بعد باید برای زندگی کردن دنبال جایی برای خودم باشم.

راستی اگر توانستی، ممکن است برای من دنبال خانه بگردی؟ یک جای معمولی، با دو یا سه اتاق‌خواب و یک پارکینگ زیرزمینی برای گذاشتن دوچرخه، می‌دانم که از این کار متنفری اما لطفا برای من انجامش بده.

اوه، راستی خبری دارم که از آن خوشت خواهد آمد. من با یک انگلیسی آشنا شدم، آلیشیا دویر[۱۵۵]، او انگلیسی است اما به اینجا آمده تا برخی از دوستانش را ببیند. من با او در یک مهمانی شام عالی آشنا شدم و ما پیش از اینکه او به ناتینگ هیل[۱۵۶] برگردد چندباری با هم بیرون رفتیم. از آن دوستیابی‌های دلخواه تو بود نه از نوع نیویورکی که تو اصلا از آن خوشت نمی‌آید. تازه با هم آشنا شده‌ایم؛ اما به نظر جذاب و بامزه می‌آید. وقتی برگشتم بیشتر به دیدنش خواهم رفت؛ اما لطفا دنبال کلاه عروسی نگردد، هنوز خیلی زود است. تو که من را می‌شناسی!!

پس فعلا! به پدر هم سلام برسان و به او بگو که به‌زودی در رویال اووک یک نوشیدنی مهمانش خواهم کرد.

پس به سلامتی یک شروع تازه!

با عشق، پسرتان

ویل×

من بارها و بارها نامهٔ ویل را خواندم. وجود یک جهان موازی همراه با یادآوری آن چیزهایی را که ممکن بود رخ دهند در اطرافم مانند فرو ریختن دانه‌های برف حس می‌کردم. من در حالی نامه را می‌خواندم که می‌توانستم آیندهٔ ویل و آلیشیا و حتی خودم را با ویل در ذهن تجسم کنم. یک‌بار دیگر ویلیام جان ترانیور ترن زندگی من را از مسیر عادی‌اش روی ریل‌های از پیش تعیین‌شدهٔ خود منحرف کرد، آن‌هم نه با یک ضربه، بلکه با یک تصادم شدید. کامیلا ترانیور با فرستادن نامه‌های ویل برای من به‌طورغریزی و ناخودآگاه این اطمینان را به من داد که ویل دوباره آن را انجام داده است.

به سلامتی یک شروع تازه، هان؟

من یک‌بار دیگر این کلمات را خواندم سپس نامه را با دقت تا کردم و آن را در میان سایر نامه‌ها قرار دادم. آخرین بطری نوشیدنی مارگوت را باز کردم و برای خود لیوانی از آن ریختم، نشستم، مدتی به دوردست خیره شدم و آه کشیدم؛ سپس با لپ‌تاپم به‌سمت در جلویی رفتم، روی زمین نشستم و نوشتم:

سام عزیزم،

من هنوز آماده نیستم.

می‌دانم که تقریبا یک سال گذشته است و می‌دانم که گفته بودم این ماجرا یک سال طول خواهد کشید؛ اما حقیقت این است که من هنوز برای برگشتن به خانه آماده نیستم.

من در تمام عمر دنباله‌روی افراد دیگر بوده‌ام و از آنان مراقبت کرده‌ام. من همیشه تمام زندگی‌ام را طوری تنظیم کردم که بتوانم نیاز آن‌ها را برطرف کنم و خواسته‌هایشان را

برآورده کنم. من در این کار مهارت دارم و خواسته‌های دیگران را حتی پیش از اینکه خودشان متوجه شوند درمی‌یابم. من احتمالا همین کار را برای تو هم انجام داده‌ام. اصلا نمی‌توانی تصورش را هم بکنی که من چقدر دلم می‌خواهد که همین الان برای برگشتن به لندن بلیتی رزرو کنم و کمی بعد در کنار تو باشم.

اما در طول این چند ماه گذشته چیزهایی برای من اتفاق افتاده است، چیزهایی که من را از این کار بازمی‌دارد.

من اینجا شرکت طراحی لباس خودم را باز خواهم کرد، این شرکت را بیز نیز۱۵۷ نامیده‌ام و کار آن طراحی و تهیهٔ لباس‌هایی با مدل‌های قدیمی خواهد بود. مشتریان ما می‌توانند این لباس‌ها را از دخترها بخرند یا از من کرایه کنند. ما با افراد زیادی ارتباط برقرار و آگهی‌های زیادی هم تهیه کردیم و امیدوارم که بتوانیم به یکدیگر کمک کنیم تا کارمان رونق بگیرد. این جمعه من درهای شرکتم را به روی مشتریانم باز می‌کنم و برای افتتاحیه به هرکسی که می‌شناختم نامه نوشته‌ام. ما همین الان هم بین افرادی که در زمینه تولید فیلم و مجلات مد کار می‌کنند و حتی زنان معمولی که مدل‌های قدیمی را دوست دارند و می‌خواهند کسی برایشان لباس‌های رسمی و زیبا طراحی کند علاقه‌مندان زیادی یافته‌ایم. نمی‌توانی باور کنی که در نیویورک چقدر مهمانی ترتیب داده می‌شود که تمشان لباس‌های دهه‌های گذشته است.

می‌دانم که این کار سخت خواهد بود، می‌دانم که ممکن است ورشکست شوم و می‌دانم ناچار خواهم بود آن‌قدر کار کنم که وقتی به خانه می‌رسم ایستاده خوابم ببرد؛ اما سام، برای اولین‌بار در زندگی‌ام، هربار که از خواب بیدار می‌شوم برای شروع روز هیجان‌زده هستم.

من عاشق این کار هستم، من عاشق ملاقات با مشتریان و ارائهٔ کارهایی هستم که می‌دانم آن‌ها را زیباتر خواهد کرد. من عاشق دوختن و تعمیر این لباس‌های کهنه اما زیبا هستم، عاشق این هستم که کاری کنم تا مانند روز اولشان زیبا به نظر برسند. من عاشق این هستم که هر روز بتوانم دوباره به یاد بیاورم که من می‌خواهم کی باشم.

یک‌بار به من گفتی از زمانی که پسربچه بودی می‌خواستی یک امدادرس باشی. خب، برای من تقریبا سی سال طول کشید تا بدانم می‌خواهم کی باشم. این رؤیای من ممکن است یک هفته طول بکشد یا یک سال؛ اما هر روزی که با چمدان‌های پر از لباس و دست‌هایی که درد گرفته‌اند به وست ویلیج می‌روم، با اینکه احساس می‌کنم هرگز آماده نخواهم بود؛ اما با شوق آوازی را زیر لب زمزمه خواهم کرد.

من هم در مورد خواهرت و هم در مورد ویل خیلی فکر کردم. وقتی ما کسانی را که دوست‌شان داریم در جوانی از دست می‌دهیم، یک تلنگر برای ما خواهد بود و به ما یادآوری می‌کند که برای همیشه مالک آن‌ها نیستیم و وظیفه‌مان این است تا همیشه آنچه را در توان داریم برای آن‌ها انجام دهیم و من احساس می‌کنم که سرانجام این درس را آموخته‌ام.

سام عزیز، من هرگز از هیچ‌کس چیزی نخواسته‌ام؛ اما اگر تو من را به‌راستی دوست داری، از تو می‌خواهم که به من در اینجا بپیوندی، دست‌کم تا زمانی که من به بخشی از اهدافم رسیده باشم. من تحقیقات لازم را انجام داده‌ام و می‌دانم که فقط لازم است در اینجا امتحانی بدهی و مجوز کار در نیویورک را دریافت کنی، می‌دانم که ظاهرا در اینجا امدادرسان هم مورد نیاز است و آن‌ها را استخدام فصلی می‌کنند.

ما می‌توانیم آپارتمان کوچکی را در منطقهٔ کوینز یا حتی با کرایهٔ کمتر کمی دورتر در نزدیکی بروکلین اجاره کنیم، فکرش را بکن، ما هر روز با هم خواهیم بود و هیچ چیز نمی‌تواند من را به این اندازه شاد کند. من هر کاری بتوانم انجام خواهم داد ـ البته به‌جز زمان‌هایی که با لباس‌های کهنه و بیدزده سروکله می‌زنم و آن‌ها را با پولک‌های براق زیباتر می‌کنم ـ تا تو را خوشحال نگه دارم.

فکر می‌کنم تمام چیزی که من در زندگی می‌خواهم همین است.

همهٔ ما فقط یک‌بار در این دنیا زندگی می‌کنیم، درست است؟

یادم می‌آید که یک‌بار از من خواستی از تو یک کار عاشقانه بخواهم، خب، این چیزی است که می‌خواهم: ما همان جایی خواهیم بود که خواهرت دوست داشت همیشه باشد. اگر پاسخت مثبت است، شب هفتم ژوئیه ساعت هفت بعدازظهر همان جایی که می‌دانی من را پیدا خواهی کرد و اگر مایل نباشی، من مدتی در آنجا خواهم ایستاد، برای مدتی طولانی مناظر را نگاه خواهم کرد؛ سپس به راه خود خواهم رفت.

شاید روزی در جایی دیگر، باز مسیرمان با یکدیگر در یک امتداد قرار گرفت.

با عشقی جاودان،

لوئیزا×××

پیش از اینکه ساختمان لیوری را برای همیشه ترک کنم، یک‌بار دیگر اگنس را دیدم. بغلم پر از لباس‌هایی بود که باید تعمیر می‌کردم، پوشش نایلونی آن‌ها در گرمای شدید نیویورک آزارم می‌داد و از آنجایی که پیش رویم را به‌درستی نمی‌دیدم، آهسته و نامطمئن راه می‌رفتم. همین که به میز آشوک رسیدم دو تا از لباس‌ها از دستم لیز خوردند و روی زمین افتادند. آشوک جلو آمد تا من را در برداشتن آن‌ها کمک کند و من تلاش می‌کردم باقی لباس‌ها را در دستانم حفظ کنم.

آشوک پرسید: «چطوری این‌ها رو تا اینجا آوردی؟!»

«باور کن آوردنشان با مترو تا اینجا یک کابوس واقعی بود.»

«می‌توانم تصور کنم. آه، ببخشید، خانم گاپنیک. همین الان این‌ها را از سر راهتان برمی‌دارم.»

دیدم آشوک با حرکت ملایمی لباس‌های من را از روی فرش برداشت و قدمی عقب رفت تا اگنس بدون هیچ مانعی به راه خود ادامه دهد. من نیز تا جایی که می‌توانستم با لباس‌هایی که در دست داشتم صاف شدم تا او بتواند در مسیر خود جلو برود. اگنس یک لباس شیک و سادهٔ یقه گرد و کفش‌های تخت پوشیده بود و مثل همیشه زیبا بود انگار هیچ نوع شرایط آب و هوایی نمی‌توانست بر او تأثیر داشته باشد، چه بسیار گرم چه بسیار سرد! او دست یک دختر کوچک را در دست داشت، حدود چهار یا پنج‌ساله، دخترک یک پیراهن پیش‌بنددار به تن کرده بود و هنگامی که به من رسید جذب رنگ‌های روشن لباس‌هایی شد که در

دستان من بود و به من نگاه کرد. موهای بلوند عسلی مجعدی داشت که به زیبایی و مرتب با روبان‌های مخمل در دو طرف سرش بسته شده بودند، چشم‌های زیبا و بادامی مادرش را به ارث برده بود و با این چشمان گیرا نگاهی به من انداخت و احتمالا به شرایط احمقانهٔ من لبخند زد.

نمی‌توانستم در پاسخ به لبخند او لبخند نزنم و به‌محض اینکه لب‌هایم به لبخند باز شدند، اگنس به‌سمت ما چرخید تا ببیند دخترش به چه نگاه می‌کند و در آن زمان بود که نگاه‌های ما با هم تلاقی کرد. من یخ کردم، تلاش کردم سریع چهره‌ام را به حالت عادی برگردانم؛ اما پیش از اینکه موفق شوم لب‌های اگنس مانند دخترش به لبخند باز شدند، مثل این بود که او نیز نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد. او سرش را برای من تکان داد، حرکتی بسیار ظریف که احتمالا فقط من توانستم آن را ببینم. سپس از دری که آشوک برای او باز نگه داشته بود عبور کرد، کودک نیز تقریبا جست‌وخیزکنان او را دنبال کرد و در بیرون، نور خورشید و ترافیک انسانی هر روز خیابان پنجم آن‌ها را در خود فرو برد.

## ۳۴

لو عزیز،

مجبور بودم این را دوبار بخوانم تا مطمئنم شوم که درست می‌بینم. من در روزنامه به عکس زیبای این دختر نگاه کردم و به خودم گفتم که واقعا چشمانم درست می‌بینند؟ این دختر کوچولوی خودم است؟ واقعا ممکن است عکس دختر کوچک من در یک روزنامه واقعی در نیویورک چاپ شده باشد؟

تمام عکس‌هایت عالی بودند، عکس‌هایی که با لباس‌هایت انداخته بودی و عکسی که با دوستانت گرفته بودی همه زیبا و دوست‌داشتنی بودند. بهت گفتم که من و پدرت چقدر به تو افتخار می‌کنیم؟ ما عکس‌های تو را از نسخه رایگان روزنامه بریدیم و پدر از هر عکسی که در اینترنت پیدا کرد اسکرین‌شات گرفت. (گفته بودم پدر یک دوره کامپیوتری را در مرکز آموزش بزرگ‌سالان آغاز کرده است؟ او بیل گیتس استورتفولد خواهد شد.) لوی عزیزم، اینجا همه با عشق به تو سلام می‌رسانند و می‌دانم که تو در هر کاری موفق خواهی شد. حتی صدای تو در تلفن نیز با گذشته تفاوت کرده است، من صدای یک دختر جسور و خوشبخت را از تلفن می‌شنیدم و وقتی تلفن می‌زدی به گوشی خیره می‌شدم و نمی‌توانستم باور کنم که دختر کوچولوی من، صاحب کسب‌وکار خود در آن‌سوی اقیانوس اطلس است. (این اقیانوس اطلس است دیگر، نه؟ من همیشه آن را با اقیانوس آرام قاطی می‌کنم.)

و حالا یک مژده: ما قصد داریم در پایان تابستان به دیدنت بیاییم. البته زمانی که هوا کمی خنک شد. من خیلی دوست ندارم با گرمای زیادی که تو برایم تعریف کردی مسافرت کنم، به‌خصوص با مشکل گرمازدگی بابات که خودت خبر داری! دیردری[۱۵۸] از آژانس مسافرتی کاری کرد تا ما از تخفیف کارمندی او استفاده کنیم و پروازمان را در پایان این

هفته رزرو خواهیم کرد. آیا می‌توانیم در خانهٔ آن بانوی پیر بمانیم یا خیر؟ اگر نه، می‌توانی به ما بگویی کجا برویم؟ لطفا یک‌جا بدون ساس!

به من اطلاع بده که چه تاریخی برای تو مناسب است، من خیلی هیجان‌زده هستم!!

همیشه خیلی دوستت دارم،

مادر×××

پی‌نوشت: آیا به تو گفته بودم ترینا ترفیع گرفته است؟ او همیشه دختر باهوشی بود.

---

بیست‌وپنجم ژوئیه

**«خردمندی و دانش موجب ثبات تو در همهٔ دوران است.»**

در مرکز حومه منهتن در برابر ساختمان برج راکفلر ایستاده بودم و به این جمله که بر سر در ساختمان در تابلویی طلایی درج شده بود خیره شده بودم. نفسم را به‌آرامی از سینه‌ام بیرون دادم. نیویورک در عصرهنگام شلوغ و گرمازده به نظر می‌رسید. در پیاده‌روها انبوهی از گردشگران هیجان‌زده دیده می‌شدند و هوا از صدای بوق خودروها و بوی اگزوز و لاستیکی انباشته بود که بیش از حد گرم شده بود. پشت من یک زن که بلوز سه‌دکمهٔ مخصوص ساختمان راکفلر را پوشیده بود، درحالی‌که تلاش می‌کرد صدایش از همهٔ این سروصداها بلندتر باشد، برای گروهی از گردشگران ژاپنی مشغول توضیح دادن اطلاعات مربوط به ساختمان بود: پروژه ساختمان در سال ۱۹۳۳ به پایان رسید. معمار آن ریموند

هود۱۵۹ است و این ساختمان را با سبک هنری دکو ساخته است. آقا لطفا کنار باقی اعضای گروه بمانید، خانم؟ و قبل از اینکه آن را به برج جی‌ای نام‌گذاری کنند، ابتدا ساختمان آرسی‌ای نام داشت. خانم؟ لطفا اینجا... من به بالای ساختمان شصت‌وهفت طبقه نگاه کردم و یک‌بار دیگر نفسی عمیق کشیدم.

ساعت ۶:۴۵ بود.

می‌خواستم برای این لحظهٔ تاریخی ظاهر بهتری داشته باشم، برنامه‌ریزی کرده بودم که ساعت ۵ به ساختمان لیوری بازگردم، دوش بگیرم و لباسی مناسب انتخاب کنم. (من به لباس دبورا کر ۱۶۰ در فیلم «به یاد داشته باش!» فکر کرده بودم.) اما سرنوشت به گونهٔ دیگری رقم خورد. ساعت ۴:۳۰ یک متخصص مُد از یک مجله مد ایتالیایی به فروشگاه لباس‌های دست‌دوم وارد شد و می‌خواست همهٔ لباس‌های دوتکه ما را برای مقالهٔ بعدی خود ببیند و علاوه‌براین به کمک نیاز داشت تا بتواند از بعضی از آن‌ها عکس بگیرد. من پیش از اینکه به خودم بیایم ساعت ۵:۴۰ بود و زمان بسیار کمی داشتم تا دین مارتین را به خانه برگردانم، به او غذا بدهم و به‌سمت ساختمان راکفلر به راه بیفتم، بنابراین اکنون در برابر این ساختمان بودم، گرمازده و عرق‌کرده در لباس کارم، مشتاق برای اینکه بدانم زندگی آیندهٔ من به کدام سو خواهد رفت.

خب، خانم‌ها و آقایان، از این‌طرف لطفا! برای اینکه بهتر ببینید به‌سمت آسانسورهایی که به بام خواهند رفت بروید.

من تا چند دقیقه پیش مشغول دویدن بودم تا خود را به‌موقع به ساختمان برسانم و هنوز هم

نفس‌نفس می‌زدم. درهای شیشه‌ای و دودی ساختمان را باز کردم، داخل شدم و زمانی که دیدم صف خرید بلیت کوتاه است نفسی از سر آسودگی کشیدم. شب پیش در وب‌سایت تریپ ادوایزر[۱۶۱] بررسی کرده و خوانده بودم که صف می‌تواند طولانی باشد، به شکلی خرافاتی این را به حساب یک نشانهٔ خوب گذاشتم. در صف خرید بلیت در انتظار بودم و درعین‌حالی که به عکس خودم در شیشه‌ها نگاه می‌کردم، با دادن این احتمال که شاید سام زودتر به اینجا آمده باشد به اطراف نگاهی انداختم سپس بلیت خریدم. مسیر طناب مخملی را دنبال کردم و با یک گروه گردشگران به‌سمت آسانسور رانده شدم.

شصت‌وهفت طبقه. شصت‌وهفت طبقه آن‌قدر بلند بود که در بالای ساختمان گوش‌هایمان می‌گرفت.

آیا سام خواهد آمد؟ البته که می‌آید.

اگر نیامد چی؟

تمام این تردیدها به این دلیل بود که من فقط یک ایمیل یک خطی از او دریافت کرده بودم که در آن نوشته بود ـ بسیار خب، می‌فهمم! و از چنین جمله‌ای نمی‌شد هیچ برداشت قطعی کرد. پس از این ایمیل منتظر ماندم تا ببینم آیا می‌خواهد در مورد طرح من سؤالی بپرسد یا هرچیز دیگری که نشان دهد تصمیمش چه خواهد بود؛ اما دیگر خبری نشد. بار دیگر ایمیل خود را خواندم و به این فکر کردم که شاید من بیش از اینکه بتوانم احساسم را برای سام بیان کنم و او را متقاعد سازم، جسورانه و با زورگویی حرف خود را زده‌ام. من سام را دوست داشتم و می‌خواستم او با من باشد؛ اما آیا او درک می‌کرد که من چقدر او را دوست

دارم؟ به هرحال با اتمام‌حجتی که با او کرده بودم چاره‌ای جز انتظار برای دیدن نتیجه نداشتم.

ساعت ۶:۵۵ بود. در آسانسور باز شد. بلیت خود را نشان دادم و وارد شدم. احساس کردم معده‌ام آشوب شد.

آسانسور به‌آرامی بالا می‌رفت و من ناگهان احساس وحشت کردم. اگر نیاید چه؟ اگر نتوانسته باشم منظورم را به او بفهمانم و نظرش را به خودم عوض کرده باشم چی؟ آن‌وقت باید چه کنم؟ بی‌اختیار دستم را روی سینه‌ام گذاشتم و در جست‌وجوی هوای بیشتر و آرام ساختن اعصابم نفسی عمیق کشیدم.

خانم مهربانی در کنارم گفت: «به خاطر ارتفاع اضطراب داری، نه؟» او دستش را با ملایمت روی بازوی من قرار داد و اضافه کرد: «هفتاد طبقه خیلی بلند است.»

تلاش کردم لبخند بزنم: «چیزی شبیه به همین.»

اگر نمی‌توانی کار، خانه و تمام چیزهایی که تو را خوشحال می‌کند ترک کنی و زندگی‌ات را با من شروع کنی، من می‌فهمم. این کار تو غمگینم می‌کند؛ اما تو را می‌فهمم. به هرحال من همیشه با تو خواهم بود حتی اگر راه دیگری را انتخاب کنی.

داشتم دروغ می‌گفتم. البته که دروغ می‌گفتم. آه، سام، لطفا بگو بله. لطفا وقتی که در آسانسور باز شد در آن‌سوی در منتظرم باش!

کسی گفت: «خب، اینجا که هفتاد طبقه نبود.» چند تن خندیدند. یک کودک در یک کالسکه با چشم‌های قهوه‌ای درشتش به من خیره شده بود. همه ما برای لحظه‌ای ایستادیم؛

سپس کسی از آسانسور به بیرون قدم برداشت.

زن کنار من گفت: «آه این آسانسور اصلی نبود.» سپس به روبه‌رو اشاره کرد و ادامه داد: «آسانسور اصلی آنجاست.»

بله آسانسور اصلی آنجا بود و صفی طولانی از گردشگران در برابرش تشکیل شده بود. به وحشت افتادم. در آنجا باید صد تن در صف باشند، شاید هم بیشتر! همه بی‌سروصدا به چیزهایی که در موزه وجود داشت خیره شده بودند یا به تابلوهایی نگاه می‌کردند که روی دیوار نصب شده بودند و تاریخچه ساختمان را نشان می‌دادند. به ساعتم نگاه کردم. تقریبا یک دقیقه به هفت بود. برای سام پیامک فرستادم؛ اما ارسال موفقیت‌آمیز نبود. تصمیم خود را گرفتم و از میان جمعیت مشتاق راه خود را به‌سمت جلو باز کردم. در هر قدم زیرلب زمزمه می‌کردم: «متأسفم، من متأسفم،» و صدای بلند اعتراض‌آمیز مردم را می‌شنیدم. «هی خانم، ما همه اینجا منتظر هستیم.» سرم را پایین انداخته بودم و از برابر تابلوهایی که تاریخ ساختمان راکفلر را به نمایش گذاشته بودند، از درختان کریسمس و نمایش ویدئویی ان‌بی‌سی عبور کردم و زیر لب عذرخواهی می‌کردم. بیشتر مردم فقط کمی غر می‌زدند اما یک گردشگر گرمازده‌تر و عصبانی‌تر از آن بود که بتواند رفتار من را تحمل کند.

او به آستین من زد: «هی شما! ما همه منتظریم!»

گفتم: «من با کسی قرار ملاقات دارم. خیلی متأسفم. من انگلیسی‌ام. ما انگلیسی‌ها اغلب خیلی خوب نوبت را رعایت می‌کنیم اما اگر صبر کنم او را از دست خواهم داد.»

«شما می‌توانید مانند بقیه ما صبر کنید!»

زنی که کنارش بود او را کنار کشید و گفت: «بگذار برود عزیزم.» من تشکرکنان از کنارشان عبور کردم. شانه‌های آفتاب سوخته را کنار زدم، از برابر خانواده‌هایی گذشتم که با بچه‌های کوچک ایستاده بودند و افراد زیادی را پشت‌سر نهادم که تی‌شرت «من عاشق نیویورکم» با طرح قلب پوشیده بودند. آسانسور آهسته نزدیک می‌شد؛ اما کمتر از شش‌متری سر صف به یک مانع بزرگ برخورد کردم. مردم چسبیده به هم ایستاده بودند و چیزی دیده نمی‌شد. تلاش کردم از بالای سر آن‌ها ببینم که چه خبر است و ناگهان با یک تیرآهن مصنوعی روبه‌رو شدم. کمی جلوتر مردم دسته‌دسته جلو می‌رفتند و در برابر یک عکس بزرگ سیاه‌سفید و قدیمی از زمانی که برج راکفلر در حال ساخت بود، تیرآهن‌های مصنوعی را در دست می‌گرفتند، روی صندلی‌های قدیمی می‌نشستند و خود را در حال کار یا خوردن ساندویچ برای استراحت ناهار نشان می‌دادند، آنگاه زنی جوان پشت دوربین با صدای بلند می‌گفت. «حالا دست‌ها بالا، آفرین، برای نیویورک، خب حالا وانمود کنید دارید یکدیگر را از بالای ساختمان هُل می‌دهید، خب حالا همدیگر را ببوسید، همینه، بگویید سیییب! خوب گروه بعدی، موقع رفتن می‌توانید عکس‌ها را از دم در تحویل بگیرید.»

چهار دقیقه از هفت گذشته بود. پس از اینکه زن جوان چهاربار جملات خود را تکرار کرد سرانجام ما به اول صف رسیدیم. دنبال راهی گشتم تا از این مخمصه فرار کنم؛ اما تنها راه عبور از اینجا این بود که عکس بگیرم. با فشار پشت‌سری‌هایم جلو رفتم و در برابر عکس برج ایستادم.

«اوه، لطفا روی تیرآهن بایستید خانم.» من حاضر بودم هر کاری بکنم تا این صف زودتر

حرکت کند. مطیعانه از روی تیرآهن بالا رفتم و زیر لب گفتم: «تو را به خدا زودتر، زودتر، من عجله دارم.»

«حالا دست‌ها بالا، آفرین، برای نیویورک... خب حالا وانمود کنید دارید یکدیگر را از بالای ساختمان هُل می‌دهید... خب حالا همدیگر را ببوسید، همینه، بگویید سیییب!... خب گروه بعدی، موقع رفتن می‌توانید عکس‌ها را از دم در تحویل بگیرید.»

نُه دقیقه از ۷ گذشته بود. خدای من بازهم صف؟! می‌خواستم گریه کنم. ایستادم، خشکم زده بود. با فشار پشت‌سری‌ها به درون صفی از مردمان گرمازده و غرغرو وارد شدم که در انتظار آمدن آسانسور دیگری بودند. به خودم لعنت می‌فرستادم که در مورد گردش در ساختمان راکفلر تحقیق نکرده بودم.

بالاخره دوازده دقیقه از ۷ گذشته بود که در آسانسور باز شد و یک نگهبان درحالی‌که مردمی را که وارد آسانسور می‌شدند شمارش می‌کرد، آن‌ها را به داخل راهنمایی کرد؛ اما زمانی که به من رسید طناب پارچه‌ای را برابرم قرار داد و گفت: «لطفا برای آسانسور بعدی صبر کنید!»

«اوه نه!»

«این قانون اینجاست خانم.»

«لطفا. من با کسی قرار ملاقات دارم و الان خیلی‌خیلی دیر شده است. فقط اجازه بدهید من وارد شوم، خودم را جا می‌کنم، لطفا. التماس می‌کنم.»

«نمی‌توانم، متأسفم خانم؛ قانون در مورد تعداد مسافران بسیار جدی است.»

اما به‌محض اینکه خواستم با ناامیدی قدمی به عقب بردارم، زنی در چند متری به من اشاره کرد و گفت: «بیا، من جایم را به تو می‌دهم و منتظر آسانسور بعدی می‌مانم.»

«جدی؟!»

«معلومه، من عاشق قرار ملاقات‌های رمانتیک هستم.»

گفتم: «اوه، از شما ممنونم، از شما خیلی ممنونم!» و درحالی‌که از کنار او عبور می‌کردم به خودم گفتم البته شانس یک دیدار رمانتیک دارد با هر لحظه طولانی‌تر شدن سفر من کمتر می‌شود و ممکن است اصلا ملاقاتی وجود نداشته باشد. من خود را درون آسانسور جا و زیرچشمی نگاه کنجکاو مردم را روی خودم حس کردم. با راه افتادن آسانسور مشت‌هایم محکم‌تر شدند.

این‌بار آسانسور با سرعت زیادتری به‌سمت بالا حرکت کرد، سرعتی که باعث می‌شد بچه‌ها بخندند. سقف شیشه‌ای نشان می‌داد که با چه سرعتی بالا می‌رویم. چراغ‌ها در بالای سرمان چشمک می‌زدند. معده‌ام آشوب بود. زن سال‌خورده‌ای که کلاه گلدار بر سر داشت با ملایمت سقلمه‌ای به من زد و گفت: «خوشبو کنندهٔ دهان نعنایی می‌خواهی؟» سپس چشمکی زد و ادامه داد: «برای وقتی که بالاخره او را می‌بینی.»

یکی گرفتم و با اضطراب لبخند زدم.

گفت: «دلم می‌خواهد بدانم چطور این اتفاق می‌افتد.» سپس بسته را داخل کیف خود

انداخت.

«می‌توانی پیدایم کنی.» ناگهان درحالی که حس می کردم گوش‌هایم گرفته است، حرکت آسانسور شروع به کُندشدن کرد. ما در آستانهٔ رسیدن به بام ساختمان بودیم.

—

روزی روزگاری، دختر کوچکی در این دنیا زندگی می کرد. او خیلی شاد بود یا دست کم خودش به خودش می گفت که خیلی شاد است. او مانند خیلی از دخترهای دیگر بود، دوست داشت تلاش کند تا متفاوت به نظر برسد، شبیه کسی که خودش نبود؛ اما مانند بسیاری از دختران دیگر، زندگی مسیر او را تغییر داد و به‌جای اینکه کاری کند دنیایی متناسب با خود بسازد، عادت کرد خود را پنهان کند، عادت کرد آن قسمت از روح و وجودش را مخفی کند که او را متفاوت، بی‌همتا و بی‌نظیر می‌ساخت. برای مدتی با دنیا جنگید؛ اما دنیا آن‌قدر کتکش زد که او به این نتیجه رسید اگر خودش نباشد، دنیا جای امن‌تری برای زندگی کردن خواهد بود. هرکدام از ما راه‌های بسیاری برای ساختن نسخه‌ای از خودمان داریم. زمانی زندگی من فقط در برداشتن قدم‌هایی بسیار ساده خلاصه می‌شد، چیزی که گمان می کردم سرنوشت برایم مقدر کرده است؛ اما از مردی که تقدیر خود را نپذیرفته بود آموختم که می‌توان آنچه را برایمان مقدر شده است نپذیریم. سپس بانوی پیری را ملاقات کردم که توانسته بود برخلاف آنچه همه اعتقاد داشتند باید باشد، خود تازه‌ای از خود بسازد و سرنوشت خود را آن‌گونه رقم بزند که خود می‌خواهد.

من می‌توانستم انتخاب کنم لوئیزا کلارک از نیویورک یا لوئیزا کلارک از استورتفولد باشم

یا ممکن است لوئیزا کلارکی وجود داشته باشد که من هنوز ملاقاتش نکرده‌ام. نکتهٔ مهم این است که بدانید باید کسی را همراه خود سازید که بخواهد همراهتان باشد نه اینکه شما را چون پروانه‌ای زیبا روی دیوار اتاقش میخ کند. نکتهٔ مهم این است که بدانید همیشه می‌توانید به‌نوعی راهی برای دوباره ساختن خودتان پیدا کنید.

اگر سام آنجا نبود، بازهم به خودم اطمینان خواهم داشت. بعد از تمام چیزهایی که از آن‌ها جان سالم به‌دربرده‌ام، می‌دانم که این نیز بگذرد، فقط نیاز دارم که باز خودم را بسازم، یک خود تازه‌تر، قوی‌تر و مصمم‌تر! من بارها و بارها پیش از اینکه در آسانسور باز شود این‌ها را برای خودم تکرار کردم. اکنون هفده دقیقه از ۷ گذشته بود.

به‌سرعت از میان درهای شیشه‌ای بیرون رفتم، به خودم اطمینان می‌دادم کسی که این راه دور را تا اینجا آمده است، مطمئنا برای بیست دقیقه منتظر من خواهد ماند. سپس در سراسر بام دویدم، دور خودم چرخیدم و همه جا را گشتم. گردشگرانی را که به مناظر نگاه می‌کردند، کسانی که با هم گفت‌وگو می‌کردند یا سلفی می‌گرفتند با دست کنار زدم. از در شیشه‌ای بار دیگر به لابی دویدم و محوطهٔ وسیع آن را طی کردم تا به‌سوی دیگر بام برسم. حتما آنجاست. چشمانم در میان مردم می‌کاویدند. دنبال یک مرد بودم، با اندامی ورزیده، قدی که او را یک سر و گردن بالاتر از دیگران نشان می‌داد، با موهای تیره، چهارشانه! روی زمین کاشی‌کاری به چپ و راست می‌رفتم. خورشید عصر در بالای سر من در حال غروب بود. روییدن دانه‌های عرق را روی پشتم حس می‌کردم. با آشوب در معده‌ام اندیشیدم نیست، اینجا نیست!

زن سال‌خورده من را دید، دستم را گرفت و پرسید: «پیدایش کردی؟»

فقط توانستم سرم را تکان بدهم.

او به گوشهٔ ساختمان اشاره کرد و گفت: «برو طبقهٔ بالا عزیزم.»

«طبقهٔ بالا؟ اینجا طبقهٔ بالا دارد؟»

دویدم، تلاش کردم به پایین نگاه نکنم تا زمانی که به پله برقی کوچکی رسیدم. این پله‌ها به بخش دیگری از بام منتهی می‌شد. این بخش حتی بیش از سایر قسمت‌ها شلوغ بود. احساس ناامیدی کردم. هیچ راهی برای پیداکردنش نداشتم.

فریاد زدم: «سام!» قلبم تندتند در سینه می‌کوبید. «سام!»

چند نفر به من نگاه کردند؛ اما بیشتر مردم دنبال کار خود بودند یا خیره به اطراف می‌نگریستند یا سلفی می‌گرفتند. من در وسط بام ایستاده بودم و بار دیگر با صدایی خش‌دار فریاد زدم: «سام؟»

تلفنم را بیرون آوردم و تلاش کردم برای سام پیامک بفرستم، ناموفق بود. بازهم تلاش کردم، دوباره و دوباره و دوباره!

«اینجا پوشش تلفن همراه قوی نیست،» مردی یونیفرم‌پوش در کنارم ظاهر شد و اضافه کرد: «بچه‌تان را گم کرده‌اید؟»

«نه مَردَم را گم کرده‌ام. منظورم این است که من با او اینجا قرار داشتم. ابتدا به بام اول رفتم و آنجا نبود، نمی‌دانستم اینجا دو بام دارد. خدای من، خدای من، انگار اینجا هم نیست.»

«من با بیسیم با همکارم تماس می‌گیرم تا ببینم می‌تواند او را صدا کند.» سپس بیسیم خود را

بیرون آورد و در همان حال گفت: «اما آیا می‌دانید که اینجا سه بام دارد خانم؟» سپس به‌طرف بالا اشاره کرد.

گفتم: «اوه خدای من!» بیست‌وسه دقیقه از ۷ گذشته بود. هرگز او را پیدا نخواهم کرد. بدون شک او اگر هم آمده بود، تابه‌حال ساختمان را ترک کرده است.

نگهبان آرنجم را گرفت و به‌طرف پله‌ها راهنمایی کرد و در همان حال گفت: «طبقهٔ بالا را هم امتحان کنید.» سپس با بیسیم خود حرف زد.

درحالی‌که می‌دویدم رو به او فریاد زدم: «فقط همین است دیگر، نه؟ بام دیگری که نیست؟»

او خندید و گفت: «نه فقط همین مانده!»

—

فاصلهٔ بین آخرین طبقه، بامی که بهترین چشم‌انداز را داشت و طبقه‌ای که من در آن بودم شصت‌وهفت پله بود؛ اما اگر شما کفش ساتن صورتی با پاشنه‌های ظریفی پوشیده باشید که لبه‌های آن روی پوست پایتان با کش جمع می‌شوند و اگر هوا آن‌قدر گرم باشد که پایتان در این کفش عرق کرده باشد، این فاصله تا بی‌نهایت طولانی به نظر خواهد رسید.

این بار آهسته از پله‌ها بالا می‌رفتم. در میان راه زمانی که احساس کردم اضطراب ممکن است در همین لحظه قلبم را متلاشی کند، به عقب نگاهی انداختم. خورشید غروب، نور نارنجی خود را روی منهتن پاشیده بود و انبوهی از آسمان‌خراش‌های شیشه‌ای در زیر نور سرخ‌فام آن می‌درخشیدند. اینجا یکی از مهم‌ترین قطب‌های جهان بود، مرکز کسب‌وکار، هم‌اکنون میلیون‌ها تن در زیر پاهای من زندگی می‌کردند، در همین لحظه میلیون‌ها قلب در

این شهر می‌شکست یا با عشق به طپش درمی‌آمد، میلیون‌ها زبان داستان شکست یا پیروزی را بیان می‌کرد! تنها تسلی زندگی این است که آن کاری را بکنید که عاشقش هستید.

در طول چند پله‌ای که باقی مانده بود، تمام روزهای پیشین خود را به یاد آوردم و دانستم که بازی زندگی را خوب بازی کرده‌ام. من به شرکتی که تأسیس کرده بودم اندیشیدم، به دوستانم، سگ کوچکم که حضور غیرمنتظره‌اش با آن چهرهٔ بامزه و چشم‌های تابه‌تابی که داشت من را شاد نگه می‌داشت. فکر کردم چگونه در کمتر از دوازده ماه در یکی از سخت‌ترین شهرها از بی‌خانمانی و بیکاری جان سالم به در برده بودم. به کتابخانه یادبود ویلیام ترابنور فکر کردم و وقتی که بالای پله‌ها رسیدم، برگشتم و به بام نگاه کردم. او آنجا بود، بر لبه تکیه داده بود و به سرتاسر شهر نگاه می‌کرد. پشتش به من بود و موهایش در نسیم می‌رقصیدند.

همان جا ایستادم تا آخرین جهانگرد هم از من گذشت و تنها ماندم. به او خیره شدم و ناگهان حس کردم چیزی در درونم تغییر کرد، حسی شکل گرفت، موجی از درون که من را به تمامی آرام ساخت، آرام‌تر از همیشه!

همان‌طور که به او خیره مانده بودم، آهی عمیق از سر آسودگی کشیدم.

شاید سنگینی نگاه من بود که موجب شد او راست بایستد و به‌سوی من بچرخد. لبخندی به وسعت خوشبختی روی لبانش ظاهر شد.

«سلام لوئیزا کلارک!»

**پایان**

jojo moyes

لو کلارک به خیلی چیزها پی برده است...

می‌داند کیلومترها بین خانه‌ی جدیدش در نیویورک و دوستش سام در لندن فاصله است.

می‌داند کارفرمای جدیدش آدم نازنینی است و همسرش رازی را از او پنهان می‌کند.

چیزی که لو نمی‌داند این است که با کسی آشنا خواهد شد که زندگی‌اش را زیر و رو می‌کند، زیرا این فرد او را یاد دوستی می‌اندازد و این یادآوری آزاردهنده خواهد بود.

لو نمی‌داند چه کند، ولی می‌داند هر تصمیمی بگیرد، اوضاع دیگر مثل سابق نخواهد بود.

آیا او باید به تجربه‌های جدید «بله» بگوید و با بیرون آمدن از منطقه‌ی امن خود پذیرای چالش‌های جدیدی شود؟

لو می‌خواهد بداند اگر عاشق کسی هستی، آیا برای داشتنش باید از رویاهایت دست بکشی؟ یا می‌توان هر دو را با هم داشت و هیچ یک را فدا نکرد؟